خشم فرشتگان

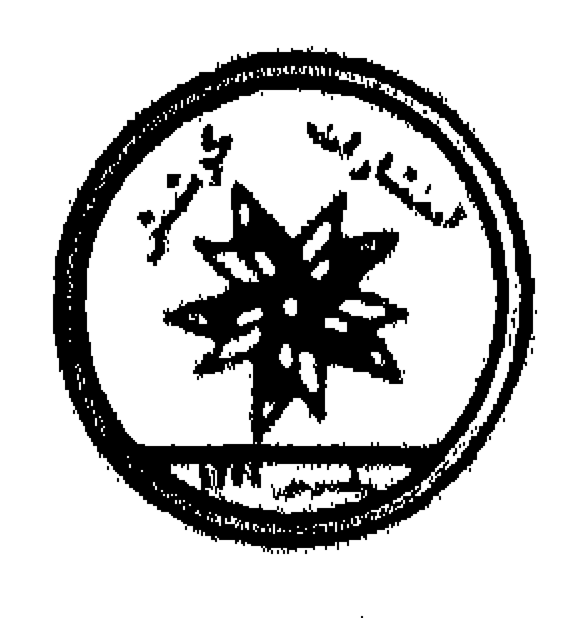
مترجم : هادی عادل پور

سیدنی شلدون



خشم فرشتگان

نویسنده: سیدنی شلدون
مترجم: هادی عادلپور



شلدون، سیدنی، ۱۹۱۷ - Sheldon, Sidney
خشم فرشتگان/ نویسنده سیدنی شلدون؛ مترجم هادی عادلپور .— تهران: کوشش، ۱۳۷۳.
۵۱۱ ص.
ISBN 964-6326-26-9:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Rage of angels.
چاپ سوم: ۱۳۷۸:
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. الف. عادل پور، هادی، ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

PS۳۵۶۴/ل۵خ۵ ۱۳۷۳   ۸۱۳/۵۴ خ۶۲۸ش ۱۳۷۳

کتابخانه ملی ایران   ۱۱۷۹-۷۳م*



انتشارات کوشش

عنوان کتاب: خشم فرشتگان

نویسنده: سیدنی شلدون

ترجمه: هادی عادل‌پور

لیتوگرافی: نوین ۷۵۳۱۱۱۳

چاپ: دلارنگ

تیراژ: ۲۵۰۰

نوبت چاپ: سوم ۱۳۷۹

شابک: ۹-۲۶-۶۳۲۶-۹۶۴   ISBN: 964-6326-26-9

فصل اول

نیویورک، ۴ ستپامبر ۱۹۶۹
شکارچیان حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر می‌کردند.

دو هزار سال پیش، در «روم» مبارزات گلا دیاتوری در «سیرکوس نروئین» و یا در «گلوسیوم» برگزار می‌شد.

در این دو محل، در میدان محصوری که کف آن پوشیده از ماسه‌های خون آلود بود، شیرهای درندهٔ گرسنه به سوی قربانیان خود حرکت می‌کردند تا آنها را قطعه قطعه کرده و ببلعند.

اما عصری که ما از آن گفتگو می‌کنیم، قرن متمدن بیستم و مکان، ساختمان دادگاه جنایی شماره ۱۶، واقع در «مانهاتان» نیویورک است.

در این دادگاه، به جای «سوئتونیوس»، یک ماشین‌نویس، برای ثبت مذاکرات دادگاه و به جای تماشاگران رومی، دهها خبرنگار روزنامه و مردم مشتاق که جریان این محاکمه جنایی را از طریق رسانه‌ها دنبال می‌کردند، نشسته بودند.

این افراد از ساعت هفت صبح، در پشت در دادگاه به انتظار شروع محاکمه تجمع کرده بودند تا در اولین فرصت وارد سالن شوند و جای مناسبی نصیبشان گردد.

متهم، «مایکل مورتی»، در جایگاه متهمین مستقر شده بود. او، مردی موقر با صورتی خوش قیافه و در عین حال خشن و بی‌تفاوت بود. موهایی مشکی و مرتب، چانه‌ای گود و چشم‌هایی عمیق و درشت به رنگ زیتون

تیره داشت. کت و شلواری خاکستری و خوش دوخت پوشیده بود و پیراهنی به رنگ آبی روشن به تن داشت و کراوات آبی تیره ابریشمینی به گردن بسته بود. کفش‌هایش دست دوز و کاملاً تمیز و براق بود.

مایکل مورتی، بی‌حرکت در جای خود نشسته بود و این فقط چشم‌های او بود که کنجکاوانه زوایای سالن دادگاه را زیر نظر داشت.

شیر گرسنه‌ای که قرار بود به او حمله‌ور شود، «رابرت دی سیلوا»، مدعی‌العموم آتشین مزاج منطقهٔ نیویورک بود. اگر مایکل مورتی تجسمی از عدم تحرّک و سکون بود، رابرت دی سیلوا مظهر جنبش و پویایی بود. او برای هر کاری عجله می‌کرد. دائم در حال حرکت بود. گویی با یک حریف نامرئی مسابقهٔ بوکس می‌داد. مایکل، قدی کوتاه با هیکلی تنومند و موهای جوگندمی داشت که در آرایش آنها نشانی از سلیقه دیده نمی‌شد.

دی سیلوا در جوانی قهرمان بوکس بود و جای زخم‌های این ورزش هنوز روی بینی و صورت او قابل تشخیص بود. سال‌ها قبل، او یک نفر را در رینگ بوکس از پای در آورده بود، ولی هیچ وقت از این بابت احساس گناه و شرمندگی نمی‌کرد. از آن زمان تا به امروز، او از این جهت فرقی نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، مردی بود بسیار جاه‌طلب و برای رسیدن به موقعیت اجتماعی فعلی خود، بدون داشتن پول و رابطه، تلاش بسیار کرده بود. در این مدت او موفق شده بود خود را به عنوان خدمتگزار مردم نیویورک وانمود سازد؛ اما در زیر این چهرهٔ متمدن، یک جنگجوی کینه‌توز وجود داشت. انسانی که نه فراموش می‌کرد و نه می‌بخشید.

در شرایط عادی، دادستان ایالتی، یعنی رابرت دی‌سیلوا در چنین روزی، در چنین دادگاهی حضور نمی‌یافت. او افراد زیادی در خدمت داشت و هر یک از دستیاران ارشد او می‌توانستند این پرونده را بررسی کنند، اما دی سیلوا از ابتدا می‌دانست که خود او مورد مورتی را دنبال خواهد کرد.

مایکل مورتی تیتر درشت روزنامه‌ها بود. او داماد آنتونیو گرانلی، رئیس یکی از پنج گروه بزرگ مافیای شرق آمریکا بود. آنتونیوگرانلی دیگر پیر شده بود و گفته می‌شد که مایکل مورتی به جای پدر خواندهٔ خود خواهد نشست. مورتی در چندین مورد جنایت، از ضرب و شتم گرفته تا قتل دست داشت. اما هیچ یک از دادستان‌های ایالتی تاکنون نتوانسته بودند چیزی را ثابت کنند. همیشه بین مورتی و افرادی که دستوراتش را انجام می‌دادند، فاصلهٔ زیادی وجود داشت. دی سیلوا به تنهایی سه سال در پی جمع‌آوری شاهد و مدرک علیه مورتی بود که ناگهان بخت با او یاری کرده بود. به این معنی که «کامیلو استلا»، یکی از برو بچه‌های مورتی، در حین انجام یک سرقت منجر به قتل دستگیر شده و در ازای جانش، راضی شده بود حرف بزند. حرف‌های او، زیباترین کلماتی بود که دی سیلوا در تمام مدت زندگی‌اش شنیده بود. حرف‌هایی که یکی از قدرتمندترین خانواده‌های مافیایی را در شرق آمریکا، از پای در می‌آورد، مایکل مورتی را بر صندلی الکتریکی می‌نشاند و رابرت دی سیلوا را تا حد فرماندار ایالتی ارتقاء مقام می‌بخشید.

فرمانداران متعدد دیگری قبل از او، از این پست، به ریاست جمهوری آمریکا رسیده بودند؛ مانند، «مارتین وان بورن»، «گرودر کلیولند»، «تدی روزولت»؛ و «فرانکلین روزولت»؛ و دی سیلوا قصد داشت، نفر بعدی باشد. خوشبختانه، زمان، زمان مناسبی بود و انتخابات فرمانداری نزدیک می‌شد. قدرتمندترین مقام سیاسی ایالتی، با دی‌سیلوا ملاقات کرده و به او متذکر شده بود که با شهرتی که در جریان رسیدگی به این پرونده کسب خواهد کرد، قدم اصلی را برای نامزدی و پس از آن انتخاب شدن به عنوان فرماندار، برداشته است. او اضافه کرده بود که:

- «نیل مورتی» و تو، کاندیدهای ما خواهید بود.

رابرت دی سیلوا، هیچ فرصتی را از دست نداده و با دقت بسیار این پرونده را علیه مایکل مورتی تدارک دیده بود. او به دستیاران خود دستورات لازم را برای آماده کردن شهود و از بین بردن هرگونه نقطهٔ

ابهامی، داده و همه راههای فرار را به روی مورتی بسته بود.

کار انتخاب هیئت ژوری، حدود دو هفته به طول انجامید و دادستان بخش بر انتخاب شش عضو علی‌البدل نیز برای هیئت منصفه اصرار داشت. تا در صورت مشاهدهٔ هرگونه خلافی از آنها استفاده بشود.

در پرونده‌هایی که علیه افراد سرشناس مافیا به دادگاه‌ها احاله می‌شد، مواردی وجود داشت که در آن اعضای هیئت منصفه یا ناپدید شده و یا در تصادف‌های ساختگی کشته شده بودند.

دی سیلوا، تمام تلاش خود را مبذول داشته بود که از همان آغاز کار، این افراد را از انظار پنهان نگهدارد تا کسی نتواند به آنها دسترسی پیدا کند.

مرکز ثقل پروندهٔ مایکل مورتی، کامیلو استلا بود که با شدت هر چه تمامتر از او مراقبت می‌شد؛ زیرا وی شاهد طلایی دی سیلوا به حساب می‌آمد. دادستان بخش، به خوبی مورد «آبه رله» شاهد، شاهد دولت را که از پنجرهٔ طبقه ششم هتل «ملونو» در جزیرهٔ کانی، در حالی که توسط شش افسر پلیس حفاظت می‌شد، به پایین پرتاب شده بود، هنوز فراموش نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، محافظین کامیلواستلا را شخصاً انتخاب کرده بود و قبل از شروع دادگاه هر شب او را به محل دیگری انتقال می‌دادند تا کسی از محل اختفای او با خبر نشود و اکنون با شروع محاکمه، استلا را در یک سلول انفرادی جداگانه که توسط چهار مأمور مسلح محافظت می‌شد، نگهداری می‌کردند. هیچ کس اجازه نداشت به او نزدیک شود و تمایل استلا برای ادای شهادت در دادگاه هم به این دلیل بود که او اعتقاد داشت، دادستان بخش، دی سیلوا، این قدرت را دارد که جان او را در برابر انتقام مایکل مورتی حفظ کند.

اکنون صبح روز پنجم محاکمه بود.

«جنیفر پارکر»، برای اولین بار بود که در دادگاه حاضر می‌شد. او، به همراه پنج دستیار جوان دیگر دادستان منطقه که همان روز سوگند یاد

کرده بودند، در پشت میز دادگاه بودند. جنیفر پارکر، دختری بود بلند بالا و باریک اندام با موهایی مشکی، بیست و چهار ساله، با پوستی روشن، چهره‌ای هوشیار و زیرک و چشم‌هایی متفکر به رنگ سبز. چهرهٔ او بیشتر جذاب بود تا زیبا، چهره‌ای که منعکس کنندهٔ غرور، شهامت و احساس بود. مشکل می‌شد این چهره را از یاد برد. او خشک و صاف نشسته بود؛ گویی در برابر ارواح ناپیدا، گارد گرفته بود.

جنیفر پارکر، روز بدی را شروع کرده بود. مراسم سوگند در دفتر دادستان بخش برای ساعت هشت صبح برنامه‌ریزی شده بود. او شب قبل لباس‌هایی را که می‌خواست صبح به تن کند، آماده گذاشته و ساعت شماطه‌دارش را روی شش صبح کوک کرده بود تا برای شستن موهایش وقت کافی داشته باشد؛ ولی ساعت زنگ نزد و او ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شده بود. بعد هم شکسته شدن پاشنهٔ کفش‌اش که منجر به ایجاد یک خط بلند در جوراب او شد؛ وی را مجبور به تعویض لباس‌هایش کرد. تازه وقتی که در آپارتمانش را بست، به یاد آورد که دسته کلیدش را در داخل اتاق جاگذاشته است.

جنیفر پارکر قرار بود با اتوبوس به دفتر رئیس بخش برود؛ ولی اکنون هیچ تردیدی وجود نداشت که می‌بایست یک تاکسی بگیرد که تأمین کرایهٔ آن برایش واقعاً دشوار بود. علاوه بر همهٔ این‌ها او مجبور شده بود که در تمام طول راه به حرف‌های رانندهٔ تاکسی گوش کند. او تمام آن مدت سعی کرده بود برای وی توضیح بدهد که چرا تصور می‌کند دنیا دارد به آخر می‌رسد. با این همه وقتی نفس زنان وارد ساختمان دادگاه جنایی واقع در خیابان «لئونارد»، شمارهٔ ۱۵۰ شد، پی برد که پانزده دقیقه دیر رسیده است.

بیست و پنج وکیل جوان در دفتر دادستان بخش گرد آمده بودند که اکثر آنها به تازگی از دانشکدهٔ حقوق، فارغ التحصیل شده و همه جوان و مشتاق کار بودند.

دکوراسیون داخلی این دفتر بسیار جالب و آرامش‌بخش بود، در

گوشه‌ای از اتاق یک میز بزرگ با سه صندلی در مقابل آن و یک میز چرمی بسیار راحت، در پشت آن دیده می‌شد. در قسمت دیگر این اتاق یک میز کنفرانس گذاشته بودند که دوازده نفری چیده شده بود. کتابخانه دیواری پر بود از کتاب‌های حقوق و بر روی دیوارها تصاویر امضاء شدهٔ «ادگارهوور»، «جان لیندسی»، «ریچارد نیکسون» و «رمپسی» دیده می‌شد.

وقتی جنیفر با عذرخواهی وارد دفتر شد، دی سیلوا مشغول سخنرانی بود. او به محض دیدن جنیفر، حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ تو فکر می‌کنی که به یک میهمانی چای دعوت شده‌ای؟

ـ خیلی متأسفم، من...

ـ اصلاً برای من مهم نیست که شما متأسف هستید یا نه، دیگر هیچ وقت دیر نکنید!

دیگران به جنیفر خیره شده بودند و سعی می‌کردند احساس همدردی نسبت به او را به دقت از چشم وکیل بخش، پنهان کنند.

دی سیلوا رو به جمع کرد و گفت:

من می‌دانم شما چرا در این جا جمع شده‌اید. آنقدر در این جا خواهید ماند تا از دانش من استفاده کنید و به برخی از رموز کار پی‌ببرید و وقتی که شروع به کار کردید، وکلای مطرحی در سطح جامعه باشید. اما از میان شما تنها یک نفر ـ آن هم شاید ـ ممکن است باشد که بتواند روزی جای من را بگیرد.

دی سیلوا سپس رو به معاون خود کرد و گفت:

ـ آنها را سوگند بده.

و وکلای جوان، با صدای مقهور، قسم یاد کردند.

وقتی که مراسم ادای سوگند به پایان رسید، دی‌سیلوا گفت:

ـ بسیار خوب، شما اکنون مقامات قسم خورده دادگاه هستید. خدا ما را یاری کند. این دفتر جای خوبی برای فعالیت است؛ اما زیاد به خود غرّه نشوید، شما باید عملاً در تحقیقات قضایی و اسناد و شهود غرق شوید و

همهٔ آن چه را که در دانشکدهٔ حقوق آموخته‌اید، به کار ببندید. شما تا یکی دو سال دیگر نخواهید توانست به تنهایی مستقلاً. پرونده‌ای را تعقیب کنید.

دی سیلوا، سپس سیگار برگ کوتاهی روشن کرد و گفت:

ـ من در حال حاضر مشغول کار پرونده‌ای هستم که شاید بعضی از شما در مورد آن مطالبی خوانده و شنیده باشید.

لحن کلامش طعنه آمیز بود. ادامه داد:

ـ من می‌توانم شش نفر از شما را برای انجام امور جنبی، به عنوان دستیاران خود به کار بگیرم. چه کسی داوطلب است.

جنیفر اولین شخصی بود که دستش را بلند کرد. دی سیلوا لحظه‌ای تأمل کرد و بعد او را به علاوهٔ پنج نفر دیگر انتخاب کرد و گفت:

ـ به شعبه شمارهٔ ۱۶ بروید.

او در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، کارت‌های شناسایی مخصوص ورود به دادگاه را نیز بین آنها توزیع کرد.

رفتار وکیل بخش، هیچ تأثیر بدی در جنیفر باقی نگذاشت. چون فکر می‌کرد، دی سیلوا باید خشن باشد؛ کار او این طور اقتضا می‌کرد.

اکنون جنیفر در استخدام دی سیلوا بود و برای او کار می‌کرد. وی جزء پرنسل دفتر دادستان بخش منطقهٔ نیویورک شده بود. سال‌های طولانی و ملال‌آور دانشکدهٔ حقوق به پایان رسیده بود. استادان او، هر یک به نوعی سعی کرده بودند، ایدهٔ برقراری عدالت را غیر عملی و اندیشه‌ای قدیمی جلوه بدهند، ولی جنیفر در فراسوی حقوق، مدینهٔ فاضله‌ای را انتظار می‌کشید.

جنیفر شاگرد دوم دانشکده شده بود و اکنون داشت روی پروژهٔ «مروری بر حقوق بشر» کار می‌کرد. او در امتحان وکالت هم قبول شده بود، حال آن که یک سوم از همکلاسی‌های او در این امتحان رد شده بودند. وی احساس می‌کرد که رابرت دی سیلوا را درک می‌کند و اطمینان داشت که می‌تواند از عهدهٔ هر پرونده‌ای که سیلوا به او محول کند، برآید.

جنیفر کارش را انجام داده بود. او می‌دانست که چهار دادگاه مختلف زیر نظر وکیل منطقه فعالیت می‌کند که عبارتند از دادگاه‌های بدوی، دادگاه‌های استیناف، دادگاه‌های حقوقی و دادگاه‌های جنحه. ولی او نمی‌دانست دی سیلوا او را مأمور کدام یک از این واحدها خواهد کرد.

در شهر نیویورک، بیش از دویست دستیار دادستان و پنج دادستان منطقه‌ای یعنی یک وکیل برای هر یک از بخش‌های نیویورک وجود داشت. ولی مهمترین بخش در هر حال مانهاتان بود که ریاست دادستانی آن را رابرت دی سیلوا برعهده داشت.

اکنون جنیفر در اتاق دادگاه، پشت میز دادستان نشسته و به تماشای رابرت دی سیلوا این مفتش عقاید قدرتمند و ناآرام، مشغول بود.

جنیفر نگاهی به متهم، مایکل مورتی انداخت. حتی با تمام آن چه که دربارهٔ او خوانده بود، هنوز نمی‌توانست خود را قانع کند که این مرد، یک آدمکش است جنیفر فکر می‌کرد او بیشتر به یک هنرپیشه جوان سینما، در حال اجرای نقشی در یک فیلم، شباهت دارد. این مرد، بدون هیچ حرکت و عکس‌العملی در آن‌جا نشسته بود و تنها چشم‌های مشکی و عمیق او بود که می‌توانست انقلاب و خروش درونی‌اش را به نمایش بگذارد. چشم‌های او، بی‌وقفه می‌چرخید و گوشه و کنار سالن دادگاه را از نظر می‌گذراند، گویی در پی وسیله‌ای برای فرار بود. راهی برای گریز وجود نداشت. دی سیلوا فکر همه چیز را کرده بود. کامیلوا ستلا به جایگاه شهود فراخوانده شده بود. اگر قرار بود در میان حیوانات برای او تشبیهی بیابیم، راسو، بهترین بود. او صورتی باریک و دراز، لبانی نازک، دندان‌هایی گرازی شکل و زرد رنگ، و چشم‌هایی برآمده و تیز داشت. حتی قبل از این که یک کلمه حرف بزند، انسان نمی‌توانست به او اعتماد کند.

رابرت دی سیلوا از این نقطهٔ ضعف شاهد خود اطلاع داشت، ولی این‌ها مسأله‌ای نبود. آن چه مهم بود، حرف‌های استلا بود که گفته

می‌شد. او داستان‌های وحشتناک بسیاری برای گفتن داشت که تا به حال ناگفته مانده بود.

دادستان منطقه‌ای به طرف میز شهود، یعنی جایی که کامیلواستلا قسم یاد کرده بود، حرکت کرد.

ـ آقای استلا، من مایلم هیئت منصفه بدانند که شما تمایلی به ادای شهادت ندارید و این که به منظور تشویق و ترغیب شما به ادای شهادت، دولت موافقت کرده است که به شما اجازه استیناف، به منظور تخفیف جرم شما به عنوان قاتل قتل غیر عمد، بدهد. آیا این نکته صحیح است؟

ـ بله قربان.

او، به هنگام ادای این حرف، دست راستش را به علامت سوگند بلند کرده بود.

ـ آقای استلا، آیا شما متهم، مایکل مورتی را می‌شناسید؟

بله قربان.

و با این حرف او نگاهش را از میز متهم یعنی جایی که مایکل مورتی نشسته بود برداشت.

ـ روابط شما با او چگونه بود؟

ـ من برای «مایک» کار می‌کردم.

ـ چند سال است که مایکل مورتی را می‌شناسید؟

ـ حدود ده سال.

صدایش تقریباً شنیده نمی‌شد.

ـ ممکن است بلندتر صحبت کنید؟

ـ در حدود ده سال.

اکنون سر و گردنش نیز بدون اراده حرکت می‌کرد و تکان می‌خورد.

ـ آیا می‌خواهید بگویید که روابط نزدیکی با متهم داشتید؟

صدای «توماس کول فاکس» بلند شد:

ـ اعتراض دارم.

وکیل مدافع مایکل مورتی، مردی بود پنجاه ساله، با موهای نقره‌ای

رنگ و قامت بلند که یکی از مبرزترین وکلای مدافع کشور به شمار می‌رفت. او ادامه داد:

دادستان منطقه، سعی در راهنمایی شاهد دارد.

قاضی لارنس والدمن گفت:

ـ اعتراض وارد است.

دی سیلوا گفت:

ـ سؤالم را تصحیح می‌کنم؛ به چه عنوانی برای آقای مورتی کار می‌کردید؟

ـ خوب، شاید بشود اسمش را یقه‌گیری و خلاص شدن از دردسرها گذاشت.

ـ می‌توانید روشنتر صحبت کنید؟

ـ بله، مثلاً مشکلی به وجود می‌آمد و یک نفر از خط خارج می‌شد. مایک به من دستور می‌داد که بروم و ترتیبش را بدهم.

ـ شما این کار را چطور انجام می‌دادید؟

ـ خوب، از روش پیچاندن استفاده می‌کردم.

ـ می‌توانید یک نمونه آن را برای هیئت منصفه توضیح بدهید؟

توماس کول فاکس دوبار بلند شد و گفت:

ـ قربان اعتراض دارم، این نوع پرسش‌ها بی‌ارتباط با موضوع و غیر منطقی است.

ـ وارد نیست، شاهد می‌تواند جواب بدهد.

ـ خوب، کار من در واقع شکار بدهکاران بود. دو سال پیش، «جیمی سوانو» نتوانست بدهی‌هایش را به موقع بپردازد. مایک هم به من دستور داد که به او درس خوبی بدهم.

ـ این درس به چه شکل بود؟

ـ من پاهای او را خرد کردم. می‌دانید، اگر به یکی از این نوع افراد رحم کنید، بقیه هم همان کار را می‌کنند.

رابرت دی‌سیلوا، از گوشهٔ چشم شاهد عکس‌العمل مشهود در چهرهٔ

هیئت منصفه بود.

ـ خوب، علاوه بر شکار بدهکاران مایک مورتی دیگر چکار می‌کردید؟

ـ خدای من! هر چه فکرش را بکنید.

ـ آقای استلا، مایلم شما این کارها را نام ببرید.

ـ خوب، در اسکله، مایک با اتحادیه روابطی داشت، در صنایع دوخت لباس هم همین‌طور. او در کار قمارخانه‌ها، جمع‌آوری زباله و خدمات هتل هم فعالیت می‌کرد.

ـ آقای استلا؛ مایکل مورتی، متهم به قتل «ادی» و «آلبرت راموس» است. شما این دو نفر را می‌شناختید.

ـ آه، البته که می‌شناختم.

ـ آیا وقتی آنها کشته شدند، در صحنهٔ قتل حضور داشتید؟

ـ بله.

و با گفتن این حرف، تمام بدن او تکان خورد.

ـ چه کسی عملاً آنها را به قتل رساند.

ـ مایک.

و برای یک لحظه، نگاهش با نگاه مایکل مورتی تلاقی کرد، ولی به سرعت روی خودرا برگرداند.

ـ گفتید مایکل مورتی؟

ـ صحیح است.

ـ متهم به چه دلیلی این دو برادر را به قتل رساند؟

ـ خوب، ادی و آل، یک کتاب را به قیمت...

ـ منظورتان عملیات شرط‌بندی غیر قانونی است؟

ـ بله، مایک فهمیده بود که آنها دارند کلک می‌زنند و می‌خواست درسی به آنها بدهد. آخر می‌دانید، آنها از برو بچه‌های خودش بودند، مایک فکر می‌کرد...

ـ اعتراض دارم.

این صدای وکیل مدافع مورتی بود. دادستان گفت:
ـ اعتراض وارد است. شاهد فقط به بیان حقایق بپردازد.
ـ حقیقت این بود که مایک از من خواست که برو بچه‌ها را دعوت کنم.
ـ منظور شما از برو بچه‌ها، ادی و آلبرت راموس است؟
ـ بله؛ به یک میهمانی در کلوپ خصوصی «پلیکان».
با این حرف، دست او بار دیگر شروع به لرزش کرد و استلا با دست دیگرش آن را گرفت که تکان نخورد.
جنیفر پارکر، سرش را به طرف مایکل مورتی چرخاند و به او نگاه کرد. مورتی، بی‌حرکت نشسته بود و هیچ گونه حرکتی در چهره و اندام او دیده نمی‌شد.
ـ آقای استلا بعداً چه اتفاقی افتاد؟
ـ من، ادی و آل را سوار کردم و به محوطهٔ پارکینگ بردم. مایک در آن‌جا منتظر ما بود. وقتی بچه‌ها از اتومبیل پیاده شدند، من از آن‌جا دور شدم و مایک شروع به تیراندازی کرد.
ـ آیا شما به چشم خودتان دیدید که برادران راموس به زمین افتادند؟
ـ بله قربان.
ـ آیا آنها مرده بودند؟
ـ راستش مثل مرده‌ها روی زمین افتاده بودند.
همهمه‌ای از میان تماشاچیان برخاست که چند لحظه‌ای ادامه داشت و دی سیلوا صبر کرد تا دادگاه دوباره آرام شد.
ـ آقای استلا شما اطلاع دارید که شهادت شما در این دادگاه به عنوان شریک جرم بودن شما تلقی خواهد شد؟
ـ بله قربان.
ـ پس شما شاهد بودید که متهم، یعنی مایکل مورتی، دو نفر را با بی‌رحمی، به خاطر مسایل مالی به قتل رساند؟
توماس کول فاکس از جای خود پرید.

اعتراض دارم، آقای سیلوا شاهد را راهنمایی می‌کند.

ـ وارد است.

ـ دادستان ایالتی منطقه مانهاتان نیویورک به چهره اعضای هیئت منصفه نگاه کرد و آن چه که مشاهده نمود، حاکی از پیروزی او در این جلسه بود. او، دوباره رو به شاهد کرد و گفت:

ـ آقای استلا، من می‌دانم که حضور در این دادگاه و ادای شهادت علیه یک متهم به قتل، شهامت زیادی می‌خواهد، به همین دلیل از جانب مردم نیویورک مایلم که مراتب تشکر خود را به شما ابلاغ کنم.

دی سیلوا، سپس رو به سوی توماس کول فاکس وکیل مدافع متهم کرد و گفت:

ـ نوبت شماست.

توماس کول فاکس بلند شد و از دی سیلوا تشکر کرد. آن‌گاه نگاهی به ساعت دیواری انداخت و به طرف میزش برگشت و گفت:

ـ عالیجناب، ساعت تقریباً ۱۲ است و چون وقت صرف ناهار است، مایل نیستم جریان دادگاه نیمه کاره قطع شود، آیا می‌توانم تقاضا کنم که دادگاه، تا بعد از وقت ناهار تنفس اعلام کند.

قاضی لارنس والدمن در حالی که وسایل روی میز خود را جمع می‌کرد اعلام کرد:

ـ دادگاه تا ساعت دو بعد از ظهر تعطیل است.

با برخاستن قاضی، بقیهٔ حضار هم به پا خاستند و قاضی از در پشت جایگاه خارج شد و سپس هیئت منصفه سالن را ترک کردند و بلافاصله چهار مرد مسلح به کنار کامیلو استلا آمدند و او را تا اتاق شهود، اسکورت کردند.

دی سیلوا، ناگهان با گروه خبرنگاران روبه رو شد:

ـ آیا چیزی برای رسانه‌ها دارید؟

ـ فکر می‌کنید این پرونده تاکنون چگونه پیش رفته است؟

ـ بعد از پایان محاکمه چطور از جان استلا محافظت خواهد شد؟

در حالت عادی، دی سیلوا چنین ازدحامی را در دادگاه تحمل نمی‌کرد، اما اکنون با توجه به جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش به آن نیاز داشت. او می‌بایست مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها را برای خود حفظ کند، به همین دلیل با آنها بسیار مؤدبانه برخورد کرد.

جنیفر پارکر، آن جا نشسته بود و به دادستان ایالتی منطقه نیویورک، دی سیلوا نگاه می‌کرد. او اکنون مشغول پاسخ دادن به سؤالات خبرنگاران بود:

ـ آیا متهم محکوم خواهد شد؟

ـ من پیشگو نیستم، خانم‌ها و آقایان عضو هیئت منصفه تصمیم خواهند گرفت که آیا متهم گناهکار است یا خیر؟

وقتی مایکل مورتی از جای خودش بلند شد که به اتاق شهود برود، به نظر آرام و خونسرد می‌آمد. برای جنیفر مشکل بود که باور کند این مرد همان کسی است که آن همه قتل‌ها و جنایات را مرتکب شده است. تصوری کودکانه، برای یک لحظه از ذهن او گذشت؛ اگر قرار بود جنیفر کسی را متهم کند حتماً استلا را انتخاب می‌کرد، نه مورتی را.

اکنون دیگر خبرنگاران رفته بودند و دی‌سیلوا مشغول مذاکره با اعضای گروه خود بود. جنیفر حاضر بود هر چه دارد بدهد تا بداند آنها در چه موردی دارند صحبت می‌کنند.

جینفر مردی را دید که درگوشی چیزی به دی سیلوا گفت و ناگهان از او دور شد و به طرف جنیفر آمد. در دست این مرد، پاکت بزرگی دیده می‌شد.

ـ خانم پارکر؟

جنیفر با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

ـ بله.

ـ رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید و از او بخواهید که این مدارک را دوباره بخواند و تاریخ‌ها را به خاطر بسپارد. کول فاکس امروز بعد از ظهر، تمام توان خود را به کار خواهد برد تا این پرونده را

خراب کند و رئیس می‌خواهد اطمینان حاصل کند که استلا می‌داند چه باید بگوید.

آن مرد بسته را به جنیفر داد و جنیفر هم نگاهی به دی‌سیلوا انداخت و پیش خود گفت:

ـ پس او اسم مرا به یاد دارد، این نشانهٔ خوبی است.

آن مرد گفت:

ـ بهتراست زودتر راه بیفتد، رئیس معتقد است که استلا آن قدرها باهوش نیست.

ـ چشم قربان.

جنیفر به طرف دری که استلا از آن داخل شده بود، رفت؛ ولی یک نگهبان مسلح جلوی او راگرفت. و پرسید:

ـ چه کمکی می‌توانم به شما بکنم خانم؟

جنیفر خیلی محکم جواب داد:

ـ از دفتر دادستان ایالتی منطقه.

و با این حرف، کارت شناسایی‌اش را به نگهبان نشان داد و اضافه کرد:

ـ از طرف آقای دی سیلوا باید این پاکت را به آقای استلا تحویل بدهم.

نگهبان به دقت کارت را بررسی و سپس در را باز کرد.

اتاق شهود، اتاق کوچکی بود که جز یک میز قدیمی، یک مبل و چند صندلی کوچک، چیز زیادی در آن دیده نمی‌شد. استلا آن جا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و دستش به نحو محسوسی تکان می‌خورد. چهار نگهبان مسلح در اتاق، همراه او بودند که با ورود جنیفر یکی از آنها گفت:

ـ آهای خانم! هیچ کس اجازه ورود به این اتاق را ندارد.

نگهبان بیرونی با صدای بلند گفت:

ـ اشکالی ندارد از دفتر دادستانی منطقه است.

جنیفر پاکت را به استلا داد و گفت:

ـ آقای دی سیلوا مایل است شما این پرونده‌ها و تاریخ‌های قید شده در آن را مرور کنید. استلا در حالی که دستش همچنان می‌لرزید، سرش را به علامت قبول تکان داد.

فصل دوم

موقع ناهار جنیفر در حالی که از ساختمان دادگاه‌های جنایی خارج می‌شد از مقابل در یک سالن متروکه دادگاه گذشت و نتوانست کنجکاوی خود را مهار کند و چند لحظه‌ای به داخل آن سرکشید.

در این دادگاه پانزده ردیف صندلی در جایگاه بازپرسی قرار داشت و رو به روی آن دو میز بلند دیده می‌شد که یکی در سمت چپ مخصوص دادستان و دیگری در سمت راست و مخصوص متهم بود. محل استقرار هیئت منصفه شامل شانزده صندلی بود که در دو ردیف چیده شده بود.

جنیفر با خود فکر کرد:

این، یک دادگاه معمولی، ساده و حتی زشت است. ولی قلب آزادی در این جا می‌تپد. این اتاق و همهٔ اتاق‌های مشابه آن، نمایانگر تفاوت میان تمدن و توحش و عدالت و بیدادگری بود. حق محاکمه شدن در مقابل یک هیئت منصفه، جلوه مشخصی از نظام آزادی بود.

جنیفر احساس کرد که جزئی از این نظام است. او حاضر بود هر کاری را برای حفظ این سیستم انجام بدهد. جنیفر چند لحظه آن جا توقف کرد و بعد راه خود را پیش گرفت. از انتهای راهرو، صدای همهمه‌ای شنیده می‌شد که هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد. آژیرهای خطر ناگهان به صدا در آمدند. صدای پای افراد پلیس که با اسلحه‌های آمادهٔ شلیک به طرف در ورودی دادگاه می‌دویدند، شنیده می‌شد. او، لحظه‌ای فکر کرد که شاید مایکل مورتی موفق به فرار شده است. با عجله برگشت. بلوایی بود.

مردم سراسیمه و بی‌هدف، به این سو و آن سو می‌دویدند. مأمورین پلیس، با سلاح‌های ضد شورش در مقابل درها سنگر گرفته بودند. خبرنگاران رسانه‌ها با عجله به داخل راهرو می‌دویدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. در انتهای راهرو، جنیفر رابرت دی سیلوا را دید که با حالتی عصبی به چند مأمور دستوراتی می‌داد. رنگش کاملاً پریده بود. جنیفر با خود گفت:

ـ خدای من! این طوری او سکته خواهد کرد.

جنیفر راه خود را از لا به لای جمعیت باز کرد و به سوی دی سیلوا رفت؛ با این تصور که شاید بتواند کمکی برای او باشد. در همین گیرو دار، یکی از محافظین که مأمور مراقبت از کامیلوسیلوا بود متوجه جنیفر شد. اسلحه خود را کشید و به سوی او نشانه رفت.

حدود پنج دقیقه بعد، جنیفر پارکر خود را دست بسته در چنگال پلیس دید.

در اتاق «قاضی لارنس والدمن» چهار نفر حضور داشتند:

قاضی والدمن، دادستان ایالتی منطقهٔ رابرت دی‌سیلوا، توماس کول‌فاکس و جنیفر.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

ـ شما می‌توانید قبل از ادای هر کلمه‌ای، یک وکیل تقاضا کنید و اگر هم مایل باشید می‌توانید حرفی نزنید.

ـ عالیجناب، من به وکیل نیازی ندارم. من خودم می‌توانم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است. رابرت دی‌سیلوا آن قدر به جنیفر نزدیک شده بود که او می‌توانست حرکت نبض او را روی پیشانی‌اش ببیند.

ـ چه کسی به شما پول داده بود تا آن بسته را به کامیلو استلا بدهید؟

ـ یعنی چی چه کسی پول داده بود؟ کسی به من پول نداده بود.

صدای جنیفر خشم‌آلود بود.

دی سیلوا، پاکت بزرگ آشنا به چشم جنیفر را از روی میز قاضی والدمن برداشت و گفت:

ـ کسی به شما پول نپرداخته؟ شما خودتان به نزد شاهد من رفته و این را تحویل او دادید؟ با این حرف دی سیلوا پاکت را سرازیر کرد و جسد یک قناری زرد رنگ از داخل آن به روی زمین افتاد. گردن این قناری مرده شکسته بود.

جنیفر با وحشت به قناری نگاه کرد:

ـ من... یکی از افراد شما... آن را به من داد...

ـ کدام یک از افراد من؟

ـ من... من... نمی‌دانم.

ـ اما می‌دانید که یکی از افراد من این را به شما داد؟

لحن حرف زدن دی‌سیلوا حاکی از ناباوری بود.

ـ بله، من او را دیدم که با شما صحبت کرد و بعد نزد من آمد و بسته را به من داد و گفت شما می‌خواهید من این بسته را به آقای استلا بدهم. او... او حتی اسم مرا هم می‌دانست.

ـ البته که اسم شما را می‌دانست، چقدر به شما پول دادند؟

جنیفر با خود فکر می‌کرد که اینها همه یک کابوس است و او تا چند لحظه دیگر از خواب خواهد پرید و لباس خواهد پوشید و در مراسم ادای سوگند حضور خواهد یافت.

ـ چقدر به شما دادند؟

صدای سیلوا با چنان خشمی همراه بود که جنیفر را در جای خود میخکوب کرد.

ـ آیا مرا متهم به...

ـ متهم می‌کنم؟ این تازه اول کار است خانم. وقتی شما از زندان آزاد بشوید، آن قدر پیر شده‌اید که دیگر وقتی برای خرج کردن پول‌ها نخواهید داشت.

جنیفر با خشم فریاد زد.

ـ پولی در این کار نیست.

توماس کول فاکس، که تا این لحظه سکوت کرده و تنها به این مکالمه

گوش می‌داد، بلند شد و گفت:

ـ عالیجناب، فکر می‌کنم از این طریق ما راه به جایی نخواهیم برد.

ـ قاضی والدمن گفت:

موافقم.

و سپس رو به دی سیلوا کرد.

ـ وضع چطور است؟ آیا استلا هنوز مایل است شهادت بدهد؟

ـ شهادت بدهد؟ او از ترس زبانش بند آمده. دیگر در دادگاه حاضر نخواهد شد، توماس کول فاکس رو به قاضی کرد و گفت:

عالیجناب، اگر من نتوانم در دادگاه از شاهد سؤال کنم این پرونده دیگر سندیتی نخواهد داشت.

همه افراد حاضر در اتاق می‌دانستند معنی این حرف چیست؛ آزادی بدون قید و شرط مایکل مورتی و خروج بدون معطلی او از اتاق دادگاه.

قاضی والدمن خطاب به دی سیلوا گفت:

ـ آیا به شاهد خودتان اطمینان‌های لازم را جهت حفاظت از جانش داده‌اید؟

ـ بله قربان. ولی او از آن بیشتر می‌ترسد تا از ما، او فکر می‌کند ما دیگر نمی‌توانیم از او حمایت کنیم و با این حرف، نگاهی خشم آلود و پر معنی به جنیفر انداخت.

قاضی والدمن به آرامی گفت:

ـ پس متأسفم که بگویم این دادگاه چاره‌ای ندارد جز آن که به تقاضای وکیل مدافع عمل کند.

دی سیلوا در آن جا ایستاده بود و می‌دید که چگونه پرونده‌اش در حال نابودی است. بدون استلا هیچ پرونده‌ای به وجود نمی‌آمد. اکنون مایکل مورتی دیگر در دسترس او نبود. اما جنیفر پارکر در دستش بود و دی سیلوا قصد داشت با او کاری کند که بهای این خیانت را به تمامی بپردازد.

قاضی والدمن ادامه داد:

ـ من دستور آزادی متهم را صادر خواهم کرد و هیئت منصفه را هم منحل خواهم کرد.

توماس کول فاکس گفت:

ـ متشکرم عالیجناب.

ولی هیچ نشانی از خوشحالی ناشی از موفقیت در چهرهٔ او دیده نمی‌شد.

ـ خوب آقایان، سؤالی ندارید؟

رابرت دی سیلوا رو به جنیفر کرد و گفت:

ـ یک مورد وجود دارد قربان، مایلم این خانم به اتهام جلوگیری از اجرای عدالت، مداخلهٔ غیر مجاز در کار شهود یک پرونده بزرگ، خیانت و توطئه علیه قانون... دستگیر شود. خشم سراپای وجود دی سیلوا راگرفته بود. جنیفر دیگر تاب تحمل نیاورد و فریاد زد:

ـ شما حتی نمی‌توانید یک مورد از این اتهامات را ثابت کنید، چون واقعیت ندارد. ممکن است که گناه من حماقت باشد، ولی هر چه هست همین است و بس. هیچ کس به من پولی برای انجام دادن کاری نداده است. من فکر می‌کردم بسته را از جانب شما به من تحویل می‌دهند.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

انگیزه شما هر چه بوده باشد، نتیجه‌اش بسیار تأسف‌آور است. من از واحد بازپرسی خواهم خواست که در این مورد بررسی کنند و اگر حکم به گناهکار بودن شما بدهند، آن وقت شما از حق وکالت محروم خواهید شد.

جنیفر ناگهان احساس کرد که از هوش رفته است.

ولی عالیجناب، من... من...

ـ بازجویی تمام شد، خانم پارکر،

جنیفر لحظه‌ای ایستاد و به نگاه‌های خصمانهٔ آنان نگریست. دیگر چیزی نمی‌توانست بگوید. قناری زرد رنگ روی میز، همه حرف‌ها را بازگو کرده بود.

فصل سوم

از آن پس جنیفر تیتر اخبار روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌ها بود. قضیهٔ تحویل یک قناری مرده به شاهد شمارهٔ یک دادستان ایالتی توسط او، در همه جا نقل می‌شد. همه کانال‌های تلویزیونی، اقدام به پخش فیلم‌هایی در مورد حضور او در مقابل قاضی والدمن و احاطه شدن او توسط رسانه‌های جمعی می‌کردند. این شهرت وحشتناک و ناگهانی برای جنیفر باور کردنی نبود. آنها از هر سو به او فشار می‌آوردند. گزارشگران تلویزیون و خبرنگاران رادیو و روزنامه‌ها همه جا در پی او بودند. او دلش می‌خواست که از دست آنها فرار کند، ولی غرورش اجازه نمی‌داد.

ـ خانم پارکر، چه کسی قناری زرد را به شما داد؟

ـ آیا تا به حال مایکل مورتی را ملاقات کرده‌اید؟

ـ آیا می‌دانستید دی‌سیلوا از این پرونده به عنوان سکوی پرشی برای رسیدن به فرمانداری استفاده می‌کرد؟

ـ دادستان ایالتی می‌گوید شما از شغل وکالت خلع خواهید شد. آیابا او مقابله خواهید کرد.

جواب جنیفر به تمامی این سؤالات یک نه بود. در اخبار شبکه (سی ـ بی ـ اس)، از جنیفر به عنوان زنی که به بیراهه رفته بود، یاد کردند. یکی از گویندگان خبر شبکه‌ای (ای ـ بی ـ سی) از او به عنوان قناری زرد نام برد و شبکه تلویزیونی (ان ـ بی ـ سی) او را با «روی ریگلز»، فوتبالیستی که به تیم خود گل زده بود، مقایسه کرد.

در رستوران «تونی» متعلق به مایکل مورتی جشنی برپا بود. حدود دوازده مرد، در آن جا مشغول میگساری بودند. مایکل مورتی آرام و بی‌صدا پشت بار نشسته بود و از روی صفحهٔ تلویزیون، جنیفر پارکر را تماشا می‌کرد.

کلیهٔ حقوقدانان در مورد جنیفر بحث می‌کردند؛ نیمی از آنها معتقد بودند که او از مافیا پول گرفته است و بقیه بر این اعتقاد بودند که او بی‌گناه است. اما فراسوی همهٔ این حرف‌ها و اعتقادات، یک واقعیت وجود داشت و آن این که دوران کوتاه شغل وکالت خانم جنیفر پارکر به پایان رسیده بود. او فقط به مدت چهار ساعت وکیل بود.

جنیفر پارکر در شهر «کلسو» در ایالت واشنگتن، به دنیا آمده بود. شهری کوچک که در سال ۱۸۴۷ توسط یک اسکاتلندی به همین نام بنیانگذاری شده بود. پدر جنیفر ابتدا وکیل کارخانه‌های چوب‌بری متعدد موجود در شهر بود و سپس وکالت کارگران کارگاه‌های برش را به عهده گرفت. سال‌های کودکی جنیفر باخوشحالی همراه بود. برای کودکی مثل او، ایالت واشنگتن دنیایی خیالی و زیبا به شمار می‌رفت. آن جاسرزمین کوه‌ها، پارک‌های ملی، اسکی‌بازی و قایق سواری روی رودخانه بود. بعدها، وقتی بزرگتر شد می‌توانست به یخ نوردی روی کوه‌های یخ و سفر به مناطقی با اسامی زیبا، مثل «اوهاناکوش»، «نیس کوالی»، دریاچهٔ «کله‌الوم»، آبشارهای «چنویس» و «هورس هون» و درهٔ «یاکیما» برود.

جنیفر، اسکی بازی را به همراه پدرش در «تیمبرلین» و کوه‌نوردی را در کوه رینیر آموخت. پدرش وقت زیادی را صرف او می‌کرد، اما مادرش آن قدر مشغول بود که هیچ‌گاه وقتی برای صرف کردن با او نداشت. او آمیزه‌ای از نژاد ایرلندی، انگلیسی و اسکاتلندی بود. قدی متوسط، موهای مشکی و چشمان سبز. او، وکیلی بود مهربان که احساس عمیقی نسبت به عدالت داشت و بیش از آن که به پول علاقه‌مند باشد، به مردم علاقه داشت. او، ساعت‌ها با جنیفر در مورد پرونده‌هایش و مشکلات مردمی که به دفتر کوچک او مراجعه می‌کردند، صحبت

می‌کرد جنیفر اینها را تا زمانی که سال‌ها بعد، پدر صرفاً به این دلیل با او صحبت می‌کرد که هم صحبت دیگری نداشت؛ لمس نمی‌کرد.

بعد از مدرسه، هر روز جنیفر به دادگاه می‌رفت تا او را در حین کار ببیند و اگر دادگاه تشکیل نمی‌شد، او در همان اطراف می‌لولید و به صدای او و مشاوره‌هایش با مشتریان گوش می‌داد.

آنها هیچ وقت در مورد رفتن جنیفر به مدرسهٔ وکالت یا حقوق حرف نمی‌زدند. زمانی که جنیفر به سن پانزده سالگی رسید، در ایام تعطیل تابستانی به پدرش در کارها کمک می‌کرد. در سنی که دختران دیگر همه فکر و حواسشان به دوست پسرشان بود، جنیفر غرق در پرونده‌های حقوقی بود. او اطمینان داشت که روزی با یک وکیل مثل پدرش ازدواج خواهد کرد.

وقتی جنیفر شانزده ساله شد، مادرش پدر جنیفر را رها کرد و در پی مرد جوانی که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، رفت. بعد از این واقعه پدرش مرد. البته هفت سال طول کشید تا قلبش از کار بازماند، ولی واقعیت این بود که از وقتی که شنید زنش با او چه کرده است، در واقع یک مرده به حساب می‌آمد. همهٔ اهالی شهر این را می‌دانستند و ابراز همدردی آنها، همه چیز را برای «ابز پارکر» بدتر و تلخ‌تر می‌کرد؛ زیرا او مردی مغرور بود. دقیقاً از همان موقع بود که او شروع به نوشیدن مشروب کرده بود. جنیفر هر آنچه در توان داشت برای آرامش پدر به کار می‌گرفت، اما فایده‌ای نداشت و چیزی تغییر نکرد. سال بعد، وقتی جنیفر می‌خواست وارد دانشکده بشود، تصمیم گرفت که در خانه نزد پدرش بماند و از او مواظبت کند، ولی او مخالفت کرد و گفت:

ـ ما با هم مشترکاً کار خواهیم کرد، تو سعی کن هر چه سریعتر مدرک وکالت خودت را بگیری. بعد از فارغ التحصیلی، جنیفر برای گرفتن مدرک وکالت در دانشگاه «سیاتل» ایالت واشنگتن ثبت نام نمود. در آن جا، وقتی هم کلاسی‌هایش در مورد پرونده‌های حقوقی بحث می‌کردند، او احساس می‌کرد که به خانه خود برگشته است. او به خوابگاه دانشگاه

نقل مکان کرده و شغلی درکتابخانهٔ حقوق برای خودش دست و پاکرده بود. جنیفر به سیاتل عشق می‌ورزید. روزهای یکشنبه او و یک دانشجوی هندی رشتهٔ حقوق به نام «آمینی ولیافر» به همراه یک دختر ایرلندی درشت هیکل به نام «جوزفین کالینز» برای قایق سواری روی دریاچهٔ «گزین» در مرکز شهر، یا به تماشای مسابقات اتومبیل رانی و هواپیماهایی که از روی آب بلند می‌شدند، می‌رفتند. باشگاه‌های جاز جالبی هم در سیاتل وجود داشت و باشگاه محبوب جنیفر «پیترپوپ دک» نام داشت که میز و صندلی‌های آن از چوب الوار و تنهٔ درختان جنگلی بود. بعد از ظهرها جنیفر، آمینی و جوزفین به «هیستی تیسی» می‌رفتند و بهترین سیب‌زمینی پختهٔ دنیا را در آن جا می‌خوردند.

دو پسر هم به جنیفر علاقه داشتند، یکی، یک دانشجوی جوان و خوش قیافه پزشکی به نام «نوالارکین» و دیگری یک دانشجوی رشته حقوق به اسم «بن مونرو». جنیفر گاهی آنها را می‌دید، ولی آن قدر مشغله داشت که نمی‌توانست روابط عاشقانه‌ای با آنان برقرار کند.

فصل‌ها، بادآلود و مرطوب بود، به نظر می‌رسید همیشه هوا بارانی است. جنیفر یک کت سبز و آبی به تن می‌کرد که قطرات آب باران روی آن می‌ماند و برق می‌زد.

او، در زیر باران غرق در افکار دور و دراز خود، قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

در بهار دخترها لباس‌های روشن نخی به تن می‌کردند و در محوطه چمن دانشگاه جمع می‌شدند پسرهایی که به تماشای دخترها می‌آمدند، جرأت نزدیک شدن به جنیفر را نداشتند. به نظر آنها اینطور می‌رسید که او به مرحله‌ای از درک زندگی رسیده که هنوز آنها، با آن فاصله دارند.

تابستان‌ها، جنیفر برای دیدار با پدرش به خانه می‌رفت. او خیلی تغییر کرده بود. البته هیچ وقت آن قدر مشروب نمی‌خورد که مست کند، ولی عقل و هوش آن چنانی هم برایش نمانده بود. او خود را در پیله‌ای از تنهایی محصور کرده بود که هیچ کس دسترسی به آن نداشت. زمانی که

جنیفر آخرین ترم دانشگاه را می‌گذراند، پدر فوت کرد. تمام شهر خبردار شده بودند و حدود یکصد نفر در مراسم تدفین او شرکت داشتند. آنها اغلب کسانی بودند که وی روزی به آنان کمک و راهنمایی کرده و یا از مخمصه‌ای نجاتشان داده بود. جنیفر در خلوت خود عزاداری کرد، او، چیزی بیش از یک پدر را از دست داده بود.

بعد از مراسم سوگواری، جنیفر برای تکمیل و تمام کردن تحصیلاتش به سیاتل برگشت. پدر، حدود یک هزار دلار برایش به ارث گذاشته بود و او اکنون می‌بایست در مورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد. او می‌دانست که نمی‌تواند برای وکالت به کلسو بازگردد، زیرا همه در آن جا او را به عنوان همان دختری که مادرش با مرد همسایه فرار کرد، می‌شناختند. از سوی دیگر، به دلیل معدل بالای نمراتش، جنیفر با چند دفتر وکالت در سراسر کشور ارتباط برقرار کرده و پیشنهادهایی هم دریافت کرده بود.

استاد حقوق جنایی جنیفر به نام «وارن اوکس» به او گفت:

ـ دختر جوان، این مبارزه دشواری است، خیلی مشکل است که یک زن وارد محکمهٔ جنایی بشود.

جنیفر بر سر دو راهی قرار گرفته بود. دیگر نه خانه‌ای داشت و نه ریشه‌ای. نمی‌دانست کجا باید زندگی کند. کمی قبل از فارغ التحصیلی، مشکل جنیفر حل شد. زیرا استادش از او خواست بعد از پایان کلاس با او ملاقاتی داشته باشد.

ـ نامه‌ای از دفتر دادستانی منطقه مانهاتان نیویورک دریافت کرده‌ام که در آن از من خواسته‌اند بهترین شاگردم را به دفتر آنها معرفی کنم. جالب است، مگر نه؟

ـ نیویورک؟ بله قربان.

جواب، به سرعت تمام از دهان جنیفر خارج شد.

او، برای شرکت در امتحان گزینش وکلا به نیویورک پرواز کرد و بعد برای بستن دفتر حقوقی پدرش به کلسو بازگشت. وقتی این کار را می‌کرد، همهٔ خاطرات گذشته به یادش آمده بود و به نظرش می‌رسید که در آن

دفتر بزرگ شده است.

برای مشغول کردن خود، در مدت زمان باقی مانده تا اعلام نتیجهٔ انجمن وکلای نیویورک، به عنوان دستیار کتابخانه دانشگاه حقوق مشغول به کار شد.

استادش پروفسور «اوکز» به او هشدار داد که کار در نیویورک، از مشکل‌ترین کارها در کل کشور است و جنیفر خود این را می‌دانست.

یک روز بالاخره، جواب قبولی او در انجمن وکلا و همزمان با آن نامه‌ای از دفتر دادستان ایالتی منطقه نیویورک، با پیشنهاد کار حقوقی به دستش رسید. یک هفته بعد، جنیفر سفرش را به سوی شرق آمریکا آغاز کرد.

جنیفر یک آپارتمان کوچک در پایین خیابان سوم نیویورک که در طبقهٔ چهارم قرار داشت، اجاره کرد و به خود می‌گفت که بالا رفتن از پله‌ها، ورزش خوبی است؛ چون در محلهٔ مانهاتان نیویورک کوهی برای بالا رفتن از آن وجود نداشت.

این آپارتمان، تشکیل شده بود از یک اتاق نشیمن کوچک با یک مبل که به تختخواب تبدیل می‌شد، یک حمام کوچک و یک پنجره که از مدت‌ها پیش رنگ مشکی به شیشه‌های آن زده و آن را بسته بودند. وسایل آپارتمان، کهنه و دست دوم بود، ولی جنیفر با خود می‌گفت:

من که مدت زیادی در این جا زندگی نخواهم کرد، این جا جای موقتی است تا زمانی که من موقعیت اجتماعی‌ام را به عنوان یک وکیل تثبیت کنم.

البته، همه این‌ها یک رویا بود. واقعیت این بود که او فقط هفتاد و دو ساعت در نیویورک زندگی کرد و بعد از آن از طرف گروه حقوقی دادستان ایالتی منطقه اخراج شده، با مسأله از دست دادن اجازهٔ اشتغال روبرو شده بود.

جنیفر، دیگر نه روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد و نه تلویزیون تماشا می‌کرد، چون به هر جا رو می‌کرد، خودش را در آن جا می‌دید. در

خیابان، فروشگاه و در اتوبوس، مردم به او خیره می‌شدند، او خود را در اتاقش مخفی کرده بود و نه به تلفن پاسخ می‌داد و نه به زنگ در.

جنیفر به جمع‌آوری چمدان‌هایش و بازگشت به واشنگتن فکر می‌کرد، به کار در یک زمینه دیگر و به خودکشی.

او ساعت‌ها برای دادستان منطقه دی سیلوا نامه می‌نوشت. نیمی از این نامه‌ها دربارهٔ عدم درک او از واقعیت‌ها بود. بقیهٔ نامه‌ها شامل عذرخواهی و درخواست دادن یک فرصت محدود به او بود. ولی هیچ یک از این نامه‌ها، هرگز فرستاده نشد.

برای اولین بار در زندگی‌اش به جنیفر احساس تنهایی دست داده بود. هیچ دوستی در نیویورک نداشت و هیچ‌کس که بتواند با او صحبت کند. روزها، خود را در آپارتمانش حبس می‌کرد و شب‌ها در خیابان‌های خلوت قدم می‌زد. حتی از ولگردها هم نمی‌ترسید. شاید آنها هم تنهایی و بی‌پناهی او را در چشم‌هایش می‌دیدند.

جنیفر هر جا که می‌رفت و به هر جا نگاه می‌کرد، ساختمان دادگاه در ذهن او تکرار می‌شد و به یاد ارزش‌هایی می‌افتاد که در آن‌جا به جا گذاشته بود. آن صحنه جهنمی همواره جلو چشمش بود.

مردی از گروه سیلوا جدا شد و با سرعت به سوی او آمد. وی پاکتی بزرگ در دست داشت.

ـ خانم پارکر؟

ـ بله؟

ـ رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید.

جنیفر به سردی به او نگاه کرد:

ـ لطفاً کارت شناسایی‌اتان را به من نشان بدهید.

مرد وحشت کرد و گریخت.

* * *

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در دست داشت:

خانم پارکر؟

ـ بله؟

ـ رئیس می‌خواهد شما این بسته را به استلا بدهید.

او، پاکت را در دست جنیفر گذاشت. جنیفر پاکت را باز کرد، یک قناری مرده در داخل آن بود.

من شما را بازداشت می‌کنم!

* * *

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در دست داشت.

او، از کنار جنیفر گذشت و پاکت را به یکی از دستیاران دادستان ایالتی منطقه داد:

ـ رئیس مایل است...

* * *

او، می‌توانست هر چند بار که دلش بخواهد، این صحنه را در ذهن خود بازنویسی کند. اما هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. یک اشتباه احمقانه باعث نابودی او شده بود.

ولی چه کسی گفته بود او نابود شده است؟ روزنامه‌ها؟ دی سیلوا؟

او رسماً چیزی در مورد خلع ید خود از وکالت نشنیده بود و تا زمانی که این خبر را نمی‌شنید، هنوز یک وکیل بود.

جنیفر به یادش افتاد که دفاتر وکالت زیادی به او پیشنهاد کار داده بودند. با این امید لیست دفاتر وکالتی را که با آنها تلفنی صحبت کرده بود، بیرون کشید و شروع به تلفن زدن کرد. هیچ یک از کسانی که می‌خواست با آنها حرف بزند نبودند و بعداً هم هیچ کس جوابی به تلفن‌های او نداد.

چهار روز طول کشید تا جنیفر دریافت که از جامعهٔ حقوقی آمریکا طرد شده است. التهاب پرونده، فرونشسته بود، ولی همه آن را به خاطر داشتند.

جنیفر به تماس‌های خود با دفاتر حقوقی ادامه می‌داد. او نمی‌دانست

بقیهٔ عمرش را چه باید بکند. تنها کاری که مایل به انجام دادن آن بود، وکالت بود و بس. او، یک وکیل بود و جداً تصمیم داشت تا زمانی که او را از این کار باز نداشته‌اند به وکالت بپردازد.

او، به تمام دفاتر وکالت منطقه مانهاتان نیویورک سر می‌زد. بدون وقت قبلی و اطلاع به این دفاتر می‌رفت و نام خود را به منشی می‌گفت و تقاضا می‌کرد تا با رئیس دفتر ملاقات کند. به ندرت اتفاق می‌افتاد که به او وقت ملاقات می‌دادند؛ اما جنیفر می‌دانست که این وقت ملاقات هم صرفاً از روی کنجکاوی به او داده شده است. آنها در واقع می‌خواستند چهرهٔ این زن را از نزدیک ببینند و اغلب اوقات به او گفته می‌شد که جای خالی وجود ندارد.

بعد از شش هفته، پول جنیفر در حال ته کشیدن بود و می‌خواست به آپارتمان ارزانتر نقل مکان کند، ولی آپارتمان ارزانتری وجود نداشت. او، رژیم غذایی تازه‌ای گرفت؛ بدین معنی که صبحانه و ناهار نمی‌خورد و در عوض شام را در رستورانی که غذایی باکیفیت بد، ولی ارزان داشت، صرف می‌کرد. او، دو رستوران پیدا کرده بود که می‌توانست در آن جا بامبلغی ناچیز، یک وعده غذای کامل، به اضافه سالاد به هر مقدار که مایل بود، بخورد.

بعد از تماس با تمام دفاتر حقوقی بزرگ، این بار جنیفر به دفاتر حقوقی کوچکتر روی آورد؛ ولی نام و آوازهٔ او حتی به گوش این دفاتر نیز رسیده بود. دیگر تاب و توانش به پایان رسیده بود، با خود گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که کسی مایل نیست مرا استخدام کند، پس من خود اقدام به تأسیس یک دفتر حقوقی خواهم کرد.

برای این کار حداقل به ده هزار دلار پول نیاز داشت. این مبلغ برای اجاره، تلفن، منشی، کتاب‌های حقوقی، میز و صندلی و غیره لازم بود. در حالی که او حتی پول پرداخت یک تمبر را هم نداشت.

جنیفر روی حقوق دفتر دادستانی منطقه خیلی حساب کرده بود، اما بعد از آن ماجرا، از حقوق خبری نبود. البته لازم هم نبود که به خاطر قطع

همکاری پول بپردازد. او اخراج نشده بود، ولی در عوض مثل این بود که سرش را بریده باشند. او، کم کم به این نتیجه رسید که به هیچ وجه راهی برای گشودن دفتر وکالت شخصی وجود ندارد، حتی یک دفتر کوچک؛ تنها راه، یافتن یک شریک بود.

جنیفر یک جلد روزنامه نیویورک تایمز خرید و در ستون آگهی‌های آن به جستجو پرداخت. در انتهای ستون، چشمش به یک پیام کوتاه افتاد:

"یک کارمند مرد فعال، برای کار در یک مؤسسه اطلاعاتی، مورد نیاز است."

دو کلمه آخر، توجه جنیفر را به خودش جلب کرد. او یک مرد حرفه‌ای نبود، ولی به نظر او جنسیت چندان اهمیتی نداشت. بنابر این آگهی را پاره کرد و به طرف نشانی قید شده در آن به راه افتاد. آن‌جا یک ساختمان قدیمی در پایین محله «برادوی» بود که دفتر مذکور در طبقهٔ دهم آن واقع شده بود و روی در آن تابلویی با این مضمون دیده می‌شد:

کنت بیلی

"مؤسسهٔ جستجو (ای - سی - ای)."

و زیر آن نوشته بودند:

"آژانس، راکفلرکلکشن"

جنیفر نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و داخل شد. او خود را در یک اتاق بدون پنجره یافت. سه دست میز و صندلی قدیمی و رنگ و رو رفته در اتاق دیده می‌شد و دو نفر روی آن نشسته بودند. پشت یکی از میزها، مردی میان سال نشسته بود که مقداری روزنامه پیش روی خود داشت و سرگرم مطالعهٔ آنها بود.

در گوشهٔ دیگری از اتاق، مردی نشسته بود سی ساله که موهای زرد آجری، چشمانی آبی و رنگ چهره‌ای صورتی و لک و مک دار داشت. یک شلوار جین تنگ پوشیده بود و با تلفن صحبت می‌کرد:

ـ نگران نباشید خانم «دسر»، دو نفر از بهترین دستیاران من روی مورد شما کار می‌کنند. همین روزها خبری از شوهر شما بدست خواهیم آورد، متأسفم که باید بگویم مخارج شما کمی افزایش پیدا کرده ... نه شما به خودتان زحمت ندهید، نیازی به پُست کردن پول نیست، من امروز بعد از ظهر در حوالی منزل شما خواهم بود و سری هم به شما می‌زنم و پول را از شما می‌گیرم.

او گوشی را گذاشت، سرش را بلند کرد و متوجه جنیفر شد. برخاست و لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد:

ـ من کنت بیلی هستم، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

جنیفر به اطراف نگاه کرد و با شک و تردید گفت:

ـ من برای آگهی شما مراجعه کرده‌ام.

چشم‌های آبی او از تعجب، گرد شد. مرد طاس نیز در این موقع متوجه جنیفر شده بود.

کنت بیلی گفت:

ـ ایشان آقای اتوترل. مسؤول آژانس راکفلر کلکشن هستند.

جنیفر گفت:

ـ سلام.

و برگشت و دوباره به بیلی نگاه کرد و گفت:

ـ و شما هم مدیر (ای ـ سی ـ ای) هستید؟

ـ بله، شغل شما لطفاً؟

ـ شغل من؟ خوب... من، من وکیل دعاوی هستم.

کنت بیلی نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

پس شما می‌خواهید این جا یک دفتر بزنید؟

جنیفر نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و خود را بین دو میز و دو مرد غریبه یافت و گفت:

ـ نمی‌دانم، شاید باید بیشتر مطالعه کنم.

ـ اجاره این محل برای شما فقط ماهی نود دلار است.

جنیفر گفت:
ـ من با نود دلار می‌توانم چنین محلی را بخرم.
و برگشت که برود.
ـ هی، یک لحظه صبر کنید.
جنیفر برگشت. کنت بیلی دستی به چانه‌اش کشید و گفت:
ـ بیایید معامله‌ای بکنیم. با شصت دلار شروع می‌کنیم و بعد که کار و بارت گرفت در مورد افزایش اجاره صحبت خواهیم کرد.
پیشنهاد خوبی بود و جنیفر می‌دانست که با این قیمت در جای دیگر، چیزی نخواهد یافت. از طرف دیگر چطور می‌توانست نظر مشتریانش را به این محل جلب کند؟ و دست آخر این که او همین شصت دلار را هم نداشت.
ولی جنیفر گفت:
ـ قبول است.
کنت بیلی گفت:
ـ به شما قول می‌دهم که پشیمان نخواهید شد. چه وقت وسایلتان را به این‌جا منتقل خواهید کرد؟
وسایلم را منتقل کرده‌ام، همین‌هاست.
روز بعد، کنت بیلی خودش تابلوی جنیفر را روی در نصب کرد:
"جنیفر پارکر"
وکیل حقوقی
جنیفر احساسی چندگانه داشت. او هیچ وقت به فکرش خطور نمی‌کرد که روزی اسم خودش را زیر اسم یک کارآگاه خصوصی ببیند، ولی به هر حال تماشای آن تابلوی ساده و ابتدایی به او احساس غرور می‌بخشید. او یک وکیل بود و تابلوی روی در این را ثابت می‌کرد.
حالا که جنیفر صاحب دفتر کار شده بود، تنها چیزی که نیاز داشت، مشتری بود.
جنیفر دیگر حتی امکان رفتن به آن رستوران ارزان قیمت را هم

نداشت. او، صبحانه‌اش را که چیزی جز قهوه و نان خالی نبود، در داخل حمام آپارتمان کوچکش تهیه می‌کرد و از رادیاتور حمام آن به عنوان تستر نان استفاده می‌کرد. او دیگر حتی ناهار هم نمی‌خورد و شام را در رستوران‌هایی که فقط قطعات بزرگ سوسیس و نان و سالاد سیب زمینی می‌فروختند، صرف می‌کرد.

او هرروز سر ساعت ۹ صبح، پشت میزش حاضر می‌شد، ولی کاری جز گوش کردن به مکالمات تلفنی کنت بیلی و اوتووترل نداشت. ظاهراً، اغلب پرونده‌های کنت بیلی شامل یافتن همسران و فرزندان فراری بود. جنیفر در ابتدا فکر می‌کرد کنت بیلی فقط اهل حرف است و به مردم وعده‌های تو خالی می‌دهد؛ اما به زودی دریافت که کنت بیلی سخت کار می‌کند و بسیار باهوش و خوش فکر است.

اوتووترل؛ مرد اسرار آمیزی به نظر می‌رسید و تلفنش دائماً زنگ می‌زد. او گوشی را برمی‌داشت، چند کلمه حرف می‌زد، چند خط یادداشت بر می‌داشت و بعد چند ساعتی غیبش می‌زد.

یک روز کنت بیلی به جنیفر گفت:

ـ که اوتو برای شرکت‌های فروشندهٔ اجناس قسطی کار می‌کند. به این ترتیب که اتومبیل، تلویزیون، ماشین لباسشویی و اجناسی از این نوع را که اقساطشان به موقع پرداخت نشده بود، به صاحبانشان بر می‌گرداند.

کنت در حالی که با کنجکاوی به جنیفر نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ هنوز هیچ مشتری پیدا نکرده‌ای؟

ـ نه، من مشکلاتی دارم.

ـ عیب ندارد، اجازه نده این مسائل تو را ناامید کند. هر کسی اشتباه می‌کند.

جنیفر با خودش فکر کرد که پس کنت همه چیز را در مورد او می‌داند.

کنت بیلی مشغول باز کردن یک ساندویچ بزرگ و کلفت «روست بیف» بود و پرسید:

ـ میل داری؟
به نظر خوشمزه می‌آمد، ولی جنیفر گفت:
ـ نه، متشکرم، من هیچ وقت ناهار نمی‌خورم.
ـ هر طور میل توست.
جنیفر به کنت که با ولع مشغول خوردن ساندویچ بود، نگاه می‌کرد. کنت عکس‌العمل او را دید و گفت:
ـ مطمئن هستی که...
ـ بله، متشکرم. من... من یک قرار ملاقات دارم.
کنت بیلی با نگاهش جنیفر را تا نزدیک در بدرقه کرد. او همواره از این که انسان‌ها را می‌شناخت و می‌توانست به احساسات باطنی آنها پی ببرد، احساس غرور می‌کرد. اما جنیفر و شخصیت او برایش معمایی بود. براساس آن‌چه که در روزنامه‌ها خوانده و در تلویزیون دیده بود، تقریباً اطمینان داشت که یک نفر به جنیفر پول داده است که پروندهٔ مایکل مورتی را خراب کند. ولی حالا با دیدن او، در این عقیده‌اش تجدید نظر کرده بود. او، یک بار قبلاً ازدواج کرده، ولی چون با مشکلات بسیاری روبه رو شده بود، به زن‌ها بدبین بود؛ ولی یک احساس پنهانی به او می‌گفت که این زن با دیگران تفاوت دارد. او، زیبا، باهوش و بسیار مغرور بود.

* * *

ذخیرهٔ مالی جنیفر، اکنون به ۱۸ دلار کاهش پیدا کرده بود. زمان پرداخت اجاره خانه‌اش گذشته بود و موعد پرداخت سهم اجارهٔ دفترش هم دور روز دیگر سر می‌رسید. او دیگر آن قدر پول نداشت که بتواند در نیویورک زندگی کند، حتی پول نداشت تا از نیویورک برود.
جنیفر باز هم از طریق دفترچه تلفن با تمام دفاتر وکالت تماس گرفته بود تا شاید کاری بدست بیاورد. او، تلفن‌هایش را از تلفن عمومی می‌زد تا کنت و اتووترل حرف‌های او را نشنوند. نتیجهٔ این تماس‌ها هم، همیشه یکی بود. هیچ کس علاقه‌ای به استخدام کردن او نداشت. اکنون دیگر

مجبور بود به کلسو برگردد و در آن جا به عنوان دستیار حقوقی یا منشی یکی از دوستان پدرش مشغول به کار بشود. چقدر از این کار تنفر داشت. شکست تلخی بود، اما چاره‌ای هم وجود نداشت. اولین مشکل او در این مورد، تهیه بلیط مسافرت بود. در روزنامهٔ بعدازظهر به یک آگهی برخورد که در آن شخصی اعلام آمادگی کرده بود که مخارج سفر خود تا سیاتل رابا یک نفر دیگر تقسیم کند. جنیفر با آن شماره تلفن تماس گرفت؛ ولی کسی جواب نداد. به همین دلیل تصمیم گرفت که صبح روز بعد، دوباره زنگ بزند.

صبح روز بعد، جنیفر برای آخرین بار به دفتر کارش رفت. اتوو ترل بیرون رفته بود؛ ولی کنت بیلی در آن جا حضور داشت و مثل همیشه با تلفن صحبت می‌کرد. او، یک شلوار جین آبی و یک زیر پیراهن نخی به تن داشت:

ـ یال، من همسرت را پیدا کرده‌ام. تنها مشکل این است که او مایل به بازگشت نیست... می‌دانم... زن‌ها را هیچ وقت نمی‌توان شناخت... باشد، به تو می‌گویم که او در کجا زندگی می‌کند. تو هم سعی کن او را با زبان خوش به خانه برگردانی.

و بعد، کنت، نشانی یک هتل در مرکز شهر را در اختیار او قرار داد و بعد گوشی را گذاشت و به جنیفر نگاه کرد:

ـ امروز دیر کردی؟

ـ آقای بیلی، من... من متأسفم که باید بگویم مجبورم این جا را ترک کنم و به محض این که بتوانم، پول اجارهٔ شما را برایتان خواهم فرستاد.

کنت بیلی، درداخل صندلی خود فرو رفت و مشغول مطالعه شد. او فکر کرد که نگاهش ممکن است جنیفر را ناراحت کند.

ـ از نظر شما که اشکالی ندارد، هان؟

ـ می‌خواهید به واشنگتن برگردید؟

ـ بله.

ـ قبل از ترک نیویورک، ممکن است لطف کوچکی در حق من بکنید

یک دوست وکیل من مدتی است از من خواهش کرده چند احضاریه برایش تهیه کنم؛ ولی من وقت آن را نداشته‌ام. برای هر احضاریه دوازده دلار و پنجاه سنت به علاوه مخارج رفت و آمد می‌پردازد. ممکن است کمکم کنید؟

یک ساعت بعد، جنیفر پارکر در دفتر حقوقی «پی‌بوی» حاضر بود. منشی این دفتر در اتاق پشتی یک دسته احضاریه در دست او گذاشت و گفت:

- بیا، سعی کن یادداشت کنی که چند کیلومتر رانندگی کرده‌ای. ماشین که داری، نداری؟

- نه متأسفانه من...

- پس اگر از وسیله‌نقلیه عمومی استفاده می‌کنی، پول بلیطها را حتماً حساب کن.

- بسیار خوب.

جنیفر، تمام روز را در محله‌های «برانکس»،«بروکلین» و «کوئینز» زیر باران شدید، به توزیع احضاریه‌ها گذراند. حدود ساعت ۸ شب، پنجاه دلار کار کرده بود. با حالتی خسته و بی روح به آپارتمانش برگشت، ولی حداقل اندکی پول در آورده بود. این اولین پولی بود که از زمان رسیدن به نیویورک به دستش رسیده بود. در عین حال، منشی دفتر وکالت هم به او گفته بود تعداد دیگری نیز احضاریه وجود دارد که باید توزیع شود.

کار مشکل و توهین آمیزی بود. او می‌بایست پیاده در شهر راه بیفتد و خانه به خانه بگردد. خیلی‌ها در منزلشان را محکم به روی او بسته بودند. برخی به او پرخاش کرده و تهدیدش کردند. دورنمای روزی دیگر و کاری مشابه آن، ناراحت کننده بود. با این وجود، چون از این طریق می‌توانست در نیویورک بماند، جای امید باقی بود.

جنیفر وان حمام را پر از آب کرد و به داخل آن رفت و احساس آرامش کرد. تا آن موقع درست متوجه نشده بود که چقدر خسته است. به نظرش می‌رسید که تمام ماهیچه‌هایش درد می‌کنند. فکر کرد که شاید

یک شام خوب حالش را جا بیاورد. با خودش گفت:

ـ به یک رستوران خوب، با رومیزی و دستمال سفره خواهم رفت و از خودم پذیرایی خواهم کرد.

در این لحظه، زنگ در به صدا در آمد و افکار جنیفر را به هم ریخت. از دو ماه قبل که به نیویورک آمده بود تا به حال، هیچ کس به سراغ او نیامده بود. تنها ممکن بود زن صاحبخانه برای مطالبهٔ کرایه خانه‌اش آمده باشد.

جنیفر از جایش تکانی نخورد. او امیدوار بود که صاحبخانه ناامید بشود و خودش برود، ولی زنگ در، بار دیگر به صدا در آمد. با بی‌میلی تمام جنیفر خود را از درون وان بیرون کشید، حوله‌ای به دور خود پیچید و به طرف در رفت.

ـ کیه؟

صدای مردانه‌ای از آن سوی در پرسید:

ـ خانم جنیفر پارکر؟

ـ بله.

ـ اسم من «آدام وارنر» است. وکیل دعاوی هستم.

جنیفر که گیج شده بود، زنجیر در را انداخت ولای آن را باز کرد. مردی که در راهرو ایستاده بود حدود سی و پنج سال سن داشت. با قدی بلند، موهای بلند، شانه‌های پهن و چشمان آبی که عینک زده و کت و شلواری بسیار گرانقیمت و خوش دوخت پوشیده بود. مرد پرسید:

ـ می توانم داخل شوم؟

مزاحمین، معمولاً کت و شلوارهای خوش دوخت، کراوات ابریشمین و کفش‌های ایتالیایی نمی‌پوشیدند. دست‌های مزاحمین هم بلند و کشیده و ناخن‌هایشان ظریف و مانیکور شده نبود.

یک دقیقه صبر کنید لطفاً.

جنیفر زنجیر در را برداشت و آن را باز کرد. همزمان باورود آدام وارنر به داخل اتاق، جنیفر برگشت و نگاهی به سرتاسر آپارتمان یک

خوابه خود انداخت و فکر کرد که این مرد قطعاً جای بسیار بهتری از این جا در اختیار دارد:

ـ چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم، آقای وارنر؟

جنیفر، در حالی که این سؤال را می‌کرد، به یاد آورد که این مرد کیست و برای چه کاری به آن جا آمده است؟

این ملاقات یکی از کارهایی بود که جنیفر قبلاً تقاضا کرده بود و چقدر دلش می‌خواست در این لحظه، لباس مرتبی به تن می‌داشت و موهایش آرایش شده بود...

آدام وارنر گفت:

ـ خانم پارکر من عضو کمیته انضباطی انجمن وکلای نیویورک هستم. دادستان منطقه رابرت دی سیلوا و قاضی لارنس والدمن از شعبهٔ استیناف خواسته‌اند که مقدمات عزل شما را از کار وکالت فراهم کنم.

فصل چهارم

دفاتر حقوقی و وکالت «نیدهام»، «فینچ»، «پیرس» و «وارنر»؛ تمام طبقات بالای ساختمان شماره ۳۰ خیابان «وال استریت» را اشغال کرده بود. صد وبیست وپنج وکیل در این دفاترمشغول به‌کار بودند. از این دفاتر بوی پول می‌آمد. آنها وکالت برخی از بزرگترین نام‌های صنایع آمریکا را برعهده داشتند.

«آدام وارنر» و «استوارت نیدهام» مشغول صرف چای صبحگاهی‌شان بودند. استوارت نیدهام مردی بود شیک‌پوش، با بیش از شصت سال سن، یک ریش کوتاه که باکت و شلوار و جلیقه‌ای که به تن می‌کرد، به نظر می‌رسید که متعلق به دوره‌ای قدیم‌تر از قرن حاضر باشد؛ اما تجربه، به مخالفین متعدد او نشان داده بود که طرز تفکر او، کاملاً منطبق با قرن فعلی است. او یک غول حقوقی بود؛ ولی نامش فقط در محافل خاصی مطرح می‌شد. او ترجیح می‌داد که در حاشیه بایستد و از نفوذ عمیق خودش در قوه مقننه، انتصابات بالای دولتی و سیاستگذاری‌های ملی بهره بجوید. او از اهالی «نیوانگلند» بود، و این خصلت‌ها، برای یک نیوانگلندی، طبیعی بود.

آدام وارنر، با خواهرزادهٔ نیدهام یعنی «مری بث» ازدواج کرده و ساخته و پرداختهٔ دست او بود.

پدر آدام یک سناتور سرشناس بود و خود آدام وکیل باهوشی به شمار می‌رفت. وقتی از دانشکدهٔ حقوق هاروارد فارغ التحصیل شد، از

طرف دفاتر حقوقی سطح بالا، پیشنهادهای متعددی بدست او رسید؛ ولی او، نیدهام، فینچ و پیرس را انتخاب کرده و هفت سال بعد، جزء یکی از شرکای آنها در آمده بود. او، مرد خوش تیپ و جذابی بود و هوش سرشارش نیز بر جذابیت او می‌افزود.

آدام اعتماد به نفس چشم‌گیری داشت. اکنون چهارده سال بود که ازدواج کرده بود و زندگی زناشویی موفقی را اداره می‌کرد.

استوارت نیدهام پرسید:

ـ بازهم چای میل داری، آدام؟

ـ نه، متشکرم.

او، از چای متنفر بود؛ ولی هشت سال بود که هر روز صبح چای می‌نوشید، و این بدلیل آن بود که نمی‌خواست شرکای خود را آزرده خاطر کند.

نیدهام در حالی که برای خودش چای می‌ریخت، دو نکته را برای مطرح کردن، در ذهن خود داشت. اولین مسأله‌ای که مطرح کرد، خبر خوبی بود:

ـ دیشب با چند نفر از دوستانم ملاقات کردم. بعضی از آنها در کار زد و بندهای سیاسی و دلالی قدرت هستند؛ آنها مایلند از تو بخواهند که برای تصدی پست سناتوری، اقدام کنی. آدام احساس غرور کرد. او از طبیعت محتاط و محافظه کار استوارت نیدهام اطلاع داشت و می‌دانست که این مکالمهٔ یک تعارف معمولی نیست و اگر مسأله جدی نبود؛ نیدهام هرگز آن را عنوان نمی‌کرد. او ادامه داد:

ـ سؤال مهم این است که تو اصلاً به این موضوع علاقه‌مند هستی یا خیر؟ این قضیه می‌تواند تغییرات عمیقی در زندگی تو بدهد.

خود آدام وارنر، به این واقعیت آگاه بود. چنانچه او در انتخابات برنده می‌شد، به معنی نقل مکان کردن به «واشنگتن ـ دی ـ سی»، ترک کار وکالت، و آغاز یک زندگی کاملاً متفاوت بود. او اطمینان داشت که مری بث هم از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد.

آدام هنوز از خودش اطمینان کامل نداشت؛ اما با این حال، مایل به قبول مسئولیت بود. او باید قبول می‌کرد که در قدرت، لذت نهفته است.

ـ من قطعاً به این مسأله علاقه‌مند هستم، استوارت.

استوارت نیدهام، با رضایت سرش را تکان داد:

ـ بسیار خوب، آنها هم خوشحال خواهند شد.

او، یک فنجان دیگر چای برای خودش ریخت و مطلب دوم را عنوان کرد:

ـ کار کوچکی هم هست که کمیته‌انظباتی‌انجمن‌وکلا، مایل است که تو آن را انجام بدهی، فکر نمی‌کنم بیشتر از یکی دو ساعت وقت تو را بگیرد.

ـ چه جور کاری است؟

ـ مسأله مربوط به محاکمه مایکل مورتی است؛ ظاهراً یک نفر، با یکی از دستیاران جوان «بابی دی سیلوا» رابطه برقرار کرده و او را خریده است.

ـ بله، در مورد آن در روزنامه‌ها خوانده‌ام.

ـ درست است. قاضی والدمن و بابی مایلند، اسم او از لیست حرفه محترم وکالت، خط بخورد؛ من هم مایلم این کار انجام بشود.

ـ خوب، آنها می‌خواهند من برایشان چکار کنم؟

ـ تو باید سریعاً با او تماس بگیری و این موضوع را مشخص کنی که این دخترک، پارکر، غیر قانونی یا غیر اخلاقی عمل کرده است و بعد تقاضای خلع ید او را از کار وکالت ارائه بدهی. شکل کار به این صورت است که به این دختر، یک اخطار کتبی داده خواهد شد بقیه کارها را خود آنها انجام می‌دهند.

آدام، گیج شده بود:

ـ چرا من؟ ما در این جا چند وکیل جوان داریم که می‌توانند این پرونده را پی‌گیری کنند، استوارت.

ـ دادستان منطقه اصرار دارد که تو این کار را انجام بدهی، آنها مایلند

که این کار درست و بدون اشتباه انجام بشود. همان طور که من و تو می‌دانیم، بابی آدم کینه‌توزی است. او می‌خواهد این خانم پارکر را نقره داغ کند.

آدام وارنر روی صندلی نشسته بود و به برنامهٔ کاری خود فکر می‌کرد. استوارت گفت:

ـ آدام، بالاخره یک روز هم ممکن است ما با دفتر دادستانی منطقه نیویورک کاری داشته باشیم.

او، بلند شد و گفت:

ـ بسیار خوب، استوارت.

ـ مطمئنی که دیگر چای میل نداری؟

ـ نه، مثل همیشه خیلی خوب بود.

* * *

وقتی آدام وارنر به دفتر کارش برگشت، به یکی از دستیاران خود به اسم «لوسیندا» که یک دختر جوان و باهوش سیاهپوست بود، تلفن زد:

ـ «سیندی»، می‌خواهم هر قدر اطلاعات که می‌توانی در مورد وکیلی به اسم جنیفر پارکر جمع‌آوری کنی. سیندی خنده‌ای کرد و گفت:

ـ قناری زرد؟

همه پارکر را می‌شناختند.

آن روز بعد از ظهر، آدام وارنر مشغول مطالعه متن جریان دادگاه مربوط به مایکل مورتی بود. فرستاده ویژهٔ دی سیلوا این متن را برای او آورده بود. وقتی آدام مطالعه پرونده را تمام کرد، ساعت از نیمه شب هم گذشته بود. او آن شب به همسرش سفارش کرده بود که به تنهایی به یک میهمانی برود و گفته بود که یک ساندویچ از بیرون برایش بیاورند.

با خواندن متن گزارش دادگاه آدام ورنر اطمینان پیدا کرد که اگر جریان دادگاه توسط جنیفر پارکر به آن شکل به هم نمی‌خورد، هیئت منصفه حتماً مایکل مورتی را مقصر تشخیص می‌داد.

آدام سپس پروندهٔ کوچک دادگاه کوتاه مدت دفتر قاضی والدمن را

مطالعه کرد:

دی سیلوا- شما فارغ التحصیل دانشگاه هستید؟

پارکر:

- بله.

دی‌سیلوا - و فارغ التحصیل رشته حقوقی؟

پارکر:

- بله قربان.

دی سیلوا- و یک نفر غریبه پاکتی را به شما می‌دهد و می‌گوید آن را به شاهد اصلی وقوع قتل بدهید و شما هم عیناً این کار را انجام می‌دهید؟ آیا اعتراف نمی‌کنید که این کار، فوق حماقت بوده و اسم دیگری را نمی‌توان روی آن گذاشت؟

پارکر:

- به این شکل نبود قربان.

دی سیلوا - ولی خودتان گفتی که این طور بود.

پارکر:

- منظورم این است که فکر نمی‌کردم آن شخص یک غریبه است، فکر می‌کردم از افراد شماست.

دی سیلوا - چه چیزی باعث شد که این فکر را بکنید؟

پارکر:

- گفتم؛ او را دیدم که ابتدا با شما صحبت کرد و بعد با آن بسته نزد من آمد. او حتی اسم مرا می‌دانست و گفت شما خواسته‌اید که آن بسته را به شاهد برسانم. همهٔ این‌ها آنقدر سریع اتفاق افتاد که...

دی سیلوا - فکر نمی‌کنم آنقدرها هم سریع بوده باشد. به نظر می‌رسد که برای انجام این نقشه زمان زیادی صرف شده است؛ به اضافه رشوه دادن به شما برای تحویل بسته به شاهد.

پارکر:

- این طور نیست: من...

دی‌سیلوا ـ چه چیز این طور نیست؟ این که نمی‌دانستید مـی‌خواهـید بسته را به شاهد تحویل بدهید؟

پارکر:

ـ نه، من نمی‌دانستم که داخل آن بسته چیست.

دی سیلوا ـ پس حقیقت دارد که برای این کار به شما پول پـرداخت شده است؟

پارکر:

ـ من اجازه نمی‌دهم که شما حرف‌های مرا بـه نـفع خودتـان تـغییر بدهید. هیچ‌کس، هیچ پولی به من نداده است.

دی سیلوا ـ پس این کار را صرفاً به خاطر دوستی انجام دادید؟

پارکر:

ـ خیر، فکر می‌کنم که بنا به دستور شما آن را انجام دادم.

دی‌سیلوا ـ گفتید آن شخص شما را به اسم صدا کرد؟

پارکر:

ـ بله

دی‌سیلوا ـ از کجا اسم شما را می‌دانست؟

پارکر:

ـ نمی‌دانم.

دی سیلوا ـ بس است دیگر. حتماً می‌دانید. شاید هم طرف حدس زده باشد اسم شما چیست ؟ شاید هم دور دادگاه چرخیده و شما را پیدا کرده؟

پارکر:

ـ نمی‌دانم.

دی سیلوا ـ شما و مایکل مورتی، چه مدتی است که با هـم ارتبـاط دارید؟

پارکر:

ـ آقای دی سیلوا، ما همه حرف‌ها را زده‌ایم. پنج سـاعت است کـه دارید از من سؤال می‌کنید و من خسته شده‌ام. چیز دیگری بـرای گـفتن

ندارم. حالا ممکن است مرخص شوم؟

دی سیلوا ـ اگر از روی آن صندلی حرکت کنید، شما را بازداشت می‌کنیم، خانم پارکر. شما در دردسر بزرگی افتاده‌اید. تنها یک راه برای شما وجود دارد و آن این است که به دروغ گفتن خاتمه بدهید و اصل قضیه را تعریف کنید.

پارکر:

ـ من تمام حقیقت را به شما گفته‌ام. هر آنچه را که می‌دانستم.

دی سیلوا ـ جز نام مردی که بسته را به شما داد. می‌خواهم اسم او را بدانم، و این که چقدر پول به شما پرداخت شده است.

* * *

هنوز سی صفحه دیگر از گزارش دادگاه باقی مانده بود. (رابرت دی سیلوا) هر کاری که می‌توانست با جنیفر پارکر انجام داده بود، جز این که او را کتک بزند. او روی حدس خود با تمام قدرت پافشاری کرده بود.

آدام پرونده را بست و چشم‌هایش را مالید. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. فردا صبح باید کار را از سر می‌گرفت.

آدام وارنر در کمال تعجب دریافت که پروندهٔ جنیفر پارکر، آنقدرها هم ساده نیست. از آن جا که وارنر هر کاری را با روش خاصی انجام می‌داد؛ شروع به بررسی در مورد زندگی جنیفر پارکر نمود. هیچ جرمی در پروندهٔ او وجود نداشت. هیچ رابطه‌ای هم میان او و مایکل مورتی تشخیص داده نمی‌شد.

در این پرونده چیزی بود که وارنر را آزار می‌داد. دفاع پارکر بسیار سست بود. اگر او برای مورتی کار می‌کرد، پس باید آن مرد از جنیفر دفاع می‌کرد. داستان جنیفر آنقدر روشن و ساده بود که حلقه‌ای از حقیقت را به نمایش گذاشت.

حدود ظهر، دادستان منطقه به آدام تلفن زد:

ـ کارها چطور پیش می‌رود، آدام؟

ـ بد نیست «راب».

ـ مطمئنم که با مسأله جنیفر پارکر به صورت یک مزدور برخورد می‌کنی. آدام وارنر از این حرف خوشش نیامد؛ ولی گفت:

ـ بله، من موافقت کرده‌ام که در این مورد نظر بدهم.

ـ سال‌ها از کار وکالت خلعش خواهیم کرد.

تنفر موجود در صدای دی سیلوا، آدام وارنر را تکان داد.

ـ آرام باش. رابرت، او هنوز یک وکیل است.

دی سیلوا، در دل خندید و گفت:

ـ به هر حال این کار را به تو واگذار می‌کنم.

لحن صدایش تغییر کرد و افزود:

ـ شنیده‌ام که بزودی به واشنگتن خواهی رفت. می‌خواهم بدانی که می‌توانی روی حمایت کامل من حساب کنی.

این البته جمله قابل تأملی بود. آدام وارنر می‌دانست که دادستان منطقه، مدت‌هاست که در مشاغل بالا مطرح است و این جا و آن‌جا، ارتباط‌هایی دارد و اطلاعاتی بدستش می‌رسد.

ـ متشکرم رابرت.

ـ خواهش می‌کنم آدام، منتظر خبر تو هستم.

و آدام منظور او را از خبر می‌فهمید. منظور او جنیفر پارکر بود. دختری که دستاویز شده بود تا دیگران به اهدافشان برسند آدام در مورد جملات رابرت دی سیلوا مدتی فکر کرد. او گفته بود:

ـ می‌خواهم مدتی او را از زندگی ساقط کنم.

با خواندن متن دادرسی، آدام به این نتیجه رسیده بود که هیچگونه مدرکی علیه جنیفر پارکر وجود ندارد دی سیلوا نمی‌توانست هیچ کاری با دخترک بکند، مگر این که خودش اقرار می‌کرد و یا کسی اطلاعاتی ارائه می‌داد که حاکی از خیانت جنیفر باشد؛ ولی دی سیلوا از آدام انتظار داشت که انتقام او را از جنیفر بگیرد.

جملات و کلمات تند و خشک متن دادرسی به اندازهٔ کافی گویا بودند؛ با این حال آدام آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست صدای

جنیفر را به هنگام ادای آن جملات بشنود. مسائل مهمی در ذهن آدام وجود داشت. پرونده‌های مهم مربوط به موکلین قدرتمند و سرشناس برای آدام. بسیار آسان بود که توقع استوارت نیدهام قاضی والدمن و رابرت دی سیلوا را بر آورده سازد و جنیفر را گناهکار قلمداد نماید؛ اما احساسی در درونش او را به شک و تردید وامی‌داشت.

آدام بار دیگر پروندهٔ جنیفر پارکر را باز کرد و چند یاداشت برداشت و اقدام به گرفتن چند شماره تلفن راه دور کرد. مسؤولیتی به آدام محول شده بود و او قصد داشت که به بهترین وجه آن را به انجام برساند. او می‌دانست که وکیل شدن چقدر مشکل است. کلاس‌های سنگین دانشگاه، مطالعه زیاد و امتحان انجمن وکلا. سال‌ها به طول می‌انجامد تا یک دانشجو به این هدف نائل می‌شود و او نمی‌خواست کسی را از این حق محروم کند، مگر این که اطمینان یابد که می‌تواند آن را توجیه نماید.

صبح روز بعد، آدام وارنر. در یک هواپیما، عازم «سیاتل» در واشنگتن بود، او در آن جا با استادان جنیفر پارکر با رئیس دفتر وکالتی که جنیفر دو تابستان را در آن‌جا کار کرده بود، و با برخی از همکلاسی‌های جنیفر به گفتگو پرداخت.

استوارت نیدهام با آدام در سیاتل تماس گرفت:

آدام تو آن جا چکار می‌کنی؟ خودت یک پروندهٔ مهم در این جا داری، پرونده آن دخترک، پارکر اینقدرها اهمیت ندارد.

آدام پاسخ داد:

- چند سؤال پیش آمده بود، تا یکی دو روز دیگر برمی‌گردم، استوارت.

استوارت برای یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- که این طور، خلاصه مواظب باش که وقتت را بیش از حد صرف این دخترک نکنی. وقتی آدام وارنر، سیاتل را ترک می‌کرد، اطمینان داشت که جنیفر پارکر را بهتر از خود او می‌شناسد. او اینک از جنیفر در ذهن خود تصویری داشت که برگرفته از ملاقات‌های آدام با صاحبخانه،

همکلاسی‌ها، رئیس دفتر وکالت ونیز استادان جنیفر بود. این تصویر با تصویری که رابرت دی‌سیلوا برای او ترسیم کرده بود، کاملاً متفاوت بود. امکان نداشت جنیفر در توطئه آزاد کردن مردی مثل مایکل مورتی دست داشته باشد، مگر این‌که او یک هنرپیشه نابغه باشد و کسی نداند.

* * *

اکنون، حدود دو هفته بعد از آن مکالمه با استوارت نیدهام، آدام وارنر خود را چهره به چهرهٔ دختری می‌دید که گذشته او را مورد بررسی قرار داده بود. آدام وارنر، عکس‌ها و تصاویر روزنامه‌ای جنیفر را دیده بود، اما تأثیری که خود او بر وی گذاشت، با آن تصاویر اولیه، کاملاً فرق داشت. حتی در یک حوله کهنه، بدون آرایش و با موهای خیس جنیفر قلب بیننده را به تپش در می‌آورد. آدام گفت:

ـ خانم پارکر، به من مأموریت داده شده که پرونده شما را در ارتباط با «مایکل مورتی» پی‌گیری کنم.

ـ عجب، پس تازه شروع کرده اید؟

جنیفر احساس می‌کرد که تنفر در وجودش در حال غلیان است. این احساس، مثل یک جرقه شروع و سپس در درونش منفجر شد و سراپایش را آتش زد. آنها هنوز دست از سرش برنداشته بودند. آنها قصد داشتند کاری بکنند که او تا آخر عمر، بهای یک اشتباه را بپردازد. خوب، اما او هم به اندازهٔ کافی تحمل کرده بود؛ دیگر کافی بود.

وقتی جنیفر شروع به حرف زدن کرد، صدایش از خشم می‌لرزید:

ـ من چیزی برای گفتن ندارم... بروید و هر چه می‌خواهید به آنها بگویید. من کار احمقانه‌ای کردم و می‌دانم که قانونی علیه حماقت وجود ندارد دادستان منطقه‌ای فکر می‌کند که من پول گرفته‌ام. او سپس دستش را در هوا چرخاند و اتاقش را نشان داد:

ـ فکر می‌کنید اگر پول گرفته بودم، در جایی مثل این جا زندگی می‌کردم؟

اکنون دیگر صدایش گرفته بود، نزدیک بود خفه شود. با این حال

فریاد می‌زد:
- برای من دیگر مهم نیست که شما چه می‌خواهید، فقط می‌خواهم دست از سر من بردارید. حالا لطفاً از این جا بروید.
جنیفر به داخل حمام برگشت ودررامحکم بست؛ پشت به وان ایستاد و اشک‌هایش را پاک کرد. او می‌دانست که رفتارش احمقانه بوده است. این دومین کار احمقانه او بود. باید با آدام وارنر طور دیگری رفتار می‌کرد. باید توضیح می‌داد، نه این که پرخاش می‌کرد. شاید در آن صورت ازکارش برکنار نمی‌شد. اما نه؛ این خوش خیالی ساده لوحانه‌ای بیش نبود. این که کسی را برای بازجویی از او فرستاده بودند، خیلی حرف داشت. قدم بعدی فرستادن یک اخطاریه برای جنیفر بود و بعد از آن همه چیز خود به خود به انفصال او ازکار وکالت منتهی می‌شد. یک هیئت سه نفره از وکلا، نظریه خود را دربارهٔ عدم صلاحیت او، در قالب یک گزارش به هیئت انضباطی می‌دادند و این هیئت نیز براساس آن گزارشی برای فرمانداری تهیه می‌کرد. نتیجه روشن بود. انفصال جنیفر پارکر ازکار وکالت.
جنیفر با خود فکر می‌کرد که هنوز یک نقطه روشن در زندگی او وجود دارد. نام جنیفر پارکر می‌توانست درکتاب سوابق تاریخی وکالت، به عنوان وکیلی که کوتاه‌ترین دوران وکالت را داشته است، ثبت شود.
او، دوباره وارد وان شد و به آن تکیه داد. آب گرم روی بدن او لغزید و تشنج عصبی‌اش را آرام کرد. در این لحظه آنقدر خسته بود که اهمیت نمی‌داد آینده‌اش چه خواهد شد. چشم‌هایش را بست و آرام گرفت. نیمه خواب بود که سرما بیدارش کرد. نمی‌دانست چه مدت در وان حمام در خواب بوده است. از وان بیرون آمد و خودش را خشک کرد. دیگر گرسنه هم نبود. آن وضعیت اشتهایش راکورکرده بود. موهایش را شانه زد، به صورتش کرم مالید و تصمیم گرفت که شام نخورد و به رختخواب برود. فردا صبح می‌بایست در مورد رفتن به سیاتل با صاحب اتومبیلی که در روزنامه آگهی داده بود، تماس می‌گرفت. در حمام را بازکرد و بیرون

آمد. آدام وارنر، روی یک صندلی نشسته و مشغول مطالعه یک مجله بود. وقتی جنیفر وارد اتاق شد، آرام سرش را بلند کرد و گفت:

ـ خیلی متأسفم، من...

جنیفر جیغی کشید و به داخل حمام پرید تا حوله‌ای به دور خودش بپیچید. چند لحظه بعد برگشت و فریاد زد:

ـ بازپرسی تمام شده، من از شما خواسته بودم که این جا را ترک کنید.

آدام مجله را کنار گذاشت و به آرامی گفت:

ـ خانم پارکر آیا فکر نمی‌کنید که بتوانیم یک دقیقه به آرامی در این مورد صحبت کنیم؟

ـ خیر.

و خشم دوباره سراپایش را فراگرفت:

ـ من چیزی برای گفتن به شما و آن کمیته انظباتی لعنتی ندارم. من دیگر از این که به من به عنوان یک مجرم، یک قاتل نگاه کنند، خسته شده‌ام.

آدام با خونسردی پرسید:

ـ آیا من به شما گفتم که مجرم هستید؟

ـ مگر شما برای همین کار به این جا نیامده‌اید؟

ـ فکر می‌کنم به شما گفتم که برای چه کاری به این جا آمده‌ام. به من مأموریت داده شده است که پروندهٔ شما را مطالعه کنم و نظر خودم را در موافقت یا مخالفت با انفصال شما بدهم. من مایلم که از شما جانبداری کنم.

ـ که این طور؟ مزد این کار شما چقدر خواهد شد؟

آدام لب‌هایش را به هم فشرد و برخاست و گفت:

ـ متأسفم، خانم پارکر

و سپس به طرف در رفت.

ـ صبر کنید.

آرام برگشت.

ـ مرا ببخشید، من... من... می‌دانید؟ به نظر می‌رسد که همه با من دشمنند. من عذر می‌خواهم

ـ عذر خواهی شما را می‌پذیرم.

جنیفر متوجه حوله کهنه‌ای که به دور تنش پیچیده بود شد و گفت:

ـ اگر مایلید باز هم از من سؤال کنید، باید لباس بپوسم.

ـ بسیار خوب، شما شام خورده‌اید؟

جنیفر کمی مکث کرد و بعد گفت:

ـ من...

ـ بسیار خوب، من یک رستوران فرانسوی سراغ دارم که برای بازپرسی جای خوبی است.

* * *

رستوران مورد نظر آدام یک جای عالی در خیابان پنجاه و ششم شرقی بود. وقتی که نشستند آدام وارنر گفت:

ـ خیلی‌ها این محل را نمی‌شناسند. این رستوران متعلق به یک زن و شوهر فرانسوی است و غذای خوبی دارد. جنیفر مجبور بود حرف آدام را در مورد کیفیت بالای غذای رستوران بپذیرد، چون خودش قادر به امتحان مزه هیچ غذایی نبود. تمام روز غذا نخورده بود؛ اما آنقدر عصبی بود که اشتهایی به هیچ چیز نداشت. سعی کرد آرام رفتار کند، اما نمی‌توانست. هر قدر هم که آدام رفتاری منطقی از خودش نشان می‌داد، به هر حال احساس می‌کرد این مرد خوش تیپ که روبرویش نشسته دشمن او محسوب می‌شود. اما او، واقعاً خوش قیافه بود و جنیفر نمی‌توانست این را کتمان کند. اگر در موقعیت دیگری با این مرد به رستوران آمده بود، حتماً خوش می‌گذشت، ولی حالا وضع فرق می‌کرد. همهٔ آینده و زندگی جنیفر اکنون در دست این مرد بود و تا یکی دو ساعت بعد مشخص می‌شد که مسیر زندگی آینده جنیفر به کدام سو خواهد رفت.

آدام برای آرام ساختن جنیفر از روش دیگری استفاده کرد. او به

تازگی از سفر ژاپن برگشته بود. در آن‌جا با مقامات دولتی ملاقات و مذاکره کرده و به افتخار او یک میهمانی شام برگزار شده بود.

آدام پرسید:

- آیا تا به حال مورچه سرخ کرده با شکلات خورده‌اید؟

- آه، نه.

- این مورچه‌ها، خیلی بهتر از ملخ‌های سرخ کرده با شکلات هستند. من برای اولین بار در ژاپن امتحان کردم.

او، از برنامه شکار سال گذشته‌اش در آلاسکا صحبت کرد و این که در آن جا یک خرس به او حمله کرده بود. او از همه چیز حرف زد، به جز این که دلیل شام مشترک آن شب چیست؟

جنیفر خود را برای لحظه‌ای آماده می‌کرد که آدام شروع به بازپرسی کند. با این حال، وقتی آدام موضوع را پیش کشید، تمام بدن جنیفر به لرزه افتاد. او، وقتی دسرش را تمام کرد پرسید:

- اجازه می‌دهید چند سؤال از شما بپرسم؟ ولی نمی‌خواهم ناراحت بشوید. اشکالی ندارد؟

گلوی جنیفر ناگهان گرفت. نمی‌دانست که آیا خواهد توانست جواب او را بدهد یا نه؟ سرش را به علامت موافقت تکان داد.

- می‌خواهم دقیقاً به من بگویید که آن روز، در دادگاه چه اتفاقی افتاد. هر چه که به یاد دارید. هر چه که احساس کرده‌اید اصلاً هم عجله نکنید.

جنیفر خودش را آماده کرده بود که در مقابل او جبهه بگیرد و به او بگوید که هر کاری دلش می‌خواهد، می‌تواند بکند؛ اما نشستن در مقابل آدام وارنر و گوش دادن به صدای آرام او، مقاومت جنیفر را از بین برده بود. موضوع دادگاه آنقدر آزار دهنده بود که در تمام مدت یک ماه گذشته، سعی کرده بود، آن را فراموش کند. و حالا آدام از او می‌خواست که آن را با همه جزئیاتش به خاطر بیاورد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب.

با مرور ماجراهایی که آن روز در دادگاه اتفاق افتاده بود، سرعت تکلم جنیفر بیشتر شد آدام آرام نشسته بود و گوش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. وقتی حرف‌های جنیفر تمام شد، آدام گفت:

ـ مردی که پاکت را به شما داد... آیا قبلاً، یا همان روز صبح او را در دفتر دادستان منطقه ندیده بودید؟

ـ من خودم به این موضوع فکر کرده‌ام. به خدا یادم نمی‌آید. آن روز صبح افراد زیادی در دفتر او بودند و همه هم غریبه.

ـ آیا آن مرد را قبلاً هم در جایی ندیده بودید؟

جنیفر سرش را به علامت نفی تکان داد:

ـ یادم نمی‌آید، فکر نمی‌کنم.

ـ شما گفتید که او قبل از این که به نزد شما بیاید و پاکت را به شما بدهد با دادستان منطقه صحبت کرد؛ آیا دیدید که دادستان منطقه، پاکت را به او بدهد.

ـ من... نه.

ـ آیا این مرد اصلاً با دادستان منطقه صحبت کرد یا این که فقط در میان افراد گروه او بود. جنیفر یک لحظه چشم‌هایش را بست و سعی کرد که آن لحظه را در نظرش مجسم کند:

ـ متأسفم، همه چیز آنقدر در هم و بر هم بود که من... من نمی‌دانم.

ـ فکر می‌کنید او از کجا اسم شما را می‌دانست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ و یا چرا شما را انتخاب کرد؟

ـ خیلی ساده است. او حتماً آنقدر زیرک بوده که با دیدن یک آدم احمق فوراً توانسته است او را بشناسد... نه آقای وارنر نمی‌دانم.

ـ حتماً می‌دانید که آقای دی سیلوا پروندهٔ مهمی را علیه مایکل مورتی از دست داد و از شما هم خیلی ناراحت و دلگیر است.

ـ خود من هم از دست خودم ناراحتم.

جنیفر، آدام را به خاطر کاری که می‌خواست انجام بدهد، سرزنش

نمی‌کرد. او تنها کارش را انجام می‌داد. آنها در پی او بودند و بالاخره هم موفق شده بودند. آدام وارنر مقصر نبود. او فقط وسیله‌ای در دست آنها برای رسیدن به اهدافشان بود.

جنیفر احساس کرد که دیگر تحمل آن وضع را ندارد:

ـ مرا ببخشید... من... من حالم خوب نیست و می‌خواهم به خانه برگردم. آدام لحظه‌ای به او نگریست و گفت:

اگر به شما بگویم که می‌خواهم درگزارشم تقاضای خلع صلاحیت را رد کنم. خوشحال خواهید شد؟

لحظاتی طولانی گذشت تا جنیفر توانست حرف آدام را درک کند. بدون این که حرفی بزند، به او چشم دوخت. جنیفر در جستجوی چهره واقعی او بود. در جستجوی چشم‌های آبی رنگ مخفی شده در پشت شیشه‌های عینک.

ـ شما... شما جدی می‌گویید؟

ـ شما خیلی دوست دارید که یک وکیل باشید، این طور نیست؟

جنیفر به پدرش و دفتر حقوقی کوچک او، و مکالمات روزمره‌اش با پدر، و سال‌ها مطالعه و درس خواندن در دانشکده حقوق و آمال و آرزوهای خود و پدرش فکر کرد: «... یالله جنیفر» زودباش آن مدرک وکالت را بگیر... ما با هم شریک خواهیم شد....»

جنیفر جواب داد:

ـ بله.

ـ اگر توانایی آن را داشته باشید که این بحران سخت را بگذرانید، حتماً وکیل خوبی خواهید شد.

جنیفر لبخندی به او زد و گفت:

ـ متشکرم! من سعی خودم را خواهم کرد.

و بار دیگر جمله‌اش را در ذهن، مرور کرد... سعی خواهم کرد.

مهم نبود که در یک دفتر حقوقی محقر و با دو مرد عجیب و غریب کار کند. آن جا در هر حال یک دفتر حقوقی بود. او هنوز عضو جامعه

حقوقی آمریکا بود. به او اجازه کار به عنوان یک وکیل داده بودند چه حال خوبی داشت.

دوباره به آدام نگاه کرد. او می‌دانست که تا ابد به او مدیون خواهد ماند گارسن مشغول تمیز کردن میز بود. جنیفر گفت:

ـ آقای وارنر...

ـ فکر می‌کنم بعد از این همه مدت که با هم حرف زدیم. بهتر است مرا، آدام خطاب کنی.

ـ آدام!

ـ بله

ـ امیدوارم فکر بدی نکنی.... ولی من دارم از گرسنگی می‌میرم!

فصل ۵

چند هفته‌ای گذشت. جنیفر از صبح زود تا پاسی از شب مشغول بود. احضاریه‌ها احکام دادگاه، حضور در بازپرسی‌ها به عنوان شاهد و ...

خودش می‌دانست که شانسی برای کار کردن در یک دفتر حقوقی معتبر ندارد؛ زیرا بعد از ماجرایی که برایش اتفاق افتاده بود، هیچ کس مایل به استخدام او نبود. تنها کاری که می توانست بکند، همانا تلاش برای معروف شدن به عنوان یک وکیل زبردست بود تا به این وسیله بتواند همه چیز را از اول شروع کند. با این حال همیشه میز او پر بود از پرونده احضاریه‌های رسیده از شرکت «پی‌بادی». اگر چه این کار وکالت نبود، ولی هر چه بود هزینه‌های زندگیش را تأمین می‌کرد.

بعضی از شب‌ها که جنیفر تا دیر وقت کار می‌کرد، «کنت‌بیلی» او را برای شام به بیرون دعوت می‌کرد. او در ظاهر آدم بدبینی بود؛ ولی جنیفر احساس می‌کرد که این حالت او واقعی نیست. او فارغ‌التحصیل دانشگاه براون و بسیار با هوش و باسواد بود.

جنیفر نمی‌توانست بفهمد که این مرد جوان چرا از صرف کردن وقت و انرژی خودش در آن دفتر عجیب و غریب و پرداختن به کار، یافتن زن و شوهرهای فراری و گمشده احساس رضایت می‌کند. به نظر می‌رسید که خودش به استقبال این کار بی‌رونق رفته بود و هیچ علاقه‌ای به آزمودن موقعیت نداشت.

یک بار وقتی جنیفر با کنت در مورد ازدواج صحبت کرده بود، با

پرخاش وی مواجه شده و کنت به او گفته بود:
ـ این مسأله اصلاً به تو مربوط نیست. و از آن به بعد هم جنیفر دیگر حرفی در این‌مورد نزده بود.
اتووترل کاملاً باکنت فرق داشت. این مرد قدکوتاه شکم گنده، ازدواجی موفق و سعادت‌آمیز داشت. او به جنیفر به چشم دختر خودش نگاه می‌کرد و دائماً برای او از سوپ و کیک‌هایی که همسرش در خانه می‌پخت، می‌آورد. متأسفانه زن اتووترل آشپز خوبی نبود و جنیفر تنها برای این که دل او را نشکند، خودش را مجبور به خوردن آن غذاها می‌کرد.
یک روز تعطیل خانوادهٔ وترل، جنیفر را برای شام دعوت کردند. خانم وترل، بهترین غذای خودش، یعنی دلمهٔ کلم را پخته بود ؛ اما چه دلمه‌ای برنج‌های آن نیم‌پز و خود کلم هم بی‌مزه بود. جنیفر با از خود گذشتگی به ظرف غذا حمله کرد و با برداشتن لقمه‌های ریز پی‌در پی و چرخاندن آنها به دور بشقابش تظاهر می‌کرد که با اشتیاق مشغول خوردن است. خانم وترل پرسید:
ـ نظرتان در مورد این غذا چیست؟
ـ آه، این یکی از غذاهای مورد علاقهٔ من است.
از آن زمان به بعد، جمعه شب‌ها جنیفر شام را با خانوادهٔ وترل صرف می‌کرد و خانم وترل هم برای او همان غذای مورد علاقه‌اش را می‌پخت.
یک روز صبح زود، منشی مخصوص آقای پی‌بادی به جنیفر تلفن زد:
ـ آقای پی‌بادی مایلند شما را رأس ساعت یازده امروز ببینند، لطفاً سر موقع بیایید.
ـ چشم خانم.
تا قبل از آن، جنیفر تنها با منشی‌ها و کارمندان امورحقوقی آقای پی‌بادی سر و کارداشت. دفتر آقا پی‌بادی بزرگ و با ابهت بود. جایی که وکلای جوانی مثل او، آرزوی پیوستن به آن را داشتند. در راه رفتن به آن

جا جنیفر با خود فکر می‌کرد که اگر آقای پی‌بادی خود مایل به دیدن اوست، باید موضوع مهمی باشد. شاید او می‌خواست فرصتی به جنیفر بدهد و او را به استخدام دفتر خودش در بیاورد. جنیفر قصد داشت اگر این اتفاق بیفتد، با کار خود آنها را غافلگیر کند. شاید هم روزی نام آن دفتر حقوقی به پی‌بادی، پی‌بادی، پارکر تبدیل می‌شد.

جنیفر نیم ساعت در راهروی بیرون دفتر منتظر ماند و درست رأس ساعت یازده وارد اتاق منشی شد. دلش می‌خواست تظاهر کند که خیلی مشتاق این ملاقات نبوده است. حدود دو ساعت دیگر انتظار کشید تا بالاخره وارد اتاق پی‌بادی شد.

او مردی لاغر و بلندقد بود که کت و شلوار و کفشی با مدل انگلیسی پوشیده بود و از جنیفر دعوت کرد که بنشیند. صدایش قوی و ناخوشایند بود.

ـ خانم پاتر؟

ـ خیر، پارکر.

ـ بسیار خوب، این احضاریه‌ای است که مایلم شما شخصاً آن را تحویل بدهید.

در همان لحظه جنیفر دریافت که قرار نیست عضو آن دفتر بشود. آقای پی‌بادی احضاریه را به دست جنیفر داد و گفت:

ـ دستمزد شما پانصد دلار است.

جنیفر اطمینان داشت که عوضی شنیده است.

ـ گفتید پانصد دلار؟

ـ بله، البته اگر موفق بشوید.

جنیفر فکر کرد که حتماً مشکلی در این کار وجود دارد.

ـ مشکل است. بله؟

ـ البته. بیش از یک سال است که سعی می‌کنیم این مرد را جلب کنیم. اسم او، «ویلیام کارلایل» است و در لانگ آیلند زندگی می‌کند و هیچ وقت آن جا را ترک نمی‌کند. راستش را بخواهید، تاکنون ده، دوازده نفر

سعی کرده‌اند این احضاریه را به او بدهند. او، یک محافظ شخصی دارد که همه را از آن‌جا می‌راند.

ـ نمی‌دانم چطور باید...

ـ مبلغ هنگفتی پول در خطر است و من اگر نتوانم این احضاریه را بدست او برسانم، نمی‌توانم وی را به دادگاه جلب کنم. فکر می‌کنی شما بتوانید این کار را بکنید؟

جنیفر فکر کرد که با این پانصد دلار چه کارها که نمی‌توان کرد.

ـ بسیار خوب، من بالاخره راهی پیدا می‌کنم.

ساعت دو بعد از ظهر آن روز، جنیفر بیرون خانه ویلیام کارلایل ایستاده بود. خود خانه به سبک ویلایی و در زمینی حدود ده هکتار بنا شده بود. یک جاده منحنی، به جلوی ساختمان منتهی می‌شد. جنیفر فکر کرده بود که اگر راهی برای ورود به خانه وجود نداشته باشد، باید کاری کرد که خود آقای کارلایل به بیرون بیاید.

یک بلوک پایین‌تر، یک کامیون باغبانی پارک شده بود. جنیفر مدتی به بررسی کامیون پرداخت و بعد نزدیک رفت تا کارگرها را ببیند. سه نفر مشغول کار بودند که هر سه آنها ژاپنی بودند. جنیفر به طرف آنها رفت و گفت:

ـ سرپرست شما کیست؟

یکی از آنها سرش را بلند کرد و گفت:

ـ من هستم.

ـ یک کار کوچک برایت دارم.

ـ متأسفم خانم، من خیلی کار دارم.

ـ فقط پنج دقیقه طول می‌کشد.

ـ نه، اصلاً...

ـ صد دلار هم به شما می‌دهم.

هر سه نفر دست از کار کشیدند و به جنیفر نگاه کردند. سرپرست آنها گفت:

ـ شما برای پنج دقیقه کار، صد دلار می‌دهیم؟
ـ بله، درست است.
ـ ما چکار باید بکنیم

پنج دقیقه بعد، کامیون وارد محوطهٔ منزل «ویلیام کارلایل» شد و جنیفر به همراه سه مرد کارگر از آن خارج شدند. جنیفر به اطراف نگاه کرد و یک درخت بسیار زیبا، در کنار در ورودی ساختمان را انتخاب کرد و به باغبان‌ها گفت آن را از خاک بیرون بیاورند. آنها هم بیل‌ها را برداشته و شروع به کندن پای درخت کردند. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که در خانه باز شد و مرد تنومندی از آن، فریاد زنان، بیرون آمد.

ـ شما چکار دارید می‌کنید؟

از سازمان پرورش گیاهان هستیم و قرار است که همهٔ این درخت‌ها را قطع کنیم.

ـ قرار است چکار کنید؟

جنیفر یک ورق کاغذ از جیبش بیرون آورد و گفت:

ـ به من دستور داده شده که این درخت‌ها را از ریشه بیرون بیاورم.
ـ غیر ممکن است. شما نباید این کار را بکنید.

جنیفر خطاب به سر نگهبان گفت:

ـ ببین رفیق؛ من دارم کار و وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.
ـ نه، من دارم به شما می‌گویم که اشتباهی رخ داده است؛ آقای کارلایل دستور قطع هیچ درختی را نداده‌اند.
ـ ولی رئیس من می‌گوید که ایشان دستور این کار را داده‌اند.
ـ چطور می‌توانم با رئیس شما صحبت کنم؟

جنیفر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ او برای کاری به بروکلین رفته و حدود ساعت ۶ برمی‌گردد.

سرنگهبان با عصبانیت نگاهی به جنیفر کرد و گفت:

ـ چند لحظه دست نگهدارید تا من برگردم.

او رفت و جنیفر به کارگرها گفت:

شما ادامه بدهید.

سرنگهبان به سرعت وارد خانه شد و در را بشدت پشت سرش به هم کوبید و چند دقیقه بعد همراه یک مرد میانسال لاغر اندام برگشت و آن مرد پرسید:

ـ ممکن است بفرمایید داستان این درخت‌ها چیست؟

ـ شما کی هستید؟

ـ من کی هستم؟ خوب ظاهراً من ویلیام کارلایل صاحب این ملک هستم.

ـ پس در این صورت آقای کارلایل من چیزی برای تحویل دادن به شما دارم.

جنیفر احضاریه را از جیبش بیرون آورد و بدست آقای کارلایل داد و بعد رو به کارگرها کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، دیگر کافی است.

* * *

صبح روز بعد، آدام وارنر تلفن کرد. جنیفر بلافاصله صدای او را شناخت. آدام گفت:

ـ فکر کردم شاید مایل باشی بدانی که روند کار اخراج شما از وکالت متوقف شده است. دیگر نگران چیزی نباشید.

جنیفر چشم‌هایش را بست و در دل خدا را شکر کرد و گفت:

ـ من... من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم؛ عدالت همیشه کور نیست.

آدام برای جنیفر نگفت که با استوارت نیدهام و رابرت دی‌سیلوا بر سر این موضوع چه مشکلاتی داشته است. نیدهام آزرده خاطر شده، ولی آرام برخورد کرده بود؛ ولی دادستان منطقه مثل یک گاومیش خشمگین عکس‌العمل نشان داده و گفته بود:

ـ تو اجازه دادی که این هر جایی از چنگت فرار کند؟ خدای من این زن عضو مافیاست. چطور تو این را نفهمیدی، آدام؟

و آنقدر ادامه داده بود که آدام را خسته کرده بود.

رابرت، همه شواهد علیه او مقطعی بود. او در زمانی غلط، در جایی غلط نشسته و گرفتارشده بود. این برای من به معنی عضو مافیا بودن نیست.

و بالاخره رابرت دی سیلوا گفته بود:

ـ بسیار خوب، پس او، هنوز یک وکیل است؟ من دعا می‌کنم که او در ایالت نیویورک به‌کار مشغول شود و یک روز پایش به دادگاه برسد تا من تکه‌تکه‌اش کنم.

آدام در صحبت با جنیفر، هیچ یک از این حرف‌ها را منعکس نکرد. جنیفر برای خودش دشمنی خونخوار بوجود آورده بود، ولی کار دیگری نمی‌شد کرد. رابرت دی سیلوا، مردی کینه‌توز بود و جنیفر پارکر هدفی آسیب‌پذیر. او، در عین حال بسیار ساده دل، آرمان گرا، جوان و دوست داشتنی بود.

آدام می‌دانست که دیگر هیچگاه نباید جنیفر را ببیند.

* * *

بسیار اتفاق می‌افتاد که جنیفر می‌خواست کارش را رها کند. در تابلوی روی در هنوز نام او، به عنوان وکیل دعاوی، دیده می‌شد، ولی توجه هیچ‌کس را جلب نمی‌کرد.

در زندگی شخصی نیز، او تنها بود. چند مرد متأهل سر راه او قرار گرفتند، ولی وی از کنار همهٔ آنها گذشت. مادر جنیفر باعث متلاشی شدن یک خانواده و مرگ پدر او شده بود و جنیفر هرگز نمی‌توانست این موضوع را فراموش کند.

کریسمس و سال نو را نیز، جنیفر به تنهایی گذراند. تمام شهر از برف سفیدی پوشیده شده بود و جنیفر در خیابان‌ها به تنهایی قدم می‌زد و به عابرینی که به سرعت به خانه‌هایشان می‌رفتند نگاه می‌کرد. دلش برای پدرش تنگ شده بود ولی امیدوار بود که سال ۱۹۷۰، برای او سال بهتری باشد.

روزهایی که جنیفر بیش از حد احساس دلتنگی می‌کرد، کنت بیلی او

را بیرون می‌برد تا سرگرم شود جنیفر احساس می‌کرد که کنت از او خوشش می‌آید؛ اما همواره فاصله بین خودش و او را حفظ می‌کند.

در ماه مارس، اتوترل تصمیم گرفت با همسرش به فلوریدا برود و می‌گفت که هوای سرد نیویورک، استخوان‌های‌مرا سوزانده است.

جنیفر گفت:

ـ دلم برایت تنگ می‌شود.

و این را از ته دل می‌گفت. اتو گفت:

ـ مراقب کنت باش.

ـ چرا؟

ـ او هیچ وقت به تو نگفته است؟

ـ چه چیز را؟

ـ زنش خودکشی کرده و کنت خودش را مسئول می‌داند.

جنیفر یکه خورده بود.

ـ چه بد، چطور؟... چطور و چرا خودکشی کرد؟

ـ او کنت را با یک نفر دید و هم به او تیراندازی کرد و هم خودش را با تیر زد. ولی کنت زنده ماند و او مرد.

ـ آه خدای من؛ چه بد... من نمی‌دانستم ... نمی‌دانستم که ...

می‌دانم، او خیلی می‌خندد؛ اما زندگیش یک جهنم واقعی‌است.

ـ متشکرم که به من گفتی.

وقتی جنیفر به دفتر برگشت، کنت گفت:

ـ خوب، پس "اتو"ی پیر ما را ترک کرد؟

ـ بله، فکر می‌کنم حالا من و تو باید به تنهایی با دنیا بجنگیم.

ـ باید همین طور باشد.

حالا، جنیفر با چشم دیگری به کنت نگاه می‌کرد. آنها بارها با هم شام می‌خوردند، ولی جنیفر هیچ نشانی از «هموسکسوال» بودن در کنت نمی‌دید؛ اما می‌دانست که اتو به او دروغ نگفته است. کنت بیلی همیشه در جهنم خود غرق بود.

هرچند وقت یکبار، موکلینی به سراغ او می‌آمدند. آنها اغلب فقیر و ژنده پوش بودند و پرونده‌های عجیب و غریبی داشتند. زن‌های ولگرد برای رفع ضمانت به او مراجعه می‌کردند و با دیدن چهره جوان و زیبای آنها، جنیفر یکه می‌خورد. همه اینها منابع درآمدکوچکی برای او بودند و نمی‌دانست چه‌کسی آنها را به سراغ او می‌فرستد. وقتی در این باره با کنت بیلی حرف می‌زد، او با قیافه‌ای گرفته و متفکر، مثل این‌که چیزی نمی‌داند، از او دور می‌شد. هر وقت یک مشتری برای جنیفر می‌آمد، کنت‌به بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت. او مثل پدری‌که به دخترش افتخار می‌کند با او رفتار می‌کرد و مایل به موفقیت بیشتر او بود.

چند پرونده طلاق به جنیفر پیشنهاد شد؛ ولی او همه را ردکرد. یادش نمی‌رفت‌که یک بار در دانشگاه، یکی از استادانش به او گفته بود، رابطه بین طلاق و حقوق، مثل رابطه میان امور اداری و پزشکی است. یک وکیل طلاق در میان حقوقدانان به عنوان یک بمب‌افکن شناخته می‌شد، زیرا برای برنده شدن در چنین پرونده‌هایی می‌بایست از مواد منفجرهٔ قانونی استفاده‌کرد، و این‌کار اغلب به نابود شدن زن و شوهر و یاکودکان منجر می‌شود.

بعضی از مشتری‌هایی که به دفتر جنیفر مراجعه می‌کردند، با بقیه فرق داشتند. و این موضوع او راگیج می‌کرد. آنها خوش لباس و اغلب دارای تحصیلات بالایی بودند و پرونده‌هایشان از نوع پرونده‌های کوچک نبود، بلکه از نوع دعواهای مالی با ارقام بالا بودکه هر دفتر وکالتی از پذیرش آنها خوشحال می‌شد و جنیفر در این قبیل موارد همیشه از خودش می‌پرسید:

ـ آنها مرا ازکجا می‌شناسند؟

او، این سؤال را از آنها هم می‌کرد، ولی جواب‌ها همیشه گنگ و مبهم بود: از یک دوست، از روزنامه، ... یک روز، یکی از مشتری‌هایش در ضمن طرح کردن‌مشکلش، نام آدام وارنر را بر زبان آورد، و آن وقت بودکه جنیفر واقعیت را دریافت.

ـ پس آقای وارنر شما را به این جا فرستاده‌اند؟

مشتری دستپاچه شد و گفت:

ـ البته ایشان خواسته بودند که نامشان برده نشود.

جنیفر تصمیم گرفت به آدام تلفن بزند. به هر حال یک تشکر به او بدهکار بود. به خودش قول داد که خیلی رسمی و مؤدب با وی برخورد کند. می‌خواست طوری رفتار کند که دلیل تلفن کردنش صرفاً یک تشکر معمولی باشد و نه چیز دیگر. او چندین بار جملاتی را که قصد داشت بر زبان بیاورد با خودش مرور کرد؛ اما وقتی بالاخره جرأت تلفن کردن را پیدا کرد، منشی آدام به او گفت که وی برای مدت چند هفته به اروپا رفته است و جنیفر بدون این که بداند چرا، احساس دلتنگی کرد.

حالا دیگر بیشتر و بیشتر به آدام فکر می‌کرد. یادش می‌آمد که در اولین برخورد، چگونه با او رفتار کرده بود و عکس‌العمل آدام در مقابل پرخاش‌های او چه بود. او، حالا برایش موکل می‌فرستاد.

جنیفر سه هفته صبر کرد و دوباره به آدام تلفن زد. این بار او به آمریکای جنوبی رفته بود. منشی او پرسید:

ـ آیا پیغامی دارید که به او برسانم؟

ـ نه، هیچ پیغامی ندارم.

جنیفر سعی می‌کرد، آدام را از ذهنش بیرون کند، اما امکان نداشت. نمی‌دانست او ازدواج کرده است یا نه؟ ولی گاهی به این فکر می‌افتاد که خانم وارنر بودن، چه احساسی دارد؟ و از این فکر خنده‌اش می‌گرفت.

هر چند گاه یکبار، جنیفر در روزنامه‌ها یا مجلات با اسم مایکل مورتی برخورد می‌کرد. یک بار به مقاله بالا بلندی در مجله نیویورکر مواجه شد که در مورد «آنتونیو گرانلی» و خانواده‌های مافیایی شرق آمریکا چاپ شده بود. گزارش مجله نشان می‌داد که آنتونیوگرانلی بیمار است و دامادش، مایکل مورتی خود را آمادهٔ جانشینی او می‌کند مجلهٔ «لایف» هم در مورد شیوهٔ زندگی مایکل مورتی مقاله‌ای نوشته و در پایان از محاکمه جنجالی او صحبت کرده بود «کامیلو استلا» در زندان «لیون

ورث » به سر می‌برد؛ اما مایکل مورتی آزاد بود. این مجله نوشته بود که چطور جنیفر پارکر، پرونده‌ای را که می‌توانست به حبس یا اعدام او منتهی شود خراب کرده بود. با خواندن مقاله، جنیفر احساس تهوع کرد؟ اعدام؟ خود او حالا به راحتی حاضر بود کلید صندلی الکتریکی را روشن کرده و او را به درک بفرستد.

اغلب مشتری‌های جنیفر آدم‌های معمولی و ساده‌ای بودند. در طول ماه‌ها، جنیفر با همهٔ اتاق‌های ساختمان دادگاه جنایی، در خیابان شمارهٔ صد آشنا بود و کسانی را که در آن جاکار می‌کردند، می‌شناخت هرگاه که یکی از موکلین او، به جرم سرقت، مواد مخدر و یا فحشا دستگیر می‌شد، جنیفرفوراً خودش را به مرکز شهر می‌رساند و ترتیب ضمانت او را می‌داد، چانه زدن بر سر این موضوع یکی از امور جاری زندگی شغلی او شده بود.

ـ قرار بازداشت، پانصد دلار است.

ـ عالیجناب، موکل من این مقدار پول ندارد. اگر دادگاه مبلغ ضمانت را دویست دلار تعیین کند، موکل من خواهد توانست به سرکار خود رفته و خانواده‌اش را اداره کند.

ـ بسیار خوب، دویست دلار.

ـ متشکرم عالی‌جناب

جنیفر با مسؤول دفتر اجرائیات جایی که گزارش دستگیری‌ها را می‌فرستادند هم آشنا بود.

ـ باز هم تو؟ پارکر تو را به خدا بس کن، تو اصلاً خواب نداری؟

ـ سلام گروهبان، یکی از موکلین من به جرم ولگردی دستگیر شده است. می‌توانم گزارش پلیس را ببینم؟ اسم او کانری است. «کلارنس کانری».

ـ تو ساعت سه صبح به این جا آمده‌ای که از یک ولگرد دفاع کنی؟

ـ خوب، از قدم زدن در خیابان‌ها که بهتر است.

جنیفر به دادگاه شبانه هم آشنا شد. دادگاهی که در اتاق شمارهٔ ۲۱۸

ساختمان مرکزی دادگستری برپا می‌شد. آن جا دنیایی متعفن، شلوغ و سرسام آور بود.

ـ خانم پارکر موکل شما خانم «لوناترنر» توسط «سی ـ دبیلو ـ ا ـ سی» دستگیر شده است.

ـ توسط کی؟

ـ تازه به این جا آمده‌اید هان؟ سی ـ دبیلو ـ ا ـ سی مرکز ضد جنایی شهر است، متوجه شدی؟

ـ متوجه شدم.

دادگاه شبانه، حال جنیفر را دگرگون می‌کرد. درست مثل یک جذر و مد انسانی بود که در ساحل عدالت، بالا و پایین می‌رفت. در آن جا هر شب بیش از ۱۵۰ پرونده بررسی می‌شد. راهروها پر بود از، زنان هرجایی، دائم الخمرها، معتادین، پورتوریکویی‌ها، مکزیکی‌ها، ایرلندی‌ها، یونانی‌ها، و ایتالیایی‌هایی که به دزدی، تجاوز، حمل غیر قانونی اسلحه مواد مخدر و یا فحشاء متهم بودند. همهٔ آنها در یک چیز مشترک بودند. همه فقیر، شکست خورده و بیگانه بودند. افرادی که جامعه آنها را طرد کرده بود. اغلب آنها از ساکنین محله مرکزی «هارلم» بودند و چون جای کافی در زندان نیویورک برای همهٔ آنها وجود نداشت، جز عدهٔ معدودی آزاد و یا حداکثر جریمه می‌شدند. آنها بعد از آزادی به محله «نیکلاس»، «مورنینگ سایه» و خیابان «مانهاتان»؛ یعنی جایی که در سه و نیم مایل مربع، ۲۳۳ هزار سیاهپوست، ۸ هزار پورتوریکویی‌و حدود یک میلیون موش در آن زندگی می‌کردند؛ بازمی‌گشتند.

اغلب موکلین جنیفر کسانی‌بودند که براثر فقر زیاد، مدتها پیش خود را در دریای حوادث رهاکرده بودند. جنیفر هیچ احساس برتری نسبت به آنها نداشت. فقط می‌دانست که یک فرق بین او و آنها وجود دارد. او هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شد.

کنت بیلی، جنیفر را به پدر «فرانسیس جوزف رایان» معرفی کرد. پدر

رایان حدود پنجاه و هفت، هشت سال سن داشت. مردی بود با قامت بلند و استوار، موهای جو گندمی که در اطراف گوش‌هایش به صورت مجعد ریخته شده بود و همیشه به نظر می‌رسید که احتیاج به اصلاح دارد.

جنیفر درهمان برخورد اول از او خوشش آمده بود. هر چندگاه یکبار، وقتی یکی از طرفدارانش ناپدید می‌شد، رایان نزد کنت می‌آمد و او، شوهر، زن، دختر یا پسر گمشده را پیدا می‌کرد و هیچ وقت مزدی هم از بابت کاری که برای او انجام می‌داد، مطالبه نمی‌کرد و می‌گفت:

ـ مزدش را در بهشت از شما خواهم گرفت.

یک روز بعد از ظهر، وقتی جنیفر تنها بود، پدر رایان به دفتر آنها آمد. جنیفر گفت:

ـ کنت بیرون رفته و امروز هم بر نمی‌گردد.

ولی پدر رایان گفت:

ـ من امروز به قصد دیدن تو آمده‌ام، جنیفر.

و روی صندلی چوبی قدیمی، روبه روی او نشست و اضافه کرد:

ـ دوستی دارم که مشکل کوچکی دارد.

پدر رایان همیشه به همین صورت سر صحبت را باز می‌کرد.

ـ چه مشکلی پدر؟

ـ این دوست یک خانم سالخورده است که پرداخت مستمری بیمه اجتماعی‌اش با مشکل روبه رو شده، او، تازگی‌ها به محلهٔ ما آمده و کامپیوتر مرکزی همهٔ سوابق او را گم کرده است. لعنت خدا بر این کامپیوتر.

ـ که این طور.

ـ می‌دانم که از عهده این کار بر می‌آیید، ولی متأسفانه پولی به شما پرداخت نخواهد شد.

ـ نگران آن نباشید پدر، سعی می‌کنم کارها را سروسامان بدهم.

جنیفر ابتدا تصور می‌کرد کار ساده‌ای است، اما سه روز طول کشید تا آن را به نتیجه رساند. یک ماه بعد، یک روز صبح، پدر رایان دوباره به

دفتر جنیفر آمد و گفت:

- اصلاً نمی‌خواهم تو را زحمت بدهم؛ ولی دوستی دارم که مشکل کوچکی دارد؛ اما....

- اما پول ندارد، درست است؟

- آه بله عزیزم، دقیقاً همین طور است که گفتی؛ اما این آدم بیچاره خیلی به کمک نیاز دارد...

- خوب، این شخص کیست؟

- اسم او «آبراهام» است. آبراهام ویلسون. او پسر یکی از اعضای کلیسائ ماست. این شخص به زندان ابد محکوم شده و متهم به قتل صاحب یک مغازهٔ مشروب فروشی است.

- پدر، اگر او محکوم شده، نمی‌دانم چطور می‌توانم به او کمک کنم؟

- امامشکل او این نیست.

- این نیست؟

- نه، چند هفته پیش، آبراهام یک نفر دیگر را هم به قتل رساند. یک هم سلولی‌اش‌را به اسم «ریموند تورپ». حالا می‌خواهند او را محاکمه و به اتهام قتل اعدام کنند.

جنیفر به یاد آورد که مقاله‌ای در روزنامه‌ها، در این مورد خوانده است، این بود که گفت:

- اگر اشتباه نکنم. او هم سلولی‌اش را تا سرحد مرگ کتک زده است.

- آنها این طور می‌گویند.

- آنها شاهدی هم دارند؟

- آه، بله.

- چند نفر؟

- فکر می‌کنم صد نفر یا بیشتر این اتفاق در حیاط زندان افتاده است.

- عجب! خوب من چه می‌توانم بکنم؟

- به آبراهام کمک کن.

- ولی پدر، فقط خدا می‌تواند به او کمک کند.

جنیفر با گفتن این حرف به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:
ـ این بندهٔ خدا با سه مشکل روبه روست. اول این که سیاه است. دوم یک قتل انجام داده و سوم در محوطه زندان، قتل دومی را مرتکب شده است؛ آن هم در حضور یکصد نفر شاهد اگر او واقعاً این کار را کرده باشد، هیچ زمینه‌ای برای دفاع از او وجود ندارد. اگر یک زندانی دیگر او را تهدید کرده، می‌توانسته از نگهبان کمک بخواهد؛ ولی او سعی کرده که قانون را به دست خودش اجرا کند. هیچ هیئت منصفه‌ای در دنیا وجود ندارد که او را تبرئه کند.
ـ به هر حال او هنوز یک انسان است؛ آیا ممکن است با او صحبت کنید؟
ـ اگر شما بخواهید با او صحبت می‌کنم؛ ولی هیچ تعهدی نمی‌دهم.
ـ می‌فهمم. احتمالاً این محاکمه سرو صدای زیادی به پا خواهد کرد.
آنها هر دو به یک موضوع فکر می‌کردند؛ آبراهام ویلسون تنها انسانی نبود که هدف یک توطئه قرار گرفته باشد.

* * *

زندان «سنیگ سنیگ» در شهرک «اوسینینگ»، سی مایل بیرون محلهٔ «مانهاتان» درشرق رودخانه «هارسون» واقع شده و در مقابل خلیج «هاوراستر» و «تاپانزی» قرار گرفته است.
جنیفر با اتوبوس به آن جا رفت. او قبلاً به معاون زندان تلفن کرده و قرار این ملاقات را گذاشته بود. آدام در یک سلول انفرادی زندانی بود.
در طول مدت سفر با اتوبوس، جنیفر به احساسی فکر می‌کرد که تا به حال فرصت تفکر به آن موردبه اودست نداده‌بود. او. داشت برای ملاقات یک متهم به جنایت به زندان «سنیگ سنیگ» می‌رفت. یعنی پرونده‌ای از آن نوع که او برایش درس خوانده و آماده شده بود. بعد از یک سال تازه احساس می‌کرد که یک وکیل است. با این حال می‌دانست که آدم واقع‌گرایی نیست. او تصمیم نداشت وکالت این مرد را قبول کند. بلکه می‌خواست به او بگوید که دفاع از او برایش امکان پذیر نیست جنیفر

نمی‌خواست خود را درگیر پرونده‌ای جنجالی بنماید که هیچ شانس بردی نداشت. آبراهام ویلسون می‌بایست یک نفر دیگر را به عنوان وکیل خود برمی‌گزید.

یک تاکسی کهنه و زهوار در رفته، جنیفر را از ایستگاه اتوبوس به محل زندان که در کنار رودخانه واقع شده بود، برد. جنیفر زنگ در ورودی را به صدا در آورد. یک نگهبان، سرش را از دریچه‌ای بیرون آورد و اسم جنیفر پارکر را با لیستی که داشت مطابقت کرد و او را به اتاق معاون زندان راهنمایی کرد.

معاون زندان مردی بودبلند قامت با موهایی که به سبک قدیم نظامیان اصلاح شده بود. اسم او «هاواردپیترسون» بود.

ـ خیلی متشکر خواهم شد اگر اطلاعاتی در مورد آبراهام ویلسون در اختیار من قرار بدهید.

ـ ویلسون تمام عمرش را در زندان گذرانده ، او برای اولین بار در ۱۲ سالگی در حین سرقت اتومبیل دستگیر شد، در ۱۳ سالگی به اتهام ضرب و جرح به زندان افتاده، در ۱۵ سالگی به جرم تجاوز دستگیر شد، در ۱۸ سالگی حرفهٔ واسطگی را انتخاب کرده و مدتی را به خاطر مجروح کردن یک زن ولگرد در زندان گذرانده. هر کاری که فکرش را بکنید کرده، سرقت مسلحانه، مواد مخدر و بالاخره جنایت.

ـ آیا به نظر شما جایی برای این ادعاکه آبراهام‌ویلسون، ریموندتورپ را نکشته، وجود دارد؟

ـ اصلاً فکرش را هم نکنید. اولین کسی که اعتراف کند، خود ویلسون است. البته چنانچه اعتراف هم نکند، قضیه فرقی نمی‌کند، ما صدو بیست شاهد در اختیار داریم.

ـ می‌توانم آقای ویلسون را ببینم؟

ـ حتماً، اما مطمئن باشید که دارید وقتتان را تلف می‌کنید.

آبراهام ویلسون، زشت‌ترین انسانی بود که جنیفر پارکر تا به حال دیده بود. او، مثل زغال سیاه بود؛ با یک بینی از چند جا شکسته،

دندان‌های جلو خرد شده و چشم‌هایی ریز، روی صورتی که داغ زخم چاقو در جای‌جای آن دیده می‌شد. او، قدی بلند، هیکلی تنومند، پاهایی بلند و کشیده داشت. جنیفر فکر می‌کرد این‌مرد، چه تأثیری روی هیئت منصفه خواهد گذاشت؟

جنیفر و آبراهام ویلسون در یک اتاق کاملاً محافظت شده نشسته بودند و یک نگهبان مسلح جلو در، مراقب آنها بود ویلسون را تازه از سلول انفرادی بیرون آورده بودند و به همین دلیل چشمانش در مقابل نور ناراحت بود و دائماً پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد. اگر جنیفر قبلاً می‌خواست به آبراهام بگوید که نمی‌تواند وکالتش را به عهده بگیرد، اکنون با دیدن او، تصمیمش تغییر کرده بود. او، با دیدن این مرد، عمق تنفری راکه از وجودش می‌تراوید، احساس می‌کرد. جنیفر سر صحبت را باز کرد:

ـ اسم من جنیفر پارکر است. وکیل هستم. پدر رایان از من خواست که به دیدن شما بیایم.

آبراهام آب دهانش را بیرون انداخت که ذراتی از آن جنیفر را خیس کرد و گفت:

ـ اون حرامزادهٔ خوش قلب!

جنیفر فکر کرد که این می‌تواند، آغاز مناسبی باشدبه همین‌دلیل‌ازپاک کردن آب دهان او که روی صورتش پاشیده شده بود، خودداری کرد و گفت:

ـ این جا چیزی لازم ندارید آقای ویلسون؟

ویلسون خنده‌ای کرد که دندان‌های شکسته‌اش نمایان شد و گفت:

ـ فقط یکی مثل تورو.

جنیفر به این حرف او توجهی نکرد و ادامه داد:

ـ آیا مایلید به من بگویید چه اتفاقی افتاده؟

ـ هی، اگه داستان زندگی منو می‌خواهی بدونی باید واسهٔ اون پول بدی، می‌فهمی؟ من حاضرم داستان زندگی‌ام رو به سینما بفروشم. شاید

هم خودم توش بازی کنم.
خشم این مرد، ترسناک بود. جنیفر می‌خواست از آن جا بیرون بیاید. معاون زندان راست گفته بود. او داشت وقتش را تلف می‌کرد.
ـ متأسفم آقای ویلسون، اگر شما کمک نکنید، کاری از دست من بر نمی‌آید، من به پدر رایان قول داده‌ام که حداقل به دیدن شما بیایم و این کار را کردم.
ـ لطف کرده‌ای عزیزم؛ نظرت در مورد پیشنهاد من چیه؟
جنیفر بلند شد. دیگر کافی بود.
ـ تو از همه نفرت داری؟
ـ بذار یک چیزی بهت بگم عزیز، تو بیا سیاه بشو و من سفید می‌شم. اونوقت می‌تونیم راجع به این موضوع حرف بزنیم.
جنیفر به چهره سیاه او نگاه کرد و سعی کرد معنی حرفش را بفهمد و دوباره نشست و گفت:
ـ آبراهام، نمی‌خواهی بگویی چه اتفاقی افتاد؟
آبراهام به جنیفر نگاه کرد و هیچ نگفت. جنیفر هم به صورت او خیره شده بود و فکر می‌کرد که چند جای زخم در صورت او وجود دارد. بالاخره آبراهام به حرف آمد
ـ من اون حرامزاده رو کشتم.
ـ چرا او را کشتی؟
ـ اون پدر سوخته داشت با یک چاقوی قصابی به طرف من می‌اومد، من هم...
ـ کلک نزن. زندانی‌ها نمی‌توانند چاقوی قصابی داشته باشند.
چهره ویلسون در هم رفت و گفت:
ـ برو گم شو. من دنبال تو نفرستاده‌ام.
و بعد بلند شد و اضافه کرد:
ـ دیگر هم مزاحم من نشو، فهمیدی؟ من کار دارم.
چند دقیقه بعد هر دوی آنها از آن اتاق بیرون رفته بودند. جنیفر

حداقل می‌توانست به پدر رایان بگوید که با آن مرد صحبت کرده و کاری برای او از دستش ساخته نیست.

یک نگهبان جنیفر را به خارج راهنمایی کرد. جنیفر در حالی که در محوطهٔ زندان راه می‌رفت به عکس‌العمل خودش در مقابل آن مرد فکر می‌کرد و درقلب‌خوداو را محکوم کرده بود. کاری که حق آن را نداشت. شاید یک نفر واقعاً به آن مرد حمله کرده بود، البته نه با یک چاقو، بلکه مثلاً با یک تکه سنگ یا آجر.

جنیفر ایستاد و فکر کرد. همه غریزه‌هایش به او می‌گفتند به مانهاتان برگردد و آبراهام ویلسون را فراموش کند. ولی جنیفر به دفتر معاون زندان برگشت.

هاوارد پیترسون به او گفت:

ـ پرونده مشکلی است. ما تا آنجاکه بتوانیم بازپروری را به جای تنبیه به‌کار می‌بریم، اما ویلسون خیلی از این مرحله دور شده است. تنها چیزی که او را آرام خواهد کرد، صندلی الکتریکی است.

ـ چه منطق عجیبی! او به من گفت مردی را که او کشته می‌خواسته با یک چاقوی قصابی به او حمله کند.

ـ فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

ـ منظورتان چیست؟ آیامی‌گویید یک مجرم در این زندان می‌تواند یک چاقوی قصابی در اختیار داشته باشد؟

ـ خانم پارکر، ما در این‌جا ۲۴۰ محکوم داریم، بعضی از آنها در شرارت هیچ حد و مرزی نمی‌شناسند. بیایید، می‌خواهم چیزی را به شما نشان بدهم.

او جنیفر را به طرف یک در بسته، در انتهای راهرو هدایت کرد. یک کلید را از یک دسته کلید بزرگ جدا کرد و در را باز کرد. جنیفر در پی او وارد یک اتاق کوچک، با قفسه‌های متعدد شد. معاون زندان گفت:

ـ مادر این جاکادوهای آقایان زندانی را نگهداری می‌کنیم.

با این حرف، در یک کشوی بزرگ را باز کرد و از جنیفر دعوت کرد

که به داخل آن نگاه کند. باورش نمی‌شد. سرش را بلند کرد و به هاروارد پیترسون گفت:

- مایلم دوباره موکلم را ببینم!

فصل ۶

جنیفر خود را برای پروندهٔ آبراهام ویلسون آماده می‌کرد. کاری که پیش از آن در تمام مدت زندگی‌اش آن را انجام نداده بود. او ساعت‌های بی‌شماری را در کتابخانه صرف مطالعه محاکمات و مدافعات مختلف می‌کرد و ذره ذره اطلاعات را از دهان موکلش بیرون می‌کشید. اصلاً کار آسانی نبود. ویلسون از همان ابتدا بسیار بد رفتار کرده بود.

جنیفر سعی می‌کرد از تنفر این مرد نسبت به همه کس و همه چیز، چشم بپوشد؛ زیرا می‌دانست که این تنفر، ناشی از خشمی پنهانی است. جنیفر همچنین مایل بود در مورد کودکی ویلسون پدر و مادرش و نحوه بزرگ شدن او نیز بداند. در عرض چند هفته، نارضایتی ویلسون تبدیل به علاقه شد. او قبلاً هرگز دلیلی نداشت که به خود، به عنوان یک انسان فکر کند.

سؤالات جنیفر، کم کم حافظه او را به کار می‌انداخت. برخی از خاطرات او ناراحت کننده و اغلب بسیار دردناک بودند. چند بار که جنیفر در مورد پدر و مادرش که او را به صورت وحشیانه‌ای تنبیه می‌کردند؛ سؤال کرده بود. ویلسون از جنیفر خواسته بود که آنجا را ترک کند. البته جنیفر هر بار این کار را می‌کرد، ولی دوباره برمی‌گشت. اگر جنیفر تا آن هنگام فرصتی برای تنها ماندن داشت، اکنون دیگر این فرصت وجود نداشت. وقتی در دفتر کارش نبود، نزد آدام ویلسون می‌رفت. هفت روز در هفته، از صبح تا نیمه‌های شب، آنچه را که در

مورد قتل و جنایت می‌یافت، مطالعه می‌کرد. او صدها پروندهٔ مشابه را خوانده بود. هر چه که بدستش می‌رسید می‌خواند و روش‌های تقلیل جرم از قتل نفس را بررسی می‌کرد.

آبراهام قصد کشتن آن مرد را نداشت؛ اما آیا هیئت منصفه این موضوع را باور می‌کرد؟ آن هم یک هیئت منصفه محلی. مردم آن منطقه از زندانیان متنفر بودند. جنیفر تقاضای تغییر محل دادگاه را داد و این درخواست او مورد قبول قرار گرفت. دادگاه به مانهاتان منتقل شد.

جنیفر باید تصمیم مهمی می‌گرفت. آیا بهتر نبود آبراهام را برای ادای شهادت دعوت کند؟ گرچه رفتار او مناسب نبود؛ ولی این کار را می‌توانست انجام دهد. در عین حال به او این امکان را بدهد که گذشته خود را به نمایش بگذارد و در مورد قتلی که در گذشته انجام داده بود، توضیح بدهد.

جنیفر مایل بود بداند که دادستان منطقه، دی‌سیلوا کدام یک از دستیاران خودش را مأمور رسیدگی به این پرونده خواهد کرد. حدود شش نفر از آنها در کار محاکمات جنایی بسیار خبره بودند و جنیفر روش‌های آنها را نیز مورد مطالعه قرار داده بود.

او، بارها به زندان سنیگ، سنیگ رفته، صحنه قتل در حیاط زندان را بررسی کرده، با نگهبانان و آبراهام صحبت نموده و با تعداد زیادی از زندانیان که شاهد قتل بودند، حرف زده بود.

ـ ریموند تورپ، با یک چاقو به آبراهام ویلسون حمله کرد.

ـ با یک چاقوی بزرگ سلاخی؟ تو حتماً باید آن را دیده باشی.

ـ کی؟ من؟ من چاقویی ندیدم.

ـ چرا، باید دیده باشی. خودت هم آن جا بودی.

ـ خانم من چیزی ندیدم.

هیچ یک از آنها مایل نبودند در این قضیه وارد شوند.

جنیفر خیلی کم وقت پیدا می‌کرد غذا بخورد فقط ساندویچ می‌خورد. کم‌کم لاغر شد. کنت بیلی نگران او بود. یک روز او را به

رستورانی در مقابل دادگاه برد و یک غذای کامل برایش سفارش داد.
تو تصمیم گرفته‌ای خودت را از گرسنگی بکشی؟
ـ البته که نه.
ـ آیا این اواخر خود را در آینه دیده‌ای؟
ـ نه.
ـ اگر عقل داشته باشی این پرونده را رها می‌کنی.
ـ چرا؟
ـ جنیفر تو داری خود را مثل یک کبوتر در معرض چنگال عقاب قرار می‌دهی. من در گوشه و کنار حرف‌هایی می‌شنوم. روزنامه‌ها خودشان را آماده کرده‌اند که دوباره در اطراف تو الم شنگه‌ای به پا کنند.
ـ خوب، من یک وکیل هستم. آبراهام ویلسون هر که باشد، حق یک محاکمه عادلانه را دارد. نگران نباش کنت، این پرونده آنقدرها هم آش دهن سوزی نخواهد شد.
ـ نخواهد شد؟ هان؟ می‌دانی دادستان کیست؟
ـ نه.
ـ رابرت دی سیلوا.

* * *

جنیفر از در ورودی واقع در خیابان «لئونارد» وارد ساختمان دادگاه‌های جنایی شد و از میان مردم حاضر در سالن، مأمورین پلیس، کارآگاهان و وکلای دادگستری گذشت و با آسانسور راه طبقهٔ ششم را در پیش گرفت. او می‌خواست دادستان منطقه را ملاقات کند. آخرین دیدارش با او، حدود یک سال قبل بود. این یک مبارزه بود و جنیفر دیگر نمی‌خواست آن مبارزه را تکرار کند.
جنیفر می‌خواست به رابرت دی‌سیلوا اطلاع بدهد که وکالت آبراهام‌ویلسون را نخواهد پذیرفت.
او سه شب نخوابیده بود تا این تصمیم را بگیرد. برای او در درجهٔ اول منافع موکلش مهم بود. او می‌دانست این پرونده چندان مهم نیست؛ ولی

دی سیلوا چون می‌دانسته جنیفر در این پرونده درگیر است، خواسته که زهر چشمی از او بگیرد و به همین دلیل شخصاً کار را بر عهده گرفته است. او، مردی کینه‌توز بود، و جنیفر هم سرانجام به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندارد. او نمی‌توانست به خودش اجازه بدهد که به خاطر اشتباهی که او زمانی مرتکب آن شده بود، آبراهام ویلسون روی صندلی الکتریکی بنشیند. به طور قطع چنان چه او از این پرونده کنار می‌کشید، رابرت دی‌سیلوا با ویلسون نرم‌تر برخورد می‌کرد. جنیفر در واقع در جهت نجات جان آبراهام ویلسون حرکت می‌کرد.

احساس بد یادآوری خاطره‌های گذشته با ورودش به طبقهٔ ششم و مشاهدهٔ تابلوی دادستان منطقه نیویورک، بار دیگر به سوی جنیفر برگشت. در اتاق انتظار، همان منشی سابق نشسته بود.

ـ من جنیفر پارکر هستم و با...

ـ داخل شوید، دادستان منطقه منتظر شماست.

رابرت دی سیلوا، پشت میزش ایستاده بود، و در حالی که سیگار برگش را می‌جوید، به دو نفر از دستیارانش دستوراتی می‌داد. با ورود جنیفر او حرفش را قطع کرد.

ـ فکر نمی‌کردم دیگر این طرف‌ها پیدایت بشود؟

ـ حالا آمده‌ام.

ـ فکر می‌کردم تا حالا باید از این‌جا رفته باشی، چه می‌خواهی؟

دو صندلی در کنار میز رابرت دی‌سیلوا قرار داشت، ولی او از جنیفر برای نشستن دعوت نکرد.

ـ آمده‌ام درمورد موکلم، آبراهام ویلسون صحبت کنم.

رابرت دی‌سیلوا نشست و تظاهر کرد که فکر می‌کند و بعد گفت:

ـ آهان، آن سیاه کثیف که یک نفر را در زندان کشته است. آبراهام ویلسون، فکر نمی‌کنم مشکلی در دفاع از او داشته باشی.

ـ آقای دی‌سیلوا، من می‌دانم که این پرونده چه وضعی دارد؛ ولی شرایطی وجود دارد که....

دی سیلوا حرف او را قطع کرد:

ـ خانم وکیل، اجازه بدهید به زبان حقوقی بگویم تا بفهمید؛ این شرایط را بهتر است لوله کنید و در توالت بیندازید، فهمیدید؟

صدایش می‌لرزید:

ـ تو آمده‌ای که از من بخواهی تا با تو کنار بیایم، زن؟ تو زندگی مرا نابود کرده‌ای. من موکلت را به آتش خواهم کشید، می‌فهمی؟ این موضوع برای من دیگر جنبه کاملاً شخصی دارد. می‌خواهم مطمئن باشی که او را روی صندلی الکتریکی می‌نشانم.

ـ من این جا آمده‌ام تا پرونده را رد کنم. شما اگر بخواهید می‌توانید آن را به قتل غیر عمد تبدیل کنید. این مرد، یکبار به زندان ابد محکوم شده است. شما می‌توانید حداقل...

ـ فکرش را هم نکنید. امکان ندارد. او متهم و محکوم به قتل است. هیچ حرفی هم ندارد. جنیفر سعی کرد خشم خود را کنترل کند

ـ فکر می‌کردم این هیئت منصفه‌است که باید حکم کند؛ ولی حالا می‌بینم که شما حکم صادر می‌کنید.

ـ هاها! چقدر جالب است که یک وکیل با تجربه مثل شما به این دفتر بیاید و قانون را به من یاد بدهد.

ـ آیانمی‌خواهید مسایل شخصی را کنار بگذارید و...

ـ نه. تا زمانی که من زنده هستم نه. برو و به پدر خوانده‌ات، مایکل مورتی سلام برسان.

* * *

نیم ساعت بعد، جنیفر مشغول صرف قهوه با کنت بیلی بود.

ـ نمی‌دانم چه کنم. فکر می‌کردم اگر از این پرونده صرفنظر کنم، آبراهام ویلسون وضع بهتری خواهد داشت. ولی رابرت دی‌سیلوا اصلاً حاضر نیست کوتاه بیاید. او به دنبال ویلسون نیست، بلکه به دنبال من است.

ـ شاید می‌خواهد از نظر روانی تو را تضعیف کند و بترساند.

ـ نیازی به این کار نیست. من به اندازه کافی ترسیده‌ام. پرونده بدی است. باید آبراهام ویلسون را ببینی؛ کافی است که هیئت منصفه نگاهی به او بیندازد و حکم را صادرکند.

ـ محاکمه چه زمانی است؟

ـ چهار هفته دیگر.

ـ کاری از دست من برمی‌آید؟

ـ مگر این که بتوانی با سیلوا یک قرارداد ببندی!

ـ فکر می‌کنی اصلاً شانس تبرئه ویلسون وجود داشته باشد؟

از دید منفی باید بگویم این اولین پرونده من است که در مقابل زیرک‌ترین دادستانی کشور باید از آن دفاع کنم. دادستانی که به دلایل شخصی می‌خواهد از من انتقال بگیرد و موکل من یک سیاه است‌که در جلوی چشم صدو بیست نفر، اقدام به قتل کرده است.

ـ عالی است، دید مثبتی هم وجود دارد؟

ـ بله، این که امروز یک کامیون مرا زیر بگیرد!

* * *

اکنون تنها سه هفته به تاریخ محاکمه مانده بود. جنیفر ترتیبی داد تا آبراهام ویلسون به زندانی در "ریکرزآیلند" منتقل شود. او را در بخش مردان بزرگترین و قدیمی‌ترین زندان نیویورک، زندانی کردند. جایی که نود و پنج درصد ساکنین آن با جرم‌هایی شامل قتل، آتش‌سوزی، تجاوز، و سرقت مسلحانه، در انتظار محاکمه بودند.

هیچ اتومبیلی حق ورود به آن‌جا را نداشت، بنابر این جنیفر را با یک اتوبوس کوچک سبز رنگ، به ساختمان بازرسی که از آجر خاکستری ساخته شده بود، بردند و او در آن جاکارت شناسایی‌اش را نشان داد.

در سمت چپ ساختمان، دو نگهبان مسلح، با چکمه‌های سبز رنگ پاس می‌دادند و پشت سر آنها دری دیده می‌شد که هرکس حق عبور از آن را نداشت.

جنیفر پس از عبور از ساختمان بازرسی وارد خیابانی شد که به

ساختمان مرکزی زندان ختم می‌شد. در آن‌جا، آبراهام ویلسون را برای ملاقات به اتاق مخصوصی آوردند. در راه جنیفر با خود فکر می‌کرد که این‌جا شبیه اتاق انتظار جهنم است. ساختمان زندان از آجر، فولاد و سنگ و سیمان ساخته شده و درهای آهنی آن مرتباً بازو بسته می‌شد. در هر بلوک صد نفر زندانی نگهداری می‌شدند که پیوسته با یکدیگر حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. سیصد نگهبان، کار محافظت از ساختمان را برعهده داشتند. یک نگهبان به جنیفر گفته بود، محیط زندان بسیار مؤدبانه است و اگر یک زندانی کار بدی نسبت به دیگری انجام بدهد، فوراً از وی عذرخواهی می‌کنند.

جنیفر در برابر آبراهام ویلسون نشسته بود و فکر می‌کرد، زندگی این مرد در دست من است. اگر بمیرد، به دلیل ناتوانی من خواهد بود.

او، به چشم‌های ویلسون نگاه کرد و تنهایی و بی‌پناهی را در نگاه او دید:

ـ قول می‌دهم که هر آنچه از دستم برآید، انجام بدهم.

سه روز قبل از آغاز محاکمه آبراهام ویلسون، جنیفر شنید که قاضی دادگاه همان عالیجناب «لارنس والدمن» خواهد بود. مردی که ریاست دادگاه مایکل مورتی را برعهده داشت و سعی کرده بود جنیفر را از وکالت خلع کند.

فصل ۷

در ساعت ۴ صبح یک روز دوشنبه، از روزهای آخر سپتامبر ۱۹۷۰، یعنی روزی که محاکمهٔ آبراهام ویلسون قرار بود آغاز شود؛ جنیفر با احساس خستگی و سردرد، از خواب بیدار شد. او، آن شب بد خوابیده و تمام مدت خواب محاکمه را دیده بود. در یکی از این خواب‌های کابوسی‌اش دیده بود که رابرت دی سیلوا او را در جایگاه شهود قرار داده و از وی دربارهٔ مایکل مورتی سؤال می‌کند و هر وقت که جنیفر سعی می‌کرد به سؤالات او جواب بدهد، هیئت منصفه فریاد می‌زدند: دروغگو! دروغگو!

هر یک از خواب‌ها هم با دیگری فرق داشت، اما در عین حال همه به نحوی شبیه به یکدیگر بودند. در یکی از این خواب‌ها او دیده بود که آبراهام ویلسون را به صندلی الکتریکی بسته‌اند و همین که جنیفر خواسته بود برای حرف زدن با او جلو برود، ویلسون به روی او آب دهان انداخته بود. جنیفر با ترس و لرز از خواب پریده بود و مشکل می‌توانست دوباره بخوابد. او، بلند شد و تا صبح روی صندلی نشست و به تماشای طلوع آفتاب پرداخت.

وقت صبحانه، عصبی‌تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد، دلش می‌خواست شب قبل را خوب می‌خوابید. دلش می‌خواست این قدر اضطراب نداشته باشد. دلش می‌خواست این روز، هر چه زودتر تمام می‌شد. او، دوش گرفت و لباس پوشید احساس می‌کرد روز قیامت

نزدیک شده است.

اطراف میز دادستان شلوغ بود و جنیفر سرش را بلند کرد تا بتواند دادستان منطقه دی سیلوا را که سرجایش می‌نشست ببیند. تعداد زیادی از دستیارانش در اطراف او بودند. او به جنیفر نگاه کرد و لبخندی زد. جنیفر احساس وحشت کرد.

منشی دادگاه گفت:

ـ همه بپاخیزید.

قاضی والدمن، از اتاقش وارد دادگاه شد. تنها کسی که از جایش تکان نخورد، آبراهام ویلسون بود. جنیفر از گوشهٔ لبش به او گفت:

ـ بلند شو.

ـ بی‌خیال اینها، عزیز؛ باید بیایند و مرا بلند کنند.

جنیفر دست‌های بزرگ او را در دست گرفت:

ـ بلندشو، آبراهام، ما آنها را مغلوب خواهیم کرد.

ویلسون چند لحظه خیره به جنیفر نگاه کرد و بعد به آرامی و با زحمت از جایش بلند شد. قاضی لارنس والدمن در جای خود قرار گرفت و منشی دادگاه پرونده را در اختیار او قرار داد. و گفت:

ـ مردم ایالت نیویورک علیه آبراهام ویلسون، متهم به قتل ریموند تورپ. جنیفر دلش می‌خواست در محل هیئت منصفه شاهد حضور تعدادی افراد سیاهپوست باشد، ولی از این بابت اطمینان نداشت. ویلسون از جامعه سیاه منزوی بود. او سرکش‌بود. جانی بود و باعث سرشکستگی جامعه سیاهپوست آمریکا شده بود. تمام سعی جنیفر این بود که نکات منفی او را از چشم هیئت منصفه دورنگهدارد. می‌خواست کاری کند که افراد متعصب و متنفراز سیاهان، در هیئت منصفه وجود نداشته باشند، اما افراد متعصب که حضور خود را جار نمی‌زنند. آنها سکوت می‌کنند و منتظر می‌مانند تا انتقام خود را بگیرند و زهر خود را بریزند.

* * *

عصر روز دوم محاکمه، جنیفر احساس می‌کرد که مکالمهٔ او با هیئت

منصفه بدو از سر بی‌تجربگی بوده، حال آن که گفتگوی دی سیلوا با آنها بسیار متین و ماهرانه بود. او، استاد جلب توجه هیئت منصفه بود و در این کار موفق شده بود.

جنیفر با خود می‌گفت:

ـ چطور می‌شود فراموش کرد که دی سیلوا چه هنرپیشه ماهری است؟

او، صبر کرده بود تا جنیفر تمام سؤالاتش را مطرح کند و بعد او با هیئت منصفه وارد گفتگو شده بود. جنیفر اول دلیل این کار را نفهمید، ولی وقتی دریافت که دیگر دیر شده بود.

در میان اعضای هیئت منصفه منتخب، یک کارآگاه، یک مدیر بانک و مادر یک پزشک حضور داشتند که همگی از افراد باند دی‌سیلوا بودند و اکنون جنیفر هیچ کاری نمی‌توانست انجام بدهد که آنها در هیئت منصفه حضور نداشته باشند.

رابرت دی‌سیلوا از جایش بلند شد و گفت:

ـ با اجازه دادگاه محترم و شما آقایان و خانم‌های عضو هیئت منصفه.

قبل از هر چیز مایلم از شما به خاطر این که وقت گرانبهای خود را در اختیار این دادگاه قرار دادید، تشکر کنم من از مسؤولیت سنگین هیئت منصفه کاملاً اطلاع دارم. همه شما کار دارید، خانواده دارید و وقت‌تان ارزشمند است.

جنیفر فکر کرد، دی‌سیلوا طوری عمل می‌کند که انگار عضو شمارهٔ سیزده هیئت منصفه است. او، ادامه داد:

ـ سعی خواهم کرد وقت شما را زیاد نگیرم. این پرونده بسیار روشن و ساده است. آن شخصی که آن جا نشسته متهم است، آبراهام ویلسون. او، متهم به قتل هم سلولی خودش در زندان سینگ سینگ به نام ریموند تورپ می‌باشد. شکی وجود ندارد که او این قتل را انجام داده است. خود او اعتراف کرده، ولی وکیل متهم آن را دفاع از خود نامیده است.

دادستان منطقه، رو به سوی چهرهٔ درشت آبراهام ویلسون کرد و چشمان هیئت منصفه به صورت ناخودآگاه، جهت نگاه او را دنبال کرد.

جنیفر می‌توانست به وضوح عکس‌العمل این نگاه را در سیمای آنان ببیند. او، خودش را مجبور کرد که به آنچه دادستان منطقه، دی‌سیلوا می‌گوید، به دقت گوش کند.

ـ چند سال قبل، اعضای هیئت منصفه‌ای مانند شما، رای به حبس ابد آبراهام ویلسون دادند. البته بنا به پاره‌ای ملاحظات، من اجازه ندارم دلایل این تصمیم آنها را در این جا بازگو کنم، اما هیئت منصفه از روی حسن نیت این طور تصورمی‌کرد که انداختن ویلسون به زندان او را از ارتکاب قتل‌های دیگر باز خواهد داشت، ولی همان‌طور که دیدیم، او حتی در زندان هم اقدام به آدمکشی کرد و به نظر می‌رسد که تنها چاره جلوگیری از قتل افراد دیگری توسط این موجود خون‌آشام، تنها اعدام او می‌باشد.

دی سیلوا به طرف اعضای هیئت منصفه رفت و به چهره یکایک آنها نگاه کرد و گفت:

ـ همان طور که به شما عرض‌کردم، این پرونده بسیار روشن است و من چندان وقت شما را نخواهم گرفت؛ چون خود متهم اقرار به قتل کرده است؛ البته اگر حتی او این کار را نکرده بود، ما بیش از صد نفر شاهد داریم که او را در حین ارتکاب قتل با شقاوت تمام، دیده‌اند. اجازه بدهید این موضوع را قدری بررسی‌کنیم . قتل به هر دلیلی که اتفاق افتاده باشد، برای من ناخوشایند است و می‌دانم که شما هم از آن متنفرید؛ اما قتل گاهی به دلایلی انجام می‌شود که ما حداقل آن را درک می‌کنیم، مثلاً شخصی همسر شما، فرزند شما و یا یکی از افراد مورد علاقهٔ شما را تهدید می‌کند. در این حال ممکن است اگر شما اسلحه‌ای در اختیار داشته باشید، ماشه را بکشید. البته من و شما ممکن است چنین اقدامی را تأیید نکنیم، اما حداقل آن را درک می‌کنیم.

یک مثال دیگر؛ اگر در نیمهٔ شب کسی به شما حمله کرده و جان شما را تهدید نماید و شما این فرصت را داشته باشید که خود را نجات دهید و او را بکشید، تصور می‌کنم که همهٔ ما آن را درک می‌کنیم و این کار از ما

یک جنایتکار بالفطره یا مردی شیطان صفت نمی‌سازد، درست است؟
اما قتل در کمال شقاوت، چیز دیگری است. کشتن یک انسان دیگر صرفاً به خاطر پول، یا موادمخدر و یا تنها برای لذت کشتن، بدون هیچ احساس و در نهایت شقاوت؛ قابل درک نیست.
دی‌سیلوا با این حرف‌ها می‌خواست احساس تعصب هیئت منصفه را تحریک کند. ولی سعی می‌کرد زیاد از حد جلو نرود تا مشکلی پیش نیاید.
جنیفر به هیئت منصفه نگاه می‌کرد. آنها مجذوب دی‌سیلوا شده بودند و سرشان را به علامت تحسین و تأیید تکان می‌دادند. در واقع دی سیلوا رهبر ارکستری شده بود که آنها اعضای آن بودند.
با هر جمله دی‌سیلوا و بر زبان آوردن نام ویلسون، اعضای هیئت‌منصفه به طرف آبراهام ویلسون برمی‌گشتند و او را نگاه می‌کردند. شکی برای آنها وجود نداشت که دی‌سیلوا راست می‌گوید.
جنیفر قبلاً به ویلسون گفته بود که تحت هیچ شرایطی به هیئت منصفه نگاه نکند. او تأکید کرده بود که به هر چه بخواهی می‌توانی نگاه کنی، جز اعضای هیئت منصفه. و این حرف را بارها و بارها برای وی تکرار کرده بود؛ اما اکنون با کمال تعجب و وحشت می‌دید که نگاه ویلسون با نگاه اعضای هیت منصفه گره خورده است. جنیفر با صدای آرامی او را صدا زد:
ـ آبراهام...
ولی او چشم برنگرداند.
دادستان منطقه در حال اتمام سخنانش بود:
ـ کتاب مقدس می‌گوید؛ چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان؛ این اصل قصاص و خونخواهی است. ولی ایالت نیویورک انتقام نمی‌خواهد؛ عدالت می‌خواهد عدالت برای مرد بیچاره‌ای که توسط آبراهام ویلسون به قتل رسیده است. متشکرم.
دادستان منطقه برگشت و روی صندلی‌اش قرار گرفت.

وقتی جنیفر برای ادای سخنانش از جای خود بلند شد، احساس می‌کرد که اعضای هیئت منصفه از خشم و کینه لبریز شده‌اند.

او در کتاب‌های حقوقی خوانده بود که وکلا چطور فکر اعضای هیئت منصفه را می‌خوانند و از این بابت به توانایی خود اطمینان نداشت؛ ولی اکنون شک و تردیدش برطرف شده بود. او اینک به راحتی پیام هیئت تحریریه را دریافت کرده بود. آنها تصمیم خود را گرفته بودند. موکل او مجرم شناخته شده بود و هر چه که جنیفر از آن پس می‌گفت، وقت تلف کردن بود. آنها می‌توانستند اکنون با خیال راحت به سرکار و زندگی‌اشان برگردند. همان‌طور که دوست آنها، رابرت سیلوا گفته بود! جنیفر و آبراهام ویلسون هر دو دشمن بودند.

جنیفر در جایگاه مخصوص قرار گرفت، نفس بلندی کشید و گفت:

ـ با اجازه عالیجناب

و سپس رو به سوی هیئت منصفه کرد و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان محترم. علت این که همه ما امروز در این جا جمع شده‌ایم، علت این که ما دادگاه داریم، فقط و فقط قانون است. قانون به خوبی می‌داند که در هر پرونده‌ای، همواره دو مدعی وجود دارند شنیدن حرف‌های آقای دادستان منطقه که به موکل من حمله کرد و او را بدون صدور حکم هیئت منصفه، محکوم نمود، منطقی به نظر نمی‌رسد.

جنیفر به چهره‌های اعضای هیئت منصفه نگریست تا شاید نشانی از همدردی یا حماقت بجوید، اما چنین چیزی وجود نداشت. ناچار ادامه داد:

ـ آقای دادستان منطقه، دی‌سیلوا، بارها و بارها از عبارت : آبراهام ویلسون گناهکار است، استفاده کردند. این یک دروغ است. قاضی والدمن می‌توانند به اطلاع شما برسانند که قبل از صدور رأی هیئت منصفه هیچ موکلی نمی‌تواند مجرم نامیده شود. این همان چیزی است که ما همه به خاطر آن در این جا جمع شده‌ایم. این طور نیست؟

آبراهام ویلسون متهم به قتل یک هم‌سلولی خود در زندان سینگ

سنیگ است؛ اما او این کار را برای پول یا موادمخدرانجام نداده است. او، یک نفر راکشته تا جان خود را نجات بدهد. می‌خواهم نمونه‌های روشنی راکه آقای دادستان منطقه، در مورد قتل شقاوتمندانه و قتل برای دفاع ابراز کردند، به خاطر بیاورید. این نوع قتل وقتی اتفاق می‌افتد که شماکسی را به دلیل حمایت و حفظ جان خود یا یکی از عزیزانتان به قتل می‌رسانید. ویلسون برای‌دفاع از جان خود مرتکب قتل شده است و من در این جا به شما می‌گویم هر یک از ما در شرایط مشابه او، دقیقاً همان کار را انجام می‌دادیم.

من و دادستان محترم منطقه، روی یک نکته توافق داریم و آن این که هر انسانی حق داردکه از جان خود حفاظت کند. اگر آبراهام ویلسون این گونه عمل نمی‌کرد، اکنون مرده بود.

صدای جنیفر با متانت همراه بود. اکنون او حالت عصبی خود را فراموش کرده بود.

ـ از یکایک شما می‌خواهم یک نکته را به خاطر داشته باشید؛ بنابه نص صریح قوانین این ایالت محاکمه باید دلایل قاطعی داشته باشد و هرگونه شک و تردید در این موردکه قتل به دلیل دفاع شخصی بوده است، آن را باطل می‌کند. ما، قبل از پایان این محاکمه شواهد مبرهنی دال بر این که قتل ریموند تورپ توسط آبراهام ویلسون به دلیل جلوگیری از کشته شدن موکل من بوده، ارائه خواهیم نمود. متشکرم.

بعد از صحبت‌های جنیفر نمایش احضار شاهدها شروع شد. رابرت دی‌سیلوا از هیچ فرصتی فروگذار نکرده بود. شاهدهای او برای قتل ریموند تورپ شامل رئیس زندان نگهبانان زندان و هم سلول‌های او بودند. یکایک آنها به جایگاه شهود رفتند و در مورد شخصیت آرام مقتول داد سخن دادند.

هر وقت که دادستان منطقه، سؤالاتش از یک شاهد به اتمام می‌رسید، رو به جنیفر می‌کرد و می‌گفت:

ـ نوبت شماست.

و جنیفر هم در پاسخ می‌گفت:

ـ سؤالی ندارم.

چون می‌دانست این کار هیچ فایده‌ای ندارد. وقتی تمام شاهدها احضار شدند، این تفکر در اذهان به وجود آمده بود که ریموند تورپ یک فرشته بوده است. نگهبانان که درس خود را از رابرت دی‌سیلوا به خوبی آموخته بودند، می‌گفتند که ریموند تورپ یک زندانی نمونه بوده کاری جز کمک به بقیهٔ زندانیان نمی‌کرده است. این حقیقت که او یک سارق بانک و یک تبهکار بالفطره بوده، در فراسوی این اظهارات گم شده بود.

نکته‌ای که در دفاعیهٔ ضعیف جنیفر بسیار مؤثر واقع شده بود همانا وضع جسمی ریموند تورپ بود. مردی کوچک اندام با ۱۶۰ سانتی‌متر قد. رابرت دی سیلوا روی این موضوع تأکید بسیار می‌کرد و اجازه نمی‌داد این نکته به هیچ وجه از ذهن هیئت منصفه خارج بشود. او، تصویری از ریموند تورپ کوچک اندام و آبراهام ویلسون عظیم‌الجثه ارائه می‌داد و صحنهٔ حملهٔ ویلسون به تورپ و کوبیدن سر او به یک بلوک سیمانی و کشتن فجیع او را دائماً تکرار می‌کرد. هر وقت دی‌سیلوا صحبت می‌کرد چشم‌های اعضای هیئت منصفه روی هیکل درشت و زمخت ویلسون متمرکز می‌شد.

وقتی دادستان گفت:

ـ ما احتمالاً هیچ وقت نخواهیم فهمید که چه عاملی موجب شد که آبراهام ویلسون به این مرد کوچک اندام بی‌دفاع حمله کند.

قلب جنیفر به تپش درآمد. او این جمله را خوب به خاطر سپرد. این جملهٔ رابرت دی‌سیلوا شانسی را که جنیفر در پی آن بود، در اختیار وی قرار می‌داد.

دی سیلوا ادامه داد:

ـ ... ولی یک چیز هست که ما می‌دانیم. خانم‌ها و آقایان؛ دلیل این حمله آن نبود که مقتول، تهدیدی برای آبراهام ویلسون تنومند محسوب

می‌شده، موضوع دفاع از خود مطرح نبوده است.

عالیجناب؛ آیا ممکن است از متهم بخواهید که بر پا بایستد؟

قاضی والدمن به جنیفر نگاه کرد و پرسید:

- آیا اعتراضی ندارید؟

جنیفر می‌توانست حدس بزند که علت این درخواست چیست؛ اما در عین حال می‌دانست که اعتراض او ممکن است کار را خرابتر کند. این بود که گفت:

- خیر، عالیجناب.

قاضی والدمن گفت:

- موکل به پا خیزد.

آبراهام ویلسون چند لحظه مکث کرد و سپس به آرامی برخاست و با قد یک متر و نود سانتی خود، بر پا ایستاد. دی‌سیلوا گفت:

- در این جا یکی از منشی‌های دادگاه را می‌بینم به اسم آقای «گالین» که قد ایشان حدوداً یک متر و شصت سانتی‌متر است. درست به اندازهٔ قد مقتول. آقای گالین ممکن است به آن طرف رفته و در کنار متهم بایستید؟

منشی کوچک اندام، به طرف ویلسون رفت و در کنار او ایستاد. تضاد عجیب و چشم‌گیری بین آن دو مرد وجود داشت. جنیفر احساس کرد که بار دیگر صحنه را از دست داده است، اما کاری نمی‌توانست بکند. این کار دی‌سیلوا چیزی نبود که بتوان به آن اعتراض کرد و نتیجهٔ مثبت گرفت.

دادستان منطقه مدتی به آن دو مرد نگاه کرد و بعد رو به هیئت منصفه کرد و پرسید:

- دفاع از خود؟

جریان محاکمه خیلی بدتر از کابوس‌های جنیفر پیش می‌رفت. او احساس می‌کرد که هیئت منصفه تصمیم خود را گرفته و مایل است که هرچه زودتر حکم اعدام را صادر کند.

کنت بیلی در میان تماشاچیان نشسته بود و در یک تنفس کوتاه بین محاکمه، جنیفر این فرصت را یافت تا چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

ـ هیچ پرونده خوبی نیست. ای‌کاش این کینگ کنگ موکل من نبود. آه خدای من! کافی‌است به او نگاه کنی تا از ترس به لرزه بیفتی.

ـ ولی تقصیر خودش نیست.

ـ خوب حالا فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟

جنیفر نگاهی طولانی به او انداخت و گفت:

ـ آقای دی‌سیلوا امروز صبح برای من پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا به کلی از کار وکالت اخراج کند.

وقتی دوباره جلسه دادگاه شروع شد و دی سیلوا اعلام کرد که دیگر سؤالی از شهود خود ندارد، جنیفر برپاخاست و گفت:

ـ مایلم از هاوارد پیترسون دعوت کنم که به جایگاه شهود بیاید.

معاون رئیس زندان سینگ سینگ با بی‌میلی برخاست و به طرف جایگاه شهود رفت. همهٔ چشم‌ها به او دوخته شده بود. وقتی پیترسون سوگند یاد می‌کرد، دی سیلوا با دقت به او خیره شده بود. ذهن او مشغول محاسبه و مطالعه احتمالات بود. او اطمینان داشت که برنده است و به همین مناسبت سخنرانی پیروزی‌اش را هم آماده کرده بود، معهذا نمی‌خواست بی‌احتیاطی کرده باشد.

جنیفر صحبتش را شروع کرد و گفت:

ـ آقای پیترسون ممکن است سوابق خدمت خودتان را در زندان برای اعضای محترم هیئت منصفه توضیح بدهید؟

دادستان بلند شد و گفت:

ـ وکیل مدافع می‌خواهد وقت تلف کند همه ما می‌دانیم که شاهد، معاون زندان سینگ سینگ است.

جنیفر گفت:

ـ متشکرم، فکر می‌کنم هیئت منصفه می‌داند که آقای پیترسون با یک حکم اداری به این جا آمده است، ایشان از آمدن به دادگاه به عنوان شاهد اکراه داشت.

و بعد رو به پیترسون کرد و پرسید:

ـ آیا این درست است که وقتی از شما خواستم که به دادگاه آمده و برای وکیل من شهادت بدهید، مخالفت کردید؟

ـ درست است.

ـ ممکن است به هیئت منصفه بگویید چرا؟

ـ حتماً. من در تمام عمرم با افرادی مثل آبراهام ویلسون مواجه بوده‌ام. آنها برای دردسر درست کردن به دنیا می‌آیند.

ـ آقای پیترسون آبراهام ویلسون به دلیل تولید دردسر محاکمه نمی‌شود، بلکه ممکن است جانش را بر سر این وضع از دست بدهد. آیا مایل نیستید به یک انسان که ناعادلانه متهم به قتل عمد شده است، کمک کنید؟

ـ اگر ناعادلانه باشد چرا؟

ـ قبل از این مورد، موارد قتل دیگری هم در زندان اتفاق افتاده است، این طور نیست؟

ـ خوب، وقتی شما صدها نفر انسان خشن را در یک محیط مصنوعی به دور هم جمع می‌کنید، آنها حتماً از خود خشونتی نشان می‌دهند و...

ـ لطفاً فقط با بله و خیر، به سؤالات من جواب بدهید.

ـ آیا قتل‌هایی که اتفاق افتاده، انگیزه‌ای هم داشته است؟

ـ خوب، فکر می‌کنم اینطور باشد. بعضی اوقات...

ـ لطفاً فقط با بله و خیر پاسخ بدهد.

ـ بله.

ـ آیا هرگز دفاع شخصی انگیزهٔ این نوع قتل‌ها بوده است؟

ـ بله

ـ بنابر این براساس تجارب و سوابق ذهنی شما، کاملاً امکان دارد که آبراهام ویلسون عملاً از زندگی خود دفاع کرده و ریموند تورپ را به قتل رسانده باشد؟

ـ فکر می‌کنم که ...

ـ لطفاً فقط بفرمایید بله یا خیر.

ـ اصولاً امکانش کم است.

جنیفر رو به قاضی والدمن کرد و گفت:

ـ عالیجناب ممکن است از شاهد بخواهید که به سؤال جواب مثبت یا منفی بدهند؟

قاضی والدمن به هاوارد پیترسون نگاه کرد و گفت:

ـ فقط به سؤال جواب بدهید.

ـ بله.

اما جنیفر در چهره هیئت ژوری می‌دید که آنها مایل بودند او بگویدنه.

جنیفر گفت:

ـ با اجازه دادگاه من از شاهد خواسته‌ام که اشیائی را به عنوان نمونه در این دادگاه ارائه بدهند. دادستان برخاست و پرسید:

ـ چه اشیائی؟

ـ اشیائی که انگیزه دفاع شخصی را اثبات می‌کند.

ـ اعتراض دارم عالیجناب.

ـ به چه چیز اعتراض دارید؟ شما که هنوز این اشیا را ندیده‌اید.

قاضی والدمن در ادامهٔ حرف جنیفر گفت:

ـ دادگاه منتظر می‌ماند تا این اشیاء را ببیند. در این جا مسأله جان یک انسان مطرح است. متهم حق دارد از هر وسیله‌ای استفاده کند.

ـ متشکرم عالیجناب.

جنیفر به طرف هاوارد پیترسون برگشت و گفت:

ـ آیا آن را همراه آورده‌اید؟

ـ بله، اما به این کار اعتراض دارم.

ـ فکر می‌کنم شما قبلاً اعتراضتان را اعلام کرده‌اید آقای پیترسون ممکن است آن اشیاء را نشان بدهید.

هاوارد پیترسون به داخل جمعیت، جایی که یک افسر گارد زندان نشسته بود نگاه کرد و سرش را تکان داد. آن مرد در حالی که یک جعبه

چوبی را در دست حمل می‌کرد، برخاست و جلو آمد.

جنیفر جعبه را از دست او گرفت:

عالیجناب، بنده مایلم این جعبه را به عنوان مدرک شماره یک به دادگاه ارائه بدهیم.

دی‌سیلوا پرسید:

ـ این جعبه چیست؟

ـ جعبه اسباب بازی است!

از میان جمعیت صدای همهمه آرامی بلند شد. قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و به آرامی گفت:

ـ گفتید جعبه اسباب بازی؟ داخل آن چیست؟

ـ اسلحه، اسلحه‌هایی که در زندان سینگ سینگ، توسط زندانیان برای...

ـ اعتراض دارم عالیجناب. عذرخواهی مرا به خاطر بی‌تجربگی و ناشیگری همکارم بپذیرید. اگر ایشان مایل است به کار وکالت ادامه بدهد، پیشنهاد می‌کنم که قوانین اساسی شهادت را مطالعه کند. این جعبه اسباب بازی نمی‌تواند مدرکی به حساب بیاید.

ـ این جعبه ثابت می‌کند.

ـ این جعبه هیچ چیز را ثابت نمی‌کند.

صدای دادستان منطقه می‌لرزید. او به طرف قاضی والدمن برگشت و گفت:

ـ وجود این جعبه در دادگاه جنبه منطقی ندارد.

ـ اعتراض وارد است.

جنیفر در جای خود ایستاده بود و به فروپاشی مبانی مدافعاتش نگاه می‌کرد. همه علیه او بودند. قاضی، هیئت منصفه، دی‌سیلوا، شهود... موکل او اعدام می‌شد، مگر آن که...

جنیفر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ عالیجناب، وجود این جعبه برای پروندهٔ ما جنبه حیاتی دارد. من

فکر می‌کنم...

قاضی والدمن حرف او را قطع کرد:

ـ خانم پارکر این دادگاه وقت و وظیفه آموختن قانون به شما را ندارد. دادستان منطقه درست می‌گوید. قبل از ورود به دادگاه شما می‌بایست قوانین ارائه مدارک و شهود را مطالعه می‌کردید. اولین اصل قانونی در این مورد این است که شما نمی‌توانید مدرکی را که ارتباطی به موضوع پرونده ندارد، به دادگاه ارائه بدهید. در این پرونده، هیچ چیز دال بر این که مقتول مسلح بوده یا نبوده، وجود ندارد. بنابر این مسأله این سلاح‌ها قابل طرح نیست.

چهره جنیفر سرخ شده بود.

ـ متأسفم عالیجناب، اما این مدارک بی‌ارتباط با پرونده نیست.

ـ دیگر کافی است خانم پارکر.

ـ کافی نیست عالیجناب، شما حقوق موکل مرا نادیده می‌گیرید و اجازه نمی‌دهید از حق قانونی خود استفاده کند.

ـ خانم پارکر، اگر ادامه بدهید به شما اخطار قانونی خواهم داد.

ـ مهم نیست چه کار خواهید کرد. زمینه‌ای فراهم شده که من بتوانم دلایل مناسبی برای دفاع از موکلم ارائه بدهم. زمینه این کار را هم خود دادستان دی‌سیلوا به وجود آوردند. ایشان بودند که برای اولین بار این مسأله را مطرح کردند.

دی‌سیلوا گفت:

ـ چی؟ من هرگز...

جنیفر رو به منشی دادگاه کرد و گفت:

ـ ممکن است جملات آقای دی‌سیلوا را که گفتند؛ ما ممکن است که هرگز نفهمیم آبراهام ویلسون چرا به مقتول حمله کرده است، را یک بار دیگر بخوانید.

دادستان نگاهی به قاضی والدمن کرد و گفت:

ـ عالیجناب آیا اجازه می‌دهید؟

قاضی والدن دستش را بلند کرد و رو به جنیفر کرد و گفت:

ـ خانم پارکر، لازم نیست شما قانون را به این دادگاه دیکته کنید. وقتی این محاکمه به پایان برسد به خاطر این رفتارتان تنبیه انضباطی خواهید شد؛ ولی چون این یک پروندهٔ جنایی است، تصمیم دارم که حرف‌های شما را بشنوم.

او سپس رو به منشی دادگاه کرد و گفت:

ـ بخوانید.

ـ منشی برخاست و از روی یادداشت خود خواند:

ـ ما احتمالاً هیچ وقت نخواهیم فهمید که چه عاملی موجب شد که آبراهام ویلسون به این‌مرد کوچک اندام بی‌دفاع حمله کند.

جنیفر گفت:

ـ کافی است. متشکرم.

سپس به آرامی رو به دی‌سیلوا کرد و گفت:

ـ اینها عین کلمات شما است، آقای دی‌سیلوا.

و بعد، به طرف قاضی والدمن برگشت و اضافه کرد:

ـ کلمه مورد نظر من «بی‌دفاع» است. از آن جا که دادستان محترم خود به هیئت منصفه گفته مقتول بی‌دفاع بوده است، این امکان را برای ما به وجود آورده که احتمال بدهیم مقتول واقعاً بی‌دفاع نبوده و شاید واقعاً اسلحه‌ای داشته است.

سکوتی سنگین دادگاه را فراگرفت.

ـ حق با خانم پارکر است. شما با این عبارت راه را برای این احتمال باز گذاشته‌اید. رابرت دی‌سیلوا، ناباورانه به قاضی نگاه کرد.

ـ ولی من فقط...

ـ دادگاه اجازه می‌دهد که مدرک شماره یک به محضر دادگاه ارائه شود.

ـ متشکرم عالیجناب.

ـ جنیفر جعبه را برداشت و رو به هیئت منصفه کرد و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان

دادستان، در سخنرانی بعدی خود به شما خواهد گفت که آنچه در این جعبه خواهید دید، مدارک مستقیم این قتل به حساب نمی‌آیند. حرف او درست است. او خواهد گفت که هیچ رابطه‌ای بین این سلاح‌ها و مقتول وجود ندارد. باز هم حرف ایشان درست نخواهد بود. من به دلیل دیگری این جعبه را به شما نشان می‌دهم. اکنون چند روز متوالی است که به شما گفته می‌شود، این دیو خونخوار عظیم‌الجثه، با شقاوت به آن مرد کوچک اندام مهربان خوش قلب که تنها یک متر و شصت سانتی‌متر قد داشته، حمله کرده است. آن هم بدون دلیل.

آری، این تصویری است که برای شما کشیده شده است. اما از خودتان بپرسید، چطور ممکن است واقعاً هیچ انگیزه‌ای وجود نداشته باشد؟ حرص، شهوت، تنفر، ... بالاخره باید چیزی وجود داشته باشد. من اعتقاد دارم که عاملی برای این قتل وجود دارد و آن عامل، همانطور که دادستان محترم هم گفتند، فقط دفاع شخصی می‌باشد. مبارزه برای صیانت نفس و حفظ جان.

هاوارد پیترسون برای شما گفت که بنا به تجربه‌اش قتل‌هایی در زندان اتفاق افتاده که در آنها متهمین از آلات قتاله استفاده کرده‌اند. معنی این حرف این است که امکان دارد ریموند تورپ نیز به یک چنین اسلحه‌ای مجهز بوده است و دیگر این که او ابتدا به متهم حمله کرده و متهم هم به قصد دفاع از خود اقدام به کشتن او نموده است. اگر بعد از دیدن این وسایلی که در این جعبه است، کوچکترین تردیدی نسبت به این موضوع پیدا کردید وظیفه دارید موکل مرا از اتهام وارده تبرئه کنید.

جعبه سنگین چوبی، جنیفر را خسته کرده بود. او ادامه داد:

ـ وقتی که من برای اولین بار داخل این جعبه را دیدم، باورم نشد. شما هم ممکن است همان احساس را داشته باشید. اما به یاد داشته باشید که این جعبه بدون رضایت و با اعتراض معاون زندان سینگ سینگ به این جا آورده شده است.

خانم‌ها و آقایان؛

این جعبه، محتوی یک مجموعه پیچیده از سلاح‌هایی است که توسط زندانیان سینگ سینگ ساخته شده است.

وقتی جنیفر به طرف جایگاه هیئت منصفه می‌رفت. ناگهان تعادلش را از دست داد؛ جعبه سنگین چوبی از دستش به زمین افتاد، در آن باز شد و محتویات آن بر روی کف دادگاه ریخت. اعضای هیئت منصفه از جای خودشان بلند شدند تا محتویات آن را بهتر ببینند.

حدود یکصد قطعه سلاح، به اندازه‌ها و اشکال مختلف، چاقوهای قصابی، قیچی‌های وحشتناک، دشنه‌های دست ساز، یک سلاح ساخته‌شده از سیم فولادی با دو دسته چوبی برای خفه کردن، یک تیشه تیز، یک کارد سلاخی و ...

تماشاگران و خبرنگاران حالا همه از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند، تا بهتر ببینند. قاضی والدمن با حالتی عصبی، پتک خود را روی میز کوبید و تقاضای آرامش کرد. او با حالتی خصمانه به جنیفر نگاه می‌کرد. یک مأمور برای جمع کردن اشیاء ریخته شده روی زمین به آنها نزدیک شد؛ ولی جنیفر او را کنار زد و گفت:

ـ متشکرم، خودم آنها را جمع می‌کنم.

بعد روی زمین زانو زد و مشغول جمع‌آوری سلاح‌ها و ریختن آنها به درون جعبه شد. او این کار را با تأنی و وقت گذرانی انجام می‌داد و سعی داشت از دیدن آنها بیشترین تأثیر را برهیئت منصفه باقی بگذارد. آنها اکنون در جای خود نشسته بودند، ولی جزئی‌ترین حرکات جنیفر را زیر نظر داشتند.

دقیقاً پنج دقیقه طول کشید تا جنیفر سلاح‌ها را به داخل جعبه برگرداند. وقتی کارش تمام شد، برخاست، نگاهی به پیترسون انداخت و به دی‌سیلوا گفت:

ـ نوبت شماست.

دیگر خیلی دیر شده بود. دی سیلوا گفت:

ـ سؤالی ندارم.
جنیفر گفت:
ـ پس در این صورت مایلم از آقای آبراهام ویلسون دعوت کنم که به جایگاه شهود بیاید.

فصل ۸

ـ نام؟
ـ آبراهام ویلسون.
ـ ممکن است بلندتر صحبت کنید؟
ـ آبراهام ویلسون
ـ آقای ویلسون آیا شما ریموند تورپ را به قتل رساندید؟
ـ بله خانم.
ـ ممکن است به دادگاه بگویید چرا؟
ـ چون او قصد کشتن مرا داشت.
ـ ریموند تورپ جثه‌ای کوچکتر از شما داشت، آیا واقعاً فکر می‌کنید می‌توانست شما را به قتل برساند؟
ـ او یک کارد قصابی در دست داشت که باعث شده بود قدش بلندتر به نظر برسد.

جنیفر از داخل جعبه دو قطعه شیئی بیرون آورده بود که یکی از آنها یک کارد سلاخی کاملاً تیز و دیگری که یک جفت اهرم آهنی بود. او چاقو را بلند کرد و گفت:

ـ آیا این همان چاقویی است که ریموند تورپ با آن شما را تهدید کرد؟

دادستان گفت:

ـ اعتراض دارم، متهم نمی‌تواند به درستی تشخیص بدهد که این همان

چاقو هست، یا خیر؟

ـ سؤالم را تصحیح می‌کنم. آیا این چاقو شبیه به همان چاقویی نیست که ریموند تورپ با آن شما را تهدید به قتل کرد؟

ـ چرا خانم.

ـ و این میله‌های آهنی؟

ـ بله خانم

ـ و زمانی که با این دو سلاح برای کشتن تو جلو آمد، مجبور شدی برای دفاع از خود او را بکشی؟

ـ بله خانم.

ـ متشکرم.

جنیفر رو به سوی دی سیلوا کرد و گفت:

ـ نوبت شماست.

رابرت دی‌سیلوا به آرامی بلند شد و به طرف جعبه سلاح‌ها رفت.

ـ آقای ویلسون، شما قبلاً هم مرتکب قتل شده‌اید. درست است؟ منظورم این است که این اولین‌بار نبود.

ـ من یک اشتباه کردم و بهای آن را هم می‌پردازم.... من...

ـ توضیح ندهید، فقط با بله و خیر، جواب بدهید.

ـ بله.

ـ بنابر این جان یک انسان برای شما ارزشی ندارد.

ـ این طور نیست... من...

آیا به نظر شما کشتن دو انسان، بها دادن به جان انسان است؟ اگر به جان انسان‌ها بها نمی‌دادید، چند نفر را می‌کشتید؟ پنج یا ده، یا بیست نفر؟

او، طعمه را در دهان ویلسون انداخته بود. ویلسون دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و چهره‌اش را خشم فراگرفته بود.

ـ مراقب حرف زدنت باش، من فقط دو نفر را کشتم.

ـ فقط! شما فقط دو نفر را کشتید؟

ـ آنگاه، دی سیلوا سرش را تکان داد و به طرف موکل رفت و گفت:

ـ فکر می‌کنم جثه بزرگ شما، به شما احساس قدرت می‌دهد.احساسی شبیه احساس خدایی. هر وقت تصمیم بگیرید می‌توانید یک نفر را این جا و آن جا به قتل برسانید.

آبراهام ویلسون از جایش پرید

ـ ای مادر به خطا!

جینفر با حالت التماس گفت:

ـ نه این کار را نکن، به خاطر خدا!

ـ بنشینید آقای ویلسون، آیا زمانی که ریموند تورپ را به قتل می‌رساندید هم همین‌طور عصبی شدید؟

ـ تورپ می‌خواست مرا بکشد.

ـ با اینها؟

دی سیلوا کارد سلاخی و میله‌های آهنی را بلند کرد و ادامه داد:

ـ من اطمینان دارم که شما به راحتی می‌توانستید اینها را از دست او بگیرید و این میله‌ها نمی‌توانست باعث ترس شما بشود.

او سپس به سوی هیئت منصفه برگشت و اهرم‌ها را بالا گرفت و گفت:

ـ اینها وسیله قتاله به نظر نمی‌رسد. اگر مقتول با اینها حتی به سر قاتل می‌زد، فقط کمی سرش ورم می‌کرد.

* * *

هیئت منصفه، هشت ساعت از دادگاه خارج نشد. رابرت دی سیلوا و مشاورانش برای استراحت به بیرون دادگاه رفتند؛ اما جنیفر در جای خود ماند کنت بیلی نزد او آمد و گفت:

ـ یک فنجان قهوه میل داری؟

جنیفر هم به او گفت که نمی‌تواند چیزی بخورد. او همینطور داخل دادگاه نشسته بود و تکان نمی‌خورد و هیچ کس را نمی‌دید. فقط فکر می‌کرد که وضعیت او باعث شده است که آبراهام ویلسون به پای صندلی الکتریکی برود.

هیئت منصفه به جایگاه خود برگشتند. چهره‌های آنان ظالمانه به نظر می‌رسید. قلب جنیفر شروع به تپیدن کرد. احساس می‌کرد که هیئت منصفه حکم به مرگ ویلسون خواهند داد. او چه حقی داشت که زندگی یک انسان را به بازی بگیرد؟ حتماً دیوانه بوده که فکر می‌کرده می‌تواند او را نجات بدهد. مبارزه با دادستان متبهری مثل دی‌سیلوا احمقانه بود. جنیفر احساس یأس را در چهرهٔ ویلسون مشاهده می‌کرد.

قاضی والدمن پرسید:

ـ آیاهیئت ژوری، حکم را آماده کرده است؟

ـ بله عالیجناب.

دستیار قاضی به طرف هیئت منصفه رفت تا حکم را از آنها بگیرد. نفس جنیفر بند آمده بود.

قاضی، کاغذ را نگاه کرد و سپس به آرامی به اطراف دادگاه نگاه کرد و گفت:

ـ لطفاً متهم برخیزد.

ویلسون به آرامی برخاست و ایستاد.

ـ هیئت منصفه متهم را بی‌گناه می‌داند.

سکوتی کوتاه و سنگین همه جا را گرفت و صدای قاضی دیگر شنیده نمی‌شد. جنیفر هیچ چیز را باور نمی‌کرد. به طرف آبراهام ویلسون رفت. بدون هیچ کلامی و حرفی. لحظه‌ای به او نگاه کرد و آن چهرهٔ زشت به لبخندی باز شد و جنیفر بی‌اختیار بغضش ترکید و با صدای بلند گریه را سر داد.

خبرنگاران دور جنیفر جمع شده بودند و می‌خواستند با او مصاحبه کنند. از او در مورد علت شکست دادستان سؤال می‌کردند و این که آیا فکر می‌کرد این طور بشود یا خیر؟

جنیفر فقط سرش را تکان می‌داد و نمی‌توانست حرف بزند. کاغذهایش را جمع کرد و داخل کیف گذاشت. نگهبانی به سوی او آمد و گفت:

- خانم پاکر، قاضی مایل است شما را در اتاقش ببیند.

جنیفر فراموش کرده بود که به دادگاه اهانت کرده است؛ ولی خوب دیگر برایش اهمیتی هم نداشت، چون پرونده را به نفع خود تمام کرده بود.

دی سیلوا در حال جمع کردن اسناد و سرزنش کردن دستیارانش بود.

چشم‌های آن دو، به یکدیگر افتاد. حرف و کلامی لازم نبود. نگاه‌ها به حد کافی گویا بود:

- قاضی والدمن کوتاه و به اجمال گفت:

- خانم پارکر؛ من نه به شما و نه به هیچ کس دیگر، اجازه نمی‌دهم که دادگاه را صحنه نمایش خودتان قرار بدهید.

- اشتباه مرا ببخشید عالیجناب، این مسأله دست خودم...

- اجازه بدهید حرف من تمام بشود. مسأله دیگری که در دادگاه من نباید اتفاق بیفتد، گستاخی و توهین است؛ البته این بار چون می‌دانم تندی شما به خاطر نجات جان یک انسان بود، شما را می‌بخشم.

- متشکرم عالیجناب.

- بفرمایید، خانم پارکر.

* * *

بار دیگر، نام جنیفر پارکر در صدر اخبار و روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها قرار گرفت. او قهرمان اخبار روز شده بود. تصاویر دادستان دی سیلوا و جنیفر و آبراهام ویلسون در صفحات اول چاپ شده بود.

جنیفر کلمه به کلمهٔ همهٔ اخبار را با حرص و ولع می‌خواند. این پیروزی آنقدر بزرگ و شیرین بود که همهٔ رسواییهای گذشته را می‌پوشاند.

کنت بیلی جنیفر را برای شام به رستوران لوچر برد. در آن جا همه، حتی کارگران رستوران و مشتری‌ها، جنیفر را به اسم شناختند و به او تبریک گفتند.

آن شب در رستوران، جنیفر با کنت بیلی فقط در مورد دادستان دی

سیلوا و پیروزی‌اش صحبت کرد و برای او اعتراف کرد که چطور هیچ امیدی به این موفقیت نداشته است

روز بعد، جنیفر دیروقت، با صدای بلند و بی‌وقفهٔ زنگ تلفن از خواب بیدار شد. سراپای وجودش درد می‌کرد.

ـ الو، جنیفر، من هستم «کن»؛ صدایت خیلی گرفته، حالت خوب است؟

ـ آره، خوبم؛ ساعت چنداست؟

ـ نزدیک ظهر است. بهتر است دیگر به سر کارت بیایی.

ـ کن، من دارم می‌میرم.

ـ گوش کن، از تخت بیرون بیا... دو قرص آسپرین با یک فنجان قهوه بخور احتمالاً زنده می‌مانی.

یک ساعت بعد، وقتی جنیفر به دفتر رسید، احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است. هر دو دستگاه تلفن با هم زنگ می‌زد. کن با لبخندی گفت:

ـ همهٔ این تلفن‌ها برای توست. یک لحظه قطع نمی‌شود. یک سکرتر لازم داری.

تلفن‌ها، همه از رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات بود که می‌خواستند با جنیفر مصاحبه کنند؛ او یک شبه در صدر خبرها قرار گرفته بود.

او، آن روز تلفن‌های دیگری هم داشت. از دفاتر وکالت. از جاهایی که تا دیروز جواب او را نمی‌دادند. حالا از او وقت ملاقات می‌خواستند.

در گوشهٔ دیگری از شهر، در همان لحظه، رابرت دی‌سیلوا بر سر دستیار خود فریاد می‌کشید:

ـ می‌خواهم یک پروندهٔ سری در مورد جنیفر پارکر بازکنی. می‌خواهم بدانم چه نوع افرادی به سراغ او می‌روند، فهمیدی؟

ـ بله قربان

ـ پس زودباش؛ برو شروع کن.

فصل ۸

آنها، در اتاق غذاخوری یک خانهٔ ویلایی سیصدساله در بخش شمالی ایالت نیوجرسی، که به سبک هلندی ساخته شده بود، نشسته و صحبت می‌کردند.

سه نفر در آن‌جا حضور داشتند؛ «نیک ویتو»، «ژوزف کوله‌لا» و «سالواتوره فیوره»؛ که به «گل کوچیکه» معروف بود.

نیک ویتو مردی لاغر اندام و رنگ پریده بود که لب‌های باریکی داشت که در چهره‌اش قابل تشخیص نبود و کفش‌های براق دویست دلاری و جوراب سفیدی به پا کرده بود.

ژوزف کوله‌لا که به "جو گندهه" معروف بود، مردی بود غول‌آسا، شبیه به یک ستون سنگی که وقتی راه می‌رفت به نظر می‌رسید که یک ساختمان سنگی در حال حرکت است. قبلاً یک نفر به او گفته بود که شبیه یک مزرعه صیفی‌کاری است؛ چون دماغش مثل یک سیب‌زمینی و گوش‌هایش شکل گل کلم و مغزش به اندازهٔ یک نخود بود. او، صدایی آرام و رفتاری داشت که به شکل غلط اندازی، مؤدبانه بود.

کوله‌لا، یک اسب شرط بندی داشت و در مسابقات اسبدوانی در شرط بندی روی برنده‌ها مهارت داشت و در عین حال بسیار بی‌باکانه در این مورد رفتار می‌کرد. او دارای زن و شش فرزند بود و تخصصش در اسلحه، اسید، و بازکردن زنجیر بود. «کارملینا»، زن «ژوزف» یک کاتولیک متعصب بود و روزهای یکشنبه که کوله‌لا سرکار نمی‌رفت، خانواده‌اش

را به کلیسا می‌برد.

مرد سوم، یعنی «سالواتوره فیوره»؛ تقریباً یک کوتوله بود که پنج فوت و سه اینچ قد و صد و پانزده پوند وزن داشت. او دارای قیافه معصوم یک پسربچه بود و در به‌کار بردن اسلحه و کارد مهارت داشت. او یک زن و یک دوجین دوست داشت. فیوره قبلاً یک سوارکار بود که در جادهٔ «پیلیکو» به «تی‌جوانا»، کار می‌کرد. زمانی یک داور مسابقات اسبدوانی در پارک «هالی‌وود» براثر تقلب در مسابقه او را از شرکت در مسابقات محروم کرده بود. یک هفته بعد، جسد وود مذکور را روی دریاچه «تاهو» پیدا کردند.

این سه مرد، در خانوادهٔ مافیایی «آنتونیوگراتیلی» جزو افراد قسم خورده به حساب می‌آمدند؛ ولی در واقع این مایکل مورتی بود که آنها را وارد خانواده کرده و آن سه نفر جسماً و روحاً به او تعلق داشتند.

در اتاق غذاخوری، یک جمع خانوادگی در حال شکل گرفتن بود. بالای میز، آنتونینوگرانلی؛ که قدرتمندترین عضو خانوادهٔ مافیایی ساحل شرقی به حساب می‌آمد، نشسته بود. او با این که هفتاد و دو سال سن داشت، هنوز بسیار قوی به نظر می‌رسید و سینه‌ای ستبر، مثل سینه یک کارگر و موهایی یکدست سفید داشت.

گرانلی که در پالرمو در سیسیل به دنیا آمده بود، وقتی که پانزده سال داشت به آمریکا آمد و در بخش غربی مانهاتان به‌کار مشغول شد. تا قبل از بیست سالگی به عنوان دستیار مسؤول تعمیرگاه یک کشتی کار می‌کرد. مشاجره‌ای بین او و رئیسش پیش آمد و از آن پس رئیس او به طرز مشکوکی ناپدید شد و آنتونینو جای او را گرفت. بعد از آن هرکس که می‌خواست در تعمیرگاه کار کند می‌بایست به او باج بدهد. او، از این پول برای رسیدن به قدرت استفاده کرد و به سرعت جلو رفت و وارد کار رباخواری، اخاذی، قمار، مواد مخدر و قتل شد. در طی این سال‌ها او، سی و دوبار تحت تعقیب قرار گرفته و فقط یک‌بار، آن هم به جرمی کم اهمیت محکوم شده بود.

گرانلی مردی بی‌رحم، حیله‌گر و بسیار فاسد الاخلاق بود.

در سمت چپ میز «توماس کولفاکس» مشاور خانواده نشسته بود. بیست و پنج سال قبل آینده روشنی به عنوان یک وکیل در انتظار کولفاکس می‌توانست باشد؛ ولی او در آن موقع از یک شرکت کوچک تهیهٔ روغن زیتون دفاع کرده بود که این شرکت متعلق به «مافیا» از آب در آمده و به تدریج او در مواردی دیگر نیز درگیر کارهای مافیایی شده بود؛ تا آن که نهایتاً پس از گذشت چند سال، خانواده گرانلی به صورت تنها مشتری او در آمده بود.

این خانواده مشتری سخاوتمندی برای کولفاکس بود و به همین جهت او، خیلی زود، به مرد ثروتمندی تبدیل شده بود که املاک و دارائی‌های فراوان و حساب‌های بانکی متعدد در سراسر دنیا داشت.

در سمت راست آنتونینو گرانلی، دامادش مایکل مورتی نشسته بود. مایکل آرزوهای بسیاری در سر داشت و از نظر گرانلی، خائنی بود که او را عصبی می‌کرد او، وصلهٔ ناجوری برای خانوادهٔ گرانلی محسوب می‌شد. پدر او، جیووانی، نسبت دوری با آنتونیوگرانلی داشت و در فلورانس متولد شده بود، نه در سیسیل و همین موضوع، خانوادهٔ مورتی رامظنون جلوه می‌داد؛ زیرا همه می‌دانستند که فلورانسی‌هانمی‌توان اعتماد کرد.

جیووانی مورتی، به عنوان یک کفاش به آمریکا آمده. مغازه‌ای دایر کرده و صادقانه آن را اداره می‌کرد و در این مغازه هیچ جایی برای کارهای خلاف، نظیر قماربازی، رباخواری، و عیاشی نداشت و همین موضوع او را یک احمق جلوه می‌داد. ولی مایکل پسر جیووانی، کاملاً با او فرق داشت. او، دست خود را درکار تحصیل در دانشگاه «یل» و در مدرسه بازرگانی «وارتن» بند کرده بود و وقتی تحصیلاتش تمام شده بود، نزد پدرش رفته و فقط یک خواسته را مطرح کرده بود و آن این بود که می‌خواست آنتونیو گرانلی؛ یعنی همان فامیل دورشان را ملاقات کند.

کفاش پیر برای دیدن پسر خاله‌اش به نزد او رفته و ترتیب ملاقات

پسرش را با وی داده بود. گرانلی مطمئن بود که مایکل برای قرض کردن پول به نزد او می‌رود تا با آن پول کار و کاسبی راه بیندازد و شاید بخواهد یک مغازهٔ کفاشی، مثل مغازهٔ پدر احمقش دایر کند. ولی ملاقات با وی، باعث شکفتگی استعدادهای پنهان وی شده بود.

مایکل مورتی به وی گفته بود.

ـ من می‌دانم چطور تو را ثروتمند کنم.

آنتونیوگرانلی به این مرد جوان کم تجربه نگاه کرده و با حوصله لبخندی زده و جواب داده بود:

ـ من ثروتمندم.

ـ نه، تو فکر می‌کنی که ثروتمندی.

لبخند آنتونیو محو شده و پرسیده بود:

ـ چه مزخرفی می‌گویی بچه؟

و مایکل مورتی نظرش را به وی گفته بود.

آنتونینو گرانلی در ابتدا با احتیاط حرکت کرده و جنبه‌های مختلف نصیحت مایکل را بررسی کرده بود. همه چیز به موفقیت درخشانی پیوسته بود. با آن که قبل از ورود مایکل، خانوادهٔ گرانلی دست اندرکار فعالیت‌های سودآور غیر قانونی بودند؛ تحت نظارت مایکل مورتی وضع به کلی عوض شده بود.

بعد از گذشت پنج سال، خانوادهٔ گرانلی در ده ها نوع کار و کاسبی قانونی درگیر شده بودند که شامل بسته بندی گوشت، مواد نساجی، رستوران‌ها، شرکت‌های حمل و نقل جاده‌ای و شرکت‌های داروسازی می‌شد. مایکل شرکت‌هایی را که از نظر مالی در مضیقه بودند، شناسایی می‌کرد و خانوادهٔ گرانلی به عنوان شریک مالی جزء در آنها وارد می‌شد و نهایتاً با بیرون راندن دیگر شرکاء شرکت را تصاحب می‌کرد و شرکت‌های قدیمی معتبر خدشه ناپذیر، به ناگاه خود را ورشکسته می‌یافتند. هرکار وکسبی که به نظر اندکی سودآور می‌آمد، مایکل در آن وارد می‌شد و به این ترتیب او درآمد و ثروتی عظیم به هم زد.

کارگرانی که در این کارخانه‌ها مشغول به کار بودند، توسط اتحادیه‌هایی که از طرف او رهبری می‌شدند، دراختیار او قرار می‌گرفتند. شرکت آنها را از طریق شرکت‌های بیمه وابسته به خانوادهٔ گرانلی بیمه می‌کرد و آنان اتومبیل خود را از یکی از نمایشگاه‌های متعلق به خانواده گرانلی به اقساط می‌خریدند.

مایکل از طریق ایجاد یک سری کار و کسب به هم پیوسته، اختاپوس اقتصادی خون آشامی را به وجود آورده بود که توسط آن، شیرهٔ جان خریداران بی‌وقفه مکیده و به حلقوم خانوادهٔ گرانلی ریخته می‌شد.

اما علی‌رغم همه این موفقیت‌ها، مایکل مورتی می‌دانست که با خانوادهٔ گرانلی مسأله دارد. او طعم پول و ثروت را به گرانلی چشانده بود؛ آن هم از طریق کارهای به ظاهر قانونی و مجاز و حالا که کار به این جا رسیده بود، گرانلی دیگر نیازی به وجود وی احساس نمی‌کرد. او مایهٔ دردسر شده بود؛ زیرا در ابتدا گرانلی را ترغیب کرده بود که درصد کمی از سود حاصله را به او اختصاص بدهد، ولی وقتی که نظرات مایکل به ثمر نشسته و سود به کیسهٔ خانوادهٔ گرانلی سرازیر شده بود، گرانلی تغییر عقیده داده بود. او به طور اتفاقی فهمیده بود که گرانلی جلسه‌ای ترتیب داده بود تا طی آن خانواده تصمیم بگیرد که با او چه کند. در آن جلسه گرانلی گفته بود دوست ندارم این همه پول گیر این بچه بیاید. ما باید خودمان را از شر او خلاص کنیم.

مایکل با ازدواج با روزا تنها دختر آنتونینوگرانلی که فقط نوزده سال داشت، از این کار جلوگیری کرده بود. مادر روزا وقتی او را بدنیا آورد، مرد و روزا در یک صومعه بزرگ شد. او فقط روزهای تعطیل اجازه داشت به خانه برود. پدرش او را بسیار دوست می‌داشت و مراقب بود که او به خوبی تربیت شود. در یک روز که مدرسه تعطیل بود، یعنی روز عید پاک؛ روزا مایکل مورتی را دیده و وقتی به صومعه برگشته بود، احساس کرده بود که او را دیوانه وار دوست دارد. آنتونینو گرانلی در این توهم بود که دخترش فکر می‌کند که او یک کاسب موفق است؛ ولی در خلال

این سال‌ها همکلاسی‌های روزا، مقالاتی از روزنامه‌ها و مجلاتی که دربارهٔ پدرش مطلبی نوشته بودند را به او نشان داده بودند و او می‌دانست که دولت سعی دارد خانوادهٔ گرانلی را تحت تعقیب قرار داده و آنها را محکوم کند. روزا هیچ وقت در این باره با پدرش صحبت نمی‌کرد؛ بنابر این آنتونیو از این امر که دختر بی‌گناهش از واقعیت امر بی‌اطلاع است، خوشحال بود.

در حقیقت اگر گرانلی می‌دانست که از نظر دخترش، شغل او بسیار هیجان انگیز است، شگفت زده می‌شد.

روزا از نظم و انظباط حاکم بر صومعه بیزار بود. همین امر، باعث روی گرداندن وی از مذهب شده بود. او در رؤیاهای خود، پدرش را نوعی رابین‌هود می‌دید که علیه دولت قد علم کرده است و این نکته که مایکل مورتی فردی مهم در تشکیلات پدر او به شمار می‌رفت مایکل را برای او جالبتر کرده بود.

در ابتدا مایکل برای جلب نظر روزا بسیار با احتیاط عمل می‌کرد و وقتی موفق به این کار شد، زمانی بود که گرانلی می‌خواست خود را از شر او خلاص کند.

مایکل و روزا نزد او رفتند و گفتند که عاشق یکدیگرند و قصد دارند با هم ازدواج کنند. پیرمرد برآشفته شد و فریاد زد و زمین و زمان را به هم دوخت تا مانع از این کار بشود؛ ولی نهایتاً آنها پیروز شدند و مایکل و روزا طی جشنی با شکوه، با یکدیگر ازدواج کردند. بعد از مراسم، پیرمرد، مایکل را به کناری کشیده و گفته بود:

ـ روزا همه چیز من است، مایکل تو که از او خوب مراقبت می‌کنی، ها؟

ـ بله.

ـ من مراقب شما خواهم بود. بهتر است که او را خوشبخت کنی. می‌دانی که منظورم چیست؟

ـ بله، منظورتان را می‌فهمم.

ـ روزا دوست دارد که آشپزی کند. سعی کن هر شب برای شام در خانه باشی. باید دامادی باشی که به وجودت افتخار کنم.

ـ نهایت سعی خودم را می‌کنم.

سپس آنتونینو گرانلی گفته بود:

ـ آه، راستی حالا که یک عضو خانواده شده‌ای، مواظب باش قدر این افتخاری را که نصیبت شده است بدانی. در غیر این صورت ممکن است که ما مجبور بشویم رفتارمان را تغییر بدهیم. و مایکل او را در آغوش گرفته و گفته بود:

ـ متشکرم پاپا. لطف شما برای ما کافی است. من هر چه را که روزا بخواهد برایش فراهم می‌کنم. و سپس، در حالی که پیرمرد به او می‌نگریست، از نزد وی رفته بود.

این قضیه مربوط به هفت سال پیش بود و سال‌هایی که پس از آن آمد، برای مایکل بسیار جالب بودند. روزا زنی دوست داشتنی و راحت بود و او را به حد پرستش دوست می‌داشت؛ ولی مایکل می‌دانست که اگر روزا می‌مرد و یا او را ترک می‌گفت؛ زندگی بدون او هم می‌گذشت و او می‌توانست به جای روزا فرد دیگری را بیابد که کارهایی را که روزا برایش انجام می‌دهد، به عهده بگیرد. او، عاشق روزا نبود. مایکل فکر نمی‌کرد که هرگز بتواند به کسی عشق بورزد و این همان چیزی بود که همیشه در زندگی کمبود آن را احساس می‌کرد.

او، هیچ احساس و علاقه‌ای به مردم نداشت. تنها از حیوانات خوشش می‌آمد. در جشن ده سالگی‌اش یک سگ به او هدیه داده شده بود. آن دو، از هم جدا نمی‌شدند تا این که شش هفته بعد، سگ در یک تصادف اتومبیل کشته شد و وقتی که پدر مایکل می‌خواست یک سگ دیگر برای او بخرد، مایکل امتناع کرد و دیگر هیچ وقت سگ نگه نداشت.

مایکل پدرش را دیده بود که عمر خودش را برای کسب درآمدی جزئی تلف می‌کرد و تصمیم گرفته بود که نگذارد چنین سرنوشتی دامنگیر او هم بشود. او از همان آغاز می‌دانست که وقتی با آن فامیل

دورو معروفش، یعنی آنتونینوگرانلی رو به رو بشود. از او چه تقاضایی خواهد کرد.

در ایالت متحده بیست و شش خانوادهٔ مافیایی وجود داشت که پنج تای آنها در نیویورک ساکن بودند و در بین آنها خانوادهٔ گرانلی از همه نیرومندتر بود.

مایکل از دوران کودکی با شنیدن داستان‌هایی که در مورد مافیا نقل می‌شد، دچار هیجان می‌گردید. پدرش چیزهایی در مورد واقعه‌ای که در شب دهم سپتامبر ۱۹۳۱ اتفاق افتاد و طی آن یک جابجایی قدرت در بین خانواده‌های مافیایی صورت گرفت به او گفته بود.

درآن شب، گروه مافیایی موسوم به ترک‌های جوان دست به کودتایی خونین زد که در آن چهل تن از گاردهای قدیمی که از ایتالیا و سیسیل آمده بودند، کشته شدند.

مایکل به نسل جدیدی تعلق داشت او، خود را از شر افکار کهنه رها ساخته و آرمان‌های تازه‌ای را در سر می‌پروراند. او، اینک گروهی متشکل از نه نفر اعضای خانواده‌های مافیایی را هدایت می‌کرد و می‌دانست که روزی رئیس این گروه خواهد شد.

مایکل اکنون توجه خود را به دو مردی معطوف کرده بود که پشت میز غذاخوری آن خانهٔ ویلایی واقع در نیوجرسی نشسته بودند. آنتونینو گرانلی هنوز چند سالی از عمرش باقی بود؛ ولی خوشبختانه این سال‌ها، اندک به نظر می‌رسید.

توماس کولفاکس دشمن او بود. این وکیل از همان آغاز علیه او اقدام می‌کرد، زیرا همچنان که نفوذ مایکل بر پیرمرد بیشتر می‌شد، از نفوذ کولفاکس کاهش می‌یافت.

مایکل به تدریج افراد خودش را وارد تشکیلات می‌کرد. مردانی نظیر ویتو، سالواتوره فیوره و جوزف کوله‌لا که به شدت به وی وفادار بودند و توماس کولفاکس از این موضوع خوشش نمی‌آمد.

هنگامی که مایکل به اتهام قتل برادران راموس تحت تعقیب قرار

گرفت و کامیلو استلا موافقت کرد که علیه وی در دادگاه شهادت بدهد. کولفاکس باورش شده بود که دیگر برای همیشه از شر مایکل خلاص خواهد شد. زیرا قاضی دادگاه ایالتی بسیار سخت گیر بود.

مایکل به دنبال یافتن راهی برای رهایی، تا نیمه‌های شب فکر کرده و در ساعت چهار صبح با جوزف کوله‌لا تلفنی تماس گرفته بود:

ـ هفته آینده چند حقوقدان جدید در دفتر دادستان دادگاه ایالتی مراسم تحلیف به جا خواهند آورد، می‌توانی اسامی‌شان را برای من پیدا کنی؟

ـ بله مایکل خیلی راحت.

ـ یک چیز دیگر، با دیترویت تماس بگیر و بگو یکی از بچه‌هایی که تاکنون به هیچ وجه اتهامی بر او وارد نشده، بیاید.

و بعد از این حرف، گوشی راگذاشته بود.

دو هفته بعد، مایکل مورتی در دادگاه نشسته بود و معاون جدید دادستان ایالتی منطقه را زیر نظر داشت. او به دقت به آنها نگاه می‌کرد و چشم‌هایش از روی چهره یکی، بروی دیگری می‌رفت. کاری که او می‌خواست بکند بسیار خطرناک بود، ولی جرأتی که او داشت آن را امکان پذیر می‌ساخت.

او، در نظر داشت با جوانان تازه واردی که زیاد سؤال نمی‌کردند، معامله کند و بالاخره کسی راکه می‌خواست، پیداکرد.

حقوقدانی که مایکل انتخاب کرده بود، جنیفر پارکر نام داشت. او، از این حقیقت که آن دختر، تازه وارد و کم تجربه بود، و همچنین از این موضوع که او یک زن بودو احساسات رقیق‌تری نسبت به مردان داشت، به خوبی آگاه بود. وقتی مایکل، تصمیم نهایی‌اش را در مورد او گرفت، به طرف مردی که لباس خاکستری پوشیده و در بین حضار نشسته بود، برگشت و به جنیفر اشاره کرد. فقط همین.

* * *

دادستان دادگاه ایالتی بازپرسی از کامیلو استلا را به اتمام رسانده بود

و مایکل ناظر این بازپرسی بود. او سپس رو به توماس کولفاکس کرده و گفته بود:

ـ شاهد شما به جایگاه شهود بیاید.

توماس کولفاکس برخاسته و گفته بود:

ـ عالیجناب، الان تقریباً نزدیک ظهر است. تقاضا دارم اگر ممکن است، اعلام تنفس بفرمایید تا در بازپرسی وقفه‌ای حاصله نشود و بعد از ناهار ادامهٔ بازپرسی انجام بشود.

و به این ترتیب اعلام تنفس شده و فرصت انجام کار فراهم شده بود.

مایکل مشاهده نمود که نوچه‌اش از ازدحام اطراف دادستان استفاده کرد و خود را به میان آن جمع رساند و طوری ایستاد که وانمود کند یکی از آنهاست و چند لحظه بعد، به طرف جنیفر رفت و یک پاکت بزرگ را بدست او داد.

مایکل آن‌جا نشسته و نفس را در سینه حبس کرده و امیدوار بود که جنیفر پاکت راگرفته و به طرف اتاق شهود برود.

او، این کار راکرده بود و مایکل بعد از دیدن او که از آن‌جا برمی‌گشت نفس راحتی کشیده بود.

این جریان مربوط به یک سال قبل بود. روزنامه‌ها، دخترک را دیوانه کرده بودند؛ ولی از نظر مایکل این مشکل او بود مایکل دیگر به جنیفر فکر نکرده بود. تا این که اخیراً روزنامه‌ها در مورد محاکمه آبراهام ویلسون نوشته بودند. آنها به محاکمهٔ مایکل مورتی و نقش جنیفر پارکر در آن اشاره کرده و عکسی از جنیفر را چاپ کرده بودند. در وجود آن دختر نوعی اعتماد به نفس وجود داشت که احساسی عجیب در مایکل ایجاد می‌کرد. مایکل مدتی طولانی به عکس او خیره شد.

او با علاقه‌ای فزاینده، جریان محاکمهٔ آبراهام ویلسون را دنبال کرد و وقتی او تبرئه شد، سالواتوره فیوره گفته بود. "دنیا از شر یک حقوقدان پدر سوخته دیگر خلاص شد."

ولی مایکل با خود فکر می‌کرد که دنیا از شر او خلاص نشده است.

جنیفر پارکر هنوز حضور داشت و مبارزه می‌کرد و این چیزی بود که مایکل از آن خوشش می‌آمد

او، جنیفر را شب قبل در تلویزیون دیده بود که در مورد پیروزیش در محاکمه رابرت دی‌سیلوا صحبت می‌کرد و مایکل از این بابت لذتی وافر برده بود.

آنتونینوگرانلی از او پرسیده بود:

ـ مایکل، این همان کسی نیست که تو علمش کردی؟

ـ چرا، مخش خوب کار می‌کند، شاید لازم باشد که همین روزها از او استفاده کنیم.

فصل ۱۰

روز بعد از اعلام نظر دادگاه در مورد آبراهام ویلسون؛ آدام وارنر به جنیفر تلفن زد و گفت:

ـ من می‌خواهم به شما تبریک بگویم.

جنیفر صدای او را شناخت و یکه خورد. او خواست خودش را معرفی کند و گفت:

ـ من...

ـ می‌دانم شما کی هستید.

و سپس جنیفر با خود گفت:

ـ آه، خدای من، چرا این حرف را زدم؟

دلیلی نداشت که جنیفر بگذارد آدام بفهمد که او طی ماه‌های اخیر چقدر به او فکر کرده است.

می‌خواستم به شما بگویم که شما از پس محاکمهٔ آبراهام ویلسون به نحو احسن برآمدید و استحقاق برنده شدن را داشتید.

ـ متشکرم.

جنیفر با خودش فکر می‌کرد که الان او گوشی را خواهد گذاشت. ولی آدام وارنر گفت:

ـ من در این فکرم که آیا دعوت مرا برای یک شام قبول می‌کنید؟ امشب چطور است؟

جنیفر متوجه خنده‌ای که در صدای او بود شد.

ـ متأسفم، اولین شبی که آزادم، جمعه است، برای شما آن موقع مناسب نیست؟

ـ اشکالی ندارد.

جنیفر با خود گفت:

ـ البته که اشکالی ندارد. آدام پرسید:

ـ می توانم دنبالتان بیایم؟

جنیفر به یاد آپارتمان در هم ریخته و مبلمان کهنه‌اش افتاد و گفت:

ـ بهتر است همدیگر را در جایی ببینیم.

ـ غذای رستوران لوتوس را دوست داری؟

ـ ممکن است بعد از شام شما را در آن جا ملاقات کنم؟

او، خندید و گفت:

ساعت هشت چطور است؟

ـ عالی است.

جنیفر، گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت و بعد با خود گفت:

ـ مزخرف است! او حتماً ازدواج کرده و یک دوجین بچه دارد.

اولین چیزی که جنیفر موقع صرف شام باید متوجه آن می‌شد این بود که آدام وارنر حلقه ازدواج در انگشتش را دارد یا نه و فکر می‌کرد که باید قانونی وجود داشته باشد که شوهران را ملزم به استفاده از حلقه ازدواج بکنند.

کن بیلی در حالی که در دفتر حقوقی‌شان قدم می‌زد گفت:

ـ حقوقدان بزرگ ما در چه حال است؟

و سپس نزدیکتر آمد و نگاهی بر او انداخت و ادامه داد:

ـ به نظر می‌رسد یک مشتری به تور زده‌ای!

جنیفر در جواب دادن طفره رفت و بعد گفت:

ـ کن، ممکن است چکی برای من در وجه کسی بنویسی؟

کن به پشت میزش رفت و دسته چک و قلم رابرداشت و پرسید:

ـ در وجه چه کسی؟

جنیفر می‌خواست اسم آدام را به زبان بیاورد؛ ولی احساس حماقت کرد و با خود گفت:

زندگی خصوصی وارنر چه ربطی به او دارد؟ او فقط از تو خواست که با او شام بخوری.

ـ هیچ چیز، فراموش کن.

کن قلم را به زمین گذاشت و گفت:

ـ هر طور میل توست.

ـ کن؟

ـ بله؟

ـ آدام‌وارنر... در وجه آدام وارنر.

کن، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ لعنتی!... لازم نیست از من بخواهی که در وجه او چک بکشم؛ فقط برو روزنامه‌ها را بخوان

ـ تو درر مورد او چه می‌دانی؟

کن بیلی انگشت‌هایش را به هم گره زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ بگذار ببینم، او دارای سهامی در شرکت‌های نیدهام، فینچ، پییرز وارنر و مدرسه حقوق هاروارد است. او از خانواده‌ای است که در زمان سی سالگی‌اش خانواده‌ای ثروتمند به حساب می‌آمده‌اند.

جنیفر، باکنجکاوی به او نگاه می‌کرد.

ـ تو ازکجا این همه اطلاعات در مورد او داری؟

کن، پلک‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ من در بین مقامات بالا دوستانی دارم. شایع است که می‌خواهند آقای وارنر را نامزد احراز کرسی مجلس سنای ایالات متحده بکنند. احتمال کمی هم برای احراز سمت ریاست‌جمهوری برای او وجود دارد. به نظر می‌رسد که او همه شرایط لازم را دارد.

جنیفر با خود فکر کرد:

حتماً دارد.

و سپس در حالی که سعی می‌کرد سؤال خود را اتفاقی جلوه بدهد پرسید:

ـ در مورد زندگی خصوصی‌اش چه می‌دانی؟

کن بیلی در حالی که به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد گفت:

ـ او با دختر معاون فرمانده نیروی دریایی ازدواج کرده که نوهٔ استوارت نیدهام، شریک حقوقی وارنر هم هست.

قلب جنیفر از جاکنده شد:

ـ که این طور؟

کن با تعجب به او نگاه کرد:

ـ چطور یکباره به آدام وارنر علاقه‌مند شدی؟

ـ فقط از روی کنجکاوی.

مدتی طولانی، بعد از این که کن بیلی آن جا را ترک کرد، جنیفر همچنان نشسته بود و به آدام فکر می‌کرد و با خود می‌گفت:

او مؤدبانه از من تقاضای وقتی برای شام کرده است. حتماً می‌خواهد به من تبریک بگوید؛ ولی قبلاً یک بار این کار را کرده است. خوب چه عیب دارد؟ یک بار دیگر او را خواهم دید. امیدوارم یادش نرود که زن دارد. البته که یادش نمی‌رود. من جمعه شب با او شام می‌خورم و همه چیز تمام می‌شود.

همان شب از مؤسسهٔ «پی‌بادی و پی بادی» به جنیفر تلفن شد. شخصی که تلفن می‌کرد خود از سهامداران شرکت بود. او گفت:

ـ مدت‌ها در این فکر بودم که آیا شما یک روز وقت دارید که ناهاری با هم بخوریم؟

لحن او طوری نبود که بتواند جنیفر را فریب بدهد. او مطمئن بود که فکر دقایقی را در کنار او بودن و با او صرف کردن و از مصاحبت او بهره گرفتن و شاید هم اندیشه زمانی را برای صرف ناهار با او گذراندن، از وقتی به سرش زده است که در مورد نتیجهٔ محاکمه آبراهام ویلسون در روزنامه‌ها، مطالبی خوانده است. او مطمئناً این بار نمی‌خواست دربارهٔ یک برگ احضاریه با

او مشورت کند.

ـ فردا در باشگاه خودمان چطور است؟

آنها، روز بعد برای صرف ناهار با هم ملاقات کردند آقای پی بادی مردی سفید چهره و نمونهٔ پیرتر پسرش بود. جنیفر به او نیز مانند پدرش، علاقه چندانی نداشت. او گفت:

ـ خانم پارکر، ما در خصوص مسائل جدید حقوقی مؤسسه، به یک وکیل احتیاج داریم؛ اگر شما قبول کنید می‌توانیم برای شروع سالی پانزده هزار دلار بپردازیم.

جنیفر در حالی که روبه روی او نشسته بود و گوش می‌داد؛ در این فکر بود که این مبلغ پول، یک سال قبل که او نومیدانه به دنبال کار می‌گشت، چقدر برایش ارزشمند بود. آقای پی‌بادی، ادامه داد:

ـ من مطمئنم که بعد از گذشت چند سالی شما جای خوبی در شرکت ما خواهید داشت. فعلاً با پانزده هزار دلار در سال و یک حق شراکت در سهام شروع می‌کنیم.

جنیفر دربارهٔ دفتر کوچکی که با کن دایر کرده بود و آپارتمان محقرش فکر می‌کرد و آقای پی‌باد، سکوت او را علامت رضایت دانست و ادامه داد:

ـ بسیار خوب، بهتر است هر چه زودتر کارتان را شروع کنید. می‌توانید از روز دوشنبه مشغول شوید. من...

ـ نه.

ـ بسیار خوب، اگر دوشنبه مناسب نیست، می‌توانید...

ـ منظورم این است که نه! نمی‌توانم پیشنهاد شما را قبول کنم.

جنیفر این را گفت و خودش را بی‌توجه نشان داد.

ـ بسیار خوب.

سکوت کوتاهی حکفرما شد و سپس آقای پی‌بادی گفت:

ـ شاید بیست هزار دلار در سال، برای شروع به نظرتان بهتر باشد.

او، به چهرهٔ جنیفر نگاه کرد و ادامه داد:

ـ یا بیست و پنج‌هزار دلار، چرا شما در این مورد فکر نمی‌کنید؟

* * *

موکلین بسیاری برای جنیفر می‌رسید. دفتر او دیگر گنجایش آن همه فعالیت را نداشت و برای کارهای آنها کوچک شده بود.

یک روز صبح، بعد از این که جنیفر دو موکل را در بیرون در نگاه داشته بود و با موکل سوم صحبت می‌کرد، کن گفت:

ـ این‌طور نمی‌شود کار کرد. تو باید بروی و دفتر جدیدی در بالای شهر برای خودت دست و پا کنی. جنیفر سرش را تکان داد و گفت:

ـ می‌دانم، من در این مورد فکر کرده‌ام.

کن خودش را باکاغذهای روی میزش سرگرم کرد تا به صورت جنیفر نگاه نکند و گفت:

ـ دلم برایت تنگ می‌شود.

ـ درباره چی صحبت می‌کنی؟ تو هم باید با من بیایی.

او، به اتاق درهم و برهم وبی پنجره نگاه کرد و گفت:

ـ با تو بیایم؟ یعنی همه این چیزها را از دست بدهم؟

هفته بعد، جنیفر و کن بیلی به دفتر بزرگتری، واقع در خیابان پنجم، نقل مکان کردند. دفتر کار جدید دارای مبلمان کامل و شامل سه اتاق مجزا بود. یکی برای جنیفر یکی برای کن و یکی برای منشی.

منشی آنها، یک دختر جوان بود به اسم «سینتیاالمن» که بتازگی از دانشگاه نیویورک فارغ التحصیل شده بود. جنیفر به او گفت:

ـ تا مدتی کار زیادی نخواهید داشت، ولی بعداً کارهایی پیش خواهد آمد.

ـ اوه، حتماً کارهایی به ما رجوع خواهد شد خانم پارکر

در صدای او، تحسین و شیفتگی نسبت به جنیفر موج می‌زد.

جنیفر با خودش فکر کرد:

ـ او می‌خواهد مثل من بشود، خدا نکند!

کن بیلی وارد شد و گفت:

ـ من در این دفتر بزرگ احساس تنهایی می‌کنم؛ چطور است امشب شام را بیرون بخوریم و بعد به تئاتر برویم؟

جنیفر خسته بود و چیزهایی داشت که باید آنها را مطالعه می‌کرد؛ ولی کن بهترین دوست او بود و نمی‌توانست پیشنهادش را رد کند:

ـ من هم دوست دارم که بیایم.

* * *

آنها به دیدن نمایشی به اسم آپولوس رفتند که جنیفر از دیدن آن لذت برد و بعد در رستوران ساردی شام خوردند. وقتی که دستور غذا می‌دادند، کن گفت:

ـ من دو بلیط برای نمایش باله جمعه شب دارم، فکر کردم که ما...

جنیفر حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ متأسفم کن. جمعه شب گرفتارم.

کن با صدایی آرام و کنجکاو گفت:

ـ اوه؟!

گهگاه کن در وضعیت‌هایی که تصور می‌کرد تشخیص داده نمی‌شود، به جنیفر خیره می‌شد و حالتی در چهره‌اش بود که جنیفر نمی‌توانست از آن سر در بیاورد. او، می‌دانست که کن تنهاست؛ هر چند که کن هیچ‌گاه در مورد دوستان و زندگی خصوصی‌اش با او حرف نزده بود. جنیفر نمی‌توانست موضوعی را که اوتو به او گفته بود، فراموش کند و در این فکر بود که آیا کن می‌داند از زندگی‌اش چه می‌خواهد؟ و آرزو داشت راهی پیدا کند که بتواند به کن کمک کند.

به نظر جنیفر چنین می‌آمد که جمعه هرگز نخواهد رسید. هر چه زمان ملاقات با آدام وارنر نزدیکتر می‌شد، برای جنیفر تمرکز روی کارش دشوار و دشوارتر می‌شد. او، در تمام مدت به آدام فکر می‌کرد و می‌دانست که کار بیهوده‌ای انجام می‌دهد. او، آن مرد را فقط یک بار دیده بود، با این وجود نمی‌توانست او را از ذهنش بیرون کند. او سعی کرد این حالت را با این فکر که وارنر برای او مشتری فرستاده بود، توجیه

کند. واقعیت هم همین بود؛ ولی جنیفر می‌دانست که تمام ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود چیزی در این میان وجود داشت که او قادر نبود آن را برای خودش توضیح بدهد. احساسی بود که پیش از آن هرگز شبیه به آن را نداشت. در این فکر بود که زن آدام وارنر چه شکلی‌است؟ او مطمئناً از نوع آن زنان برازنده و متشخص بود که هر چهارشنبه برای حفظ زیبایی اندامشان به الیزابت اردن می‌رفتند. او، قاعدتاً می‌بایست زنی ظریف، پرزرق و برق و متعلق به یک خانواده ثروتمند و سرشناس باشد.

* * *

در ساعت دو صبح آن روز جمعه جادویی، جنیفر از یکی از آرایشگاه‌های جدید ایتالیایی نوبت گرفت. سنیتا او را در جریان آخرین مدهای آرایش قرار داده بود. در ساعت ده و نیم تلفن کرد تا نوبت خود را لغو کند و در ساعت یازده مجدداً زنگ زد تا نوبت بگیرد.

کن بیلی او را به ناهار دعوت کرد؛ ولی او بیش از آن عصبی بود که بتواند چیزی بخورد. به جای آن برای خرید به فروشگاه بندل رفت و در آن جا دامن کوتاهی به رنگ سبز سیر که به رنگ چشمهایش می‌آمد و یک جفت کفش باریک قهوه‌ای و یک کیف مناسب آن خرید. او، می‌دانست که دارد خیلی بیشتر از توانش خرید می‌کند؛ ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

وقتی که از فروشگاه خارج می‌شد از مقابل غرفهٔ عطر فروشی گذشت و یک عطر جوی خرید؛ در حالی که با خود می‌گفت:

ـ همه این‌ها کارهای بیخودی است؛ آن مرد زن دارد.

جنیفر کارش را در ساعت پنج تعطیل کرد و به خانه رفت تا لباس عوض کند. دو ساعت را به استحمام و پوشیدن لباس و آرایش گذراند و وقتی کارش تمام شد، خود را به دقت در آینه برانداز کرد. بعد موهایش را به آرامی شانه زد و آنها را به پشت سرش برد و با یک روبان سبز رنگ بست و با خودش گفت:

ـ اینطور بهتر است. من یک حقوقدان هستم که برای صرف شام با

یک حقوقدان دیگر می‌روم. ولی وقتی در را بست؛ پشت سرش رایحهٔ گل یاس و رز به مشام می‌رسید.

* * *

رستوران لوتوس، هیچ شباهتی به آن‌چه جنیفر تصورش را می‌کرد، نداشت. یک پرچم سه رنگ فرانسه در بالای عمارتی کوچک در اهتزاز بود. در داخل خانه، یک سرسرای تاریک، به یک بار کوچک منتهی می‌شد و در پشت آن، اتاقی روشن قرار داشت. وقتی که جنیفر به در رستوران رسید، «آندره سولتنر» به استقبال او آمد.

ـ ممکن است به شما کمک کنم؟

ـ من با آقای آدام وارنر قرار ملاقات دارم. فکر می‌کنم کمی زود آمده‌ام.

او، جنیفر را به طرف باربرد و گفت:

ـ خانم پارکر، آیا مایلید تا آمدن آقای وارنر یک نوشیدنی برایتان بیاورم؟

جنیفر گفت:

ـ متشکرم.

ـ پس من یک مستخدم را می‌فرستم که برای شما نوشیدنی بیاورد.

جنیفر روی یک صندلی نشست و خود را با تماشای زن‌هایی که جواهر از سرو رویشان می‌ریخت، و همراه محافظانشان می‌آمدند، مشغول کرد. جنیفر قبلاً در مورد لوتوس چیزهایی شنیده بود. مشهور بود که این رستوران مورد علاقهٔ ژاکلین کندی بوده و غذاهای عالیش زبانزد همه بود.

یک مرد موخاکستری خوش لباس به طرف جنیفر آمد و گفت:

ـ اشکالی ندارد که چند لحظه‌ای در این جا بنشینم؟

جنیفر مخالفت کرد:

ـ من منتظر کسی هستم که هر لحظه ممکن است بیاید.

مرد، لبخندی زد و نشست و گفت:

- قصد مزاحمت ندارم خانم پارکر.
جنیفر با تعجب به او نگاه کرد. اصلاً او را به جا نمی‌آورم.
- اسم من لی‌براونینگ و از مؤسسهٔ «هلند و براونینگ» هستم. این مؤسسه، یکی از معتبرترین شرکت‌های حقوقی نیویورک بود. من فقط می‌خواستم به خاطر رویه‌ای که در محاکمهٔ ویلسون اتخاذ کردید، به شما تبریک بگویم.
- متشکرم آقای براونینگ
- شما خیلی شانس آوردید. این محاکمه، چیزی نبود که آدم در آن برنده بشود.
او، جنیفر را به دقت نگریست و ادامه داد:
- قاعدهٔ کلی این است که وقتی آدم درگیر چنین محاکمه‌ایست: مطمئن شود که محاکمه از نظر افکار عمومی مورد توجه قرار نگیرد و بعد از این حقه استفاده کند و ضربه‌نهایی را بزند. شما خیلی‌ها را در این ماجرا بهت زده کردید. آیا نوشیدنی سفارش داده‌اید؟
- نه...
- اجازه می‌دهید؟
و بعد به گارسون اشاره کرد و سفارش داد. جنیفر لبخندی زد و گفت:
- شما دارید سعی می‌کنید که مرا تحت تأثیر قرار بدهید.
براونینگ با صدای بلند خندید:
- من دارم سعی می‌کنم که شما را استخدام کنم. فکر می‌کنم در این مورد پیشنهادهای زیادی داشته‌اید؟
- چندتایی بود.
- خانم پارکر، کار مؤسسهٔ ما، عمدتاً مربوط به شرکت‌هاست؛ ولی بعضی از مشتری‌های متمول ما، گاهی به یک وکیل مدافع جنایی نیاز پیدا می‌کنند. فکر می‌کنم پیشنهاد ما برای شما جالب باشد. ممکن است از شما دعوت کنم که به دفتر من بیایید که در این مورد با هم بیشتر صحبت کنیم.
- متشکرم آقای براونینگ. شما به من لطف دارید؛ ولی من تازه به

دفتر کار جدیدم رفته‌ام و امیدوارم که در آن‌جا به اندازهٔ کافی کار داشته باشم.

او. چند لحظه طولانی به جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ قطعاً همین‌طور است.

و سپس نگاه خود را به طرف کسی که به طرف آنها می‌آمد، برگرداند و برخاست و دستش را دراز کرد و گفت:

ـ آدام حالت چطور است؟

ـ جنیفر سرش را بلند کرد و آدام وارنر را دید که ایستاده بود و با لی‌براونینگ دست می‌داد. قلب او شروع به تپیدن کرد و احساس کرد که صورتش برافروخته شده است. به خودش نهیب زد و گفت:

ـ آرام باش بچه مدرسه‌ای!

آدام وارنر به جنیفر و براونینگ نگاه کرد و گفت:

ـ شما همدیگر را می‌شناسید؟

لی براونینگ گفت:

ـ ما تازه داشتیم با هم آشنا می‌شدیم. شما کمی زود رسیدید.

ـ یا شاید هم درست به موقع رسیدم. امیدوارم دفعه بعد موفق‌تر باشی «لی».

سر پیشخدمت جلو آمد و پرسید:

ـ آقای وارنر مایلید همین حالا سر میز شام بروید یا بعداً

ـ همین حالا می‌رویم، هنری.

وقتی که نشستند، جنیفر به دورو بر خود نگاه کرد و نیم دوجین از آدم‌های معروفی راکه در آن جا بودند، شناخت. او، بار دیگر احساس کرد که چهره‌اش برافروخته شده است. با خود گفت:

ـ بس کن احمق!

و به این فکر کرد که آدام وارنر در حالی که زنش در خانه به انتظار او نشسته است، هر چند گاه یکبار با یک نفر به این رستوران می‌آید و فکر کرد که چند تا از آنها می‌دانسته‌اند که او زن و بچه دارد؟ شاید هم او

توانسته بود این موضوع را از آنها پنهان کند. ولی وی نسبت به آنها این مزیت را داشت که از این موضوع مطلع بود.

آنها سفارش شام دادند و خود را با صحبت‌های پراکنده‌ای سرگرم کردند. جنیفر اجازه داد که آدام بیشتر حرف بزند. او مردی خوش صحبت و آراسته بود؛ ولی جنیفر سعی می‌کرد که مقهور این خصوصیات اوّ نشود و این کار آسانی نبود. او فریفته صحبت‌های شیرین آدام شده بود و به داستان‌هایی که نقل می‌کرد، می‌خندید.

آنها در حال خوردن دسر بودند و آدام هنوز هیچ حرف مهمی نزده بود. جنیفر بی‌جهت حالت تدافعی گرفته بود. او می‌خواست در مقابل حمله‌ای از خود دفاع کند که صورت نگرفته بود. به همین جهت احساس حماقت می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد که اگر آدام می‌دانست او تمام شب را به چه موضوعاتی فکر می‌کرده، چقدر می‌خندید.

جنیفر گفت:

ـ من هیچ وقت موفق نشدم از شما به خاطر موکلینی که برای من فرستادید تشکر کنم. چند بار به شما تلفن کردم؛ ولی...

ـ می‌دانم. ولی نمی‌خواستم به تلفن‌های شما جواب بدهم.

جنیفر با تعجب به او نگاه کرد و او با سادگی گفت:

ـ می‌ترسیدم این کار را بکنم.

پس این طور؟ حرف او، موجب شگفتی جنیفر شده بود. مفهوم حرفش کاملاً واضح بود. جنیفر می‌دانست بعد از این حرف چه چیزهای دیگری گفته خواهد شد؛ ولی نمی‌خواست او دنباله صحبتش را بگیرد. او از مردانی که ازدواج کرده بودند، اما در ارتباط با زن‌های دیگر آن را پنهان می‌کردند، بیزار بود.

آدام به آرامی گفت:

ـ جنیفر، می‌خواهم بدانی که من ازدواج کرده‌ام.

جنیفر با دهان باز به او خیره شده بود.

ـ متأسفم. شاید لازم بود این موضوع را زودتر به تو می‌گفتم؛ ولی

زودتر از این فرصتی نبود قبول داری؟ جنیفر گیج و مبهوت مانده بود.

- چرا، پس چرا مرا به شام دعوت کردی؟

- چون می‌خواستم دوباره تو را ببینم.

همه چیز به نظر جنیفر غیر واقعی می‌رسید. مثل این بود که موجی سنگین او را به زیر آب می‌کشید. او آن جا نشسته بود و به حرف‌های آدام گوش می‌داد و می‌دانست که هرچه می‌گوید، درست است. آدام گفت:

- امیدوارم که شما را نرنجانده باشم؟

ناگهان احساس خجالت نسبت به آدام، وجود جنیفر را فراگرفت و گفت:

- آدام، من، من...

و سپس با صدای لرزانی گفت:

- در مورد همسرتان صحبت کنید.

مری بت و من، پانزده سال قبل با هم ازدواج کردیم؛ ولی هنوز بچه دار نشده‌ایم. او، یعنی ما، تصمیم گرفته‌ایم که بچه نداشته باشیم. هر دو نفر ما وقتی که ازدواج کردیم، بسیار جوان بودیم. من او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم و خانواده‌هایمان در ویلای تابستانی‌مان در ایالت «مین» همسایه بودند. وقتی که او هیجده سال داشت، پدر و مادرش در سانحهٔ سقوط هواپیما کشته شدند و مری بر اثر این واقعه نزدیک بود از غصه دیوانه بشود. او در این دنیا هیچ کس را نداشت، و ما با هم ازدواج کردیم. جنیفر با خودش فکر کرد که او با مری از روی ترحم ازدواج کرده است و این نشان دهندهٔ جوانمردی اوست. آدام ادامه داد:

- او، زن خوبی است و ما روابط بسیار خوبی با هم داریم.

او، به جنیفر چیزهایی بیشتر از آن چه می‌خواست بداند، گفته بود. دلش می‌خواست بال در بیاورد و از آن جا پرواز کند و بیرون برود. اگر به خودش اجازه می‌داد که عاشق او بشود، دیگر راه برگشت وجود نداشت. او، می‌بایست احمق باشد که چنین کاری بکند.

جنیفر با دقت حرف می‌زد:

ـ آدام من به تو علاقه‌مند هستم؛ ولی من با مـردان زن‌دار معـاشرت نمی‌کنم.

آدام لبـخند زد. چشم‌هـایش از پشت شیشه‌هـای عـینکش، گـرم و صمیمی به نظر می‌رسید.

ـ من به دنبال دوست شدن با تو نیستم، فقط از آشنایی با تو خوشوقتم. من به وجود دوستی مثل تو افتخار می‌کنم و دلم می‌خواهد، هر چند وقت یک‌بار همدیگر را ببینیم.

جنیفر می‌خواست بگوید: این، چه فایده‌ای دارد؟

ولی این کلمات برزبانش آمد:

ـ این بسیار خوب است.

و با خودش فکر کرد:

ـ ماهی یک بار با هم ناهار می‌خوریم و این به هیچ کجای دنیا بـر نمی‌خورد.

فصل ۱۱

یکی ازاولین کسانی که جنیفر را در دفتر جدیدش ملاقات کرد، پدر مقدس رایان بود. او به سه اتاقی که دفترکار او را تشکیل می‌داد، نگاهی انداخت و گفت:

ـ واقعاً عالی است، جنیفر مثل این که اقبال ما بلند است.

جنیفر خندید و گفت:

ـ البته آنطور هم که شما می‌گویید نیست، پدر. من هنوز راه زیادی در پیش دارم. پدر رایان نگاه نافذی به او انداخت و گفت:

ـ تو از پس آن برمی‌آیی. راستی، هفته قبل من به دیدن آبراهام ویلسون رفته بودم.

ـ در چه حالی است؟

ـ خوب. مقامات زندان از وجود او در کارگاه زندان استفاده می‌کنند. او از من خواست که به شما سلام برسانم.

ـ باید خودم یکی از همین روزها، به ملاقاتش بروم.

پدر رایان روی صندلی نشست و به جنیفر خیره شد تا آن که جنیفر گفت:

ـ پدر، آیا کاری از دست من برمی‌آید که برای شما انجام بدهم؟

چهره پدر رایان شکفته شد:

ـ خوب، من می‌دانم که تو خیلی گرفتاری؛ ولی حالا که خودت موضوع را پیش کشیدی باید بگویم که یکی از دوستان من درگیر یک

مشکل کوچک شده است:

ـ فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌توانی به او کمک کنی. برای او یک تصادف پیش آمده است.

جنیفر بلافاصله گفت:

ـ پدر، او را بفرستید این جا تا ببینمش.

ـ فکر می‌کنم تو باید برای دیدن او بروی؛ چون دست‌ها و پاهایش را از دست داده است.

* * *

کنی گارت، در آپارتمان کوچک و تمیزی در خیابان هوستون زندگی می‌کرد. وقتی که جنیفر به دیدن او رفت، یک خانم مسن مو سفید که روپوش به تن داشت، در را برای او باز کرد.

ـ من «مارتا استیل» عمهٔ کنی هستم. من با او زندگی می‌کنم. بفرمایید، او منتظر شماست. جنیفر وارد اتاق پذیرایی مبله‌ای شد. کنی گارت در یک صندلی راحتی بزرگ نشسته و دورو برش بالش‌هایی قرار داشت. جنیفر با دیدن آن دخترک که بسیار جوان به نظر می‌رسید جا خورد فکر می‌کرد که او می‌بایست پیرتر از اینها باشد. کنی گارت، بیست و چهار سال داشت و با جنیفر همسن بود. برق شگفت انگیزی در چهره‌اش نمایان بود؛ ولی جنیفر از دیدن بدنی که دست و پایی نداشت به او احساس ناخوشایندی دست داده بود. تمام بدنش می‌لرزید. کنی گارت لبخند گرمی به او زد و گفت:

ـ لطفاً بنشینید. می‌توانم شما را جنیفر صدا بزنم؟ پدر رایان خیلی از شما تعریف کرده دست. البته شما را در تلویزیون هم دیده‌ام و خوشحالم که نزد من آمده‌اید.

جنیفر می‌خواست بگوید؛ از دیدن شما خوشحالم؛ ولی بعد فهمید که چقدر این حرف بی‌معنی خواهد بود. به همین دلیل، روی صندلی راحتی رو به روی او نشست و گفت:

ـ پدر رایان برایم من گفت که شما چند سال پیش تصادف کرده‌اید؛

آیا دلتان می‌خواهد در مورد آن واقعه برایم بگویید؟

- متأسفم، تقصیر من بود. می‌خواستم از یک چهار راه عبور کنم. وقتی از پیاده‌رو خارج شدم لیز خوردم و جلوی یک کامیون به زمین افتادم.

- این تصادف مربوط به چند سال پیش است؟

- دسامبر سه سال قبل. داشتم برای خرید عیدکریسمس می‌رفتم.

- بعد از این که کامیون شما را زد، چه اتفاقی افتاد؟

- من هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم در بیمارستان بودم. به من گفتند که آمبولانسی مرا به آنجا آورده است. از ناحیهٔ نخاع صدمه دیده بودم. بعد یک سری ناراحتی‌های استخوانی پیش آمد و آنقدر پیشرفته شد که ... آنها سعی کردند که دست و پای مصنوعی برای من تهیه کنند؛ ولی روی بدن من کارساز نشد.

- آیا هیچ ادعانامه‌ای در این مورد به دادگاه تسلیم شد؟

کنی نگاهی به جنیفر انداخت و گفت:

- پدر رایان چیزی در این مورد به شما نگفته‌اند؟

- مثلاً چه چیزی؟

- وکیل من علیه شرکتی که کامیون متعلق به آن بود اعلام جرم کرد، ولی ما پرونده را باختیم. البته در خواست فرجامخواهی کردیم، ولی در دادگاه دوم هم موفق نشدیم.

جنیفر گفت:

- پدر رایان باید این موضوع را به من می‌گفت. اگر در دادگاه فرجام هم شما محکوم شده‌اید، متأسفانه دیگر کاری نمی‌شود کرد.

کنی گارت سرش را تکان داد و گفت:

- خوب، پدر رایان به من گفته است که شما معجزه می‌کنید.

- این نظر لطف اوست، من فقط یک وکیل هستم.

جنیفر از این که پدر رایان به این دختر امید واهی داده بود، از دست او عصبانی بود و تصمیم گرفت وقتی او را دید در این باره با وی حرف بزند.

عمهٔ کنی در آن سوی اتاق مشغول انجام کاری بود. او به جنیفر گفت:

ـ خانم پارکر، اجازه می‌دهید برایتان چیزی بیاورم؟ کمی کیک و یک فنجان چای چطور است؟ جنیفر ناگهان احساس گرسنگی کرد، چون فرصت نکرده بود ناهار بخورد؛ ولی این که در مقابل کنی بنشیند و با دست‌هایش غذا بخورد، در حالی که آن دختر دست نداشت، برایش غیر قابل تحمل بود. این بود که گفت:

ـ نه، متشکرم، همین حالا ناهار خورده‌ام.

تنها چیزی که جنیفر می‌خواست این بود که هر چه زودتر از آن جا خلاص بشود و به دنبال بهانه‌ای می‌گشت، ولی هیچ بهانه‌ای به نظرش نرسید.

ـ من، من واقعاً متأسفم.... امیدوارم...

کنی گارت خندید و گفت:

ـ خواهش می‌کنم در این مورد ناراحت نباشید.

خندهٔ کنی به مشکل او پایان داد. جنیفر اطمینان داشت که چنان‌چه جای کنی گارت بود، هیچ وقت نمی‌توانست بخندد. بی‌اختیار پرسید:

ـ وکیل شما کی بود؟

ـ ملوین هاچرسون، او را می‌شناسید؟

ـ نه؛ ولی او را پیدا می‌کنم. باید با او صحبت کنم.

ولی از گفتن این حرف هیچ منظوری نداشت.

کنی گارت با صدایی لبریز از تحسین گفت:

ـ شما لطف می‌کنید.

جنیفر در این فکر بود که این چه نوع زندگی است که کنی دارد؟ نشستن در یک جا، بدون این که کاری از دستش بر آید. روزها، ماه‌ها و سال‌ها.

ـ متأسفم، ولی نمی‌توانم هیچ قولی بدهم.

ـ البته. ولی می‌دانی جنیفر؟ با دیدن شما من احساس آرامش کردم.

جنیفر بلند شد که برود. این موقعی بود که می‌بایست با او دست بدهد؛ ولی دستی در کار نبود. گفت:

ـ از ملاقاتت خوشحال شدم. بعداً خبرت می‌کنم.

جنیفر، وقتی که به دفترکارش برمی‌گشت؛ به پدر رایان فکر کرد و تصمیم گرفت که دیگر چشم و گوش بسته به دنبال سفارش‌ها و درخواست‌هایش نرود. از دست هیچ کس کاری برای آن دختربیچاره ساخته نبود. امید واهی دادن به او کار را بدتر می‌کرد؛ ولی او احساس می‌کرد که باید به قولی که به آن دخترک داده عمل نماید و با وکیل او صحبت کند.

وقتی جنیفر به دفتر کارش رسید، پیغام‌های زیادی برای او گذاشته شده بود. به سرعت آنها را نگاه کرد و در پی پیغامی از آدام وارنر گشت. ولی خبری نبود.

فصل ۱۲

ملوین هاچرسون، مردی کوتاه قد، طاس با بینی کوچک و چشم‌هایی به رنگ آبی روشن بود و لباسی مندرس به تن داشت. پشت میز پذیرش کسی نبود. یادداشتی روی میز دیده می‌شدکه روی آن نوشته شده بود: برای ناهار بیرون رفته‌ام.

جنیفر دراین فکر بود که آیا هاچرسون منشی هم دارد یا نه؟ وارد دفتر شد. آن جا هم چندان بزرگتر از اتاق پذیرایی نبود.

ـ شما در تلفن به من گفتید که می‌خواهید راجع به کنی گارت با من صحبت کنید.

ـ بله، همین طور است.

ـ خوب؟

ـ چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. ما در آن محاکمه با زنده شدیم. باور کنید من کار زیادی روی پروندهٔ آن دختر انجام دادم.

ـ تقاضای فرجام هم دادید؟

ـ بله، ولی آن‌جا هم موفق نشدیم. متأسفم، شما دارید وقت خودتان ترا تلف می‌کنید. چرا به این موضوع بی‌حاصل علاقه‌مند شده‌اید؟ شما در موقعیتی هستید که می‌توانید روی کارهایی که پول زیادی برایتان داشته باشد، فعالیت کنید.

ـ من می‌خواهم برای یک دوست کاری انجام بدهم. اجازه می‌دهید که نگاهی به صورت‌جلسات و متن مذاکرات دادگاه بیندازم؟

ـ بفرمایید، اینها جز و اموال عمومی شده‌اند.

* * *

جنیفر آن شب را به مطالعه صورت‌جلسات دادگاه کنی گارت گذراند و با تعجب دریافت که حق با ملوین هاچرسون است. او، کار بزرگی انجام داده بود. هاچرسون از شرکت حمل و نقل «نیشن واید» و شهرداری شکایت کرده و علیه آنها دادخواست داده بود، ولی هیئت ژوری، هر دو طرف اتهام را تبرئه کرده بود. پرونده نشان می‌داد که شهرداری در آن روز خیابان‌های شهر را برف روبی و اثرات توفان را محو کرده و برای این کار از همهٔ وسایل و تجهیزاتی که در اختیارداشت استفاده کرده بود. مقامات شهرداری گفته بودند که توفان، یک حادثه طبیعی بوده و اگر قصوری صورت گرفته، از سوی خود کنی گارت بوده است.

جنیفر سپس اتهاماتی راکه علیه شرکت حمل و نقل وارد شده بود را مطالعه کرد. سه شاهد عینی تصدیق کرده بودند که دیده‌اند رانندهٔ کامیون سعی کرده کامیون را متوقف کند تا از برخورد با آن دختر جلوگیری کند، ولی به دلیل لیز بودن سطح جاده موفق نشده و در نتیجه تصادف صورت گرفته است. در دادگاه فرجام نیز رای به نفع طرف‌های اتهام صادر شده و پرونده مسدود اعلام شده بود.

جنیفر مطالعه صورتجلسات دادگاه را در ساعت ۳ صبح به پایان رساند و چراغ را خاموش کرد؛ ولی قادر به خوابیدن نبود. ظاهراً عدالت روی کاغذ اجرا شده بود اما جنیفر از فکر کنی گارت خارج نمی‌شد. تصوردختری در سن بیست و چند سالگی، که دست و پا نداشته باشد، جنیفر را آزار می‌داد.

او، در ذهن خود منظرهٔ تصادف کامیون با دختر را مجسم کرد. چقدر وحشتناک بود. بعد از آن یک سری اعمال جراحی که هر کدام منجر به قطع یکی از اعضای بدن دختر شده بود. جنیفر چراغ را روشن کرد و روی تختخواب خود نشست و شماره تلفن خانه ملوین هاچرسون را گرفت.

ـ در این نوشته‌ها، چیزی راجع به پزشکان گفته نشده است. آیا شما احتمال سهل انگاری در معالجه را هم موردتوجه قرار داده بودید؟

صدای خواب آلودی گفت:

ـ شما کدام احمقی هستید؟

ـ جنیفر پارکر، شما...

ـ برای رضای خدا ولم کن! ساعت چهار صبح وقت تلفن زدن است؟ مگر تو در خانه‌ات ساعت نداری ؟

ولی این موضوع بسیار مهم است. چرا در دادخواست اسمی از بیمارستان به میان نیامده است؟

در مورد پزشکانی هم که کنی گارت را معالجه کرده‌اند، همین‌طور. آیا تو نحوهٔ کار آنها را بررسی کرده‌ای؟ مدتی طول کشید تا ملوین هاچرسون توانست افکارش را جمع و جور کند و بگوید:

ـ من با مسؤولین بخش نورولوژی و اورتوپدی بیمارستان صحبت کردم. اعمال جراحی انجام شده برای نجات وی ضروری بوده و توسط بهترین جراحان صورت گرفته است. به همین دلیلی اسمی از بیمارستان در دادخواست عنوان نشده است.

احساس عجزی عمیق به جنیفر دست داد:

ـ می‌فهمم.

ـ ببین، قبلاً به تو گفتم که داری وقتت را تلف می‌کنی. پس بگذار کمی بخوابیم. وگوشی راگذاشت.

جنیفر چراغ را خاموش کرد و دراز کشید؛ ولی خواب به سراغش نمی‌آمد. کمی بعد بلند شد و یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد و در حالی که روی کاناپه نشسته بود و قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید؛ به خورشید که آسمانخراش‌های «مانهاتن» را به رنگ صورتی روشن و قرمز در آورده بود، می‌نگریست.

جنیفر آزرده خاطر بود. آیا واقعاً عدالت در مورد کنی‌گارت اجرا شده بود؟ او به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداخت. ساعت شش و

سی‌دقیقه بود. گوشی را برداشت و دوباره شمارهٔ ملوین هاچرسون را گرفت.

ـ آیا مدرک رانندهٔ کامیون را بازرسی کردی؟

صدایی خواب آلود گفت:

ـ خدای من! تو دیگر کی هستی؟ نمی‌خواهی بخوابی؟

جنیفر تکرار کرد:

ـ رانندهٔ کامیون؛ آیا مدارکش را بازدید کردی؟

ـ خانم عزیز، شما دارید به من توهین می‌کنید.

ـ متأسفم، ولی باید این موضوع را بدانم.

ـ جواب شما مثبت است. مدارکش کامل بود و این اولین تصادف او بود.

ـ خوب.

ـ جنیفر سخت متفکر بود. پس راهی وجود نداشت. ملوین هاچرسون گفت:

ـ خانم پارکر؛ خواهش می‌کنم لطف بزرگی در حق من انجام بدهید و چنانچه سوال دیگری برایتان پیش آمد، در ساعت اداری زنگ بزنید.

ـ متأسفم، می‌توانید بخوابید.

ـ از لطف شما ممنونم!

ـ جنیفر گوشی راگذاشت. دیگر وقت لباس پوشیدن و به سرکار رفتن بود.

فصل ۱۳

سه هفته از وقتی که جنیفر با آدام وارنر در رستوران لوتوس شام خورده بود، می‌گذشت. جنیفر سعی می‌کرد آدام را از فکر خود خارج کند. ولی همه چیز او را به یاد وی می‌انداخت. کلمهٔ شانس غریبه‌ها، کراواتی شبیه به آنچه او آن شب به‌گردنش بسته بود، خلاصه همه چیز.

مردان بسیاری بودند که سعی می‌کردند با جنیفر قرار ملاقات بگذارند؛ حقوقدانان موکلین و وکلایی که در دادگاه او در جبهه مخالف وی بودند؛ ولی جنیفر هیچ‌کدام از آنها را نمی‌خواست و نسبت به همه بی‌توجه بود.

کن بیلی همیشه در دسترس او بود، اما این باعث نمی‌شد که جنیفر احساس تنهایی‌نکند. دراین مورد فقط از دست یک نفر کاری برمی‌آمد. همان لعنتی!

و او دوشنبه صبح تلفن زد:

ـ فکر کردم اگر شانس با ما یار باشد و تو امروز فرصت داشته باشی، می‌توانیم با هم ناهار بخوریم.

جنیفر فرصت نداشت؛ ولی گفت:

ـ البته که فرصت دارم.

پیش از آن قسم خورده بود که چنانچه یک بار دیگر آدام زنگ زد، او دوستانه، ولی با حفظ فاصله با وی صحبت کند. ولی نتوانست در لحظه‌ای که صدای آدام را شنید، تمام قول و قرارهایش را با خودش از یاد برد و گفت:

ـ البته که فرصت دارم.

* * *

آنها در یک رستوران کوچک، در محلهٔ چینی‌ها ناهار خوردند و دو ساعت بی‌وقفه با هم حرف زدند که به نظرشان دو دقیقه آمد. آنها،

دربارهٔ حقوق، سیاست و تئاتر صحبت کردند و مسائل پیچیدهٔ دنیا را تجزیه و تحلیل کردند.

آدام بسیار جالب و جذاب بود. او کلاً نسبت به کارهایی که جنیفر می‌کرد علاقه‌مند بود و موفقیت‌های او را تحسین می‌کرد و به جنیفر حق می‌داد و با خود می‌گفت:

اگر به خاطر او نبود، من به «کله‌سو» در واشنگتن برمی‌گشتم.

* * *

وقتی که جنیفر به دفتر کارش برگشت، کن‌بیلی در انتظار او بود.

ـ ناهار خوش گذشت؟

ـ بله، متشکرم

ـ آیا آدام وارنر می‌خواهد کاری برایش انجام بدهی؟ لحنش که این طور نشان می‌داد.

ـ نه کن ما فقط با هم دوست هستیم.

و این حقیقت ماجرا بود.

* * *

هفته بعد آدام از جنیفر دعوت کرد تا با هم در اتاق غذاخوری شرکت حقوقی‌اش ناهار صرف کنند. جنیفر از دیدن دفتر های مدرن و بزرگ آن مجموعهٔ حقوقی سخت تحت تأثیر قرار گرفت. آدام او را به برخی از اعضای شرکت معرفی کرد و جنیفر کمی احساس سرشناس بودن نمود، چون به نظر می‌رسید که همه او را می‌شناختند. او با استوارت نیدهام سهامدار عمده شرکت که آدام با نوه‌اش ازدواج کرده بود نیز ملاقات کرد. رفتار او نسبت به جنیفر بسیار مؤدبانه بود.

آدام و جنیفر در اتاق غذاخوری که با پوشش تخته‌ای چوب گردو تزیین شده بود، و یک سرآشپز و دو گارسون در آن‌جا خدمت می‌کردند، ناهار خوردند. آدام گفت:

ـ این جا، جایی است که معمولاً شرکا جمع می‌شوند و مشکلاتشان را با هم مطرح می‌کنند. ولی برای جنیفر مشکل بود که حواسش را متوجه حرف‌های او بکند. او، تمام بعد از ظهر آن روز را هم به فکر آدام بود و

می‌دانست که باید هر طور شده او را فراموش کند.

آن شب، جنیفر با کن‌بیلی به دیدن تئاتر رفت. همین که وارد سالن شدند، در بین جمعیت پچ پچ درگرفت. جنیفر برگشت تا ببنید چه شده، یک لیموزین کشیدهٔ مشکی جلوی در پارک کرده بود و از درون آن یک زن و مرد آراسته، بیرون می‌آمدند. یک نفر گفت:

ـ خودش است.

و مردم دور اتومبیل حلقه زدند. رانندهٔ اتومبیل در کناری ایستاد و جنیفر، مایکل مورتی و همسرش را دید.

جمعیت متوجه مایکل شده بودند. او، مثل یک قهرمان ملی رفتار می‌کرد. آنقدر خوش‌تیپ بود که به یک هنر پیشه سینما شبیه بود و توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

جنیفر از همان‌جا که ایستاده بود، مایکل مورتی و همسرش را دید که از میان جمعیت راه خود را باز می‌کردند و جلو می‌آمدند. مایکل از سه قدمی جنیفر گذشت و برای یک لحظه نگاه‌هایشان با یکدیگر تلاقی کرد. جنیفر متوجه شد که چشم‌های مورتی بسیار سیاه بود؛ ولی نتوانست مردمک‌های او را ببیند. لحظه‌ای بعد او به درون سالن تئاتر رفت و از دید او پنهان شد.

آن شب، جنیفر نتوانست از دیدن نمایش لذت ببرد. دیدن مایکل مورتی برای او انبوهی از خاطرات بد را زنده کرده بود. از کن خواست که بعد از تمام شدن پرده اول نمایش او را به خانه برساند.

روز بعد دوباره آدام به وی تلفن کرد وجنیفر خودش راکشت تا توانست بگوید:

ـ متشکرم آدام؛ ولی این روزها واقعاً سرم شلوغ است.

ولی تنها چیزی که آدام گفته بود این بود:

ـ من باید برای مدتی به خارج از کشور بروم.

مثل این بود که دنیا را روی سر جنیفر خراب کردند.

ـ چطور؟ برای چه مدت؟

ـ فقط چند هفته؛ وقتی برگشتم به تو تلفن می‌زنم.

ـ بسیار خوب، سفر خوشی را برایت آرزو می‌کنم.

از رفتن آدام چنان احساسی به جنیفر دست داد که گویی یکی از کسان او مرده باشد. هزارها فکر و خیال جور واجور از مغزش می‌گذشت. عاقبت به خود گفت:

ـ بس کن! باید از او می‌پرسیدی که به کجا می‌رود؟ این سفر احتمالاً یک سفر کاری است.

کن وارد دفتر شد و به او خیره ماند:

ـ تو داری با خودت حرف می‌زنی حالت خوب است؟

جنیفر می‌خواست فریاد بزند و بگوید:

ـ نه! من به یک پزشک احتیاج دارم؛ به یک دوش آب سرد احتیاج دارم، به آدام وارنر احتیاج دارم.

ولی گفت:

ـ خوبم. فقط کمی خسته‌ام.

ـ چرا امشب زود نمی‌روی که بخوابی؟

کمی کار دارم.

ـ پدر رایان تلفن زد و گفت که چند بار تو به ملاقات او رفته‌ای.

ـ بله.

جنیفر چند بار او را دیده بود تا احساس گناه خود را به خاطر این که کاری از دستش بر نمی‌آید، تسکین بدهد.

* * *

جنیفر خودش را با کار مشغول کرد. هفته‌ها، یکی پس از دیگری گذشت. او تقریباً هر روز دادگاه داشت و شب‌ها را تا دیروقت به مطالعه پرونده‌ها می‌گذراند.

کن او را نصیحت کرد:

ـ اینقدر کار نکن. تو داری خودت را می‌کشی.

ولی جنیفر احتیاج داشت که خود را از نظر جسمی و فکری مشغول نگه دارد. او نمی‌خواست وقتی برای فکر کردن داشته باشد. زیرا هر بار به خود می‌گفت:

ـ من یک احمقم. یک احمق واقعی.

و این، مربوط به چهار هفته قبل از تماس مجدد آدام بود.

وقتی آدام برگشت، تلفن زد:

ـ من برگشته‌ام، می‌توانیم جایی قرار ملاقات بگذاریم و ناهاری با هم بخوریم؟

صدایش جنیفر را به هیجان می‌آورد:

ـ بله، باعث خوشحالی من خواهد شد، آدام.

ـ رستوران «پلازا» چطور است؟

ـ عالی است.

سالن رستوران یک جای غیر رومانتیک و رسمی به نظر می‌رسید که پر از بانکداران و بازرگانان بود. این مکان قبلاً کاملاً مردانه بود، فقط اخیراً در آن بروی زن‌ها هم باز شده بود.

جنیفر که زودتر آمده بود، جایی پیدا کرد و نشست. چند دقیقه بعد سروکلهٔ آدام پیدا شد. او، مثل همیشه خوش لباس و برازنده بود. دهان جنیفر ناگهان خشک شد. آدام به او لبخند زد و بلافاصله گفت:

ـ از میلان برایت چیزی آورده‌ام.

آنچه او سوقات آورده بود، یک شال گردن زیبای ابریشمی به رنگ سبز و طلایی بود.

ـ متشکرم آدام، خیلی زیباست.

ـ تا به حالا به میلان رفته‌ای؟

ـ نه، ولی عکس‌هایی از کلیساهای آن‌جا را دیده‌ام، خیلی زیباست.

ـ ولی من علاقه چندانی به دیدن بناهای قدیمی ندارم. به نظر من، اگر کسی یکی از کلیساهای آن جا را دیده باشد، مثل این است که همه را دیده باشد.

آنها، آن‌جا نشستند و دربارهٔ همه چیز، یا در واقع هیچ چیز، صحبت‌کردند؛ زیرا حواسشان متوجه حرف‌هایی که می‌زدند نبود. هیچ یک از آنها نمی‌فهمید که چه می‌خورد و یا چه می‌گوید.

فصل ۱۴

در گفتگوهای آن شب، جنیفر به آدام گفته بود که دارد به دنبال آپارتمان جدیدی می‌گردد. بعد از ظهر روز بعد جنیفر قرار داد اجارهٔ آپارتمانی واقع در یک ساختمان بلند، در محلهٔ «ساتون» راکه به برج «بلمونت» موسوم بود، امضاء کرد. جلوی عمارت تابلویی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: فروخته شد.

آدام پرسیده بود:

ـ از این‌جا خوشت می‌آید؟

ـ بله، ولی دو مسأله وجود دارد، اول این که من احتمالاً از عهدهٔ اجاره این‌جا بر نمی‌آیم و اگر هم از عهده برآیم، ظاهراً این‌جا متعلق به کس دیگری است.

ـ این جا متعلق به مؤسسهٔ ماست. ما این جا را برای مواقع بازدید شخصیت‌ها مهم اجاره کرده‌ایم و من می‌گویم که جای دیگری برای این کار پیدا کنند.

ـ راجع به اجاره چی؟

ـ آن با من، من...

ـ نه

ـ ولی من به راحتی از عهدهٔ اجارهٔ این جا بر می‌آیم.

ولی جنیفر سرش را تکان داد و قبول نکرد.

روز شنبه با هم به خرید رفتند. آدام برای جنیفر یک لباس شب و

جنیفر نیز برای آدام یک پیراهن خرید. آنها همچنین یک دست بازی شطرنج خریدند و از مغازه‌های بالای شهر دیدن کردند و شام خوردند. ولی از آن به بعد با هم در انظار عمومی ظاهر نمی‌شدند و به جاهایی می‌رفتند که امکان دیده شدنشان به وسیلهٔ دوستانشان کمتر باشد.

آدام به ورزش علاقه داشت و جنیفر را به تماشای مسابقات ورزشی می‌برد و جنیفر نیز از دیدن لذت می‌برد.

با این همه جنیفر می‌دانست کاری که می‌کند اشتباه است و نمی‌تواند برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد. اما در عین حال احساس خوشبختی می‌کرد. مورد توجه آدام بودن برای او آنقدر اهمیت داشت که حاضر بود بعداً هر بهایی را برای آن بپردازد و او می‌دانست که این تاوان را بزودی خواهد پرداخت.

اکنون، زمان برای جنیفر به گونه‌ای متفاوت با گذشته می‌گذشت. تا آن هنگام زندگی او، به ملاقات با موکلینش و بررسی پرونده‌های آنها و حضور در محاکمات می‌گذشت، ولی اینک، تنها لحظاتی را که می‌توانست با آدام باشد، مهم می‌شمرد.

وقتی با آدام بود، به او فکر می‌کرد. و وقتی هم که از آدام دور بود، به او فکر می‌کرد.

آپارتمان جدید جنیفر بسیار زیبا، پنج اتاقه و دوبلکس بود و مبلمان بسیار جالبی داشت. این، لوکس‌ترین آپارتمانی بود که جنیفر در تمام زندگی‌اش دیده بود. اتاق خواب اصلی و یک حمام در طبقه بالا بود و در طبقهٔ پایین اتاق خواب میهمان و یک حمام و اتاق نشیمن قرار داشت و ساختمان مشرف به رودخانه و چشم‌انداز شهر بود. علاوه بر آن، یک هال بزرگ، آشپزخانه و اتاق غذا خوری دیگری هم در طبقه پایین وجود داشت.

فصل ۱۵

تنها راه‌گریزی که برای فکر نکردن به آدام وجود داشت، کار کردن بود. جنیفر آنچنان خود را در کار غرق کرد که فرصت فکر کردن نداشته باشد. او برای مطبوعات سوژه خوبی شده بود و موفقیت‌هایی که در محاکم بدست می‌آورد به طرز وسیعی در مطبوعات انعکاس می‌یافت.

موکلینی که به جنیفر مراجعه می‌کردند، بیش از حد توان وی بودند و در حالی که علاقهٔ شخصی او به حقوق جنایی بود، براثر ترغیب کن محاکم دیگری را نیز قبول می‌کرد. کن بیلی، اکنون بیش از گذشته برای جنیفر ارزش داشت. او، وظیفه تحقیق را بر عهده گرفته بود و بخوبی از پس کارها برمی‌آمد. جنیفر در مورد مسائل مختلف با او مشورت می‌کرد و برای توصیه‌هایش ارزش زیادی قایل بود.

بار دیگر جنیفر و کن نقل مکان کردند و این بار به ساختمانی در خیابان پارک که از چند دفتر بزرگ تشکیل شده بود، رفتند.

جنیفر دو وکیل جوان و خوش فکر را به همکاری گرفته بود؛ یکی به اسم «دان مارتین» و دیگر به نام «تدهریس»؛ که هردوی آنها قبلاً در مؤسسه حقوقی رابرت دی سیلوا کار می‌کردند. او، همچنین دو منشی جدید دیگر نیز استخدام کرده بود.

دان مارتین قبلاً در دانشگاه «نورت وسترن»، فوتبال بازی می‌کرد و قیافه یک ورزشکار و هوش یک دانشمند را داشت.

تدهریس، جوان و اندکی کم رو بود و عینکی با شیشه‌های ته استکانی

به چشم می‌زد. او یک نابغه بود. اکنون کار عمده را تد و دان انجام می‌دادند و جنیفر در محاکمات فقط ظاهراً قضایا را عهده‌دار بود. روی در دفتر جدید تابلویی به چشم می‌خورد که بر آن نوشته شده بود:

ـ جنیفر پارکر و شرکاء.

پرونده‌هایی که به دفتر جنیفر ارجاع می‌شد، طیف گسترده‌ای داشت و از دفاع از یک شرکت صنعتی بزرگ که متهم به آلوده کردن محیط زیست شده بود، تا رسیدگی به یک کتک‌کاری در میخانه را، شامل می‌شد. البته برخی از این موارد هم هدیه پدر رایان بود.

ـ او مشکل کوچکی دارد....

او همیشه حرفش را با این عبارت شروع می‌کرد و جنیفر جز لبخند، پاسخی برای آن نداشت. تا جایی که به پدر رایان مربوط می‌شد، هیچ یک از افرادی که به او مراجعه می‌کردند، گناهکار نبودند. و او می‌خواست به آنها کمک کند تا از گرفتاری‌هایی که سهواً گرفتار آن شده بودند، رهایی یابند.

یک دلیل دیگری که جنیفر پدر رایان را درک می‌کرد این بود که خود او نیز چنین احساسی داشت. آنها هر دو با مردمی سروکار داشتند که درگیر مشکلاتی شده بودند که برای حل آنها هیچ کس قدم جلو نمی‌گذاشت و آنها نه پولی داشتند و نه قدرتی که علیه سیستمی که در آن قرار گرفته بودند، بجنگند و نهایتاً نیز مغلوب می‌شدند.

کلمه عدالت چیزی بود که غالباً به آن خیانت می‌شد. در دادگاه، معمولاً نه دادستان و نه وکیل مدافع، هیچ یک در پی عدالت نبودند. آنها به فکر بازی و مبارزه‌ای بودند که می‌خواستند در آن برنده شوند.

گه گاه، پدر رایان و جنیفر در مورد کنی‌گارت با هم صحبت می‌کردند؛ ولی این موضوع همیشه باعث افسردگی خاطر جنیفر می‌شد. در این ماجرا بی‌عدالتی به وضوح دیده می‌شد و این همان احساسی بود که جنیفر را آزار می‌داد.

* * *

مایکل مورتی در اتاق پشتی خود به دقت بر کار نیک ویتو که اتاق را در پی میکروفن مخفی یا چیزی شبیه به آن زیرورو می‌نمود، نظارت می‌کرد. مایکل با تجربه‌ای که از برخورد با پلیس کسب کرده بود، می‌دانست که روش پلیس و مقامات مسؤول استفاده از این قبیل وسائل نیست؛ ولی ممکن بود یک کارآگاه جوان و پرحرارت برای دسترسی پیداکردن به اطلاعات، دست به چنین کاری بزند.

مایکل مرد محتاطی بود و جانب احتیاط را هرگز از دست نمی‌داد. دفتر و خانه او هر روز صبح و هر شب، به دقت جارو و بازرسی می‌شد. او می‌دانست که برای نیم دوجین از مؤسسات حقوقی هدف شمارهٔ یک محسوب می‌شود؛ ولی از این بابت نگرانی به دل راه نمی‌داد. او می‌دانست آنها چه می‌کنند، در حالی که آنها نمی‌دانستند که او چه می‌کند و اگر هم می‌دانستند، نمی‌توانستند چیزی را ثابت کنند.

بعضی از شب‌ها، دیر وقت از روزنهٔ در پشتی رستوران بیرون را نگاه می‌کرد و می‌دید که مأموران اف.بی. آی آشغال‌های او را جستجو می‌کنند و آشغال‌های دیگری را به جای آن می‌گذارند.

یک شب نیک ویتو گفت:

ـ خدای من! اگر یک وقت این مسخره‌ها چیزی پیداکنند چی؟

مایکل خندید و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم چیزی پیداکنند، چون قبل از این که آنها برسند، ما معمولاً آشغال‌هایمان را با آشغال‌های همسایه رستوران عوض می‌کنیم!

نه،مأمورین پلیس فدرال خطری برای او محسوب نمی‌شدند.

فعالیت خانواده رو به گسترش بود و مایکل نقشه‌هایی در ذهن داشت که هنوز آنها را رو نکرده بود. تنها مانع موجود، توماس کولفاکس بود و مایکل می‌دانست که باید خود را از شر این حقوقدان پیر خلاص کند. او یک فکر ترو تازه و جوان احتیاج داشت و مثل همیشه افکارش متوجه جنیفر پارکر شد.

* * *

آدام و جنیفر هفته‌ای یک بار با هم ناهار می‌خوردند و تقریباً هر روز با هم تلفنی حرف می‌زدند و معمولاً از اسامی مستعاری برای ارتباط با یکدیگر استفاده می‌کردند. آدام، آقای آدافر بود و جنیفر، خانم جی.

دادگاه، تنها جایی بود که جنیفر با پناه بردن به آن هیجان‌های روحی خود را تسکین می‌داد او در آن‌جا می‌توانست همه هوش و ذکاوت خود را علیه طرف مخالف به‌کار بگیرد. آن‌جا برای او یک مدرسه بود و خود او نیز این را می‌دانست. محاکمه، یک نوع بازی و مسابقه بود که در آن قوانین و مقررات خاصی به‌کار گرفته می‌شد و همیشه کسی که بهتر بازی می‌کرد، برنده بود و جنیفر همیشه بهتر بازی می‌کرد.

بازپرسی‌های جنیفر، به شکل صحنه‌های نمایشی هیجان‌انگیزی در آمده بود. او با سرعت و ریتم مشخصی این کار را انجام می‌داد و فهمیده بود که می‌باید رهبر هیئت منصفه را بشناسد و توجه خود را به او معطوف کند، زیرا اوست که می‌تواند به دیگران در تصمیم‌گیری خط بدهد. جنیفر استراتژی یعنی قصدنهایی از یک محاکمه و تاکتیک، یعنی مانورهای جریان کار را فراگرفته بود و آنها را از یکدیگر تفکیک می‌کرد و هر یک را به جای خود به‌کار می‌برد. او، در گرفتن آراء دوستانه از دادگاه نیز به اندازه کافی خبره شده بود.

جنیفر ساعت بی‌شماری را به بررسی هر یک از موارد می‌گذارند و عقیده داشت که برنده یا بازنده شدن در هر محاکمه‌ای از آغاز کار معلوم است. او، طوری در به‌کارگیری حافظه‌اش مهارت پیدا کرده بود که می‌توانست اسامی اعضای هیئت منصفه را به یاد بیاورد.

اسمیت، مردی با عضلات درشت که می‌تواند یک سندان را بلند کند. «هلم» مردی که ظاهر حرکاتش مثل کسی است که همیشه در حال قایقرانی است. «نیومن» که به یک بچه تازه متولد شده شبیه است.

دادگاه همیشه رأس ساعت چهار تعطیل می‌شد. جنیفر وقتی که می‌خواست یک شاهد را مورد بازپرسی قرار دهد، معمولاً تا چند دقیقه به ساعت چهار کار را معطل می‌کرد و آن وقت چنان او را زیر سؤال

می‌گرفت که تأثیر آن در تمام طول شب بر هیئت منصفه باقی بماند.

او، یاد گرفته بود که هر یک از اعضای بدن برای خود زبانی دارد بسیار گویا و مؤثر. وقتی یک شاهد دروغ می‌گفت، جنیفر از حرکاتش می‌فهمید. چانه‌اش می‌لرزید، لب‌هایش را به هم فشار می‌داد، جلو دهانش را می‌گرفت و یا با موهایش بازی می‌کرد. جنیفر در فهمیدن این نشانه‌ها استاد شده بود. او همچنین دریافته بود که زن بودن در جریان محاکمات جنایی یک نقطهٔ ضعف به شمار می‌رود. زنانی که به عنوان وکلای جنایی کار می‌کردند تعدادشان بسیار اندک بود.

بعضی از وکلای مرد، دل‌خوشی از جنیفر نداشتند. یک روز روی کیف دستی‌اش یادداشتی چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود: جای زن‌ها در خانه است. «سینتیا» به تلافی این کار یادداشتی روی میز جنیفر گذاشت که این طور نوشته شده بود: جای زن در خانه است... و در مجلس سنا.

جنیفر مراقب بود که در دادگاه طوری لباس بپوشد که حس حسادت اعضای زن هیئت منصفه برانگیخته نشود و در عین حال سعی می‌کرد که حالت زنانهٔ خود را نزد اعضای مرد هیئت ژوری، حفظ کند. زمانی، جنیفر به این چیزها می‌خندید، ولی به تدریج دریافت که در جریان یک محاکمه این چیزها همه ارزش دارد. چون او وارد قلمرو مردان شده بود، مجبور بود، دو برابر آنها کار کند تا در عرصهٔ این رقابت از آنها دو برابر بهتر به نظر برسد. جنیفر می‌دانست که باید همواره هوشیار و آماده باشد، چه برای کاری که خودش می‌خواست بکند، و چه برای کاری که طرف مقابلش قصد آن را داشت. او، استراتژی طرف مقابل را چه وقتی که در دفتر کارش بود و چه وقتی در تخت دراز می‌کشید و برای خوابیدن آماده می‌شد، در نظر خود مجسم می‌کرد و از خود می‌پرسید: اگر او به جای طرف مقابل بود چه می‌کرد؟ چه کار غافلگیر کننده‌ای انجام می‌داد؟ او شبیه فرماندهی عمل می‌کرد که می‌بایست جریان‌های هر دو طرف جنگ را در نظر بگیرد.

سینتیا تلفن روی میز جنیفر را به صدا در آورد:

ـ کسی پشت خط سه است که می‌خواهد با شما صحبت کند. ولی اسمش را نمی‌گوید و در مورد کارش هم حرفی نمی‌زند.

ـ وصل کن.

لحظه‌ای بعد، جنیفر صدای مردی را شنید که با لحن محتاطانه‌ای پرسید:

ـ جنیفر پارکر شما هستید؟

ـ بله

ـ کسی روی خط ما نیست؟

ـ نه. چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟

ـ برای من نه، برای یکی از دوستان من.

ـ بسیار خوب، مشکل این دوست شما چیست؟

ـ این موضوع باید محرمانه بماند، متوجه هستید؟

ـ بله.

سینتیا وارد شد و یک نامه به دست جنیفر داد. جنیفر بی صدا گفت:

ـ صبر کن.

مردی که در آن سر سیم بود، گفت:

ـ خانوادهٔ دوستم او را در یک دیوانه‌خانه محبوس کرده‌اند. او دیوانه نیست. این یک توطئه است که مقامات در آن دست دارند.

جنیفر حالا دیگر چندان توجهی به حرف‌هایی که آن مرد می‌زد، نداشت. گوشی را روی شانه‌اش گرفته و به صورتش چسبانده بود و نامه‌های روی میزش را بررسی می‌کرد. مرد ادامه داد:

ـ او ثروتمند است و خانواده‌اش می‌خواهد ثروت او را تصاحب کند.

ـ خوب، ادامه بدهید.

و خودش به خواندن نامه‌های روی میز ادامه داد.

ـ آنها اگر بفهمند که من می‌خواهم به او کمک کنم. شاید با من هم چنین کاری بکنند. من از این بابت در خطر هستم، خانم پارکر.

ـ متأسفم، نمی‌توانم به شما کمک کنم. پیشنهاد می‌کنم برای کمک به دوستتان از یک روانپزشک کمک بگیرید.

ـ شما متوجه نیستید. همهٔ آنها در این ماجرا دست دارند.

ـ متوجه هستم، من...

ـ پس شما به او کمک می‌کنید؟

ـ گفتم که کاری نمی‌توانم بکنم. چرا شما اسم و آدرس دوستتان را به من نمی‌دهید. شاید اگر فرصتی پیش بیاید بتوانم کاری برای او انجام بدهم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد و بالاخره مرد مذکور گفت:

ـ یادتان باشد که این جریان محرمانه است.

جنیفر دلش می‌خواست که هر چه زودتر این مکالمه تمام بشود. یک نفر که وقت ملاقات قبلی با او داشت در اتاق انتظار نشسته بود.

ـ بسیار خوب، یادم می‌ماند.

ـ کوپر... هلن کوپر. او دارایی زیادی در لانگ آیلند داشت که همه را از چنگ او بیرون آوردند.

جنیفر روی دفترچه‌ای که در مقابلش بود یادداشت کرد و پرسید:

ـ گفتید او در کدام تیمارستان است؟

صدایی روی خط شنیده شد و تلفن قطع گردید. جنیفر یادداشت را مچاله کرد و در سبد کاغذ باطله‌ها انداخت. جنیفر و سینتیا نگاهی رد و بدل کردند و سینتیا گفت:

ـ عجب دنیایی شده، خانم مارشال منتظرند که شما را ببینند.

جنیفر با لورتامارشال یک هفته پیش صحبت کرده بود. خانم لورتامارشال می‌خواست او در دادگاه ثابت کند که «کورتیس راندال سوم» که مرد ثروتمندی بود، پدر بچهٔ اوست. جنیفر در این ارتباط به کن بیلی گفته بود:

ـ ما به اطلاعاتی در موردکورتیس راندال احتیاج داریم. او در نیویورک زندگی می‌کند، ولی می‌دانم که اغلب اوقات خود را در

«پالم‌بیچ» می‌گذراند. من می‌خواهم سوابق او را از این نظر که آیا با زنی به اسم «لورتا مارشال» آشنایی داشته است یا خیر، بدانم.

جنیفر اسم هتل‌هایی را که در پالم بیچ وجود داشته و خانم مارشال به او داده بود، به کن گفته بود. دو روز بعد، کن بیلی نتیجهٔ کار خود را در اختیار جنیفر گذاشت:

ـ از قرار معلوم آنها دو هفته را با هم در پالم بیچ میامی و (آتلانتیک سیتی) گذرانده‌اند و لورتامارشال، هشت ماه پیش دختری به دنیا آورده است.

جنیفر به صندلی‌اش تکیه داد و با نگاه متفکرانه‌ای به کن نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر می‌رسد که این موضوع می‌تواند به یک ادعانامه منجر شود.

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ چرا؟ مشکل چیست؟

ـ مشکل خود موکل ماست. او غیر از آن شخص با افراد دیگری هم دوست بوده است.

ـ منظورت این است که پدر این بچه هر کسی می‌تواند باشد؟

ـ بله.

ـ آیا بقیه اینقدر پولدار هستند که زندگی این بچه را از نظر مالی تأمین کنند؟

ـ خوب، بعضی از آنها به اندازهٔ کافی ثروتمند هستند. ولی ثروتمندترین آنها همین «کرتیس راندال» است. و کن بیلی فهرست بلند بالایی از اسامی مختلف را به دست جنیفر داده بود.

«لورتا مارشال»، وارد دفتر شد. جنیفر نمی‌دانست با چه نوع زنی مواجه خواهد شد؛ ولی حدس می‌زد که این خانم یک هر جایی زیبای کله پوک باید باشد. ولی لورتا طوری بود که جنیفر از دیدنش تعجب کرد. او، نه تنها زیبا نبود؛ بلکه حتی زشت بود. لورتامارشال از هر جهت یک زن معمولی بود. او بیشتر به یک معلم مدرسه ابتدایی شباهت داشت.

دامنی پشمی و پیراهنی با یقه‌های دکمه‌دار و ژاکتی به رنگ آبی سیر و کفش‌هایی ساده پوشیده بود. در بدو امر جنیفر فکر کرد که می‌خواهد از او برای وادار کردن کرتیس راندال به پرداخت هزینه بزرگ کردن بچه‌ای که متعلق به او نیست استفاده کند؛ ولی بعد از یک ساعت گفتگو با او، نظرش تغییر کرد. لورتا مارشال زنی صادق به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ البته من هیچ مدرکی ندارم که ثابت کند پدر ملانی، آقای کرتیس راندال است.

ـ پس چرا فکر می‌کنی که او پدر بچه توست؟

ـ فکر نمی‌کنم. از این بابت مطمئنم. توضیح این مطلب مشکل است ولی من اطمینان کامل دارم.

جنیفر در او دقیق شد و سعی کرد که نشانه‌ای از دروغگویی و فریبکاری در او بیابد، ولی چنین نشانه‌ای در وی دیده نمی‌شد. او، به هیچ‌وجه تظاهر نمی‌کرد.

جنیفر پرسید:

ـ آیا شما کرتیس راندال را دوست دارید؟

ـ بله، و او هم قبلاً گفته بود که عاشق من است؛ ولی حالا دیگر فکر نمی‌کنم که این طور باشد.

و بعد با چهره غمگینی پرسید:

ـ می‌توانید به من کمک کنید خانم پارکر؟

جنیفر محتاطانه جواب داد:

ـ این نوع موارد معمولاً خیلی دشوارند. من فهرست بلند بالایی از کسان دیگری که می‌توانند پدر احتمالی این بچه باشند در اختیار دارم. شما می‌توانید مطمئن باشید که وکیل کرتیس هم مثل من می‌تواند چنین لیستی تهیه کند.

لورتا مارشال غمگین شد:

ـ راجع به آزمایش خون چه نظری دارید؟

ـ آزمایش خون وقتی مجاز است که بخواهند ثابت کنند که مدعی

نمی‌تواند پدر یک بچه باشد. ولی در مورد این پرونده از نظر قانونی کارآیی ندارد.

ـ من به فکر خودم نیستم. می‌خواهم از ملانی حمایت شود و حق این است که کرتیس هم از دخترش حمایت کند.

جنیفر به لورتا حقیقت را گفته بود. اثبات این نوع موارد بسیار دشوار بود. او نمی‌خواست چیز دیگری بگوید که موجب ناراحتی بیشتر لورتا بشود. وکلای طرف مقابل او را به جایگاه شهود احضار می‌کردند و با صحبت کردن از افراد مختلفی که او می‌شناخته، وی را در دادگاه یک زن هر جایی جلوه می‌دادند و این کاری نبود که جنیفر علاقه‌ای به دخالت در آن داشته باشد. در طرف دیگر او به درستی حرف لورتا اطمینان پیدا کرده بود و خانم مارشال نیز عمیقاً معتقد بود که کرتیس پدر ملانی است.

جنیفر تصمیمش را گرفت:

ـ بسیار خوب، یک کاری برایت می‌کنم.

جنیفر قرار ملاقاتی با راجر دیویس، وکیل کرتیس راندال گذاشت.

دیویس در یک مؤسسهٔ حقوقی بزرگ، واقع در وال استریت سهم داشت و به نوبه خود مرد مهمی محسوب می‌شد و جنیفر از دیدنش اکراه داشت.

راجر دیویس پرسید:

ـ چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟

ـ همان‌طور که در تلفن گفتم، من از طرف خانم لورتا مارشال به این جا آمده‌ام. دیویس با بی‌صبری به جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ خوب، که چی؟

ـ او، از من خواسته که ادعانامه‌ای علیه موکل شما کرتیس راندال، مبنی بر این که او پدر بچه وی است به دادگاه تسلیم کنم؛ ولی من ترجیح می‌دهم که این کار را نکنم.

ـ اگر این کار را می‌کردید، مرتکب حماقت بزرگی می‌شدید.

جنیفر جلوی عصبانیت خودش را گرفت و گفت:

ـ ما نمی‌خواهیم که اسمی از موکل شما در دادگاه‌ها برده شود و مطمئنم که شما می‌دانید این نوع دعاوی کارشان به نحسی می‌کشد؛ پس آماده‌ایم که خارج از دادگاه یک طوری با هم کنار بیاییم.

راجر دیویس لبخند تلخی زد و گفت:

ـ باید هم آماده باشید، چون کار دیگری از دست شما ساخته نیست، به هیچ وجه.

ـ ولی فکر می‌کنم اگر بخواهیم بتوانیم.

ـ خانم پارکر، من وقت چانه زدن ندارم. موکل شما یک زن هر جایی است. من لیست بلند بالایی از کسانی که می‌توانند پدر بالقوهٔ این بچه باشند دارم. شما فکر می‌کنید اگر این ماجرا به دادگاه کشیده بشود، موکل من صدمه خواهد دید؟ اشتباه می‌کنید. این موکل شماست که مفتضح خواهد شد. چیز دیگری به شما بگویم. راندال می‌داند که او پدر آن بچه است؛ ولی یک میلیون سال دیگر هم شما نمی‌توانید این موضوع را ثابت کنید.

جنیفر به صندلی‌اش تکیه داد. حالت صورتش هیچ چیز را نشان نمی‌داد. یک لحظه ساکت ماند و بعد از جایش بلند شد و گفت:

ـ این سخنرانی شما برای موکلتان به قیمت نیم میلیون دلار تمام خواهد شد.

و از در بیرون رفت.

* * *

کن بیلی و سه دستیار او نتواستند چیز زیادی علیه کرتیس راندال پیدا کنند. او، زنش را طلاق داده و از نظر اجتماعی مردی مهم محسوب می‌شد. کن بیلی با ناراحتی گفت:

ـ این پدر سگ آنقدر آب زیرکاه است که انگار دوبار در این دنیا زندگی کرده است.

آنها نیمه شب روزی که فردای آن جلسه دادگاه خانم مارشال شروع می‌شد، در اتاق کنفرانس نشسته بودند و صحبت می‌کردند. کن گفت:

ـ جنیفر من با یکی از وکلایی که در دفتر دیویس کار می‌کند صحبت کرده‌ام. آنها آماده‌اند تا موکل ما را مفتضح کنند. بلوف هم نمی‌زنند.

دان مارتین گفت:

ـ چرا شما خودتان را فدای این زن می‌کنید؟

جنیفر گفت:

ـ من راجع به روابط فردی او هیچ قضاوتی نمی‌کنم. او، معتقد است که کرتیس راندال پدر بچه اوست، منظورم این است که او واقعاً به این موضوع اعتقاد دارد. تنها چیزی که او می‌خواهد پولی است که بتواند با آن بچه‌اش را بزرگ کند. او برای خودش چیزی نمی‌خواهد و فکر می‌کنم این استحقاق را داشته باشد که دادگاه به نفع او رای بدهد.

کن جواب داد:

ـ ما به فکر او نیستیم ما نگران تو هستیم. نقش تو در این میان خیلی ناجور است. چشم همه به تو دوخته شده. فکر نمی‌کنم در این دعوا ما برنده بشویم و این نقطهٔ ضعفی برای تو خواهد شد.

جنیفر گفت:

ـ فعلاً بهتر است همه برویم و بخوابیم. تا فردا خدا بزرگ است.

* * *

محاکمه حتی بدتر از آن چه کن پیش بینی می‌کرد، جلو رفت. جنیفر از لورتامارشال خواسته بود که بچه را با خود به دادگاه بیاورد؛ ولی حالا دچار تردید شده بود که مبادا با این کارش مرتکب یک اشتباه تاکتیکی شده باشد. همان‌جا نشسته بود و به راجر دیویس که شهودش را یکی بعد از دیگری به جایگاه می‌آورد نگاه می‌کرد. جنیفر جرأت نکرد آنها را مورد بازپرسی قرار بدهد. جنیفر به چهره‌های اعضای هیئت منصفه نگاه کرد و توانست خصومت رو به افزایشی را در قیافه‌های آنان بخواند.

راجر دیویس زیرکی زیادی به خرج داده بود او توانسته بود خانم لورتامارشال را یک زن بلهوس معرفی کند. البته لزومی نداشت که او این کار را بکند. شهودی که به جایگاه آورده بود، این کار را برایش انجام

می‌دادند.

جنیفر نیز شهود خودش را به دادگاه آورده بود و آنها به اخلاق اجتماعی خوب لورتا به عنوان یک معلم و به این حقیقت که او به طور منظم به کلیسا می‌رود و این که مادر خوبی است، شهادت دادند؛ ولی همه اینها نتوانست از تأثیری که شهود دیویس بر هیئت منصفه گذاشته بودند، بکاهد.

جنیفر امیدوار بود که برای هیئت منصفه تصویر زنی راکه توسط یک مرد عیاش ثروتمند اغفال شده ترسیم نماید، ولی جریان محاکمه در این جهت پیش نرفت.

کرتیس راندال پشت میز مدعی‌علیه نشسته بود و بخوبی نقش خودش را ایفا می‌کرد. او در سن پنجاه و چند سالگی مردی خوش قیافه به نظر می‌رسید که دارای موهای جوگندمی و اندامی متناسب بود. او از نظر اجتماعی وجههٔ خوبی داشت و در کارهای مشروع فعالیت کرده و ثروتی اندوخته بود و جنیفر خیلی خوب می‌توانست احساس کند که اعضای هیئت منصفه نسبت به وی نظر مساعدی دارند.

از بخت بد لورتا مارشال بچه هیچ شباهتی به پدرش نداشت. او حتی به مادرش هم شبیه نبود و از نظر ظاهر می‌توانست متعلق به هر کسی باشد.

راجر دیویس مثل این که افکار جنیفر را خوانده باشد، رو به هیئت منصفه کرد و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان؛ آن جا مادر و بچه‌ای نشسته‌اند. ولی بچهٔ کی؟ شما مدعی‌علیه را دیده‌اید. من از همهٔ افراد حاضر در این دادگاه می‌خواهم که اگر می‌توانند یک وجه تشابه بین مدعی علیه و این بچه نشان بدهند. مطمئناً اگر موکل من پدر این بچه بود، مشابهتی بین آن دو وجود می‌داشت. وجه تشابهی در چشم‌ها، بینی، لبها و یا گونه‌ها. این وجه تشابه در کجاست؟ هیچ جا، زیرا شباهتی وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. به یک دلیل ساده زیرا، موکل من پدر این بچه نیست.

او صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

ـ این که لورتا می‌خواهد با زندگی‌اش چه کند، مربوط به خود اوست. به این حقیقت هم که او یک معلم است و می‌تواند روی اذهان ساده کودکان ما تأثیر بگذارد، کاری نداریم؛ من فقط می‌خواهم در این جا از یک مرد بیگناه که مورد اتهام واقع شده دفاع کنم.

جنیفر هیئت منصفه را برانداز کرد و متوجه شد که همهٔ آنها طرف کرتیس لاندال هستند با این وجود هنوز حرف‌های لورتامارشال را باور داشت و با خود می‌گفت:

ـ ای کاش این بچه به پدرش شباهت داشت! ولی حق با راجر دیویس بود. هیچ شباهتی میان آنها به چشم نمی‌خورد و او، هیئت منصفه را بخوبی از این موضوع آگاه کرده بود.

جنیفر، کرتیس راندال را به جایگاه دعوت کرد. او می‌دانست این آخرین شانسی است که او برای جبران آن چه که از دست رفته است، دارد. یک لحظه این مرد را در جایگاه شهود زیر نظر گرفت و در او دقیق شد و بعد گفت:

ـ آقای راندال، آیا شما تاکنون ازدواج کرده‌اید؟

ـ بله، همسر من در یک واقعه آتش سوزی، جان خودش را از دست داد.

عکس‌العمل ناشی از همدردی اعضای هیئت منصفه با شنیدن این حرف مشهود بود.

با خودش گفت:

ـ لعنتی!

و ادامه داد:

ـ دیگر ازدواج نکردید؟

ـ نه من همسرم را خیلی دوست داشتم.

ـ شما از همسرتان بچه‌ای هم داشتید؟

ـ نه، متأسفانه او نمی‌توانست بچه‌دار بشود.

جنیفر به ملانی اشاره کرد و گفت:

ـ پس او تنها بچه شما...
وکیل او گفت:
ـ اعتراض دارم.
و رئیس دادگاه تأیید کرد:
ـ اعتراض وارد است.
جنیفر گفت:
ـ متأسفم عالیجناب، این حرف را بی‌اختیار زدم.
سپس رو به کرتیس کرد و پرسید:
ـ شما بچه‌ها را دوست دارید؟
ـ بله، خیلی زیاد.
ـ آقای راندال شما، رئیس مؤسسه‌ای هستید که در آن کار می‌کنید؛ این طور نیست؟
ـ بله، همین طور است.
ـ شما آرزو نداشته‌اید پسری داشته باشید که نامتان را زنده نگه دارد؟
ـ فکر می‌کنم هر مردی خواهان این باشد.
ـ اگر ملانی به جای این که یک دختر باشد، یک پسر بود...
ـ اعتراض دارم!
ـ وارد است.
قاضی رو به جنیفر کرد و گفت:
ـ خانم پارکر، از شما می‌خواهم که از این کار دست بردارید.
ـ متأسفم عالیجناب.
جنیفر به طرف راندال برگشت و پرسید:
ـ آقای راندال آیا شما عادت دارید که با زن‌های مختلفی دوست باشید؟
کرتیس راندال با عصبانیت زبانش را دور دهانش چرخاند و گفت:
ـ نه، من چنین عادتی ندارم.

ـ پس این حقیقت ندارد که در بدو امر شما با لورتا مارشال در یک رستوران ملاقات کردید و بعد با او دوست شدید

ـ چرا، ولی این فرق می‌کرد.

جنیفر به او می‌نگریست. از پیشرفت کار راضی بود. فهمیده بود که باید به سؤال‌پیچ کردن او ادامه بدهد کرتیس همچنان با عصبانیت لب‌هایش را می‌لیسید.

ـ شما تاکنون با چند نفر در رستوران دیدار کرده‌اید؟

راجر دیویس بلند شد:

ـ بی ربط است عالی‌جناب. من با این رویه بازپرسی مخالفم. تنها کسی که در این ماجرا درگیر است. خانم لورتامارشال است. ما قبول داریم که مدعی علیه با او در ارتباط بوده، ولی غیر از این موضوع زندگی خصوصی او به این دادگاه ربطی ندارد.

ـ مخالفم عالیجناب، اگر ایشان از آن قبیل مردانی باشد که...

ـ خانم پارکر، لطفاً به پرسیدن این نوع سؤال‌ها ادامه ندهید.

ـ بسیار خوب، عالی‌جناب .

و دوباره رو به کرتیس کرد و گفت:

ـ اجازه بدهید به شبی که شما لورتامارشال را در آن رستوران ملاقات کردید برگردیم. آن‌جا چه جور جایی بود؟

ـ من... من واقعاً نمی‌دانم. قبلاً هیچ وقت به آن جا نرفته بودم.

ـ معمولاً زن‌ها و مردهای مجرد به آن جا می‌آمدند، این طور نیست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ بسیار خوب، محض اطلاع جنابعالی باید بگویم که آن جا یک رستوران مخصوص زن و مردهای مجرد است. آیا به همین دلیل نبود که شما به آن‌جا رفتید؟

ـ شاید این طور باشد. من بیاد ندارم.

ـ بیاد ندارید؟

صدای جنیفر بلندتر شد.

ـ آیا این تصادفی است که به یاد نمی‌آورید در چه تاریخی با لورتا مارشال در آن رستوران ملاقات کردید؟

ـ نه

ـ بسیار خوب، پس اجازه بدهید من به یادتان بیاورم.

جنیفر به طرف میز مدعی علیه رفت و چند ورق کاغذ برداشت و یادداشتی نوشت به طوری که وانمود شود که دارد یک تاریخ را یادداشت می‌کند، سپس آن یاد داشت را به کن بیلی داد. کن آن را خواند و آثارتعجب در چهره‌اش نمودار شد.

جنیفر به سوی جایگاه شهود برگشت.

ـ آقای راندال، آن شب، هیجدهم ژانویه بود.

جنیفراز گوشهٔ چشم کن بیلی را دید که جلسه دادگاه را ترک می‌کند.

ـ ممکن است، همان طور که گفتم، من آن تاریخ را به یاد ندارم.

در پانزده دقیقه پس از آن نیز، جنیفر به بازپرسی کرتیس راندال ادامه داد. سؤالات او دقیق و همه جانبه بود و راجر دیویس آن را قطع نکرد، زیرا می‌دید که جنیفر به هیئت منصفه که خسته به نظر می‌رسیدند، اشاره‌ای ندارد.

جنیفر همچنان به صحبت ادامه می‌داد و مواظب بود که ببیند کن بیلی چه وقت وارد می‌شود. در وسط یکی از سؤال‌هایش، کن بیلی را دید که به سرعت وارد دادگاه می‌شود و پاکت کوچکی در دست دارد. رو به طرف قاضی کرد و گفت:

ـ عالیجناب، ممکن است در خواست پانزده دقیقه تنفس بکنم؟

قاضی، نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

ـ چون تقریباً وقت ناهار است، دادگاه تا ساعت یک و نیم تعطیل می‌شود.

در ساعت یک و نیم، باردیگر جلسهٔ دادگاه رسمیت پیدا کرد. جنیفر، لورتامارشال را به جایی نزدیک‌تر به هیئت منصفه برده و او بچه‌اش را بغل کرده و روی صندلی نشسته بود.

قاضی گفت:

ـ آقای راندال، قسم شما هنوز به قوت خود باقی است و لازم نیست که دوباره ادای سوگند کنید، لطفاً به جایگاه بیایید.

جنیفر، آقای راندال را دید که در جایگاه شهود قرار گرفت. برخاست و به طرف او رفت و گفت:

ـ آقای راندال شما تا به حال چند بچهٔ نامشروع داشته‌اید؟

راجر دیویس بلند شد و ایستاد:

ـ اعتراض دارم. این کار وقیحانه ایست، من اجازه نمی‌دهم موکلم این طور تحقیر بشود.

قاضی گفت:

ـ اعتراض وارد است.

سپس رو به جنیفر کرد و گفت:

ـ خانم پارکر، قبلاً به شما اخطار کرده بودم که...

جنیفر گفت:

ـ متأسفم عالیجناب.

بعد به کرتیس راندال نگاه کرد و دید نتیجه‌ای راکه می‌خواست گرفته است. کرتیس با عصبانیت لب‌هایش را می‌لیسید. جنیفر رو به لورتا و بچه‌اش کرد. بچه در حال لیسیدن لب‌هایش بود. جنیفر آرام به طرف بچه رفت و لحظاتی طولانی در مقابل او ایستاد تا توجه هیئت منصفه را جلب کند و سپس به آرامی گفت:

ـ به بچه نگاه کنید.

هیئت منصفه به کودک خیره شدند. او مشغول لیسیدن لب پایینی‌اش بود. سپس به طرف جایگاه شهود رفت و گفت:

ـ و به این مرد نگاه کنید.

دوازده جفت چشم به کرتیس راندال خیره شد. او آن جا نشسته بود و به طرزی عصبی لب پایینی‌اش را می‌لیسید. وجه تشابه بین پدر و بچه پیدا شده بود.

جنیفر با لحنی غم انگیز گفت:

- این مردی است که دارای مقام و منصب است. مردی است که خیلی‌ها او را می‌شناسند. من می‌خواهم از شما فقط یک سؤال بپرسم؛ این چه نوع مردی است که منکر پدری بچهٔ خود می‌شود؟

هیئت منصفه کمتر از یک ساعت را به شور گذراند و با رای خود در مورد مدعی‌علیه به دادگاه برگشت. طبق این رای، دویست هزار دلار نقد، و ماهانه دو هزار دلار می‌بایست از سوی متهم به لورتامارشال پرداخت شود.

وقتی که دادگاه در مورد دعوا اعلام نظر کرد، راجر دیویس در حالی که عصبانیت در چهره‌اش موج می‌زد نزد جنیفر آمد و گفت:

- تو با بچه چکار کردی؟

- منظورت چیست؟

راجر دیویس تردید کرد. از چیزی که می‌خواست بگوید مطمئن نبود.

- لب‌های بچه، این چیزی بود که نظر هیئت منصفه را عوض کرد. می‌توانی به من بگویی که چرا بچه این‌طور لب‌هایش را می‌لیسید؟

جنیفر مغرورانه گفت:

- بله، می‌توانم بگویم. اسم این توارث است.

و به راه خود ادامه داد.

* * *

جنیفر و کن‌بیلی در راه برگشت به دفتر، چون دیگر کارشان با شربت ذرت تمام شده بود، بطری آن را بیرون انداختند.

فصل ۱۶

آدام وارنر، از همان آغاز می‌دانست که ازدواج با ماری‌بت کار اشتباهی بوده است. او، در آن زمان چون می‌خواست از دختر جوانی که همه چیز زندگی‌اش را از دست داده بود، حمایت کرده باشد، با افکاری ایده‌الیستی و با یک تصمیم‌گیری ناگهانی اقدام به ازدواج با مری بت کرد. او، حاضر بود هر بهایی بپردازد تا احساسات مری بت جریحه‌دار نشود.

از سوی دیگر آدام عمیقاً عاشق جنیفر شده بود. او به کسی احتیاج داشت که در این باره با وی صحبت کند و تصمیم گرفت که با استوارت نیدهام درد دل نماید.

استوارت همیشه با دیگران احساس همدردی می‌کرد. او می‌توانست موقعیت آدام را درک کند.

ملاقات با استوارت کاملاً با آن چه که آدام انتظار داشت متفاوت بود. به محض این که آدام قدم به دفتر او گذاشت نیدهام گفت:

ـ درست به موقع آمدی، من همین حالا با کمیته انتخاباتی تلفنی صحبت کردم. آنها رسماً از تو دعوت کرده‌اند که نامزد انتخابات مجلس سنای ایالات متحده بشوی، تو از پشتیبانی همه حزب برخوردار خواهی بود.

من... این خیلی عالی است.

ـ هی! پسر، خیلی کار هست که باید انجام بدهی. من یک کمیته مالی تشکیل خواهم داد. فکر می‌کنم که اولین قدم همین باید باشد.

آنها، دو ساعت را به بحث دربارهٔ مبارزهٔ انتخاباتی گذراندند و وقتی که صحبتشان در این باره تمام شد؛ آدام گفت:

ـ استوارت، چند مطلب خصوصی هست که می‌خواستم راجع به آنها هم با تو صحبت کنم.

ـ متأسفم آدام، من با یکی از موکلینم قرار دارم و دیر کرده‌ام. بماند برای بعد.

آدام ناگهان احساس کرد استوارت می‌دانسته که او می‌خواهد راجع به چه موضوعی با او صحبت کند.

آدام با جنیفر قرار داشت که او را در یک رستوران سطح پایین در محله وست ساید ملاقات کند. جنیفر زیر سایبان پشت رستوران منتظر او بود. جنیفر با دیدن او، دریافت که چیزی اتفاق افتاده است؛

ـ خبرهایی برای تو دارم. از من خواسته شده است که خود را برای سنای ایالات متحده نامزد کنم. سراسر وجود جنیفر را هیجان فرا گرفت.

ـ آدام، این خیلی عالی است. تو سناتور بزرگی خواهی شد.

ـ مبارزه انتخاباتی سختی خواهد بود. نیویورک ایالت مهمی است.

ـ اهمیتی ندارد. هیچ کس نمی‌تواند از تو جلو بزند.

جنیفر می‌دانست حرفی که می‌زند صحت دارد. آدام مردی شجاع و دانا بود و تمایل داشت در مبارزاتی که به آنها اعتقاد داشت وارد شود و مبارزه کند.

جنیفر گفت:

ـ من به تو افتخار می‌کنم.

ـ موضوع را زیاد جدی نگیر، فعلاً فقط در مرحلهٔ حرف است.

ـ با این وجود، من به تو افتخار می‌کنم.

ـ من هم همین طور.

آدام در این فکر بود که راجع به بحثی که می‌خواست با استوارت نیدهام در مورد جنیفر داشته باشد، با او صحبت کند؛ ولی پشیمان شد. تصمیم گرفت صبر کند تا کمی اوضاع را سرو سامان بدهد جنیفر پرسید:

ـ مبارزه انتخاباتی را چه موقع شروع می‌کنی؟

ـ آنها می‌خواهند که من از همین حالا خود را نامزد کنم و حزب نیز ازمن پشتیبانی خواهد کرد.

ـ این خیلی عالی است.

ولی چیزی در ذهن جنیفر وجود داشت که عالی نبود. چیزی که او اکنون نمی‌خواست آن را بر زبان بیاورد، ولی می‌دانست که دیر یا زود باید با آن مواجه شود. او می‌خواست که آدام در انتخابات پیروز شود ولی مبارزه انتخاباتی برای او مثل شمشیر رموکلس بود. اگر آدام پیروز می‌شد جنیفر او را از دست می‌داد، زیرا در این صورت زندگی خصوصی او را نمی‌توانست زیر سؤال ببرد او یک مرد ازدواج کرده بود و همه می‌دانستند که زن دارد. یک رسوایی عشقی برای او به منزلهٔ خودکشی سیاسی بود.

آن شب برای اولین‌بار، از وقتی با آدام آشنا شده بود، دچار بی‌خوابی شد و تا نزدیکی صبح که اوهام شبانه او را ترک کردند، نتوانست بخوابد.

* * *

سینتیا گفت:

ـ تلفن با شما کار دارد، باز همان آقای مارتین است.

و توضیح داد:

ـ همان کسی که آن روز، داستان تیمارستان را برایتان گفت:

ـ جنیفر این موضوع را کاملاً فراموش کرده بود؛ زیرا به نظرش می‌آمد که آن مرد بیشتر به یک روانپزشک نیاز داشت تا یک وکیل دعاوی.

آهی کشید و گفت:

ـ به او بگو که....

سپس ادامه داد:

ـ اشکالی ندارد، خودم به او می‌گویم.

گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- جنیفر پارکر هستم.
همان صدا گفت:
- آیا اطلاعاتی را که به شما دادم، بررسی کردید؟
- فرصت آن را پیدا نکردم.
و به یادش آمد که یادداشتش را دور انداخته بود.
- می‌خواهم به شما کمک کنم، می‌توانید اسمتان را به من بگویید؟
صدا به نجوا گفت:
- نمی‌توانم، آنها برایم دردسر درست می‌کنند. شما فقط در مورد هلن کوپر در لانگ آیلند تحقیق کنید.
- من می‌توانم پزشکی را به شما معرفی کنم که ...
ولی ارتباط قطع شده بود.
جنیفر لحظه‌ای نشست و به فکر کردن پرداخت و سپس به منشی‌اش گفت که از کن بیلی بخواهد که به دفتر او بیاید.
- چه شده رئیس؟
- فکر نمی‌کنم موضوع مهمی باشد، ولی توسط شخصی که حاضر نیست خودش را معرفی کند، دو بار به من تلفن شده است. ممکن است ببینی در مورد زنی به اسم هلن‌کوپر در لانگ آیلند چه اطلاعاتی می‌توان بدست آورد؟ از قرار معلوم این زن یک وقت در آن‌جا مال و ملک زیادی داشته است.
- حالا کجاست؟
- یا در یک تیمارستان است، یا در کرهٔ مریخ.

* * *

دو ساعت بعد کن بیلی برگشت و با خبری که آورده بود، جنیفر را متعجب کرد:
- حق با "مارتین" شما بود؛ شخصی به اسم هلن کوپر در تیمارستان هیترز در وست چیستر بستری است.
مطمئنی؟

کن بیلی نگاهی از روی ناراحتی به او انداخت. او در کار تحقیقی، بهترین کسی بود که جنیفر می‌شناخت و تا راجع به چیزی مطمئن نمی‌شد، آن را مطرح نمی‌کرد و هیچ گاه اطلاعات غلط نمی‌داد.

کن پرسید:

ـ با این خانم چکار داریم؟

ـ شخصی فکر می‌کند که او علی‌رغم میل خودش، در این تیمارستان زندانی شده است. می‌خواهم سابقهٔ این زن را بررسی کنی و اطلاعاتی در مورد خانواده‌اش به من بدهی.

* * *

روز بعد، اطلاعاتی که جنیفر می‌خواست، روی میز کارش بود. هلن‌کوپر بیوه زنی بود که شوهرش به هنگام مرگ، ثروتی بالغ بر چهارمیلیون دلار برای او به جا گذاشته بود. دخترش با مدیر ساختمانی که در آن زندگی می‌کردند ازدواج کرده بود و شش ماه بعد از ازدواج، عروس و داماد به دادگاه رفته و درخواست کرده بودند که دادگاه مادر را بی‌کفایت اعلام کرده و دارایی‌اش را در کنترل آنها قرار بدهد. آنها سه روانپزشک پیدا کرده بودند که عدم سلامت روانی هلن‌کوپر را تأیید کرده و در نتیجه دادگاه وی را روانه تیمارستان کرده بود.

جنیفر خواندن گزارش را تمام کرد و به کن‌بیلی نگاه کرد و گفت:

ـ ماجرا کمی مشکوک به نظر می‌رسد، این طور نیست؟

ـ مشکوک؟ به نظر من بیشتر یک موضوع به‌درد نخور است. می‌خواهی با آن چکار کنی؟

پاسخ این سؤال برای جنیفر مشکل بود، چون در این قضیه او هیچ موکلی نداشت. خانوادهٔ خانم کوپر که او را به تیمارستان فرستاده بودند، قطعاً دلشان نمی‌خواست که او در این کار دخالتی بکند و چون خانم کوپر فاقد سلامت عقلانی اعلام شده بود از نظر قانونی نیز نمی‌توانست جنیفر را به عنوان وکیل مدافع خودش استخدام کند.

قضیه جالبی بود. جنیفر از یک چیز مطمئن بود و آن این که چه

موکلی در کار باشد و چه نباشد؛ او نمی‌توانست ببیند کسی را بی‌گناه در یک تیمارستان زندانی کرده‌اند و نسبت به این موضوع بی‌تفاوت بماند.

تصمیم خودش را گرفت:

- می‌روم تا خانم کوپر را ببینم.

* * *

تیمارستان هیترز در یک ناحیه پردرخت و وسیع، در وست چستر واقع شده بود. دورتا دور تیمارستان حفاظ داشت و تنها راه ورود به آن از طریق دروازه‌ای بود که از آن مراقبت می‌شد.

جنیفر نمی‌خواست که خانوادهٔ خانم کوپر از این موضوع اطلاعی پیدا کنند. او به این طرف و آن طرف زنگ زده بود تا این که نهایتاً آشنایی را در تیمارستان یافته و توسط او ترتیب دیدار خانم کوپر را داده بود.

رئیس تیمارستان زنی بود سختگیر به نام خانم فرانکلین که شخصیت خانم دانروز در داستان ربه‌کا را به یاد جنیفر می‌آورد.

خانم فرانکلین در حالی که بسیار جدی حرف می‌زد گفت:

- من قاعدتاً نباید به شما اجازه بدهم با خانم کوپر صحبت کنید، به هر حال این یک دیدار غیر رسمی خواهد بود و در جایی ثبت نخواهد شد.

- متشکرم.

- من دستور خواهم داد که خانم کوپر را بیاورند.

خانم کوپر، در سن شصت و چند سالگی زنی لاغر اندام بود که هنوز زیبا به نظر می‌رسید. او چشم‌هایی به رنگ آبی روشن داشت که برق هوشیاری در آنها می‌درخشید و طوری با جنیفر مواجه شد. که انگار وارد خانه او شده است.

- شما خیلی لطف دارید که به ملاقات من آمدید، ولی متأسفانه نمی‌دانم که چرا به دیدن من آمده‌اید؟

- خانم کوپر، من یک وکیل هستم. دوبار از سوی شخصی به من تلفن و گفته شد که شما علی‌رغم میل خودتان در این جا نگهداری می‌شوید.

خانم کوپر لبخندی زد و گفت:

- این شخص باید آلبرت بوده باشد.
- آلبرت؟
- او بیست و پنج سال خدمتکار من بود. وقتی که دخترم دورتی ازدواج کرد، او را از کار برکنار نمود.
او سپس آهی کشید و ادامه داد:
- آلبرت بیچاره، او واقعاً به گذشته تعلق دارد، به یک دنیای دیگر. فکر می‌کنم من هم همین‌طورم. شما خیلی جوان هستید عزیزم و شاید ندانید که چقدر روزگار عوض شده است. می‌دانی امروز چه چیزی دیگر وجود ندارد؟ متأسفم که این را می‌گویم. عطوفت و مهربانی که جای آن را حرص و آز گرفته است.
جنیفر به آرامی پرسید:
- دخترتان؟
اندوه در چشم‌های خانم کوپر موج زد.
- من دورتی را مقصر نمی‌دانم. کار، کار شوهر اوست. او، مرد زیاد جالبی نیست. حداقل از نظر اخلاقی. متأسفانه دختر من خیلی زیبا نیست. او، به خاطر پولش با دورتی ازدواج کرد؛ ولی بعداً که فهمید آن دارایی تماماً در اختیارمن است از این موضوع خوشش نیامد.
- آیا خودش این را به شما گفت؟
- در واقع بله. داماد من در این مورد خیلی رک و بی پرده حرف زد. او به جای این که منتظر بماند تا مرگ من فرابرسد، فکر می‌کرد که باید دارایی‌ام را قبل از فوت در اختیار دخترم قرار بدهم. البته من این کار را نمی‌کردم، چون به او اطمینان نداشتم و می‌دانستم که اگر دست او به این پول برسد، با آن چکار خواهد کرد.
- خانم کوپر، آیا شما تاکنون سابقهٔ بیماری روانی داشته‌اید؟
هلن کوپر به جنیفر نگاه کرد و با ناراحتی گفت:
- بر طبق نظر اطباء، من مبتلا به شیزوفرنی و هذیان گویی هستم.
جنیفر احساس می‌کرد که در طول زندگی‌اش با کسی که به اندازه

خانم کوپر سلامت عقلانی داشته باشد، برخورد نکرده است.

ـ حتماً اطلاع دارید که سه پزشک گواهی داده‌اند که شما از سلامت عقل برخوردار نیسیتید؟

ـ خانم پارکر، دارایی کوپر فقید، حدود چهار میلیون دلار ارزش دارد. با این پول می‌توان انبوهی از پزشکان را تطمیع کرد. متأسفم، شما دارید وقتتان را تلف می‌کنید. این ثروت اکنون در دست دامادم قرار دارد. او هرگز نخواهد گذاشت من از این جا بیرون بروم.

* * *

خانه هلن کوپر، در یکی از زیباترین مناطق مسکونی نیویورک، در خیابان بیست و هفتم شرقی، در ساختمان‌های موسوم به برج‌های «پلازا» واقع بود؛ ولی حالا روی پلاک در نوشته شده بود؛ آقا و خانم هربرت هارتون.

جنیفر، قبلاً به دورتی دختر خانم کوپر تلفن زده بود و وقتی به آن جا رسید، دورتی و شوهرش منتظر او بودند.

در مورد دورتی، حق با خانم هلن کوپر بود. او، زن زیبایی محسوب نمی‌شد.

دورتی ، لاغر اندام و شبیه یک موش بود. چانه نداشت و در چشم راستش لکه‌ای دیده می‌شد. هربرت، شوهرش، حداقل بیست و پنج سال از او بزرگتر بود. او، خرخر کنان گفت:

ـ بفرمایید تو.

و جنیفر را از هال، به اتاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که روی دیوارهایش با تابلوهایی از آثار نقاشان فرانسوی و هلندی پوشیده شده بود.

هربرت با لحنی بی‌پرده به جنیفر گفت:

ـ خوب، فکر می‌کنم حالا دیگر باید بگویید این قضیه لعنتی از چه قرار است؟

جنیفر رو به دورتی کرد و گفت:

- در مورد مادر شماست.
- خوب، چی؟
- از چه وقت شما متوجه علائم نقص قوای عقلانی در او شدید؟
- مادرم....
هربرت هارتون حرف او را قطع کرد و گفت:
- درست از وقتی که من و دورتی با هم ازدواج کردیم. آن پیر زن نمی‌توانست مرا تحمل کند. جنیفر با خود فکر کرد؛ این مطمئناً یکی از دلایل سلامت عقل اوست. و گفت:
- من گزارش پزشکان را مطالعه کرده‌ام؛ به نظرم قضاوت آنها بی طرفانه نبوده است.
- منظورتان چیست؟
صدای هربرت می‌لرزید.
- منظورم این است که گزارش پزشکان براساس کار روی ناحیهٔ خاکستری مغز تهیه شده است و این نیز از نظر کلی، معیار قابل قبولی برای اثبات عدم سلامت عقلی نیست. آنها تشخیص خود را عمدتاً براساس چیزهایی که شما و خانمتان راجع به رفتار خانم کوپر به آنها گفته‌اید، داده‌اند.
- شما می‌خواهید چه بگویید؟
- می‌خواهم بگویم که در مورد ناراحتی روحی خانم کوپر هیچ دلیل قطعی وجود ندارد. پزشکان دیگری ممکن است در این مورد به نتایج کاملاً متفاوتی برسند.
هربرت گفت:
- هی! ببین؛ من نمی‌دانم شما چه غلطی می‌خواهید بکنید؛ ولی آن پیرزن دیوانه است. پزشکان این را گفته‌اند؛ دادگاه نیز این را گفته است.
جنیفر گفت:
- بله، آنها در حال انجام چنین کاری هستند، و من بر این کار نظارت خواهم کرد.

- صبرکن ببینم، آنها دارند چه غلطی می‌کنند؟
- من هم می‌خواهم همین را بدانم.
و سپس رو به دورتی کرد و ادامه داد:
- من سابقه پزشکی مادر شما را مطالعه‌کرده‌ام. او، چه از نظر فکری و چه از نظر احساسی درگذشته هیچ مشکلی نداشته است و ...
هربرت حرف او را قطع کرد:
- این موضوع هیچ ربطی به قضیه ندارد. این جور بیماری‌ها می‌توانند یکباره ظاهر شوند، او... جنیفر حرفش را با دورتی ادامه داد:
- به علاوه، من فعالیت‌های اجتماعی مادرتان را، قبل از این که شما او را به تیمارستان بفرستید، بررسی کرده‌ام او، یک زندگی کاملاً معمولی داشته است.
هربرت هارتون فریاد زد:
- برای من مهم نیست، که شما یا هرکس دیگری چه می‌گویید. آن زن یک دیوانه است. جنیفر به طرف او برگشت و لحظه‌ای وی را برانداز کرد و پرسید:
- شما از خانم کوپر خواستید که دارایی‌اش را در اختیار شما قرار بدهد؟
- این، هیچ ارتباطی به شما ندارد.
- ولی من آن را مربوط می‌کنم، فعلاً همین قدر کافی است.
و به طرف در رفت.
هربرت هارتون جلوی او را گرفت:
- یک دقیقه صبرکن. شما دارید درکاری دخالت می‌کنی که هیچ ارتباطی به شما ندارد. شاید می‌خواهید برای خودتان پولی دست و پاکنید هان؟ من این را درک می‌کنم عزیزم. چطور است همین حالا یک چک هزار دلاری برای شما بفرستم و شما هم این ماجرا را فراموش کنید؟
جنیفر گفت:
- متأسفم، من اهل معامله نیستم.

ـ شما فکر می‌کنید که پول بیشتری از آن پیرزن گیرتان خواهد آمد؟
جنیفر در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:
نه! فقط یکی از ما در این میان به پولش خواهد رسید.

* * *

انجام مکاتبات و مشاورات پزشکی و برگزاری جلسات با چهار سازمان دولتی، شش هفته به طول انجامید. جنیفر روانپزشکان خودش را برای معاینهٔ خانم کوپر آورد و وقتی که معاینات و آزمایش‌ها تمام شد و جنیفر نتایج را به قاضی دادگاه تسلیم کرد، قاضی رای سابق خود را عوض کرد، خانم کوپر از تیمارستان مرخص شد و دارایی‌اش به وی باز گردانده شد.

همان روز صبح که خانم کوپر از تیمارستان بیرون آمد، به جنیفر تلفن کرد:

ـ می‌خواهم از شما دعوت کنم که در رستوران بیست و یک، با من ناهار بخورید.

جنیفر به دفتر یادداشت روی میزش نگاه کرد. آن روز سرش خیلی شلوغ بود. یک قرار ناهار و یک بعد از ظهر پر کار در دادگاه؛ ولی می‌دانست که این موضوع چقدر برای آن پیرزن ارزش دارد. گفت:

ـ می‌آیم.

هلن کوپر با صدای شادی گفت:

ـ یک جشن کوچک می‌گیریم.

* * *

دعوت ناهار به خوبی انجام شد. خانم کوپر میزبان سرشناس و با اتیکتی بود و در رستوران بیست و یک همه او را خوب می‌شناختند.

«جری برنز» او را به میزی در طبقهٔ بالا هدایت کرد که در آن جا اشیاء عتیقه و زیبا و وسایل نقره‌ای بسیاری به چشم می‌خورد. غذا و سرویس رستوران عالی بود.

هلن کوپر صبر کرد تا وقت صرف ناهار رسید، بعد به جنیفر گفت:

ـ عزیزم، من خیلی از تو متشکرم. نمی‌دانم حق‌الوکالهٔ شما چقدر است؛ ولی هر چه باشد، من بیشتر از آن خواهم پرداخت.

ـ حق‌الوکالهٔ من چندان هم کم نیست.

خانم کوپر سرش را تکان داد و گفت:

ـ مهم نیست.

بعد به میز تکیه داد و دست جنیفر را در دست‌هایش گرفت و با صدای آرامی گفت:

ـ من آنقدر پول به تو می‌دهم که بی‌نیاز شوی.

فصل ۱۷

صفحهٔ اول روزنامهٔ نیویورک تایمز حاوی دو مطلب مورد علاقه جنیفر بود که در کنار یکدیگر چاپ شده بود.

یکی در این مورد که خانم پارکر، حکم تبرئه زنی را که متهم به قتل شوهرش بود، گرفته است و دیگری مقاله‌ای بود در مورد آدام‌وارنر و نامزدی او برای مجلس سنای آمریکا.

جنیفر چند بار مقالهٔ مربوط به آدام را خواند. در این مقاله، به سوابق تحصیلی و اجتماعی و اداری آدام و خدمت او به عنوان خلبان در نیروی هوایی آمریکا در جنگ ویتنام و این که او، به خاطر شجاعتش نشان افتخار گرفته بود، اشاره شده بود. آن مقاله، سراسر تعریف و تمجید بود و نظر تعدادی از شخصیت‌های برجسته نقل شده بود مبتنی بر این که حضور آدام‌وارنر در مجلس سنا، برای مجلس و ملت آمریکا، اعتبار و ارزش خاصی خواهد داشت. در پایان مقاله با تأکید به این نکته اشاره شده بود که چنان چه آدام در مبارزه انتخاباتی‌اش پیروز شود، این برایش یک سکوی پرش برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا خواهد بود.

* * *

در نیوجرسی در خانه ویلایی خارج شهر، آنتونیوگرانلی و مایکل مورتی مشغول خوردن صبحانه بودند و مایکل در همان حال مقاله مربوط به جنیفر را در روزنامه می‌خواند. او، سرش را بلند کرد و نگاهی به پدر زنش انداخت و گفت:

ـ تونی، او باز هم گل کاشته است.

آنتونیو گرانلی در حالی که قطعه‌ای از تخم مرغ آب‌پز را در دهان می‌گذاشت پرسید:

ـ کی گل کاشته است؟

ـ همان وکیل را می‌گویم، جنیفر پارکر، او واقعاً آدم با استعدادی است.

آنتونیوگرانلی گفت:

ـ من دوست ندارم که وکلای زن برای ما کار کنند. زن‌ها ضعیفند و آدم نمی‌فهمد که دارند چه غلطی می‌کنند.

مایکل با احتیاط گفت:

ـ حق با توست، خیلی از آنها همین طورند.

نمی‌خواست پدرزنش را برنجاند. این کار هیچ فایده‌ای برایش نداشت. تا وقتی که گرانلی زنده بود برایش خطرناک محسوب می‌شد؛ ولی حالا که مایکل در قیافه او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که انتظارش به زودی به سر خواهد رسید.

پیرمرد در گذشته یک سری صدمات جسمی دیده بود و دست‌هایش رعشه داشت، حرف زدن برایش دشوار بود و با عصا راه می‌رفت. پوستش مثل یک پارچهٔ زرد و خشک به نظر می‌رسید و رمقش کشیده شده بود. این مرد که اسمش در لیست سیاه اف. بی. آی، بود، به یک شیر بی‌یال و دم تبدیل شده بود؛ ولی هنوز اسم او در قلب تعداد بی‌شماری از اعضای قسم خورده تشکیلات وحشت ایجاد می‌کرد و در قلب رقبایش نفرت تولید می‌نمود.

اکنون، تعداد افراد کمتری می‌توانستند آنتونیو را ببینند، او در پشت مایکل، توماس کولفاکس و چند نفر دیگر که به آنها اعتماد داشت، پنهان شده بود.

مایکل برای این تربیت نشده بود که خانواده را رهبری کند؛ با این حال زمان چنین کاری برای او رسیده بود. لوچز سه انگشتی، در بین خانواده

مافیایی شرق آمریکا، قوی‌ترین رئیس به حساب می‌آمد و بعد از او، آنتونیوگرانلی و بقیه قرار داشتند. مایکل می‌توانست صبر و تحمل بیشتری داشته باشد. از زمانی که او به صورت یک بچهٔ از خود راضی و تازه از راه رسیده، در مقابل بزرگان تشکیلات، در نیویورک ایستاده و در حالی که یک تکه کاغذ مشتعل در دستش داشت، قسم خورده بود که چنان چه به اسرار کاسانوسترا خیانت کند؛ به آن صورت ساخته خواهد شد؛ مدت زیادی گذشته بود.

او، اکنون در حالی که با پیرمرد پشت میز صبحانه نشسته بود گفت:

ـ شاید بتوانیم از پارکر برای کارهای کوچک استفاده کنیم، فقط برای این که ببینیم کارش چطور است. گرانلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ فقط مواظب باش؛ من نمی‌خواهم بیگانگان به اسرار خانوادهٔ شرق دست پیدا کنند.

ـ اجازه بده با او تماس بگیریم.

مایکل همان روز بعد از ظهر با جنیفر تلفنی تماس گرفت:

وقتی که سینتیا به جنیفر اطلاع داد که مایکل مورتی پشت تلفن است، انبوهی از خاطرات ناخوشایند در ذهن او زنده شدند. نمی‌دانست به چه علتی مایکل مورتی با او تماس گرفته است. بدون کنجکاوی بیشتری گوشی را برداشت:

ـ با من چکار دارید؟

تندی لحن جنیفر موجب شد که مایکل مورتی جا بخورد.

ـ من می‌خواهم شما را ببینم، فکر می‌کنم من و شما باید کمی با هم صحبت کنیم.

ـ در چه موردی، آقای مورتی؟

ـ چیزی نیست که بتوانم پشت تلفن بگویم؛ فقط می‌توانم بگویم که در مورد مسأله‌ای است که کاملاً به نفع شماست.

جنیفر بلافاصله گفت:

ـ و چیزی که من می‌توانم بگویم این است که هر چه بخواهید بگویید

یا بکنید، برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

و گوشی را سرجایش گذاشت.

مایکل مورتی پشت میزش نشسته و به گوشی تلفن که بی‌صدا در دستش مانده بود، خیره نگاه می‌کرد. احساس عجیبی داشت؛ ولی عصبانی نبود. نمی‌دانست از این احساس خوشش می‌آید یا نه. او، تمام مدت عمرش از زن‌ها سوء استفاده کرده بود؛ ولی کلاً نظر خوبی نسبت به آنها نداشت. به نظر او، آنها بیش از حد لطافت طبع داشتند، ولی بی‌روح بودند او فکر می‌کرد؛ مثلاً «روزا» مثل یک سگ کوچولو است که هر چه به او می‌گویند می‌کند. او برای من خانه‌داری و آشپزی می‌کند؛ و هر وقت به او بگویم خفه‌شو؛ دیگر حرف نمی‌زند.

مایکل، قبل از آشنایی با جنیفر هیچ زنی را نمی‌شناخت که چنین روحیه‌ای داشته و جرأت داشته باشد که با او مبارزه کند و یا نسبت به وی بی‌اعتناء باشد. او، مایکل را پشت تلفن گذاشته و تلفن را قطع کرده بود. او به مایکل گفته بود:

ـ ... هر چه بخواهید بگویید یا بکنید، برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

مایکل مورتی دربارهٔ این جملهٔ او فکر کرد و لبخند زد. جنیفر اشتباه می‌کرد. مایکل مورتی تصمیم گرفته بود به او نشان بدهد که چقدر در اشتباه است.

پس از صرف ناهار، در حال برگشتن به دفتر کارش، وقتی که جنیفر داشت از خیابان سوم عبور می‌کرد، چیزی نمانده بود که زیر یک کامیون برود. راننده، روی ترمز زد و پشت کامیون به یک طرف کشیده شد؛ به طوری که با جنیفر برخورد نکرد. راننده فریاد زد:

ـ خانم، چرا چشمهایت را باز نمی‌کنی ببینی به کدام جهنم دره‌ای می‌روی؟

جنیفر به او گوش نمی‌داد. وی به اسمی که در عقب کامیون به چشم می‌خورد، خیره شده بود. پشت کامیون نوشته شده بود؛ شرکت حمل و

نقل «نیشن واید».

جنیفر لحظاتی طولانی پس از این که کامیون از آن جا رفت، ایستاده بود و تماشا می‌کرد تا این که کامیون از نظرش ناپدید شد. سپس برگشت و با عجله به طرف دفترش رفت و از سینتیا پرسید:

ـ کن این جاست؟

ـ بله، او در دفترش است.

ـ جنیفر به دفتر کن رفت تا او را ببیند.

ـ کن می‌توانی در مورد شرکت حمل و نقل نیشن‌واید برایم تحقیق کنی؟ من لیست تمام تصادفاتی را که کامیون‌های این شرکت طی پنج سال گذشته داشته‌اند می‌خواهم.

ـ این کار کمی طول می‌کشد.

ـ از لکسی استفاده کن.

لکسی یک برنامهٔ کامپیوتری حقوقی بود.

ـ نمی‌خواهی به من بگویی چه شده است؟

ـ هنوز مطمئن نیستم کن. این فقط یک حدس است که اگر به نتیجه‌ای رسید، تو را در جریان خواهم گذاشت.

جنیفر بار دیگر به سراغ پروندهٔ کنی گارت دختری که دست و پا نداشت و مجبور بود بقیهٔ زندگی‌اش را به عنوان یک معلول سپری کند، رفت و با خود گفت؛ راننده ممکن است دارای سوابق و مدارک خوبی بوده باشد، ولی کامیون‌ها چی؟ هیچ بعید نیست که در این قضیه، حقیقت به نوعی لاپوشانی شده باشد.

صبح روز بعد کن‌بیلی گزارش خودش را در مقابل جنیفر گذاشت و گفت:

ـ شرکت حمل و نقل نیشن‌واید طی پنج سال گذشته، پانزده تصادف داشته است که بعضی از آنها مربوط به نقص فنی کامیون‌ها تشخیص داده شده. جنیفر احساس کرد که هیجان بر او غلبه کرده است. پرسید:

ـ علت چه بوده است؟

ـ نقص در سیستم ترمز که باعث می‌شده وقتی کامیون به شدت ترمز می‌کرده، عقب کامیون به این طرف و آن طرف کشیده شود.

کنی گارت هم زیر چرخ‌های عقب کامیون رفته بود.

جنیفر جلسه‌ای با دان مارتین، تد هریس و کن بیلی تشکیل داد و در این جلسه اعلام کرد:

ـ ما برای طرح مجدد دعوای کنی گارت به دادگاه می‌رویم.

تدهریس از پشت شیشه‌های ته استکانی عینکش به جنیفر خیره شد:

ـ یک دقیقه صبر کن جنیفر. من این پرونده را بررسی کرده‌ام، او در دادگاه فرجام هم محکوم شده است. بالاخره هر نوع دادخواهی باید نقطه پایانی داشته باشد.

ـ ولی ما این کار را می‌کنیم.

تد اضافه کرد:

وقتی قضاوت نهایی دربارهٔ یک پرونده صورت گرفته باشد، فقط تحت شرایط بسیار استثنایی و خاصی، می‌توان به طرح مجدد آن پرداخت. ما هیچ زمینه‌ای برای این کار نداریم.

جنیفر گفت:

ـ چرا، داریم. ما باید با استفاده از اصل اکتشاف، زمینه تازه‌ای ایجاد کنیم. این اصل می‌گوید:

دست یافتن هر یک از دوسوی دعوا، به حقایق تازه‌ای دربارهٔ هر یک از طرفین، می‌تواند موضوع مناسبی برای تجدید دادخواهی باشد.

جنیفر اضافه کرد:

ـ مدعی علیه متمول ما شرکت نیشن واید است. آنها حقایقی را از وکیل کنی گارت مخفی کرده بودند. در سیستم ترمز کامیون‌های آنها نقصی وجود دارد که آنها آن را پنهان کرده‌اند او. سپس نگاهی به آن دو وکیل کرد و گفت:

ـ به نظرم باید کارمان را از این جا شروع کنیم که...

* * *

دو ساعت بعد، جنیفر در اتاق نشیمن کنی گارت نشسته بود.

- من می‌خواهم دوباره تقاضای تشکیل دادگاه بکنم، فکر می‌کنم می‌شود این کار را کرد.

- نه، من دیگر نمی‌توانم دادگاه تازه‌ای را تحمل کنم.

- کنی...

- ببین. جنیفر، من یک معلول هستم. هر وقت خودم را در آینه می‌بینم دلم می‌خواهد خودکشی کنم، ولی این کار را نمی‌کنم. می‌دانی چرا؟

صدایش آرام شد و به یک نجوا تبدیل گردید:

- چون نمی‌توانم، نمی‌توانم.

جنیفر در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

- فرض کن که من برای ایجاد یک توافق خارج از دادگاه، تلاش کنم. آن وقت چه؟ فکر می‌کنم اگر آنها شواهدی را که من در اختیار دارم ببینند، تمایل پیدا کنند که بدون رفتن به دادگاه با ما به توافق برسند.

* * *

دفاتر «ماگویر» و «گوتری»؛ وکلای شرکت نیشن واید، در بخش علیای خیابان پنجم در یک ساختمان با نمای شیشه‌ای مدرن که جلوی آن یک فواره به چشم می‌خورد، واقع شده بود. جنیفر خود را به شخصی که پشت میز پذیرش نشسته بود معرفی کرد و از وی خواست که بنشیند و دقایقی منتظر بماند. پانزده دقیقه بعد، جنیفر به دفتر «پاتریک ماگویر» راهنمایی شد.

پاتریک سهامدار اصلی مؤسسه بود. یک مرد خشن ایرلندی که چشم‌های تیزی داشت و هیچ چیز از دید او پنهان نمی‌ماند. او به جنیفر یک صندلی تعارف کرد و گفت:

- از دیدن شما خوشحالم خانم پارکر، شما در این شهر برای خودتان اعتبار زیادی به هم زده‌اید. می‌گویند شما خشن هستید؛ ولی این طور به نظر نمی‌رسد.

- من هم امیدوارم که این طور نباشد.

ـ نوشیدنی چی میل دارید؟

ـ قهوه، لطفاً

پاتریک‌ماگویر زنگ را به صدا در آورد و یک منشی دو فنجان قهوه آورد. فنجان‌ها از نقرهٔ خالص بود. پاتریک گفت:

ـ خوب، چه‌کاری از دست من بر می‌آید؟

ـ در مورد پروندهٔ کنی‌گارت می‌خواستم با شما صحبت کنم.

پاتریک با لحنی که‌کاملاً اتفاقی به نظر می‌رسید گفت:

ـ آه، بله. اگر اشتباه نکنم او در دادگاه استیناف هم نتوانست برنده شود.

جنیفر با خودش گفت:

ـ طوری حرف می‌زندکه انگار از هیچ چیز دقیقاً خبر ندارد. حاضرم سر تمام زندگی‌ام شرط ببندم که او در جریان همهٔ وقایع بوده است. و گفت:

ـ من در این مورد مشغول تنظیم پرونده‌ای برای تشکیل دادگاه مجددی هستم.

پاتریک مؤدبانه پرسید:

ـ راستی؟ براساس چه زمینه‌ای؟

جنیفر کیف خود را باز کرد و خلاصه تحقیقاتی راکه تهیه کرده بود بیرون آورد و آن را بدست او داد و گفت:

ـ من براساس عدم دسترسی به حقایق، درخواست تجدید محاکمه را می‌کنم.

ماگویر نوشته‌ها را چند بار ورق زد و بدون این‌که نگران به نظر برسد گفت:

ـ اوه، مسأله ترمزها را مطرح کرده اید.

ـ شما در این مورد اطلاع داشتید؟

ـ البته.

و با انگشتش پرونده را بست و اضافه کرد:

ـ خانم پارکر این پرونده شما را به جایی نخواهد رساند. شما باید ثابت کنید آن کامیونی که کنی گارت را زیر گرفت دچار نقص فنی در سیستم ترمزهایش بوده است. بعد از این تصادف، آن کامیون بیش از ده بار دیگر به همان شدت ترمز کرده و اتفاقی نیفتاده است. بنابر این هیچ راهی برای اثبات این که وضع ترمزهای آن در موقع تصادف بد بوده، وجود ندارد.

جنیفر جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

ـ ولی کافی است که ثابت شود این کامیون‌ها چه سابقه بدی داشته‌اند. موکلین شما قطعاً می‌بایست از نقص سیستم این کامیون‌ها اطلاع داشته باشند.

ماگویر گفت:

ـ پیشنهاد شما چیست؟

ـ موکل من در سن بیست و چند سالگی، دست‌ها و پاهایش را براثر این واقعه از دست داده است و باید بقیهٔ عمرش را با فلاکت و بدبختی بگذراند. من می‌خواهم وضعی پیش بیاید که از این همه رنج و عذاب او اندکی کاسته شود.

پاتریک ماگویر جرعه‌ای از قهوه‌اش را فرو داد و گفت:

ـ شما روی چه مبلغی فکر کرده‌اید؟

ـ دو میلیون دلار.

پاتریک لبخندی زد و گفت:

ـ این مبلغ برای کسی که هیچ برگ برنده‌ای در دست ندارد، کمی زیاد است.

ـ آقای ماگویر، اگر به دادگاه برویم، به شما قول می‌دهم که برگ‌هایی برای رو کردن وجود خواهد داشت. شاید، نتیجه کار از این مبلغ هم بیشتر بشود. اگر مرا مجبور کنید که ادعای خسارت کنم، مبلغی در حدود پنج میلیون دلار درخواست خواهم کرد.

ماگویر دوباره لبخندی زد و گفت:

ـ یک قهوهٔ دیگر میل دارید؟

جنیفر بلند شد:

ـ نه، متشکرم.

ـ لطفاً یک دقیقه صبر کنید، من هنوز نه، نگفته‌ام.

ـ بله هم نگفته‌اید.

ـ اجازه بدهید یک قهوه دیگر هم برایتان بیاورند. ما می‌توانیم خودمان این مسأله را به نحوی حل و فصل کنیم؛ ولی دو میلیون دلار پول خیلی زیادی است خانم پارکر. جنیفر حرفی نزد و ادامه داد:

ـ خوب، اگر بتوانیم‌در مورد مبلغی کمتر از این توافق کنیم من می‌توانم...

و دستش را به حالتی تکان داد که مفهوم مصالحه از آن استنباط بشود و منتظر عکس‌العمل جنیف ماند.

جنیفر همچنان ساکت بود. بالاخره ماگویر گفت:

ـ شما در واقع دو میلیون می‌خواهید، این طور نیست؟

ـ من در واقع، پنج میلیون می‌خواهم، آقای ماگویر.

ـ بسیار خوب، فکر می‌کنم بتوانیم یک کاری برایش بکنیم.

جنیفر باخودش فکر کرد؛ چه راحت.

ماگویر گفت:

ـ من باید فردا صبح برای کاری به لندن بروم؛ ولی هفته آینده بر می‌گردم.

جنیفر گفت:

ـ من مایلم که این ماجرا هر چه زودتر خاتمه پیداکند. متشکر می‌شوم اگر در اولین فرصت با موکلینتان صحبت کنید.می‌خواهم تا هفته آینده چکی به موکلم داده بشود.

ماگویر سرش را به علامت توافق تکان داد:

ـ بسیار خوب، در این مورد سعی خودم را خواهم کرد.

جنیفر در تمام مدت برگشتن به دفترش، دچار احساسی ناخوشایند بود. این کار به طور نگران کننده‌ای راحت به انجام رسیده بود.

* * *

روزی که قرار بود جنیفر با ماگویر دوباره ملاقات کند، منشی ماگویر با جنیفر تلفنی تماس گرفت و گفت:

ـ آقای ماگویر از من خواستند که از طرف ایشان از شما معذرت خواهی کنم. امروز تمام مدت را گرفتار جلساتشان هستند و تقاضا کردند که فردا، هر موقع برای شما مناسب است، شما را ببینند.

جنیفر گفت:

ـ بسیار خوب، متشکرم.

این تلفن زنگ خطری را در ذهن جنیفر به صدا در آورد. او اشتباه نمی‌کرد؛ ماگویر دست در کار انجام یک ترفند بود، به سینتیا سفارش کرد:

ـ هر کس با من کار داشت، بگو نیستم.

جنیفر خودش را در دفتر کارش زندانی کرد و در حالی که قدم می‌زد، دربارهٔ تمام جنبه‌های این ماجرا فکر کرد. پاتریک ماگویر، اول به جنیفر گفته بود که نمی‌تواند کاری برای او انجام بدهد، ولی بلافاصله به راحتی پذیرفته بود که دو میلیون دلار به کنی‌گارت پرداخت شود.

جنیفر به خاطر آورد که در همان لحظه چه احساس ناخوشایندی به او دست داده بود. از آن موقع به بعد، او به پاتریک ماگویر دسترسی نداشت. وی اول به لندن رفته بود ـ البته اگر واقعاً درست گفته باشد. و بعد هم جلسات فشرده‌ای که حتی نتوانسته بود به وی تلفن بزند و حالا هم یک تأخیر دیگر. ولی چرا؟

تنها دلیل این کار می‌توانست این باشد که...

جنیفر ایستاد. تلفن داخلی را برداشت و از دان‌مارتین خواست که به دفتر او بیاید.

ـ دان می‌توانی لطف کنی و تاریخ تصادف کنی‌گارت را به من بدهی؟ بعد هم ببین در چه تاریخی ضرب الاجل آن تمام می‌شود.

بیست دقیقه بعد دان مارتین در حالی که رنگ از رویش پریده بود،

وارد دفتر جنیفر شد.

ـ حدس تو در این مورد درست بوده ما از این مسأله غافل بودیم. ضرب‌الاجل امروز تمام می‌شود!

جنیفر ناگهان احساس کرد که حالش بد شد؛ پرسید:

ـ اشتباه نمی‌کنی؟

ـ نه متأسفانه، یکی از ما می‌بایست قبلاً این موضوع را بررسی می‌کرد ولی این موضوع هرگز به ذهن من نرسیده بود.

جنیفر گفت:

ـ به ذهن من هم نرسید.

به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

ـ لطفاً پاتریک ماگویر را برایم بگیرید.

او مدتی طولانی پشت خط ماند وبعد با کلماتی شمرده گفت:

ـ سلام آقای ماگویر، لندن خوش گذشت؟

گوش کرد، ولی هیچ جوابی نشنید؛ سپس گفت:

ـ نه، من هرگز آن جا نبوده‌ام... اوه، یکی از همین روزها... دلیل این که با شما تماس گرفتم این بود که من الان با کنی گارت صحبت کردم، همان طور که قبلاً به شما گفته بودم، او واقعاً نمی‌خواهد دوباره به دادگاه برود. بنابر این اگر ما بتوانیم همین امروز به توافق برسیم...

صدای انفجار خندهٔ پاتریک ماگویر از پشت خط شنیده شد.

ـ خسته نباشید خانم پارکر، ضرب الاجل دادگاه کنی گارت امروز تمام می‌شود و هیچ کس به هیچ کس خسارتی نخواهد پرداخت. اگر مایل باشید که در مورد یک ناهار با هم توافق کنیم شاید بتوانیم دربارهٔ دست سرنوشت با هم گپی بزنیم.

جنیفر سعی کرد که آثار عصبانیت در صدایش مشخص نشود:

ـ حقهٔ بسیار کثیفی بود، دوست من.

ـ دنیای بسیار کثیفی است، دوست من.

ـ برای شما هیچ مهم نیست که چطور بازی کنید، مهم این است که

برنده شوید درست است؟

ـ حق مطلب را اداکردی عزیزم. من خیلی بیشتر از تو درگیر این ماجرا بوده‌ام. از قول من به موکلت بگو امیدوارم دفعه بعد موفقیت بیشتری نصیبش بشود.

و گوشی را گذاشت.

جنیفر در حالی که همچنان گوشی تلفن در دستش مانده بود، چند دقیقه‌ای سرجای خود بی حرکت ماند. او به کنی‌گارت فکر می‌کرد که هم اکنون در خانه‌اش نشسته و منتظر خبرهای او بود. سرش در حال ترکیدن بود. کشوی میزش را بازکرد تا قرصی بخورد و به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداخت. ساعت چهار بود. آنها تا ساعت پنج وقت داشتند که پرونده درخواست تشکیل دادگاه مجدد را به قاضی دادگاه عالی تسلیم کنند. از دان مارتین پرسید:

ـ چقدر طول می‌کشد که درخواست را تنظیم کنی؟

دان مارتین ایستاده بود و مثل او حرص می‌خورد:

ـ حداقل سه یا چهار ساعت، هیچ راه دیگری وجود ندارد.

جنیفر با خود فکر کرد؛ ولی باید راهی وجود داشته باشد. گفت:

ـ آیا شرکت نیشن‌واید درجاهای دیگر ایالات متحده، شعبه ندارد؟

ـ چرا.

ـ الان در سانفرانسیسکو تازه ساعت یک است ما علیه این شرکت به دادگاه آن‌جا، در خواست می‌دهیم و بعد می‌توانیم تقاضا کنیم که محل رسیدگی به پرونده تغییر کند.

دان مارتین سرش را تکان داد و گفت:

ـ تمام مدارک علیه شعبه این جاست. اگر ما در سانفرانسیسکو گریبان شعبه‌ای را بگیریم و بعد آنها در جریان قرار بگیرند و علیه ما اعلام جرم کنند چی؟ هیچ راهی ندارد که ضرب‌الاجل ساعت پنج امروز را از دست ندهیم.

ولی چیزی در وجود جنیفر وجود داشت که مانع می‌شد این حرف‌ها

را قبول کند:

ـ در هاوایی ساعت چند است؟

ـ یازده صبح.

مثل این بود که سر درد جنیفر در اثر یک سحر و افسون خوب شده باشد، با خوشحالی از روی صندلی‌اش پرید:

ـ پس این طور؟ ببین شرکت نیشن واید در آن‌جا فعالیت دارد؟ کارگاهی، گاراژی، فروشگاهی ... هر چیزی که باشد خوب است. اگر داشته باشد، از آن جا اقدام می‌کنیم.

دان مارتین لحظه‌ای به او خیره شد و بعد در حالی که برق شادی در چهره‌اش می‌درخشید گفت:

ـ بسیار خوب.

و به طرف در دوید.

صدای ریشخندآمیز ماگویر، هنوز در گوش جنیفر بود که می‌گفت:

ـ... از قول من به موکلت بگو که امیدوارم دفعه بعد، موفقیت بیشتری نصیبش بشود... ولی برای کنی گارت دفعه بعدی وجود نداشت. او، همین حالا باید موفق می‌شد.

سی دقیقه بعد، تلفن داخلی دفتر جنیفر به صدا در آمد و دان مارتین با هیجان گفت:

ـ شرکت نیشن واید، شافت کامیون‌هایش را در جزیره «اوآهو» تولید می‌کند.

ـ مچشان را گرفتیم! با یک مؤسسهٔ حقوقی در آن‌جا تماس بگیر و از آنها بخواه که فوراً به نیابت ما، درخواست تشکیل پرونده‌ای را به دادگاه محلی ارائه بدهند.

ـ موسسهٔ خاصی را در نظر داری؟

ـ نه، یکی را از دفترچه اطلاعات مربوط به دفاتر حقوقی آمریکا انتخاب کن. فقط مطمئن شو که آنها حتماً این کار را می‌کنند. بگو که فوراً ما را در جریان نتیجهٔ کار قرار بدهند. من همین‌جا منتظر می‌مانم.

ـ کار دیگری هم هست که باید انجام بدهم؟

ـ دعا کن.

* * *

در ساعت ده همان شب از "هاوایی" با دفتر جنیفر تماس تلفنی گرفته شد. جنیفر گوشی را برداشت. صدای آرامی گفت:

ـ خانم پارکر لطفاً.

ـ خودم هستم.

ـ من خانم سونگ هستم از مؤسسهٔ حقوقی «گرگ و هومی» در اوآهو. می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که ما پانزده دقیقه پیش، مدارکی راکه خواسته بودید علیه شرکت حمل و نقل نیشن واید به دادستان تحویل دادیم.

جنیفر به آرامی گفت:

ـ متشکرم. خیلی متشکرم.

* * *

سینتیا، آقای «جوی لاگاردیا» را به داخل دفتر جنیفر فرستاد. جنیفر یادش نمی‌آمد که قبلاً او را دیده باشد. او تلفن کرده و از جنیفر خواسته بود که وکالتش را بپذیرد. مورد او، مربوط به ضرب و شتم می‌شد. او، مردی کوتاه قد و ریزه اندام بود که لباسی گران قیمت به تن داشت که انگار برای شخص دیگری دوخته شده بود و انگشتر الماس درشتی در انگشت کوچک او بود.

لاگاردیا، لبخندی زد که دندان‌های زردش نمودار شد و گفت:

ـ من پیش شما آمده‌ام، چون به کمکتان احتیاج دارم. بشر جایز الخطاست. درست است خانم پارکر؟ می‌دانید، دو نفر سر راه من کمین کرده بودند که به من حمله کنند؛ کوچه تاریک بود. وقتی که آنهارادیدم فهمیدم که آدم‌های لاتی هستند که در همسایگی ما زندگی می‌کنند. قبل از این که آنها بتوانند کاری بکنند، من حمله کردم.

در رفتار او چیزی بود که باعث می‌شد جنیفر به حرفش اعتماد نکند.

او بیش از حد لازم سعی می‌کرد که جلب توجه کند.
چند دقیقه‌بعد، او یک بستهٔ بزرگ پول از جیبش بیرون آورد و گفت:
ـ این بابت مقداری از حق‌الزحمهٔ شماست. بقیه‌اش هم در دادگاه، خوب؟
ـ تا چند ماه آیندهٔ من هیچ وقت خالی ندارم، خوشحال خواهم شد که وکلای دیگر را به شما معرفی کنم. با اصرار جواب داد:
ـ نه، من هیچ وکیل دیگری را نمی‌خواهم. شما بهترین هستید.
ـ برای جرم کوچکی مثل یک ضرب و شتم، تو به بهترین احتیاج نداری؟
ـ هی، ببین، من پول بیشتری می‌توانم بدهم.
در حالی که ناامیدی در صدایش موج می‌زد گفت:
ـ دو برابر، حالا ...
جنیفر زنگی راکه پشت میزش بود، به صدا در آورد و سینتیا وارد شد:
ـ سینیتا آقای لاگاردیا مایلند که این‌جا را ترک کنند، لطفاً ایشان را راهنمایی کنید. جوی لاگارد، مدتی به جنیفر خیره شد و بعد پولش را برداشت و در جیبش گذاشت و بدون این که حرفی بزند، دفتر جنیفر را ترک کرد. جنیفر دکمهٔ تلفن داخلی را فشار داد:
ـ کن، می‌توانی لطفاً یک دقیقه بیایی این‌جا؟
کمتر از سی دقیقه طول کشید تا کن گزارش کاملی از سوابق جوی لاگاردیا را روی میز او گذاشت.
ـ لیست جرایم این مرد، یک مایل طول دارد. از سن شانزده سالگی مدام به زندان افتاده است.
کن به کاغذی که در دستش بود نگاهی انداخت و ادامه داد:
ـ او حالا به قید ضمانت از زندان آزاد شده است، چون هفته قبل به اتهام ضرب و شتم دستگیر شده بود. او، دو پیرمرد که پول سازمان را در اختیار داشته‌اند، کتک زده است.

جنیفر ناگهان همه ماجرا را دریافت:
ـ پس جوی‌لاگارد برای مافیاکار می‌کند؟
ـ او یکی از نوچه‌های مایکل مورتی است.
خشم سراسر وجود جنیفر را فراگرفت:
ـ می‌توانی‌شماره تلفن، مایکل مورتی را برایم پیدا کنی؟
پنج دقیقه بعد، جنیفر با مایکل مورتی صحبت می‌کرد:
ـ خانم پارکر از صحبت غیر منتظره با شما خوشحالم من...
ـ آقای مورتی، دوست ندارم دیگران مرا دست بیندازند.
ـ در چه موردی صحبت می‌کنید؟
ـ گوش کن ببین چه می‌گویم. خوب گوش‌کن... من خریدنی نیستم؛ نه حالا و نه هیچ وقت دیگر من وکیل تو. یا هرکس دیگری که برای تو کار کند. نخواهم شد. تمام چیزی که از تو می‌خواهم این است که دست از سر من برداری. فقط همین روشن شد؟
ـ می‌توانم از تو سؤالی بکنم؟
ـ بپرس.
ـ آیا دعوت مرا برای ناهار قبول می‌کنی؟
جنیفر گوشی راگذاشت.

* * *

سینتیا از پشت تلفن داخلی گفت:
ـ آقایی به اسم پاتریک ماگویر آمده است که شما را ببیند، خانم پارکر. او. وقت قبلی ندارد، ولی می‌گوید که ...
جنیفر در دلش خندید و گفت:
ـ بگو منتظر بماند.
و یاد حرفی که به او زده بود افتاد:... مهم نیست که چطور بازی کنید. مهم این است که برنده شوید...
جنیفر. پاتریک ماگویر را چهل و پنج دقیقه معطل کرد و بعد زنگ تلفن داخلی را به صدا در آورد و به سینتیا گفت:

- لطفاً آقای ماگویر را بفرستید تو.

این بار از آن طبع ملایم آقای ماگویر در وجود او خبری نبود. او، رودست خورده و از این بابت عصبانی بود و به خودش زحمت پنهان کردن این عصبانیت را نمی‌داد.

او، یک راست به طرف میزکار جنیفر رفت و گفت:

- دوست من، شما مشکلات زیادی برای من به وجود آورده‌اید.

- من دوست شما هستم؟

روی یکی از صندلی‌ها نشست و ادامه داد:

- بگذار به این بازی خاتمه بدهیم. هیئت مدیره شرکت نیشن‌واید به من تلفن کرده و مرا در جریان گذاشتند. تو را دست‌کم گرفته بودم. موکل من مایل است یک جوری با هم کنار بیاییم. و سپس دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد و بدست جنیفر داد. جنیفر در آن را باز کرد در داخل پاکت چکی به مبلغ یکصد هزار دلار در وجه کنی‌گارت بود.

جنیفر چک را دوباره داخل پاکت گذاشت و به دست پاتریک ماگویر داد:

- این کافی نیست. ما می‌خواهیم پنج میلیون دلار ادعای خسارت کنیم.

ماگویر پوزخندی زد و گفت:

- نه، این طورنیست. چون موکل شما راضی به رفتن به دادگاه نمی‌شود. من چند ساعت قبل به دیدن او رفته بودم هیچ راهی برای کشاندن او به دادگاه نداری. او از این کار وحشت دارد و بدون او، تو هیچ شانسی نخواهی داشت.

جنیفر با عصبانیت گفت:

- تو حق نداشتی بدون حضور من با کنی گارت حرف بزنی.

- من فقط می‌خواستم لطفی بکنم. پول را بگیرو پشت سرت را هم نگاه نکن، دوست من.

جنیفر بلند شد:

ـ از این‌جا برو بیرون، دیدن تو حالم را به هم می‌زند.
پاتریک ماگویر بلند شد و گفت:
ـ نمی‌دانستم که حال تو هم به هم می‌خورد.
و چک را برداشت و از دفتر خارج شد.
جنیفر در حالی که به او که از در بیرون می‌رفت، نگاه می‌کرد، با خود فکر کرد که آیا دچار اشتباه بدی نشده است؟ او، به این موضوع که این پول چقدر به دردکنی می‌خورد، فکر کرد. ولی صد هزار دلار برای کسی که می‌بایست بقیهٔ عمرش را با آن همه مصائب بگذراند؛ واقعاً کافی نبود.
جنیفر می‌دانست که پاتریک ماگویر در یک مورد حق داشت؛ بدون حضور کنی گارت در دادگاه هیچ شانسی برای او وجود نداشت که هیئت منصفه رأی قبلی‌اش راکان لم یکن‌اعلام‌کرده و بر له پنج میلیون دلار خسارت رای صادر نماید. کلمات، هرگز نمی‌توانست آن همه رنج و محنتی راکه آن دختر تحمل می‌کرد، توصیف کند. جنیفر به حضور کنی گارت در دادگاه نیاز داشت، ولی هیچ راهی برای آمدن او به دادگاه به نظرش نمی‌رسید. او می‌بایست چارهٔ دیگری بیندیشد.

* * *

آدام به او تلفن زد و با معذرت خواهی گفت:
متأسفم نمی‌توانستم زودتر از این با تو تماس بگیرم. جلساتی برای مبارزات انتخاباتی داشتیم...
ـ بسیار خوب عزیزم. درک می‌کنم.
و با خودش فکر کرد:
ـ باید درک کنم.
ـ خیلی دلم برایت تنگ شده است.
ـ من هم همین‌طور آدام
ـ دلم می‌خواهد ببینمت.
جنیفر می‌خواست بگوید: چه وقت؟ ولی صبر کرد و آدام ادامه داد:
ـ باید امروز بعدازظهر به آلبانی بروم؛ وقتی برگشتم دوباره زنگ

می‌زنم.

ـ بسیار خوب.

چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

* * *

در ساعت چهار صبح، جنیفر در اثر کابوس بدی که دیده بود از خواب پرید و فهمید که چطور باید پنج میلیون دلار را برای کنی گارت زنده کند.

فصل ۱۸

ما یک سری ضیافت‌های شام را برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی در سراسر آمریکا، تدارک دیده‌ایم و فقط در شهرهای بزرگ فعالیت می‌کنیم. از طریق چند برنامه تلویزیونی مثل: روبروبا مردم، امروز و دیدار با مطبوعات تبلیغ خواهیم کرد. ما می‌توانیم... آدام‌به من گوش می کنی؟

آدام به طرف استوارت نیدهام و سه مرد دیگری که در اتاق کنفرانس حضور داشتند و درکار تبلیغات متخصص بودند، رو کرد و گفت:

ـ بله، البته استوارت

ولی آدام به چیزی کاملاً متفاوت فکر می‌کرد. به جنیفر. دلش می‌خواست که در آن لحظه جنیفر آن جا بود و در هیجان مبارزات انتخاباتی او شرکت می‌کرد. دلش می‌خواست با او و در کنار او و با زندگی او سهیم بود.

آدام چندین بار سعی کرده بود که دربارهٔ موقعیتش با استوارت نیدهام صحبت کند؛ ولی هر بار او توانسته بود موضوع بحث را عوض کند.

آدام آن جا نشسته بود و دربارهٔ جنیفر و مری‌بت فکر می‌کرد. می‌دانست که درست نیست آنها را با یکدیگر مقایسه کند؛ ولی برایش مقدور نبود که این کار را نکند.

جنیفر طوری است که آدام دوست دارد با او باشد. به همه چیز علاقه دارد و باعث می‌شود که او احساس زندگی کند. مری‌بت در دنیای کوچک خودش زندانی است. او فکرکرد:

جنیفر و من، هزار چیز مشترک داریم، مری بت و من، در هیچ چیز مشترک نیستیم مگر در ازدواجمان.

مری‌بت همه چیز را جدی می‌گیرد... جنیفر، باعث می‌شود که احساس جوانی کنم. مری بت پیرتر از سن خودش به نظر می‌رسد...

جنیفر اعتماد به نفس دارد.. مری‌بت، در همه چیز به من متکی است. من باید به او بگویم چه بکن و چه نکن...

اینها اختلاف‌های عمده میان زنی است که همسر من است و زنی که عاشقش شده‌ام... و به همین علت‌هاست که هیچ وقت نمی‌توانم جنیفر را ترک کنم.

فصل ۱۹

محاکمه شرکت نیشن واید موتورز در صبح یک روز چهارشنبه، از روزهای اوایل ماه اوت آغاز شد. طبق معمول درج مطلب در مورد این گونه محاکمات در روزنامه‌ها و مجلات از یک یا دو پاراگراف تجاوز نمی‌کرد، اما از آن جا که جنیفر پارکر وکیل مدافع این محاکمات بود، همه رسانه‌ها خواهان چاپ گزارش‌های مربوط به آن بودند.

پاتریک ماگویر پشت میز مدعی علیه نشسته و گروهی از دستیارانش که همه لباس‌های خاکستری بر تن داشتند، او را حلقه کرده بودند.

مرحلهٔ انتخاب هیئت منصفه شروع شد. ماگویر کاملاً نسبت به جریان‌های دادگاه بی‌تفاوت بود؛ چون اطمینان داشت که کنی گارت قرار نیست در دادگاه حاضر شود. دیدن یک دختر جوان که چهار عضو بدنش قطع شده بود، می‌توانست اهرم احساسی قدرتمندی در دست جنیفر باشد و براساس آن پول هنگفتی به عنوان خسارت مطالبه نماید. اما دختری در کار نبود؛ بنابر این اهرمی هم وجود نداشت.

اعضای هیئت منصفه برگزیده شدند و محاکمه ادامه یافت. ماگویر پیشدستی کرد و به تشریح کامل وضعیت زندگی فلاکت بار کنی گارت پرداخت و همهٔ نکاتی را که جنیفر قصد ذکر آن را داشت بر زبان آورد و به این ترتیب او را خلع سلاح کرد. او، از جریان تصادف یاد کرد و تأکید نمود که کنی گارت روی زمین لیز، سرخورده و به زیر چرخ‌های عقب کامیون رفته بود و راننده واقعاً مقصر نبوده است، در حالی که وکیل

مدافع خواهان دعوا، تقاضای پنج میلیون دلار خسارت را دارد.

ماگویر در حالی که سرش را با ناباوری تکان می‌داد اضافه کرد:

ـ خانم‌ها و آقایان؛ پنج میلیون دلار! آیا تا به حال این مقدار پول دیده اید؟ من که ندیده‌ام. من یک میلیون، حتی نیم میلیون دلار هم به چشم ندیده‌ام. ماگویر از نگاه‌های هیئت منصفه دریافت که آنها هم آن مقدار پول ندیده‌اند. او، ادامه داد:

ـ وکیل مدافع قصد دارد شاهدانی را در این جا حاضر کند تا چگونگی تصادف را برای شما توضیح بدهند. البته یک تصادف واقعی بود. قبل از پایان دادگاه شما در خواهید یافت که شرکت حمل و نقل نیشن‌واید در این میان واقعاً بی‌تقصیر است. خواهید دید که شخصی که شکایت کرده یعنی کنی‌گارت امروز در این دادگاه حاضر نیست. وکیل او این موضوع را به قاضی سیلورمن گفته است. کنی گارت امروز در دادگاهی که مربوط به خود اوست حضور ندارد؛ اما من می‌توانم به شما بگویم که او اکنون کجاست درست در این لحظه که من در مقابل شما ایستاده‌ام، کنی گارت درمنزل نشسته و در خیال خود مشغول شمردن میلیون‌ها دلاری است که تصور می‌کند شما به او خواهید پرداخت. او، در انتظار تلفن وکیلش می‌باشد که به او اطلاع بدهد که چند میلیون دلار از شما برای او گرفته است.

من و شما خیلی خوب می‌دانیم که هر زمان که تصادفی رخ می‌دهد که در آن پای شرکت بزرگی در میان باشد، هر چند غیر مستقیم، افرادی یافت می‌شوند که می‌گویند؛ خوب، شرکت پولدار است و از عهدهٔ مخارج سنگین بر می‌آید. پس بیایید هر مقدار که می‌توانیم شیره‌اش را بمیکیم. پاتریک ماگویر لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

ـ کنی گارت امروز دراین دادگاه حضور ندارد، چون او نمی‌توانست با شما روبرو شود. او می‌داند کاری را که می‌خواهد بکند، یک کار غیر اخلاقی است. خوب، ما هم تصمیم می‌گیریم او را دست خالی برگردانیم که برای تمام زندگی او درس عبرتی باشد. هر کسی مسؤول اعمال خود

است. اگر کسی در خیابان روی یخ لیز بخورد، نمی‌شود کس دیگری را مقصر دانست. متشکرم.

ماگویر سرش را به طرف جنیفر برگرداند و کرنش کوتاهی کرد و رفت و سرجایش نشست. جنیفر برخاست و به طرف هیئت منصفه رفت. او سعی کرد با نگاه کردن به صورت آنها تأثیر سخنان پاتریک را در آنها ارزیابی کند و سپس گفت:

ـ همکار عزیز من به شما گفت که کنی گارت قرار نیست امروز در دادگاه حاضر بشود. این، کاملاً صحیح است.

جنیفر به صندلی خالی جای او در دادگاه اشاره کرد و گفت:

ـ آن‌جا جایی است که چنان چه کنی گارت این جا بود می‌بایست می‌نشست. البته نه روی آن صندلی، بلکه روی صندلی چرخدار مخصوصی که وی تمام عمرش را روی آن می‌گذراند.

کنی گارت، در این دادگاه حضور نخواهد یافت، اما قبل از پایان این محاکمه شما امکان ملاقات او را خواهید یافت و همان‌طور که من او را می‌شناسم، خواهیم شناخت.

اخم مبهمی روی چهره پاتریک ظاهر شد. او خم شد و نجوا کنان به یکی از دستیارانش چیزی گفت. جنیفر ادامه داد:

ـ من سخنرانی شیوای آقای ماگویر را شنیدم و باید بگویم که خودم واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم. قلب من از این که یک شرکت چند میلیارد دلاری می‌خواهد حق دختری راکه دست و پا ندارد از چنگش بیرون بیاورد، واقعاً به درد آمد. گفته شد که او در خانه نشسته و بی‌صبرانه منتظر است که بشنوند ثروتمند شده است.

صدای جنیفر آرام‌تر شد:

ـ با این ثروت او چکار می‌تواند بکند؟ بیرون برود و برای دست‌های بریده‌اش دستبند الماس بخرد؟ برای پاهایی که ندارد، کفش رقص بخرد؟ لباس‌هایی را بخرد که هرگز نخواهد توانست آنها را بپوشد؟ یا «رولزرویسی» که او را به میهمانی که هرگز به آن دعوت نشده است ببرد؟

فقط فکر کنید که او با این پول چکار می‌تواند بکند و چگونه می‌تواند از آن لذت ببرد.

جنیفر با صداقت و به آرامی حرف می‌زد و چشم‌هایش را روی صورت اعضای هیئت منصفه می‌گرداند.

- آقای ماگویر هرگز پنج میلیون دلار را یکجا ندیده است؛ من هم همین‌طور. اما بگذارید بگویم که اگر قرار بود من به هر یک از شما همین حالا پنج میلیون دلار بدهم و در مقابل آن بخواهم که هر دو دست و پایتان را ببرید، فکر نمی‌کنم آن وقت پنج میلیون دلار، پول قابل توجهی به نظر می‌آمد..

جنیفر در ادامه صحبت‌هایش توضیح داد:

- قانون در این مورد بسیار واضح و صریح است. در محاکمه قبلی، متهمین از نقص سیستم ترمز کامیون‌هایشان مطلع بودند و آن را از دادگاه مخفی کردند، که البته از نظر قانونی خطاکار هستند. این موضوع باید مبنای دادرسی جدید باشد. طبق بررسی‌های اخیر مسؤولین، بیشترین عامل تصادفات کامیون‌ها مربوط به سیستم چرخ‌ها و لاستیک‌ها و ترمزها می‌شود...

در تمام‌مدتی که جنیفر صحبت می‌کرد، پاتریک ماگویر مشغول بررسی عکس‌العمل اعضای هیئت منصفه بود. او در این کار مهارت داشت. وقتی جنیفر شروع کرد به ذکر آمار مربوط به تصادفات کامیون‌ها، ماگویر فهمید که هیئت منصفه کم کم دارند خسته و بی‌حوصله می‌شوند، چون قضیه داشت جنبه فنی پیدا می‌کرد. بحث دیگر در مورد دختر زمین‌گیر نبود، بلکه دربارهٔ کامیون‌ها و سیستم ترمزها و نقص‌های احتمالی آنها بود.

ماگویر نگاه کوتاهی به جنیفر انداخت و فکر کرد که آنقدرها هم که می‌گویند اوزرنگ و باهوش نیست. ماگویر می‌دانست که اگر خود او آن طرف قضیه قرار داشت و می‌خواست از کنی گارت دفاع کند، مطمئناً از ذکر آمار و ارقام خسته‌کننده خودداری می‌کرد و در عوض سعی می‌کرد

که احساسات هیئت منصفه را برانگیزد؛ در حالی که جنیفر پارکر خلاف این کار را انجام می‌داد.

پاتریک ماگویر با خیال آسوده به صندلی‌اش تکیه داده بود. جنیفر داشت به صندلی رئیس دادگاه نزدیک می‌شد:

ـ عالیجناب، با اجازه دادگاه مدرکی دارم که مایلم آن را ارائه بدهم‌قاضی سیلورمن پرسید:

ـ چه جور مدرکی است؟

ـ وقتی محاکمه شروع شد، من به اعضای محترم هیئت منصفه قول دادم که حتماً کنی گارت را خواهند شناخت، ولی چون او نمی‌تواند شخصاً در این جا حاضر بشود، اجازه می‌خواهم چند عکس از او را به شما نشان بدهم.

قاضی سیلورمن گفت:

ـ اشکالی ندارد.

بعد، به سوی پاتریک ماگویر برگشت و گفت:

ـ آیا وکیل مدافع مخالفتی ندارد؟

پاتریک ماگویر برخاست و به آرامی به راه افتاد به سرعت فکر کرد و گفت:

چه جور عکس‌هایی؟

جنیفر گفت:

ـ چند عکس که از کنی‌گارت در خانه گرفته شده است.

پاتریک ماگویر ترجیح می‌داد که عکسی نشان داده نشود؛ اما از طرفی عکس‌های یک دختر معلول که روی صندلی چرخدار نشسته بود، به اندازه حضور خود وی نمی‌توانست احساسات را برانگیزد علاوه بر آن نکته‌ای که باید در نظر می‌داشت این بود که اگر او اعتراضی می‌کرد، ممکن بود از نظر هیئت منصفه آدمی بی‌احساس و بی‌عاطفه قلمداد شود. بنابر این با سعهٔ صدر گفت:

ـ باکمال میل، عکس‌ها را نشان بدهید.

ـ متشکرم.
جنیفر رو به دان‌مارتین کرد و سری تکان داد.
ـ این هم عکس‌هایی که شما اجازه دادید در دادگاه نمایش داده شود.
پاتریک ماگویر سعی می‌کرد عصبانیتش را مخفی نگهدارد. جنیفر چیزی در مورد عکس متحرک نگفته بود. ولی دیگر برای اعتراض دیر شده بود. او به نشانه احترام سری تکان داد و سرجایش نشست. جنیفر پرده را طوری تنظیم کرده بود که هیئت منصفه و قاضی سیلورمن به راحتی تصاویررا ببینند.
ـ آیا امکان دارد اتاق را تاریک کنیم، عالیجناب؟
قاضی به یکی از نگهبانان اشاره‌ای کرد و دقایقی بعد پرده‌ها پایین انداخته شد. جنیفر به سمت پروژکتور ۱۶ میلی‌متری که در کنار دان مارتین بود رفت و آن را روشن کرد. فیلم روی صفحه نمایان شد. مدت سی دقیقه، هیچ صدایی در سالن دادگاه شنیده نمی‌شد. این فیلم را جنیفر توسط یک فیلمبردار حرفه‌ای با همکاری یک کارگردان جوان فیلم‌های تبلیغاتی تلویزیونی تهیه کرده بود. آنها یک روز از زندگی کنی گارت را فیلمبرداری کرده بودند که براستی تراژدی تکان دهنده و وحشتناکی بود.
فیلم نشان می‌داد دختر جوانی که دست و پایش را از دست داده هر روز صبح از تخت پایین آورده و به طرف دستشویی و حمام برده می‌شود و مثل یک کودک بی‌دست و پا، او را استحمام می‌کنند، غذا می‌دهند، لباس می‌پوشانند و...
جنیفر خود چندین بار این فیلم را دیده بود و اکنون که دوباره آن را می‌دید باز هم بغض گلویش را گرفته و چشم‌هایش پر از اشک شده بود و اطمینان داشت که فیلم تأثیر مشابهی روی قاضی و هیئت منصفه و حضار دادگاه گذاشته است.
دادگاه به مدت دو ساعت تعطیل بود. با گذشت هر ساعت، نگرانی جنیفر شدیدتر می‌شد. او توقع داشت که هیئت منصفه فوراً رأی صادر کند. اگر آنها هم واقعاً مثل او تحت تأثیر قرار گرفته بودند، صدور رأی به

بیش از یکی دوساعت وقت نیاز نداشت.

وقتی هیئت منصفه دادگاه را ترک کرد، پاتریک مطمئن بود که بازی را باخته است. او از این که جنیفر پارکر را دوباره دست‌کم گرفته بود. ناراحت بود، ولی وقتی چند ساعت گذشت و از هیئت منصفه خبری نشد. بار دیگر کمی امیدوار شد، چون برای تصمیم گیری تحت تأثیر احساسات، آن‌همه وقت لازم نبود او به خود می‌گفت؛ مثل این که اوضاع بر وفق مراد است. هر قدر بیشتر با یکدیگر بحث کنند، احساساتشان ضعیف‌تر می‌شود.

چند دقیقه قبل از نیمه شب، سخنگوی هیئت منصفه پیامی برای قاضی سیلورمن فرستاد و خواست که دادگاه را برای اعلام نظر هیئت منصفه تشکیل بدهد.

قاضی پس از اعلام رسمیت دادگاه سرش را بلند کرد و گفت:

ممکن است از هر دو وکیل مدافع خواهش کنم که نزدیکتر بیایند.

و وقتی جنیفر و پاتریک در مقابل او قرار گرفتند گفت:

- مایل هستم که شما را در جریان پیامی که از سخنگوی هیئت منصفه دریافت کرده‌ام قرار بدهم.

هیئت منصفه می‌خواهد بداند که آیا قانوناً اجازه دارد که به کنی‌گارت بیشتر از پنج میلیون دلاری که وکیلش درخواست کرده است پرداخت نماید یا خیر؟

جنیفر ناگهان احساس سرگیجه کرد و قلبش درد گرفت. از گوشهٔ چشم به پاتریک نگاه کرد. صورت او رنگ پریده بود. قاضی سیلورمن ادامه داد:

- من به آنها اطلاع می‌دهم که آنان می‌توانند هر مبلغی را که لازم می‌دانند پیشنهاد کنند. سی دقیقه بعد، هیئت منصفه به دادگاه برگشتند و رای خود را همراه آوردند. مبلغ خسارتی که آنها کنی گارت را مستحق دریافت آن تشخیص داده بودند، شش میلیون دلار بود. و این بالاترین مبلغ خسارت صدمات انسانی ثبت شده در تاریخ محاکمات ایالات

متحدهٔ امریکا بود.

فصل ۲۰

صبح روز بعد، وقتی جنیفر پا به دفتر کارش گذاشت، با کوهی از روزنامه‌هایی که روی میزش انباشته شده بود، مواجه گردید. عکس او، روی صفحه همه روزنامه‌ها دیده می‌شد. تعداد زیادی گل رز قرمز هم درگلدانی روی میز بود. جنیفر لبخندی زد. بالاخره آدام وقت کرده بود، برایش گل بفرستد. او، کارتی راکه پای گلدان بود بازکرد و خواند:

ـ تبریک، مایکل مورتی.

آیفون به صدا در آمد و سینتیا گفت:

ـ آقای آدام روی خط است. جنیفر به سرعت گوشی را برداشت و سعی کرد صدایش را آرام نگاه دارد.

ـ سلام، عزیزم.

ـ دوباره موفق شدی؟

ـ شانس آوردم.

ـ موکلت شانس داشت که تو وکیلش بودی، حتماً احساس خیلی خوبی داری؟ موارد پیروزی در دادگاه همیشه احساس خوبی به او می‌داد، ولی بودن با آدام احساس بهتری بود.

ـ بله

ـ مطلب مهمی را باید به تو بگویم، می‌توانی بعد از ظهر امروز بیایی با هم برویم بیرون و چیزی بخوریم؟

قلب جینفر ایستاد. فقط یک چیز باقی مانده بود که آدام به او بگوید

و آن این که او دیگر نمی‌تواند جنیفر را ملاقات کند.
ـ حتماً.
ـ پس می‌رویم ماریو؛ ساعت شش چطور است؟
ـ خوب است.
جنیفر، گل‌های رز را به سینتیا داد.
آدام در رستوران ماریو منتظر او بود و پشت میزی در انتهای سالن نشسته بود. با نگاهی به صورت درهم و گرفتهٔ آدام می‌شد فهمید که او در چه وضعیتی است و جنیفر تصمیم داشت تا آن جا که امکان دارد، کار را برای او آسان کند.
جنیفر نشست و آدام بلافاصله گفت:
ـ مری بت دارد از من جدا می‌شود.
جنیفر بدون این که چیزی بگوید به او خیره شد.

* * *

سر صحبت را مری‌بت باز کرده بود. آنها از مراسم شامی که برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی برگزار شده، و آدام سخنگوی اصلی آن بود، برمی‌گشتند. آن روز، موفقیت بزرگی برای آدام محسوب می‌شد. مری‌بت در راه برگشت به خانه حرفی نزده بود که غیر عادی به نظر برسد. آدام گفت:
ـ فکر می‌کنم همه چیز به خیر گذشت، مگر نه؟
ـ بله، آدام.
جز این، هیچ حرف دیگری بین آنها رد و بدل نشده بود تا این که به خانه رسیدند. آدام پرسید:
ـ می‌خواهی قبل از خوابیدن چیزی بخوری؟
ـ نه، متشکرم. فکر می‌کنم بهتر است کمی صحبت کنیم.
ـ دربارهٔ چی؟
مری‌بت نگاهی به آدام کرد و گفت:
دربارهٔ تو و جنیفر پارکر.

این حرف مثل ضربه‌ای بود که بر سر آدام فرود آمد. یک لحظه تردید کرد. نمی‌دانست بهتر است موضوع را تکذیب کند یا نه؟ مری بت ادامه داد:

ـ این موضوع را خیلی وقت است که می‌دانم، ولی چیزی در این باره نگفتم چون می‌خواستم تصمیم بگیرم که بالاخره چکار باید بکنم؟

ـ مری بت من...

ـ لطفاً بگذار حرفم را تمام کنم. می‌دانم رابطهٔ ما، خوب ... آن طور که می‌خواستیم نبود. شاید در بعضی موارد من چندان زن خوبی نبودم.

ـ تو هیچ تقصیری نداری، من...

ـ من آنقدر دوستت دارم که نمی‌توانم هیچ آسیبی به تو برسانم. تو آیندهٔ سیاسی روشنی در پیش‌رو داری و من نمی‌خواهم که چیزی آن را خراب کند. از قرار معلوم من نمی‌توانم تو را کاملاً خوشبخت کنم. اگر جنیفر پارکر می‌تواند تو را خوشبخت کند من ترجیح می‌دهم که با او باشی.

آدام احساسی داشت مثل این که همهٔ این مکالمات در زیر آب انجام شده باشد.

ـ تو چکار می‌کنی؟

مری‌بت لبخندی زد و گفت:

ـ برای من اتفاقی نمی‌افتد آدام من هم نقشه‌هایی برای خودم دارم.

ـ من... من نمی‌دانم چه بگویم؟

ـ لازم نیست چیزی بگویی، من این را به جای هر دو نفرمان گفتم. اگر من همچنان با تو ادامه بدهم و زندگی سخت‌تری برایت درست کنم، به نفع هیچ کدام از ما نخواهد بود.

مری بت به طرف آدام رفت و بازوی او را گرفت و ادامه داد:

ـ چرا جاخورده‌ای آدام؟ کاری که من دارم می‌کنم به نفع همهٔ ماست.

ـ تو خیلی لطف داری.

ـ متشکرم

او، به آرامی انگشت‌هایش را روی گونهٔ او کشید و لبخندی زد و گفت:

ـ آدام عزیزم من همیشه بهترین دوست تو خواهم بود، همیشه.

بعد، نزدیکتر رفت و سرش را روی شانه او گذاشت. آدام به سختی می‌توانست صدای نرم و آرام او را بشنود:

ـ مدت زیادی است که سرم را روی شانه‌ات نگرفته‌ای، آدام مجبور نیستی به من بگویی عاشقم هستی...

* * *

آدام در حالی که به جنیفر می‌گفت که طلاق نظر مری‌بت بوده، به این مسأله فکر می‌کرد او، دوباره شروع به حرف زدن کرد. ولی جنیفر دیگر گوش نمی‌داد. او فقط به موسیقی گوش می‌کرد. جنیفر احساس می‌کرد روی آب شناور و یا در هوا معلق است. او خود را آماده کرده بود که به آدام بگوید که دیگر نمی‌تواند او را ببیند و حالا همه چیز عوض شده بود.

هضم آنچه که در این چند دقیقه شنیده بود، برایش مشکل بود. جنیفر می‌دانست که صحنه ترک کردن مری‌بت برای آدام چقدر دشوار بوده است. تا آن لحظه هرگز نسبت به آدام آن طور احساس دلسوزی نکرده بود. آدام هنوز حرف می‌زد:

ـ مری بت دربارهٔ این موضوع احساس خوبی دارد. او، یک زن باور نکردنی است. از صمیم قلب برای هر دوی ما خوشحال است.

ـ قبول‌کردن این موضوع خیلی مشکل است.

ـ تو نمی‌توانی این زن را درک کنی.

ـ که این طور.

ـ او می‌خواهد تو را ببیند.

فکر این موضوع برای جنیفر آزار دهند بود.

ـ تصور نمی‌کنم بتوانم این کار را بکنم، آدام من... ناراحت می‌شوم.

ـ به من اطمینان داشته باشید.

ـ اگر تو واقعاً این طور می‌خواهی، باشد.

ـ بسیار خوب عزیزم، برای چای می‌رویم بیرون. با هم می رویم.
جنیفر لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:
ـ بهتر نیست که من تنها بروم؟

* * *

صبح روز بعد، جنیفر از بزرگراه ساموئل ریور به سمت شمال می‌راند صبح زیبا و شفافی بود. رادیوی اتومبیل را روشن کرده بود وسعی می‌کرد که هیجان دیدار ، ـری بت را از یاد ببرد.

خانه وارنر عمارتی به سبک قدیم هلندی بود که از آن به نحو بسیار خوبی نگهداری می‌شد و روی یک زمین چند هکتاری در ساحل رودخانه بنا شده بود.

جنیفر از سر بالایی جاده فرعی به طرف در خانه جلو راند. ایستاد. پیاده شد و زنگ در را به صدا در آورد. لحظه‌ای بعد، زنی جوان که سی و چند ساله به نظر می‌رسید، در را باز کرد. و ناگهان جنیفر دید که آن زن خجالتی جنوبی، دستش راگرفت و لبخند گرمی به او زد و گفت:

ـ من مری بت هستم، آدام همه چیز را درباره تو نگفته بود. لطفاً بیا تو.

همسر آدام دامن پشمی سبز رنگ و بلوز ابریشمی یقه بازی به تن داشت. موی بلوندش که کمی بلند بود، در قسمت جلو صورتش فرخورده و روی چشم‌های آبی‌اش ریخته بود. یک رشته مروارید به دور گردنش بود که هرگز با مرواریدهای مصنوعی اشتباه نمی‌شد. نوعی ابهت و زیبایی قدیمی داشت.

خانه، راحت ودوست داشتنی به نظر می‌رسید. داخل خانه، اتاق‌های وسیع و بزرگی وجود داشت که آکنده از لوازم آنتیک و تابلوهای زیبا بود. خدمتکار مرد، چای را در سرویس نقره‌ای سرو کرد.

وقتی پیشخدمت بیرون رفت، مری بت گفت:
ـ مطمئن هستم که تو آدام را خیلی دوست داری.
جنیفر گفت:

ـ من می‌خواستم به شما بگویم خانم وارنر که هیچ کدام از ما قصد...
مری‌بت دستش را روی بازوی جنیفر گذاشت و گفت:
ـ تو مجبور نیستی این را به من بگویی. نمی‌دانم آدام به تو گفته است که زندگی زناشویی ما به چه شکل به وجود آمد یا نه؟ من و آدام همدیگر را از بچگی می‌شناختیم من فکر می‌کنم که همان اولین بار که آدام را دیدم، عاشقش شدم. با هم به میهمانی می‌رفتیم و دوستان مشترکی داشتیم و همیشه فکر می‌کردیم که بالاخره یک روز با هم ازدواج خواهیم کرد. البته من هنوز هم عاشق آدام هستم و مطمئنم که او هم مرا دوست دارد، اما آدم‌ها عوض می‌شوند مگر نه؟
ـ بله
جنیفر سرشار از احساس قدردانی نگاه به مری‌بت انداخت. حق با آدام بود. مری‌بت یک زن استثنایی بود. هیچ کس قطعاً نمی‌توانست آن صحنه زشت و ناپسند را مثل او به یک برخورد دوستانه تبدیل کند. جنیفر گفت:
من از شما خیلی ممنونم.
مری گفت:
ـ من هم همین‌طور.
بعد با خجالت لبخندی زد و ادامه داد:
ـ من می‌خواستم خیلی زودتر از اینها طلاق بگیرم، ولی فکر کردم شاید بهتر باشد که به خاطر انتخابات کمی صبر کنم.
جنیفر چنان درگیر احساسات خودش بودکه موضوع انتخابات را به کلی از یاد برده بود. مری بت گفت:
ـ ظاهراً همه مطمئنند که آدام سناتور آینده ایالت ما خواهد بود و طلاق تا حد زیادی در این شرایط می‌تواند این شانس او را خدشه‌دار کند. فقط شش ماه تا انتخابات باقی مانده است و من فکر کردم که شاید بهتر باشد کمی دست نگه داریم.
بعد نگاهی به جنیفر کرد و گفت:

ـ مرا ببخش... تو این را قبول می‌کنی؟
ـ حتماً قبول می‌کنم.

جنیفر مجبور بود دوباره در روند زندگی‌اش تجدید نظر کند، چون زندگی او وابسته به آدام می‌شد. اگر آدام سناتور می‌شد و به واشینگتن می‌رفت، این به معنی از دست دادن شغل وکالتش در این ایالت بود. اما اهمیتی نداشت. هیچ چیز به اندازهٔ با او بودن اهمیت نداشت.

جنیفر گفت:
ـ آدام سناتور فوق العاده‌ای خواهد شد.

مری‌بت سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت:
ـ عزیزم، آدام وارنر، یک روز رئیس جمهور فوق‌العاده‌ای خواهد شد!

* * *

وقتی جنیفر به آپارتمانش برگشت تلفن داشت زنگ می‌زد. آدام بود. گفت:
ـ با مری‌بت چطور برخورد کردی؟

جنیفر جواب داد:
ـ او خارق العاده است، آدام.
ـ او هم همین را دربارهٔ تو گفت.
ـ می‌دانم آدام دربارهٔ جذابیت جنوبی‌ها چیزهایی خوانده بودم، ولی تاکنون با موردی از آن برخورد نکرده بودم؛ مری‌بت یک خانم به تمام معنی است.
ـ تو هم همین‌طور عزیزم. خوب، دوست داری در کجا ازدواج کنیم؟
ـ میدان تایمز. ولی فکر می‌کنم بهتر است مدتی صبر کنیم آدام.
ـ چرا صبر کنیم؟
ـ تا بعد از انتخابات. طلاق در این شرایط ممکن است به موقعیت تو لطمعه بزند.
ـ زندگی خصوصی من...

جنیفر حرف او را قطع کرد:

ـ که قرار است بشود زندگی عمومی تو، ما نباید کاری بکنیم که شانست را از دست بدهی. می‌توانیم شش ماه صبر کنیم.

ـ من نمی‌خواهم صبر کنم.

جنیفر خندید:

ـ من هم همین‌طور، ولی هر دو منتظر می‌مانیم. این طور نیست؟

فصل ۲۱

تقریبا هر روز جنیفر و آدام با هم ناهار می‌خوردند و هفته‌ای یکی دوبار هم با هم بیرون می‌رفتند. آنها مراقب بودند که نسبت به گذشته با احتیاط بیشتری عمل کنند، چون مبارزات انتخاباتی آدام به طور جدی شروع شده بود و کم‌کم داشت به یک شخصیت مملکتی تبدیل می‌شد. او، در راهپیمایی‌ها و اجتماعات سیاسی شرکت می‌کرد و ضیافت‌های گردآوری کمک‌های نقدی ترتیب می‌داد و بیش از گذشته، نظراتش را در مورد مسائل کشوری و خارجی‌در جراید منعکس می‌کرد.

آن روز، آدام و استوارت نیدهام مشغول صرف چای معمول خود بودند. نیدهام گفت:

ـ تصویرت را در برنامه امروز صبح تلویزیون دیدم. خوب داری جلو می‌روی، همه جوانب را در نظر گرفته‌ای مثل این که دوباره باید در این برنامه شرکت کنی.

ـ من از برگزاری این جور برنامه‌ها بیزارم استوارت احساس می‌کنم که دارم فیلم بازی می‌کنم.

استوارت به علامت موافقت با او سرش را تکان داد:

ـ سیاستمدارها همه این طورند آدام، همه هنرپیشه‌اند. آنها همیشه سعی می‌کنند که همان چیزی باشند که مردم می‌خواهند.

ـ دوست ندارم مبارزه انتخاباتی به یک مبارزهٔ شخصیتی تبدیل بشود.

استوارت نیدهام لبخندی زد و گفت:

ـ تو باید خدا را شکر کنی که شخصیتش را داری، پسر خوب. میزان محبوبیت تو روزبروز دارد بیشتر می‌شود.

او، مکث کرد تا کمی چای برای خودش بریزد و بعد ادامه داد:

ـ مگر این که در این میان کار احمقانه‌ای از تو سر بزند.

آدام سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ منظورت چیست؟

استوارت نیدهام لب‌هایش را به آرامی با دستمال روی میز پاک کرد و گفت:

ـ رقیب تو، یک مبارز سرسخت است. شرط می‌بندم که او الان تمام زندگی تو را زیر ذره‌بین گذاشته است. مطمئناً چیزی پیدا نمی‌کند. این طور نیست.

آدام بی‌اختیار جواب داد.

ـ نه.

استوارت نیدهام گفت:

ـ خوب حال مری‌بت چطور است؟

* * *

جنیفر و آدام آخر هفته آرامی را در یک خانه ییلاقی که یکی از دوستان آدام به او قرض داده بود، سپری کردند. هوا، تازه و تمیز و نشان دهندهٔ فرا رسیدن زمستان بود.

تعطیلات آخر هفته، فوق‌العاده‌ای بود. راحت و بی‌دغدغه، با پیاده روی‌های طولانی و مکالمات صمیمی.

آنها روزنامه‌های روز شنبه را با هم بررسی کردند. در همهٔ نظر سنجی‌ها، آدام محبوبیت بیشتری پیدا کرده بود. به استثنای چند مورد، همهٔ رسانه‌ها از او حمایت کرده بودند. آنها روش مبارزاتی او را دوست داشتند و از صداقت و تیزهوشی و رک‌گویی‌اش تمجید می‌کردند بعضی از روزنامه‌ها او را با «جان ـ اف. کندی» مقایسه کرده بودند.

آدام نگاهی به صورت جنیفر انداخت و گفت:

- نظرت دربارهٔ همسر رئیس جمهور شدن چیست؟
جنیفر گفت:
- ببخشید، من قبلاً عاشق یک سناتور شده‌ام و قرار است با او ازدواج کنم.
- اگر من برنده نشوم، تو ناراحت خواهی شد؟
- نه، تنها دلیل این که می‌خواهم تو برنده شوی، این است که تو این طور می‌خواهی عزیزم.
- برنده شدن من به معنی زندگی در واشنگتن است.
- اگر با هم باشیم، هیچ چیز مهم نیست.
وکالت تو چه خواهد شد؟
جنیفر لبخندی زد و گفت:
- شنیده‌ام که در واشنگتن هم مردم به وکیل احتیاج دارند.
- اگر از تو بخواهم دیگه کار نکنی چی؟
- خوب، کار نمی‌کنم.
- من چنین تمایلی ندارم؛ ولی تو در کار قضاوت خیلی خوبی.
- تنها چیزی که برای من مهم است، با تو بودن است.

* * *

آنها، یکشنبه شب به نیویورک برگشتند. اتومبیل جنیفر را از گاراژ برداشتند و آدام به خانه‌اش برگشت و جینفر به آپارتمانش در نیویورک رفت.

روزهای جنیفر کاملاً پر شده بود. اگر او قبلاً فکر می‌کرد که گرفتار شده، حالا احساس می‌کرد که به وسیلهٔ کار محاصره شده است. او، برای چند شرکت بین‌المللی کار می‌کرد که به علت مواردی از قانون شکنی گیر افتاده بودند و همین طور برای سناتورهایی که اختلاس کرده و یا ستاره‌های فیلمی که به دردسر افتاده بودند و نیز رؤسای بانک‌ها، دزدها، سیاستمداران و رؤسای اتحادیه‌ها،پول، از همه طرف به سوی جنیفر سرازیر شده بود، ولی این موضوع برای او اهمیتی نداشت. او به کارکنان

دفترش پاداش‌های کلان می‌داد و هدایای گران قیمت می‌خرید.

شرکت‌هایی که در طرف مقابل جنیفر قرار می‌گرفتند، دیگر وکلای درجه دو خود را به مبارزهٔ با او نمی‌فرستادند، بنابر این جنیفر خود را در میدان رقابت با وکلای تراز اول جهان می‌دید. او اخیراً به عضویت کالج وکلای دادگاه‌های آمریکا پذیرفته شده بود. حتی کن بیلی هم وقتی این خبر را شنیده، تحت تأثیر آن قرار گرفته و گفته بود:

ـ آه، خدای من! می‌دانی فقط یک درصد از وکلای این کشور می‌توانند وارد این کالج بشوند.

وقتی جنیفر به عنوان وکیل مدافع در مانهاتان کار می‌کرد، تقریباً مطمئن بود که رابرت دی‌سیلوا یا خود در محاکمه شرکت می‌کرد و یا آن را رهبری می‌کرد. تنفر او از جنیفر پس از هر موفقیت بیشتر می‌شد.

در جریان یک پرونده که او در مقابل دادستان ایالتی قرار گرفته بود، دی‌سیلوا تعداد زیادی ازکارشناسان را به عنوان شاهد به دادگاه آورده بود؛ در حالی که جنیفر از هیچ کارشناسی استفاده نکرد، بلکه به هیئت منصفه گفت:

ـ وقتی ما بخواهیم فضاپیمایی بسازیم، یا فاصله دو سیاره را اندازه بگیریم معمولاً از متخصصین استفاده می‌کنیم، اما وقتی کار بسیار مهمی را می‌خواهیم انجام بدهیم با تعدادی از دوست و آشنای عادی مشورت می‌کنیم. آن‌طور که من به یاد دارم، پیامبر مسیحیت هم چنین کاری می‌کرد.

و جنیفر این محاکمه را برد.

یکی از روش‌هایی که او در برابر هیئت منصفه به آن عمل می‌کرد این بود که بگوید:

ـ می‌دانم که واژه‌های قانون و دادگاه، کمی وحشتناک به نظر می‌آیند و از زندگی عادی ما دورند؛ اما وقتی دربارهٔ آنها فکر می‌کنیم، می‌بینیم که آنچه ما در این جا انجام می‌دهیم قضاوت دربارهٔ خوبی‌ها و بدی‌های انسان‌هایی مانند خود ماست. مجسم کنید که در اتاق نشیمن نشسته‌ایم و

دربارهٔ اتفاقاتی که برای یک متهم بدبخت روی داده است صحبت می‌کنیم. دربارهٔ یک همنوع خودمان...

و هیئت منصفه هم در خیال خود، در اتاق نشیمن مورد نظر جنیفر می‌نشستند و تحت تأثیر افسون‌های او قرار می‌گرفتند.

این روش بسیار مؤثر و کارسازی بود، تا این‌که یک روزکار جنیفر از متهمی در برابر رابرت دی‌سیلوا به عنوان دادستان دفاع می‌کرد، او برخاست و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، از شما می‌خواهم فراموش کنید که در دادگاه هستید؛ می‌خواهم تصور کنید که در خانه هستید و در اتاق نشیمن نشسته‌اید و همه ما دوستانه دربارهٔ کارهای وحشتناکی که متهم انجام داده است، صحبت می‌کنیم.

کن بیلی سرش را نزدیک گوش جنیفر برد و گفت:

ـ می‌شنوی حرامزاده چه می‌گوید؟ او دارد تو را خراب می‌کند.

جنیفر با خونسردی جواب داد:

ـ نگران نباش

وقتی جنیفر برای صحبت در مقابل هیئت منصفه بلند شد، گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، من هرگز بیاناتی بی‌پروا تر از آن چه آقای دادستان بیان کردند، نشنیده بودم.

لحن صدای او با عصبانیت حق به جانبی همراه بود:

ـ برای یک دقیقه نمی‌توانستم باور کنم که این حرف‌ها را از زبان ایشان می‌شنوم. او، به چه جرأتی از شما می‌خواهد فراموش کنید که در دادگاه هستید؟! این دادگاه یکی از با ارزش‌ترین متعلقات ملت ماست! دادگاه، اساس و بنیان و مبنای آزادی ماست!

آزادی من و شما و متهم. من این حرف آقای دادستان را که به شما پیشنهاد می‌کند که فراموش کنید در کجا هستید و سوگندی را که خورده‌اید از یاد ببرید، حرفی گستاخانه می‌دانم من از شما خانم‌ها و آقایان می‌خواهم که به یاد بیاورید کجا هستید و به خاطر بیاورید که همهٔ

ما در این‌جا گرد آمده‌ایم تا شاهد اجرای عدالت باشیم و از متهم حمایت کنیم.

و هیئت منصفه به علامت تأیید، مرتباً سرشان را تکان می‌دادند.

جنیفر نگاهی به دی سیلوا انداخت و او را دید که مستقیماً به او چشم دوخته است و از نگاهش شراره می‌بارد. در آن محاکمه نیز، موکل جنیفر تبرئه شد.

پس از هر پیروزی بزرگ در دادگاه روی‌میز جنیفر تعداد زیادی گل سرخ با کارتی از مایکل مورتی ظاهر می‌شد و هر بار که جنیفر کارت را باز می‌کرد از سینتیا می‌خواست که گل‌ها را بیرون ببرد. این کار زشت به نظر می‌رسید . سرانجام جنیفر پیامی برای مایکل مورتی فرستاد و از او خواست که از فرستادن گل خودداری کند.

آن روز وقتی جنیفر پس از یک پیروزی تازه از دادگاه به خانه برگشت، پنج سبد گل سرخ در دفتر کارش انتظار او را می‌کشید.

فصل ۲۲

پروندهٔ «دزدان مشابه» موجب چاپ تیترهای بیشتری دربارهٔ جنیفر در روزنامه‌ها شد. موکّل را پدر مقدس کشیش رایان به جنیفر معرفی کرده بود. او گفته بود:

- برای یکی از دوستانم، مشکلی پیش آمده که...

بعد، هر دو زده بودند زیر خنده . آن دوست مورد نظر پدر رایان، یک کارگر موقتی به اسم «پاول ریچاردز» بود که متهم به سرقت یکصد و پنجاه هزار دلار پول از بانک شده بود. او، وقتی وارد بانک شده بود، یقه بارانی‌اش را بالا زده بود که شناخته نشود. پاول زیر بارانی‌اش اسلحه‌ای پنهان کرده و وقتی وارد بانک شده بود، کارمند بانک را تهدید کرده و از او خواسته بود که همهٔ موجودی‌اش را به او بدهد. بعد، با اتومبیلی که جلوی بانک منتظرش بود، فرار کرده بود. اتومبیل، یک «سیران» سبز رنگ بود که پلاک آن را با گل پوشانده بودند. از آن‌جا که سرقت مسلحانهٔ بانک، جزو جرایم فدرال محسوب می‌شد، (اف. بی. آی) هم وارد قضیه شده بود. آنها مشخصات موجود و طرز کار را به کامپیوتر داده وکامپیوتر هم «پاول ریچاردز» را معرفی کرده بود.

جنیفر برای ملاقات با او به جزیرهٔ «ریکر» رفت. پاول ریچاردز گفت:

- به خدا قسم من این کار را نکرده‌ام.

او، مردی پنجاه ساله بود که صورت درشتی داشت با چشم‌هایی مظلوم و ظاهری پیرتر از آن چه بتواند سارق یک بانک باشد.

جنیفر توضیح داد:

ـ برای من مهم نیست که تو گناهکار هستی یا نه. من یک اصل اساسی برای کارم دارم و آن این است که برای موکلی که به من دروغ بگوید، کار نمی‌کنم.

ـ به جان مادرم قسم، من این کار را نکرده‌ام.

مدت‌ها بود که دیگر هیچ قسمی در جنیفر اثر نداشت. تقریباً همه موکلان او جان مادر و بقیهٔ کس و کارشان را قسم می‌خوردند که اگر خداوند آن قسم‌ها را جدی می‌گرفت، کاهش قابل ملاحظه‌ای در جمعیت جهان می‌بایست روی بدهد. جنیفر پرسید:

ـ پس فکر می‌کنی چرا، (اف ـ بی ـ آی)، تو را دستگیر کرده است.

پاول ریچاردز بلافاصله گفت:

ـ چون، ده سال پیش یک بانک را زدم و آن قدر احمق بودم که گیر افتادم.

ـ تو، یک اسلحه زیر بارانی‌ات مخفی کرده بودی؟

ـ بله، و منتظر ماندم تا باران گرفت و بعد وارد آن بانک شدم.

ـ اما، این دفعه کار تو نبود؟

ـ نه، یک حرامزادهٔ زرنگ کار مرا تقلید کرده است.

دور اول دادرسی در حضور قاضی «فرد استیونس» که مرد بسیار سرسخت و منظبتی بود، انجام شد. شایع شده بود که او همهٔ تبهکاران را به جزایر غیر قابل دسترس می‌فرستد.

جنیفر به سراغ کن بیلی فرستاد:

ـ کن، از تو می‌خواهم که هر قدر می‌توانی در مورد قاضی «استیونس» اطلاعات جمع کنی.

ـ قاضی استیونس؟ او پاک پاک است و...

ـ می‌دانم، ولی لطفاً این کار را بکن.

دادستان فدرال در این پرونده، مردی مسن و حرفه‌ای به نام «کارتر گیفورد» بود. «گیفورد» پرسید:

ـ نظر شما در مورد متهم چیست؟

جنیفر، نگاهی متعجبانه و مظلوم به او انداخت و گفت:

ـ مسلماً گناهکار نیست.

گیفورد با تمسخر خندید و گفت:

ـ باید دید قاضی استیونس چه خواهد گفت. فکر می‌کنم، می‌خواهید محاکمه در حضور هیئت منصفه انجام بشود.

ـ نه

گیفورد با شک و تردید به جنیفر چشم دوخت و پرسید:

ـ منظورت این است که موکلت را می‌سپاری به دست قاضی اعدام؟

ـ بله، درست است.

گیفورد پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌دانستم که یک روز دیوانه خواهی شد، جنیفر ولی فکر نمی‌کردم آن را به چشم ببینم.

* * *

ـ ایالات متحدهٔ آمریکا در مقابل پاول ریچاردز، آیا متهم حاضر است؟

منشی دادگاه جواب داد:

ـ بله، عالیجناب.

ـ ممکن است وکلا به میز قضاوت نزدیک شوند و خود را معرفی کنند؟

جنیفر و کارتر گیفورد به طرف قاضی استیونس حرکت کردند.

ـ من جنیفر پارکر وکیل متهم هستم.

ـ من کارترگیفورد وکیل دولت ایالات متحده هستم.

قاضی استیونس رو به جنیفر کرد و با لحن خشکی گفت:

ـ من از شهرت شما مطلع هستم، خانم پارکر، بنابر این می‌خواهم همین الان به شما بگویم که قصد ندارم وقت این دادگاه را تلف کنم. من هیچ تعللی را در کار محاکمه تحمل نمی‌کنم. قصد دارم این دادرسی اولیه

به سرعت شروع و خاتمه پیدا کند. می‌خواهم تاریخ محاکمه بعدی در اسرع وقت مشخص بشود. فکر می‌کنم شما خواهان انجام محاکمه در حضور هیئت منصفه باشید و...

ـ نه، عالیجناب.

قاضی استیونس با تعجب به جنیفر نگاه کرد و پرسید:

ـ یعنی شما درخواست تشکیل دادگاه اصلی را هم در حضور هیئت منصفه ندارید؟

ـ نه قربان، چون فکر نمی‌کنم محاکمه‌ای ضرورت داشته باشد.

کارتر گیفورد که به او خیره شده بود پرسید:

ـ چی؟

ـ به نظر من، دلایل کافی برای احضار متهم به دادگاه وجود ندارد.

کارترگیفورد فوراً جواب داد:

ـ تو به نظر دیگری احتیاج داری!

و بعد رو به قاضی استیونس گفت:

ـ عالیجناب، دولت با یک دعوای خیلی جدی مواجه است. متهم قبلاً نیز به اتهام ارتکاب به تبهکاری مشابهی در زندان بوده است. کامپیوترها او را از میان بیش از دو هزار مظنون احتمالی انتخاب کرده‌اند. به نظر ما او گناهکار است و این دادگاه به هیچ‌وجه قصد تحمیل جرم به وی ندارد.

قاضی استیونس خطاب به جنیفر گفت:

ـ به نظر دادگاه، شواهد علی‌الظاهر برای تشکیل دادگاه کفایت می‌کند. آیا چیز دیگری هم هست که بخواهید در این‌جا عنوان کنید؟

ـ بله، عالیجناب. حتی یک نفر شاهد هم که بتواند پاول ریچاردز را شناسایی کند وجود ندارد. (اف ـ بی ـ آی) هم نتوانسته است پول مسروقه را پیدا کند. در واقع، تنها چیزی که متهم را به این جنایت مربوط می‌کند، خیالات دادستان است.

قاضی، مستقیماً در چشم‌های جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ در مورد کامپیوترها چه می‌گویید؟

جنیفر آهی کشید و گفت:

ـ آنها برای ما مشکل آفرین شده‌اند، عالیجناب.

قاضی استیونس با ناراحتی گفت:

ـ فکر می‌کنم همین‌طور باشد. این که یک شاهد زنده اشتباه کند، کار ساده‌ای است، اما اشتباه کردن یک کامپیوتر، زیاد ساده به نظر نمی‌رسد.

کارتر گیفورد به علامت تصدیق، سرش را تکان داد و گفت:

ـ دقیقاً همین‌طور است، عالیجناب.

جنیفر رو به گیفورد کرد و گفت:

ـ (اف ـ بی ـ آی)، از کامپیوتر (آی ـ بی ـ ام، مدل ۱۶۸ / ۳۷۰) استفاده کرده، درست است؟

ـ بله، درست است.

ـ این پیچیده‌ترین کامپیوتر در دنیاست.

قاضی استیونس از جنیفر پرسید:

ـ آیا قرار است در دفاعیه خودتان به بررسی شایستگی کامپیوتر بپردازید؟

ـ برعکس عالیجناب. من امروز از یک کارشناس کامپیوتر دعوت کرده‌ام که در این دادگاه حضور داشته باشد. او در شرکتی کار می‌کند که این نوع کامپیوتر را تولید می‌کند و همان کسی است که کامپیوتر را برای یافتن اسم موکل من برنامه ریزی کرده است.

ـ این شخص کجاست؟

جنیفر برگشت و به طرف مرد بلند قد و لاغری که روی یکی از نیمکت‌های دادگاه نشسته بود، حرکت کرد و گفت:

ـ ایشان هستند، آقای «ادواردمونرو»

دادستان با خشم گفت:

اگر بفهم که شاهد مرا تطمیع یا تهدید کرده ای ...

ـ من تنها کاری که کردم این بود که از آقای مونرو خواهش کنم از کامپیوتر بپرسد که آیا مظنون مشابه دیگری نیز وجود دارد یا نه؟ من یک

لیست ده نفره ازکسانی که مشخصات عمومی آنها درست شبیه به موکل من است، تهیه کرده‌ام. البته لازم به توضیح نیست که در این شناسایی، آقای «مونرو» اطلاعات مربوط به سن، قد، وزن، رنگ چشم، محل و غیره را به کامپیوتر داد و در نهایت لیست مذکور را استخراج کرد. این همان اطلاعاتی است که در موزد موکل من هم صدق می‌کند.

قاضی استیونس با بی‌صبری پرسید:

ـ منظور شما از این حرف‌ها چیست، خانم پارکر ؟

ـ نکته اینجاست که فقط یک نفر از ده نفر مظنون در این بررسی کامپیوتری به عنوان متهم به دادگاه معرفی شده است.

قاضی استیونس رو به ادوارد مونروکرد و پرسید:

ـ این موضوع حقیقت دارد؟

ـ بله، عالیجناب.

«ادوارد مونرو» کیفش را باز کرد و اطلاعات کامپیوتری را از آن بیرون آورد و به منشی داد. منشی دادگاه آن را به قاضی استیونس ردکرد. او، نگاهی به آن انداخت و بعد چهره‌اش قرمز شد و رو به ادوارد مونرو گفت:

ـ آیا این موضوع یک شوخی است؟

ـ نه قربان.

ـ ولی کامپیوتر شما من را هم به عنوان مظنون انتخاب کرده است!

ـ بله قربان، همین‌طور است.

جنیفر توضیح داد:

ـ عالیجناب، کامپیوتر هیچ نوع قدرت استدلالی ندارد و تنها روی اطلاعاتی که به آن داده شده است عمل می‌کند. شما و موکل من، اتفاقاً هم قد و هم وزن و هم سن هستید. هر دو شما اتومبیل (سیران) سبزرنگ سوار می‌شوید و هر دو از یک ایالت هستید. این همان مدارکی است که دادستان در دست دارد. تنها عامل دیگر نحوهٔ ارتکاب سرقت است. وقتی پاول ریچاردز ده سال قبل بانکی را سرقت کرد، میلیون‌ها نفر خبر آن را

در روزنامه‌هاخواندند. هر کسی می‌توانست روش کار او را تقلید کند. در حقیقت هم یک نفر این کار کرده است

جنیفر به لیستی که در دست قاضی بود اشاره کرد و گفت:

ـ این به شما نشان می‌دهد که دعوی دادستان تا چه اندازه سست و بی‌اساس است کارترگیفورد گفت:

ـ عالیجناب...

و بعد ساکت شد. او نمی‌دانست چه بگوید. قاضی استیونس مجدداً به اطلاعات کامپیوتری نگاهی انداخت و بعد از جنیفر پرسید:

ـ اگر مرد لاغرتر و جوانتری که اتومبیل آبی داشت، مورد نظر دادگاه بود، چی؟

ـ کامپیوتر ده جواب دیگر به میان می‌داد.

ـ لابد در این صورت متهم،دادستان نیویورک، یعنی آقای رابرت دی‌سیلوا خواهد بود.

* * *

جنیفر در دفتر کارش نشسته بود و عناوین روزنامه‌ها را می‌خواند که سینتیا وارد شد و اطلاع داد که پاول ریچاردز آنجاست.

ـ بفرستش تو سینتیا.

ریچاردز که بارانی مشکی بر تن داشت و یک جعبه شیرینی راکه نوار قرمزی به دور آن بسته شده بود، حمل می‌کرد، وارد اتاق شد.

ـ من فقط می‌خواستم بگویم، متشکرم.

ـ می‌بینی؟ گاهی واقعاً عدالت پیروز می‌شود.

ـ من دارم از شهر می‌روم، فکر کردم مدتی استراحت کنم.

بعد، جعبه شیرینی را به جنیفر داد و گفت:

ـ این نشانهٔ کوچکی از تشکر من است.

ـ متشکرم.

ریچاردز با حالتی تحسین آمیز به او نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر من تو فوق‌العادی!

و بعد از آنجا بیرون رفت.

جنیفر نگاهی به جعبه شیرینی روی میز انداخت و خندید. در ازای رسیدگی به امور دوستان پدر مقدس کشیش رایان معمولاً چیز زیادی عایدش نمی‌شد. اگر چاق می‌شد گناهش به گردن کشیش رایان بود.

جنیفر روبان جعبه را باز کرد و در آن را برداشت. داخل جعبه، ده هزار دلار اسکناس نو بود.

* * *

یک روز بعد از ظهر، وقتی جنیفر از دادگاه خارج می‌شد، متوجه یک لیموزین مشکی بزرگ با راننده که در کنار خیابان پارک کرده بود، شد و وقتی از مقابل آن عبور می‌کرد، مایکل مورتی از آن بیرون آمد و گفت:

ـ منتظرت بودم.

جنیفر در اطراف آن مرد، یک نوع انرژی الکتریکی قوی احساس می‌کرد. او که صورتش قرمز شده بود با لحن تندی گفت:

ـ از سر راهم برو کنار.

جنیفر از آنچه مایکل مورتی به خاطر می‌آورد، زیباتر بود. او خنده‌ای کرد و گفت:

ـ هی، عصبانی نشو، فقط می‌خواستم با تو حرف بزنم. تو هم فقط باید گوش کنی. برای وقتی که از تو تلف می‌شود، پول می‌دهم.

ـ تو هرگز پول کافی برای این کار نداری.

و براه افتاده که برود. مورتی به علامت آشتی بازوی او را لمس کرد و با تمام خوشرویی که می‌توانست از خود بروز بدهد گفت:

ـ منطقی باش؛ تا وقتی حرفم را نشنیده‌ای، نمی‌توانی مخالفت کنی. جلوی دفتر تو را پیاده می‌کنم. در راه می‌توانیم حرف بزنیم.

جنیفر نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ فقط به یک شرط، یک جواب برای یک سؤالم می‌خواهم.

مایکل مورتی سرش را تکان داد:

ـ خوب، بپرس.

ـ قاب کردن عکس من با قناری مرده، نظر کی بود؟

مایکل مورتی بدون تردید جواب داد:

ـ نظر من!

حالا دیگر او می‌دانست و می‌توانست او را بکشد.

جنیفر با ناراحتی سوار لیموزین شد و مایکل مورتی هم در کنار او نشست و جنیفر از او خواست که آدرس دفتر کارش را به راننده بدهد.

وقتی لیموزین به راه افتاد، مایکل مورتی گفت:

ـ به خاطر این همه موفقیت که نصیب تو می‌شود، خوشحالم.

جنیفر زحمت جواب دادن را به خودش نداد.

ـ جدی می‌گویم.

ـ نگفتی از من چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم ثروتمندت کنم.

ـ متشکرم، خودم به اندازهٔ کافی ثروتمند هستم.

صدای جنیفر آکنده از نفرت بود. صورت مایکل مورتی قرمزشده و گفت:

ـ من دارم سعی می‌کنم که به تو لطفی بکنم و تو در عوض داری با من می‌جنگی.

جنیفر رو به مورتی کرد و گفت:

ـ من از تو توقعی ندارم.

مایکل صدایش را نرمتر کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، شاید دارم سعی می‌کنم که مقداری از گذشته را جبران کنم. ببین، من می‌توانم کلی موکل برایت بفرستم؛ موکل‌های مهم با پول‌های کلان. هیچ می‌دانی...

جنیفر حرف او را قطع کرد:

ـ آقای مورتی در حق هر دوی ما لطف کنید و دیگر حرفی نزنید.

ـ اما من می‌توانم...

ـ من نمی‌خواهم برای تو و دوستانت کار کنم.
ـ چرا نه؟
ـ چون اگر برای یک نفر از شما کار کنم، شما همه صاحب من می‌شوید.
مایکل اعتراض کنان گفت:
ـ تو همه چیز را اشتباه فهمیده‌ای. دوستان من کارهای شرافتمندانه دارند. منظور من بانک‌ها و شرکت‌های بیمه و...
ـ زحمت نکش، خدمات من برای ارائه به مافیا نیست.
ـ کی گفته برای مافیا کار کنی؟
ـ تو هر چی که می‌خواهی اسمش را بگذار. هیچ کس نمی‌تواند مرا بخرد. من می‌خواهم همین طور که هستم بمانم.
لیموزین، پشت چراغ قرمز توقف کرد. جنیفر گفت:
ـ دیگر راهی به دفترم باقی نمانده، از این که مرا تا این جا رساندی متشکرم. و بعد در را باز کرد و پیاده شد. مایکل گفت:
ـ دفعه بعد کجا می‌توانم ببینمت؟
ـ دیگر هیچ وقت آقای مورتی.
مایکل در حالی که دور شدن او را تماشا می‌کرد در دل گفت:
ـ خدای من! عجب زنی است. و لبخندی زد. چون می‌دانست خواه، ناخواه او را شکار خواهد کرد.

فصل ۲۳

اواخر ماه اکتبر بود و بیش از دو هفته به انتخابات وقت باقی نمانده بود، رقابت‌ها و مبارزات انتخاباتی سناتورها با شدت تمام در جریان بود. آدام در برابر سناتور وقت، «جان‌تروبریج» که یک سیاستمدار قدیمی بود، مبارزه می‌کرد. کارشناسان معتقد بودند که رقابت آنها بسیار حساس و فشرده خواهد بود.

جنیفر یک شب در خانه ماند و مناظره انتخاباتی آدام و رقیبش را از تلویزیون تماشا کرد. حق با مری‌بت بود. در چنین شرایط حساسی طلاق حتماً شانس پیروزی آدام را خدشه‌دار می‌کرد. آن روز وقتی جنیفر پس از صرف ناهار وارد دفتر کارش شد پیامی دریافت کرد که از او می‌خواست با «ریک آرلن» تماس بگیرد. سینتیا گفت:

ـ در نیم ساعت گذشته، سه بار زنگ زده است.

ریک آرلن یک آوازه‌خوان راک بود که تقریباً یک شبه معروفترین خوانندهٔ دنیا شده بود. جنیفر دربارهٔ درآمدهای کلان ستاره‌های راک چیزهایی شنیده بود؛ ولی تا وقتی در ماجرای ریک آرلن وارد نشده بود، تصور درستی از میزان درآمدهای آنها نداشت درآمد ریک آرلن بابت صفحه‌ها، نوارهای ویدیویی، فیلم‌ها و آگهی‌های تبلیغاتی، اجرای شخصی و اخیراً سینما بالغ بر ۱۵ میلیون دلار در سال بود. او، پسری بیست و پنج ساله بود که با معدنی طلا در حنجره‌اش متولد شده بود. جنیفر گفت:

ـ شماره‌اش را برایم بگیر.

پنج دقیقهٔ بعد، ریک پشت خط بود.

ـ هی! تو کجایی؟ چند ساعت است که دارم سعی می‌کنم با تو تماس بگیرم.

ـ معذرت می‌خواهم، یک جلسه داشتم.

ـ مشکلی پیش آمده، باید ببینمت.

می‌توانی امروز بعد از ظهر بیایی دفتر من؟

ـ فکر نمی‌کنم، الان در مونت کارلو هستم، دارم برای گریس و پرنس، پول در می‌آورم. کی می‌توانی بیایی اینجا؟

جنیفر اعتراض کنان گفت:

ـ شاید هیچ وقت، یک میز پر از....

ـ ببین! لازمت دارم. باید امروز بعد از ظهر هر طور شده خودت را برسانی.

و بعد گوشی را گذاشت.

جنیفر به مکالمهٔ تلفنی فکر می‌کرد. ریک آرلن نخواسته بود مشکل را در تلفن عنوان کند. این مشکل همه چیز می‌توانست باشد. از موادمخدر گرفته تا روابط عشقی، جنیفر به فکر فرستادن تدهریس یا دن‌مارتین برای حل مشکل افتاد؛ اما او به ریک آرلن علاقه‌مند بود. بالاخره تصمیم گرفت خودش برود. قبل از ترک دفترش سعی کرد با آدام تماس بگیرد، ولی او را نتوانست پیدا کند. به سینتیا گفت:

ـ یک بلیط برای «نیس» در «ایرفرانس» برایم رزرو کن. می‌خواهم یک اتومبیل هم مرا به مونت کارلو برساند.

بیست دقیقه بعد، بلیط ساعت هفت آن شب برای او رزرو شده بود. سینتیا گفت:

ـ از نیس تا مونت کارلو، سرویس مستقیم هلی کوپتر هست. برایت رزرو کرده‌ام.

ـ خیلی عالی است، متشکرم.

* * *

وقتی کن بیلی شنید که جنیفر به مونت کارلو می‌رود، با عصبانیت گفت:

ـ آیا این مردکهٔ پانک فکر می‌کند کیست؟

ـ او یکی از بزرگترین موکل‌های ماست، کن.

ـ کی برمی‌گردی؟

ـ فکر نمی‌کنم بیشتر از سه، چهار روز طول بکشد.

وقتی تو این جا نیستی، همه چیز عوض می‌شود.

ـ مواظب کارها باش تا برگردم.

جنیفر، اساساً مسافرت هوایی را دوست داشت. وقت سفر در هواپیما، زمان رهایی از فشار مشکلات و فراری موقت از گرفتاری‌هایی بود که او را زمین گیر کرده بود. جنیفر پرواز بر فراز آتلانتیک را چندان دوست نداشت، چون حالش را به هم می‌زد، ولی وقتی هواپیما در نیس فرود آمد، حالش بهتر شده بود. هلی کوپتر رزرو شده منتظر بود تا او را به مونت کارلو ببرد. جنیفر تا آن هنگام سوار هلی‌کوپتر نشده بود و دوست داشت امتحان کند. اما صعود ناگهانی و حرکات شیرجه‌ای دوباره حالش را به هم زد و نمی‌توانست از مناظر زیبای آلپ لذت ببرد.

بالاخره ساختمان‌های مونت کارلو از دور پدیدار شد و چند دقیقه بعد هلی‌کوپتر در مقابل یک کازینوی مدرن تابستانی، در کنار ساحل فرود آمد. سینتیا قبلاً به اریک آرلن اطلاع داده و او در آن جا منتظر جنیفر بود.

ـ مسافرت چطور بود؟

ـ کمی سخت

ـ ریک نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

ـ خیلی آماده به نظر نمی‌رسی، می‌برمت خانه خودمان که تا شروع میهمانی امشب حسابی استراحت کنی.

ـ کدام میهمانی؟

«گالا»، «گریس» از من خواست هر کس را دوست دارم دعوت کنم. من هم تو را دوست دارم!

ـ آه، ریک!

و در آن حال دلش می‌خواست او را خفه کند! ریک اصلاً نمی‌دانست چقدر زندگی او را مختل کرده است. او، سه هزار مایل از آدام دور شده بود، موکلانی داشت که به وجود او احتیاج داشتند. دعواهای دادگاهی در شرف انجام داشت. حالا همه آنها را گذاشته و به موئت کارلو کشانده شده بود که در یک میهمانی شرکت کند.

«یعنی چی ریک؟»

و به صورت بشاش ریک آرلن نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد. به هر حال او این جا بود. و شاید هم میهمانی خوب از آب درمی‌آمد. گالا، خارق‌العاده بود. کنسرتی بود که به نفع بچه‌های بی‌بضاعت تدارک دیده شده بود و در فضای باز و در کازینوی تابستانی برگزار می‌شد.

عصر آرامی بود که شب مطبوعی را در پی‌داشت. نسیم مختصری که ازسوی مدیترانه می‌وزید، در لابلای درختان نخل می‌پیچید. جنیفر آرزو می‌کرد که ای کاش آدام هم در آن‌جا بود و می‌توانست خوشی‌های این لحظات را با او تقسیم کند.

هزار و پانصد صندلی، به وسیلهٔ حضار شاداب اشغال شده بود. شش نفر از ستاره‌های آواز بین‌المللی برنامه اجراکردند، اما ریک آرلن مجری اصلی بود. ریک توسط یک گروه شش نفره و چراغ‌های چشمک زن با نورهای زنده که آسمان را رنگ‌آمیزی کرده بود، همراهی می‌شد. او در پایان برنامه‌اش با تشویق فوق‌العاده حضار و دوستدارانش مواجه شد. بعد میهمانی خصوصی انجام شد. شام بوفه‌ای درکنار استخر بزرگی که شمع‌های روشن فراوانی روی گل‌های سوسن شناور برآب، در سطح آن دیده می‌شد، سرو شد. جنیفر سر انگشتی حساب کرد و دید که حداقل سیصد نفر در آن‌جا حضور دارند. جنیفر لباس شب همراه نیاورده بود و دیدن زنانی که لباس‌های فوق‌العاده شیکی پوشیده بودند، به او احساس

حقارت می‌داد.

ریک، جنیفر را به دوک‌ها، پرنس‌ها و زن‌هایشان معرفی کرد. انگار نیمی از خانواده‌های سلطنتی اروپا در آن‌جا بودند. او، رؤسای کارتل‌ها و خوانندههای مشهور اپرا را در آن‌جا ملاقات کرد. طراحان مد معروف و فوتبالیست‌هایی مثل «پله» نیز در آن جا حضور داشتند. درست وقتی جنیفر مشغول گفتگو با دو رئیس بانک سوئیسی بود، احساس سرگیجه نمود. جنیفر گفت:

ـ مرا ببخشید.

و بعد رفت که ریک را پیدا کند.

ـ ریک من...

ـ رنگت پریده است، بیا برویم.

سی دقیقه بعد، جنیفر روی تخت، در ویلای اجاره‌ای ریک آرلن خوابیده بود.

دکتر «آندره مانتوکس» مرد مسن تقریباً هشتاد ساله‌ای بود که ریش کامل مرتبی داشت و کیف طبی چرمی سیاهی با خود حمل می‌کرد. او رو به ریک آرلن کرد و گفت:

ـ ممکن است ما را تنها بگذارید؟

ـ حتماً، من بیرون منتظر می‌مانم.

دکتر به تخت نزدیکتر شد و گفت:

ـ خوب، این جا چه خبر است؟

جنیفر با ضعف گفت:

ـ حس می‌کنم طاعون گرفته‌ام!

ـ زبانت را بیرون بیاور لطفاً

جنیفر زبانش را بیرون آورد و دکتر «مانتوکس» پس از معاینهٔ گلوی او ضربان قلب و درجه حرارت بدن او را بررسی کرد، و وقتی کارش تمام شد، جنیفر پرسید:

ـ چی می‌تواند باشد دکتر؟

ـ می‌تواند یک چیزهایی باشد خانم خوشگل. اگر فردا حالت بهتر بود، بیا مطب، می‌خواهم یک سری آزمایش کامل برایت بنویسم.

جنیفر نمی‌خواست بحث کند، بنابر این گفت:

ـ بسیار خوب، می‌آیم.

ریک آرلن، صبح روز بعد، جنیفر را به مطلب دکتر مانتوکس برد. جنیفر پرسید:

ـ باید یک جور ویروس باشد، این طور نیست؟

دکتر پیر جواب داد:

ـ اگر می‌خواهی پیش‌گویی بشنوی، باید به یک پیشگو مراجعه کنی؛ اگر هم می‌خواهی بدانی چه مرضی داری باید صبر کنی تا جواب آزمایش‌هایت برسد.

ـ کی جواب می‌دهند؟

ـ معمولاً دو سه روزی طول می‌کشد.

جنیفر می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند دو سه روز در آن‌جا منتظر بماند. او می‌دانست آدام در شرایطی است که ممکن است به او نیاز داشته باشد. دکتر اضافه کرد:

ـ در ضمن از تو می‌خواهم که از تخت پایین نیایی و استراحت کنی.

و سپس یک شیشه قرص به او داد و گفت:

ـ اینها موقتاً آرامت می‌کند.

جنیفر یادداشتی را به سرعت نوشت و بدست او داد و گفت:

ـ متشکرم، می‌توانید با این نشانی با من تماس بگیرید.

تا وقتی جنیفر از مطب بیرون رفت، دکتر به یادداشت او نگاه نکرده بود. آنچه او نوشته بود، شمارهٔ تلفنی در نیویورک بود.

در فرودگاه شارل دوگل پاریس که جنیفر هواپیما عوض کرد، دو تا از قرص‌هایی را که دکتر مانتوکس به او داده بود، با یک قرص خواب، خورد و تمام فاصله پاریس تا نیویورک را خواب بود.

وقتی جنیفر از هواپیما پیاده شد، هیچ حال خوبی نداشت. از پیش

ترتیب کار را نداده بود و کسی در فرودگاه انتظارش را نمی‌کشید. یک تاکسی گرفت و یکسره به آپارتمانش رفت.

اولین تلفنی که زنگ زد، از طرف آدام بود. او گفت:

ـ کجا بودی، جنیفر؟...

جنیفر سعی کرد با انرژی صحبت کند:

ـ معذرت می‌خواهم عزیزم، باید به مونت کارلو می‌رفتم و یکی از موکلینم را در آنجا می‌دیدم.

ـ من از نگرانی مردم، حالت خوب است؟

ـ خوبم، فقط خیلی اینطرف و آنطرف دویدم؛ حالا کمی استراحت کرده‌ام.

خدای من! باید خیلی خودت را خسته کرده باشی؟

جنیفر به او اطمینان داد که چیز نگران کننده‌ای نیست و پرسید:

مبارزات انتخاباتی در چه وضعی است؟

ـ خوب است، کی می‌بینمت؟ قرار بود به واشنگتن بروم، ولی مسافرت را به تعویق انداختم.

ـ به کارت برس. من سرم شلوغ است، آخر هفته می‌بینمت.

لحن آدام آزرده بود:

ـ باشد. اگر ساعت یازده کاری نداشتی من در کانال تلویزیونی (سی. بی. اس) هستم.

ـ نگاه می‌کنم عزیزم.

پنج دقیقه بعد، جنیفر خوابیده بود.

* * *

صبح روز بعد جنیفر به سینتیا تلفن زد تا به او اطلاع بدهد که به دفتر کارش خواهد رفت. او خیلی بد خوابیده بود و وقتی بیدار شد، هیچ حال خوبی نداشت. سعی کرد صبحانه بخورد، ولی میلی به غذا نداشت. احساس ضعف می‌کرد و به یاد آورد که از سه روز قبل، چیزی نخورده است. فکرش بی‌اختیار به موضوع بیماری احتمالی‌اش کشیده می‌شد. به

سرطان فکر کرد و دنبال غده‌ای در سینه‌اش گشت و چیزی پیدا نکرد. البته سرطان می‌توانست هر جای دیگری هم باشد. شاید هم گرفتار یک نوع ویروس شده بود. اما اگر این طور بود حتماً دکتر فوراً می‌فهمید. مشکل این بود که دکتر احتمال می‌داد که هر چیزی ممکن است باشد. احساس سردرگمی می‌کرد. او هیچ وقت به طور جدی مریض نشده بود، و حالا حس می‌کرد که بدنش به او خیانت کرده است. اگر اتفاقی می‌افتاد نمی‌توانست آن را تحمل کند. حداقل حالا که همه چیز عالی بود، نمی‌خواست اتفاقی بیفتد. مطمئناً حالش خوب می‌شد. باید این طور می‌شد. دوباره به تخت رفت و خوابید و خوابش برد.

ساعت یازده آن روز دکتر مانتوکس از مونت کارلو تماس گرفت. صدایی گفت:

ـ یک دقیقه صبر کنید لطفاً، الان ارتباط می‌دهم.

و این یک دقیقه به اندازهٔ صد سال طول کشید. بالاخره صدای دکتر مانتوکس را شنید:

ـ حالت چطور است؟

جنیفر با لحنی عصبی جواب داد:

ـ تقریباً همانطور است که بود. نتایج آزمایش‌ها رسید؟

ـ خبرهای خوبی برایت دارم. بیماری تو طاعون نیست.

جنیفر دیگر نمی‌توانست صبر کند:

ـ پس چیست؟ من چه دردی دارم؟

ـ دارید بچه‌دار می‌شوید خانم پارکر.

جنیفر مات و مبهوت نشست و به گوشی تلفن چشم دوخت و وقتی دوباره توانست حرف بزند گفت:

ـ تو... مطمئنی؟

ـ خرگوش‌های آزمایشگاه هیچ وقت دروغ نمی‌گویند. فکر می‌کنم بچه اولت باشد؟

ـ بله.

ـ پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر به یک پزشک متخصص زنان مراجعه کنید. از وضع آزمایش‌های اولیه این‌طور استنباط می‌شود که ممکن است دردسرهایی داشته باشی.

ـ حتماً این کار را می‌کنم. خیلی متشکرم که تماس گرفتید دکتر مانتوکس.

جنیفر گوشی را گذاشت و ساکت وصامت نشست. افکارش مغشوش بود. نمی‌دانست آن واقعه چه وقت اتفاق افتاده است. نمی‌توانست درست فکر کند. او داشت بچه دار می‌شد.

ناگهان جنیفر احساسش را درک کرد. احساس فوق‌العاده خوبی بود. حس می‌کرد که هدیه ارزشمندی به او داده شده است. زمان‌بندی عالی بود. انگار شانس با او بود. بزودی انتخابات تمام می‌شد و او و آدام ازدواج می‌کردند. بچهٔ آنها حتماً پسر می‌شد. جنیفر می‌دانست که نمی‌تواند موضوع را از آدام پنهان نگهدارد. به دفترش زنگ زد. منشی آدام گفت که او در دفترش نیست و می‌تواند به منزل زنگ بزند. جنیفر میل نداشت با خانه او تماس بگیرد؛ اما داشت منفجر می‌شد. شماره را گرفت. مری‌بت جواب داد. جنیفر عذرخواهی کرد و گفت:

ببخشید که مزاحم شدم، باید در مورد مسأله مهمی با آدام صحبت کنم. من جنیفر پارکر هستم. مری‌بت گفت:

ـ خوشحالم که زنگ زدید.

گرمی صدایش آرام بخش بود. او ادامه داد:

ـ آدام می‌گفت خیلی درگیر است؛ ولی شب به خانه بر می‌گردد. چرا به اینجا نمی‌آیید می‌توانیم همه با هم شام بخوریم. ساعت هفت چطور است؟

جنیفر لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

ـ عالی است.

جداً معجزه بود که جنیفر توانست فاصله آپارتمانش تا خانه آدام را بدون تصادف رانندگی کند. افکارش در دور دست‌ها سیر می‌کرد. او در

فکر آینده بود. جنیفر و آدام قبلاً هم صحبت از بچه‌دار شدن کرده بودند حرف‌های او را به یاد آورد: یک جفت دو قلو و می‌خواهم که دقیقاً شبیه به خودت باشند.

وقتی جنیفر در طول بزرگراه می‌راند، احساس می‌کرد که موجود زنده‌ای در شکمش تکان می‌خورد؛ ولی به خود می‌گفت:

ـ این‌طور نیست. هنوز خیلی زود است.

اما دیگر خیلی هم نمانده بود. بچه آنجا بود و بزودی شروع می‌کرد به لگدزدن، خیلی عجیب بود، او .... جنیفر ناگهان متوجه شد که یک‌نفر دارد برایش بوق می‌زند. سرش را بلند کرد و دید که یک کامیون را تقریباً از جاده خارج کرده است. لبخندی به علامت عذرخواهی تحویل راننده داد و براهش ادامه داد. هیچ چیز نمی‌توانست آن روز خوب را برای او خراب کند.

نزدیک غروب بود که جنیفر در مقابل خانهٔ آدام توقف کرد. برف ریزی که شروع به باریدن کرده بود، آرام آرام درختان را سفیدپوش می‌کرد. مری بت که پیراهن بلندی به تن داشت، در را به روی او باز کرد و به او سلام داد و بازویش را گرفت و به‌گرمی به وی خوشامد گفت و او را به داخل برد. این حرکت او، جنیفر را به یاد اولین باری که مری را دیده بود انداخت. او، مثل همیشه خوشگل و سرشار از لبخند و شادی بود و میهمانش را راحت می‌گذاشت آن دو با هم به کتابخانه، جایی که آتشی دلچسب در بخاری دیواری روشن بود، رفتند. مری بت گفت:

ـ هنوز از آدام خبری نشده، ما فرصت بیشتری داریم که با هم حرف بزنیم . پشت تلفن خیلی هیجان‌زده بودی.

و بعد باقیافه‌ای کنجکاو به او نزدیک شد و پرسید:

ـ خبر بزرگت چیست؟

جنیفر نگاهی به زن استثنایی روبه رویش کرد و به تندی گفت:

ـ دارم از آدام بچه‌دار می‌شوم!

مری بت به صندلی‌اش تکیه زد و لبخند زنان گفت:

ـ خوب، عالی نیست؟ من هم همین‌طور!
جنیفر به او خیره شد و گفت:
ـ من... من نمی‌فهمم.
مری‌بت خنده‌کنان گفت:
ـ خیلی ساده است عزیزم. می‌دانی، من و آدام زن و شوهر هستیم.
جنیفر به آرامی گفت:
ـ اما... اما تو و آدام دارید از یکدیگر جدا می‌شوید؟
ـ برای چه باید از آدام جدا بشوم، دختر خوب؟ من او را دوست دارم!
جنیفر احساس کرد که سرش شروع کرد به گیج رفتن ادامهٔ مکالمه دیگر معنی نداشت. ولی او گفت:
ـ تو... تو گفتی...
ـ من گفتم که عاشقم او هستم. من عاشق آدام هستم. به تو گفته بودم. من از روز اول که او را دیدم، عاشقش شدم.
جنیفر فکر کرد که او حتماً از این حرف‌ها منظوری ندارد و دارد او را اذیت می‌کند. این فقط می‌توانست یک جور بازی احمقانه باشد. جنیفر گفت:
ـ ولی شما دو نفر قاعدتاً نمی‌بایست دیگر یکدیگر را دوست داشته باشید.
اندام مری‌بت از خنده به لرزه افتاد:
ـ عزیزمن، تعجب می‌کنم، آدمی به زیرکی تو چطور...
و بعد خم شد و اضافه کرد:
ـ گول او را خورده است! خیلی متأسفم، جداً متأسفم.
جنیفر با خود می‌جنگید که بر اعصابش مسلط باشد. او گفت:
ـ ولی آدام عاشق من است. ما داریم با هم ازدواج می‌کنیم.
مری بت سرش را تکان داد. نگاه او با نگاه جنیفر تلاقی کرد و نفرتی که در چشم‌هایش موج می‌زد برای یک لحظه قلب او را از کار انداخت.

ـ به این ترتیب آدام دو تا زن دارد.... من هرگز او را طلاق نمی‌دهم و گرنه در انتخابات شکست می‌خورد. او باید پیروز بشود. بعد ما هم به کاخ سفید می‌رویم. من و آدام. برای کسی مثل تو، در زندگی او جایی وجود ندارد. هیچ وقت هم وجود نداشته است. او خیال می‌کند که عاشق توست. وقتی بفهمد بچهٔ من در راه است، نظرش عوض می‌شود. او، همیشه از من بچه می‌خواست.

جنیفر چشم‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد درد شدید سرش را متوقف کند. مری بت که با خونسردی صحبت می‌کرد گفت:

ـ می‌خواهی چیزی برایت بیاورم؟

جنیفر چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ به او گفته‌ای که داری بچه‌دار می‌شوی؟

ـ نه، ولی امشب که برگردد به او خواهم گفت:

جنیفر آکنده از نفرت شد و گفت:

ـ تو یک هیولایی...

ـ نکته همین است عزیزم مگر نه؟ من زن او هستم؛ ولی تو معشوقهٔ او هستی جنیفر بلند شد . احساس سرگیجه می‌کرد. سر دردش غیر قابل تحمل شده بود. صدای غرشی در گوش‌هایش می‌شنید و می‌ترسید که غش کند. به سوی در ورودی به راه افتاد. پاهایش سست شده بود. جلوی در ایستاد و به آن تکیه زد و سعی کرد به یاد بیاورد که آدام به او گفته بود که عاشق اوست.

جنیفر در را باز کرد و قدم به سرمای شب زمستان گذاشت.

فصل ۲۴

آدام مراحل پایانی مبارزهٔ انتخاباتی‌اش را طی می‌کرد. چندین بار با جنیفر تماس گرفته و هربار به علت این که همراهانش در اطراف او بودند، نتوانسته بود با جنیفر صحبت کند و جنیفر هم نتوانسته بود خبر را به او بدهد.

جنیفر می‌توانست حدس بزند که جواب آدام به او چه نوع بهانه‌هایی خواهد بود. ولی او می‌خواست از زبان خودش آنها را بشنود. آدام گفت:

چند روز دیگر برمی‌گردم و با هم صحبت می‌کنیم.

فقط پنج روز تا پایان انتخابات وقت باقی بود. آدام شایستگی پیروزی را داشت. جنیفر حس می‌کرد که حق با مری‌بت بوده است. این موفقیت می‌توانست مقدمه‌ای برای احراز مقام ریاست جمهوری او باشد. جنیفر مجبور بود صبر کند تا ببیند بالاخره چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر آدام به عنوان سناتور انتخاب می‌شد، جنیفر او را از دست می‌داد. او با مری‌بت به واشنگتن می‌رفت و دیگر به هیچ وجه ممکن نبود بتواند مری‌بت را طلاق بدهد. رسوایی یک سناتور که همسر حامله‌اش را طلاق می‌دهد تا با معشوقه آبستن خود ازدواج کند برای او خیلی گران تمام می‌شد.

اما اگر آدام رقابت را می‌باخت، آزاد بود و می‌توانست به کار وکالت برگردد و با جنیفر ازدواج کند و نگران هیچ چیز نباشد. در آن صورت آنها می‌توانستند بقیهٔ عمرشان را با هم ازدواج کنند و بچه‌دار بشوند.

روز انتخابات، یک روز سرد و بارانی بود، ولی با توجه به علاقه مردم به رقابت‌های انتخاباتی مجلس سنا انتظار می‌رفت که تعداد کثیری از مردم، با وجود هوای سرد به پای صندوق‌های رای بروند. کن بیلی آن روز صبح از جنیفر پرسید:

- امروز می‌روی رأی بدهی؟

- بله.

- رقابت خیلی فشرده‌ای است، مگر نه؟

- بله، خیلی.

جنیفر نزدیک ظهر برای رای دادن رفت و لحظه‌ای که پا به حوزهٔ رای‌گیری گذاشت، احساس کرد که یک رأی به نفع آدام، یک رأی علیه جنیفر پارکر محسوب می‌شود.

جنیفر به نفع آدام رأی داد و از حوزه بیرون آمد. نمی‌توانست به دفتر کارش برود. تمام بعدازظهر را در خیابان‌ها پیاده‌روی کرد و سعی کرد فکر نکند، احساس نکند و نداند که ظرف چند ساعت آینده، سرنوشت و آیندهٔ او رقم خواهد خورد.

فصل ۲۵

گوینده تلویزیون داشت می‌گفت که این یکی از فشرده‌ترین رقابت‌های انتخاباتی است که طی سال‌های اخیر داشته‌ایم.

جنیفر تنها در خانه مشغول تماشای اعلام نتایج در کانال تلویزیونی «ان، بی، سی» بود. او، برای خودش شام سبکی، شامل تخم‌مرغ و نان تست درست کرده بود و آنقدر عصبی بود که نمی‌توانست آن رابخورد. روی مبل لم داده بود و به سرنوشتش که داشت لحظه به لحظه برای اطلاع میلیون‌ها نفر پخش می‌شد، گوش می‌کرد.

همهٔ بیننده‌هایی که در آن لحظه پای تلویزیون‌هایشان بودند، علاقه و دلبستگی خاص خود را به نتیجه انتخابات داشتند و منتظر بودند که ببینند کاندید مورد نظرشان برنده خواهد شد و یا نه. ولی جنیفر مطمئن بود که هیچ‌کدام از آنها تا آن حد که زندگی او به نتیجهٔ این مبارزات بستگی داشت، به آن دلبستگی ندارند. موفقیت آدام به معنی پایان یافتن رابطهٔ آنها... و پایان زندگی بچه‌ای بود که او در رحم خود می‌پروراند.

برای لحظه‌ای، تصویر آدام و مری‌بت در کنار هم روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. جنیفر همواره از این‌که می‌توانست افکار مردم را بخواند و انگیزه‌هایشان را درک کند، به خود می‌بالید؛ اما رویه فریبندهٔ آن زن خوش ظاهر او راگول زده بود.

گوینده تلویزیون می‌گفت:

ـ و این است نتیجهٔ رقابتهای فشردهٔ انتخابات مجلس سنا تا این لحظه:

در «مانهاتان»، «جان تروبریچ» ۲۲۱۳۷۵ رای به خود اختصاص داده و آدام وارنر به مجموع ۲۱۴۸۹۵ رأی دست یافته است. در «کوئینز»، جان تروبریچ دو درصد جلوتر است.

آنها داشتند زندگی جنیفر را با درصد اندازه می‌گرفتند.

ـ نتایج به دست آمده از «برانکس»، «بروکلین»، «کوئینز»، «ریچموند»، و نواحی «ناسو»، «راک‌لند»، «سافوک» و «وست چستر»، کلاً دو میلیون و سیصد هزار رای به نفع تروبریچ و دومیلیون و یکصد و بیست‌هزار رأی به نفع آدام وارنر است. نتایج رأی‌گیری‌در نیویورک هم به تدریج به اطلاع شما خواهد رسید.

آدام وارنر، به نحو حیرت‌آوری دوش به دوش سناتور تروبریچ جلو می‌رود. سناتور تروبریچ سومین دور نمایندگی خود در مجلس سنا را پشت سر می‌گذارد.

از همان آغاز، انتخابات، حوزه‌ها به شکل تقریباً مساوی در رقابت تقسیم شده‌بود. بنابر نتایج ۶۲ درصد از آرای شمارش شده، سناتور تروبریچ به تدریج جلو می‌افتد. اگر نگاهی به نتایج دو ساعت قبل بیندازیم می‌بینیم که سناتور تروبریچ تنها دو درصد از رقیب خود جلوتر بوده، در حالی که اکنون حدود دوو نیم درصد از رقیب خود جلوتر است. اگر این روند همچنان ادامه پیدا کند، کامپیوتر «ان. بی. سی» پیش‌بینی می‌کند که سناتور تروبریچ برندهٔ رقابت انتخاباتی مجلس سنای ایالات متحده آمریکا خواهد شد. در ادامهٔ رقابت بین...

جنیفر نشسته بود و در حالی که به تلویزیون نگاه می‌کرد، قلبش به شدت می‌تپید. گویی میلیون‌ها نفر رای می‌دادند تا تصمیم بگیرند که بالاخره آدام و مری‌بت یا آدام و جنیفر؟!

جنیفر احساس سرگیجه می‌کرد. باید چیزی می‌خورد، اما نه حالا. الان هیچ چیز بر اتفاقاتی که روی صفحه تلویزیون می‌افتاد، مهم نبود. این احساس سردرگمی، ساعت به ساعت و لحظه به لحظه تقویت می‌شد.

در حدود نیمه شب اعلام شد که سناتور «جان تروبریچ» سه درصد

جلوتر افتاده است. در اخبار ساعت دو نیمه شب اعلام شد که با شمارش ۷۱ درصد از آراء، سناتور تروبریج با فاصله ۳/۵ درصد جلو افتاده است. کامپیوترها پیش‌بینی می‌کردند که او، در این دوره نیز برندهٔ انتخابات خواهد شد.

جنیفر همچنان، بدون هیچ احساسی نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. آدام شکست خورده بود. جنیفر پیروز شده بود. او، آدام و پسرشان را برده بود. حالا دیگر می‌توانست دربارهٔ بچه با آدام صحبت کند و نقشه‌هایی را که برای آینده‌شان دارد به او بگوید.

قلب جنیفر، برای آدام به درد آمده بود. چون می‌دانست این انتخابات برای او چقدر حائز اهمیت بود. ولی او اطمینان داشت که کم‌کم آدام بر این شکست غلبه می‌کرد. او یک روز دوباره به این میدان مبارزه قدم می‌گذاشت و این بار جنیفر به او کمک می‌کرد.

آدام هنوز جوان بود. آینده پیش روی آن دو قرار داشت. پیش روی هر سه آنها.

جنیفر در حالی که به آدام و انتخابات و کاخ سفید فکر می‌کرد، روی مبل خوابش برد و در خواب دید که او و آدام و پسرشان در کاخ ریاست جمهوری بودند. آدام داشت نطق پیروزی انتخاباتی‌اش را می‌خواند که مری‌بت وارد شد و حرف او را قطع کرد. آدام سر او داد کشید و صدایش بلند و بلندتر شد. جنیفر از خواب پرید. صدا، صدای گویندهٔ تلویزیون بود:

صبح بود. تلویزیون هنوز روشن بود و گوینده که خسته به نظر می‌رسید داشت نتایج نهایی انتخابات را اعلام می‌کرد. جنیفر گوش داد. فکرش هنوز نیمه تاریک بود. وقتی سعی کرد از روی مبل بلند شود شنید که گوینده می‌گفت:

ـ نتایج انتخابات در نیویورک تعیین کننده بود. طی یکی از شگفت‌انگیزترین و فشرده‌ترین رقابت‌های انتخاباتی در سال‌های اخیر، آدام وارنر، سناتور جان تروبریج را در ایالت نیویورک با اختلاف کمتر از یک درصد شکست داد.

بالاخره تمام شد. جنیفر مغلوب شده بود.

فصل ۲۶

صبح آن روز، وقتی جنیفر وارد دفتر کارش شد، سینتیا گفت:

ـ آقای آدام پشت خط هستند، خانم پارکر. از اول صبح تا حالا مرتب تماس می‌گیرند. جنیفر لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

ـ وصل کن.

و بعد، به اتاقش رفت و گوشی را برداشت:

ـ الو، آدام تبریک.

ـ متشکرم، باید با هم صحبت کنیم. برای ناهار وقت داری؟

جنیفر با کمی معطلی گفت:

ـ بله.

بالاخره باید با حقیقت مواجه می‌شد. پس از سه هفته، این اولین بار بود که جنیفر، آدام را می‌دید. قیافه‌اش را برانداز کرد. ظاهراً ناراحت و گرفته به نظر می‌رسید، حال آن که از این موفقیت می‌بایست چهره‌اش از شادی بدرخشد. او، به طرز عجیبی، عصبی و ناراحت به نظر می‌آمد. ناهاری را سفارش دادند که هیچ یک از آن دو نتوانستند آن را بخورند. در عوض دربارهٔ انتخابات صحبت کردند و سعی کردند افکار خود را زیر کلماتی که به کار می‌برند، مخفی کنند. بازی با لغات، وقتی غیر قابل تحمل شد، بالاخره آدام گفت:

ـ جنیفر...

و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ مری‌بت دارد بچه‌دار می‌شود.

شنیدن این حرف از آدام، حقیقت را برای جنیفر تلخ‌تر می‌کرد.

ـ متأسفم عزیزم... همین‌طوری... همین‌طوری اتفاق افتاد.

ـ لازم نیست توضیح بدهی.

برای یک لحظه سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد و بعد آدام ادامه داد:

ـ امروز صبح، رئیس کمیته ملی با من تماس گرفت؛ آنها تصمیم دارند ک برای انتخابات آینده مراکاندیدکنند آدام لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت:

ـ مسأله این است که چون مری بت حامله است، وقت خوبی نیست که طلاقش بدهم. جداً نمی‌دانم چکار باید بکنم. سه شب است که خواب ندارم.

و بعد سرش را بلند کرد و گفت:

ـ از این که مجبورم این حرف را به تو بزنم، نفرت دارم، ولی...ولی فکر نمی‌کنی بهتر است کمی صبر کنیم تا همه چیز روبراه بشود؟

جنیفر بار دیگر نگاهی به آدام انداخت و درد عجیبی در قلب خود احساس کرد. نوعی احساس باختن و ضرر غیر قابل جبران که فکر نمی‌کرد بتواند آن را تحمل کند. آدام ادامه داد:

ـ تا حد امکان سعی می‌کنیم همدیگر را ببینیم.

- جنیفر به خود فشار آورد که بتواند حرف بزند.

ـ نه آدام، دیگر تمام شد.

آدام به او خیره شد و گفت:

ـ تو که منظوری از این حرف نداشتی؟ من دوستت دارم. ما بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.

ـ هیچ راهی وجود ندارد. تو که نمی‌توانی زن و بچه‌ات را ناپدید کنی. داستان من و تو تمام شده. من این قصه را دوست داشتم. هر لحظه از آن را...

جنیفر برخاست. او می‌دانست که اگر رستوران را ترک نکند، باید گریه کند و فریاد بزند.

ـ ما دیگر هرگز نباید یکدیگر را ببینیم.

نمی‌توانست به چشم‌های آدام که آکنده از غم و درد شدیدی بود، نگاه کند.

ـ خدای من! جنیفر. این کار را نکن؛ خواهش می‌کنم. ما...

جنیفر بقیهٔ حرف‌های او را نشنید، با عجله به سوی در رفت و از زندگی آدام خارج شد.

فصل ۲۷

تلفن‌های آدام بی‌جواب می‌ماند و نامه‌هایش بدون اینکه باز شود، عودت داده می‌شد. جنیفر روی آخرین نامه‌ای که از او دریافت کرده بود، نوشت؛ مرده و بعد آن را در صندوق پست انداخت. در آن لحظه او فکر کرد:

ـ بله، درست است. من مرده‌ام!

هرگز فکر نمی‌کرد آنقدر دردناک باشد. او، می‌بایست تنها سر می‌کرد در حالی که تنها نبود. انسان دیگری در کنار او بود. بخشی از او و آدام! جنیفر در این فکر بود که کجا آن را سقط کند.

تا چند سال قبل، سقط جنین به معنی مراجعه به یک پزشک سودجو، در مطبی کثیف واقع در یک پس کوچه در محلات دور افتاده شهر بود، اما حالا دیگر آن طور نبود، می‌توانست به یک بیمارستان برود و از یک پزشک جراح معروف بخواهد که این کار را برای او انجام بدهد. جایی خارج از نیویورک.

عکس جنیفر زیاد در روزنامه‌ها چاپ شده و خیلی‌ها هم تصویر او را در تلویزیون دیده بودند. می‌بایست به جایی برود که کسی او را نشناسد و چیزی در این باره از او نپرسد. دیگر نمی‌بایست هیچ ارتباطی بین او و آدام وارنر برقرار می‌شد. او، سناتور ایالت نیویورک بود و فرزند آن دو می‌بایست، بی‌نام و نشان بمیرد.

جنیفر لحظه‌ای به این فکر افتاد که اگر بچه‌شان به دنیا می‌آمد، چه

شکلی می‌شد؟ و بعد ناگهان بغضش ترکید و به گریه افتاد. طوری که نمی‌توانست نفس بکشد. بیرون باران می‌بارید. جنیفر احساس کرد که آسمان هم به حال او گریه می‌کند.

کن بیلی، تنها کسی بود که جنیفر می‌توانست برای کمک گرفتن، به او اعتماد کند. او، گفت:

ـ باید سقط جنین کنم. دکتر خوبی می‌شناسی؟

کن خیلی سعی کرد که تعجبش را از او مخفی نگه دارد، ولی جنیفر تغییر حالت او را در صورتش می‌دید.

ـ جایی خارج از شهر، کن، جایی که مرا نشناسند.

ـ جزایر «فیجی» چطور است؟!

جنیفر با لحنی عصبی گفت:

ـ جدی می‌گویم.

ـ معذرت می‌خواهم، من... تو مرا غافلگیر کردی.

او راست می‌گفت. خبر کاملاً او را مبهوت کرده بود. کن، جنیفر را دوست داشت، ولی مطمئن نبود که عاشق اوست یا نه؟ و این شکنجه بزرگی بود. او، نمی‌خواست کاری را که با همسرش انجام داده بود، با جنیفر هم انجام بدهد.

کن دستی به موهای قرمزش کشید و گفت:

ـ اگر نمی‌خواهی در نیویورک باشد، پیشنهاد می‌کنم که به «کارولینای شمالی» بروی. زیاد دور نیست.

ـ می‌توانی اطلاعاتی برایم تهیه کنی؟

ـ بله، خوب من...

ـ بله؟

کن نگاهش را به طرف دیگر برگرداند و گفت:

ـ هیچ.

* * *

کن بیلی سه روز بعد را ناپدید شده بود. روز سوم، وقتی وارد دفتر

جنیفر شد، صورتش را اصلاح نکرده و چشم‌هایش گود افتاده بود. جنیفر نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ تو حالت خوب است؟

ـ فکر می‌کنم.

ـ می‌توانم کمکی بکنم

ـ نه، مگر خدا کمکم کند، از دست تو کاری ساخته نیست.

و بعد تکه کاغذی به دست جنیفر داد که روی آن نوشته شده بود: دکتر اریک لیندن، بیمارستان موریال، شارلوت، کارولینای شمالی.

ـ متشکرم، کن.

ـ خواهش می‌کنم، کی تصمیم داری این کار را بکنی؟

ـ آخر همین هفته سری به آن جا می‌زنم.

ـ دوست داری که من هم همراهت باشم؟

ـ نه، ممنون؛ خودم می‌روم.

ـ برگشتن چی؟

ـ نگران نباش.

کن لحظه‌ای ساکت ایستاد و بعد گفت:

ـ البته به من ربطی نداره، ولی مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟

ـ بله، مطمئنم، راه دیگری نیست.

جنیفر در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست فرزند آدام را بزرگ کند، اما می‌دانست این فکر که او به تنهایی این کار را انجام بدهد، احمقانه است.

* * *

بیمارستان، یک ساختمان دلپذیر آجری دو طبقه داشت و در حومهٔ «شارلوت» واقع شده بود، زنی با موهای جو گندمی پشت میز پذیرش نشسته بود که کمتر از هفتاد سال سن داشت.

ـ می‌توانم کمکی بکنم؟

ـ بله، من خانم پارکر هستم. با دکتر لیندن قرار ملاقات دارم که... که...

نمی‌توانست حرفش را تمام کند.

کارمند پذیرش، به نشانهٔ درک موضوع سرش را تکان داد و گفت:

ـ دکتر منتظر شماست، خانم پارکر. یک نفر را می‌فرستم که شما را راهنمایی کند.

یک پرستار زبر و زرنگ و جوان، جنیفر را به اتاق معاینه که در انتهای راهرو بود، هدایت کرد و گفت:

ـ به دکتر لیندن اطلاع می‌دهم که شما آمده‌اید. می‌خواهید لباستان را عوض کنید؟ روپوش بیمارستان به چوب رختی آویزان است.

جنیفر با ناباوری لباس‌هایش را در آورد و روپوش سفید بیمارستان را پوشید. حس می‌کرد پیش‌بند قصاب‌ها را پوشیده است. او داشت موجود زندهٔ درون شکمش را می‌کشت. برای یک لحظه در نظرش پیش‌بند آلوده به خون شد. جنیفر داشت بی‌اختیار می‌لرزید. صدایی گفت:

ـ راحت باشید.

جنیفر سرش را بلند کرد و مرد طاسی را که عینک شاخی‌اش قیافه او را شبیه به جغد کرده بود، دید.

ـ من دکتر لیندن هستم.

بعد نگاهی به پرونده‌ای که در دستش بود انداخت و گفت:

ـ شما خانم پارکر هستید؟

جنیفر با سر تصدیق کرد. دکتر با ملایمت گفت:

ـ بنشینید.

بعد به طرف دستشویی رفت و لیوان کاغذی را پر از آب کرد و به دست او داد و گفت:

ـ این را بنوشید.

جنیفر هم همان کار را کرد. دکتر لیندن روی صندلی نشست و آنقدر جنیفر را نگاه کرد تا بدنش به لرزه افتاد.

ـ که می‌خواهی سقط جنین کنی؟

ـ بله.

ـ با شوهرت، آقای پارکر صحبت کرده‌ای؟
ـ بله، هر دوی ما مایلیم.
دکتر او را برانداز کرد و گفت:
ظاهراً سالم هستید.
ـ حس می‌کنم... حس می‌کنم که حالم خوب است.
ـ مشکل مالی دارید؟
جنیفر به تندی جواب داد:
ـ نه
چرا دکتر با سؤالاتش او را آزار می‌داد؟
ـ فقط... فقط نمی‌توانیم بچه‌دار باشیم.
دکتر لیندن پیپش را بیرون آورد و با اشارهٔ به آن گفت:
ـ ناراحت که نمی‌شوید؟
ـ نه
او پیپش را روشن کرد و گفت:
ـ کار کثیفی است.
بعد، به صندلی تکیه زد و دود پیپش را از دهانش بیرون داد.
جنیفر پرسید:
ـ می‌توانم این کار را بکنم؟
اعصابش تا حد اختلال، آزرده شده بود. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است فریاد بزند. دکتر لیندن پکی آرام و عمیق به پیپش زد و گفت:
ـ فکر می‌کنم لازم است چند دقیقه‌ای با هم در این مورد صحبت کنیم.
جنیفر با تلاش فوق‌العاده‌ای سعی کرد اعصابش را کنترل کند، بعد گفت:
ـ بسیار خوب.
دکتر لیندن گفت:
مسأله سقط جنین، مسأله بسیار حساسی است، یعنی شما می‌توانید الان

نظرتان را عوض کنید، ولی بعداً دیگر هیچ وقت نمی‌توانید.

ـ من هم قصد ندارم چنین کاری بکنم.

دکتر با سر تصدیق کرد و به پیپ کشیدنش ادامه داد.

ـ خوب است.

بوی تنباکو داشت حال جنیفر را به هم می‌زد. آرزو می‌کرد که ای کاش دکتر پیپش راکنار می‌گذاشت.

دکتر لیندن...

دکتر، بلند شد و گفت:

ـ بسیار خوب، اجازه بدهید معاینه‌ای از شما بکنم.

جنیفر روی تخت معاینه دراز کشید. احساس ضرر و زیان عمیقی داشت. تصاویر خیالی فرزند هرگز به دنیا نیامده‌اش به ذهنش می‌آمد. او مطمئن بود که فرزندش یک پسر است او، در ذهن جنیفر می‌دوید، بازی می‌کرد و می‌خندید و با شکل و قیافهٔ پدرش بزرگ می‌شد.

دکتر لیندن معاینه را تمام کرد و گفت:

ـ مشکلی نیست. اگر مایل باشید می‌توانید شب را در این جا بمانید فردا صبح عمل را انجام می‌دهیم.

ـ نه

صدای جنیفر بلندتر از آن بود که انتظارش را داشت، او ادامه داد:

ـ می‌خواهم همین الان این کار انجام بشود.

دکتر لیندن در حالی که او را برانداز می‌کرد، حالت استفهام در صورتش دیده می‌شد.

ـ دو نفربیمار قبل از شما نوبت دارند.به پرستار می‌گویم که بیاید نمونه برداری برای آزمایش‌های لازم را انجام بدهد. تقریباً چهار ساعت دیگر عمل می‌کنیم، باشد؟

* * *

جنیفر روی تخت باریک بیمارستان دراز کشیده، چشم‌هایش را بسته و منتظر بازگشت دکتر لیندن بود، یک ساعت قدیمی روی دیوار بود که

صدای تیک تاکش اتاق را پر کرده بود. جنیفر به صدای ساعت گوش داد. لحظاتی بعد تیک‌تاک آن در ذهن جنیفر تبدیل به کلمه شد.

ـ آدام، آدام، پسر ما، پسرما، پسرما...!!

جنیفر نمی‌توانست تصویر بچه را از ذهنش دور کند. الان بچه در شکم او بود. زنده و دور از مصائب دنیا. جنیفر نمی‌دانست که آیا او در این لحظه می‌تواند خطری که هستی‌اش را تهدید می‌کند احساس کند یا خیر؟ نمی‌دانست وقتی چاقوی جراحی با بدن او تماس بگیرد، چه احساسی خواهد داشت. صدایی شنید و چشم‌هایش را باز کرد. دکتر لیندن آن‌جا ایستاده بود و قیافه‌اش نگران به نظر می‌رسید.

ـ حالتان خوب است خانم پارکر؟

جنیفر به آرامی جواب داد:

ـ بله، فقط می‌خواهم زودتر تمام بشود.

دکتر لیندن، سرش را تکان داد و گفت:

ـ همین کار را می‌کنیم.

سرنگی را از میز بغل‌دستی برداشت و به سوی او رفت.

ـ توی اون چی هست؟

ـ دمرول و فنرگان که آرامت کند، چند دقیقه دیگر به اتاق عمل می‌رویم. و بعد، آمپول را به او تزریق کرد.

ـ فکر می‌کنم اولین دفعه است؟

ـ بله.

ـ پس بگذار به تو بگویم که خیلی بدون درد و راحت است. در اتاق عمل، اکسید نیترات به تو خواهند داد که یک نوع بیهوشی است. این کار را معمولاً با ماسک اکسیژن انجام می‌دهند. تا این‌جا سؤالی نداری؟

ـ نه.

احساس خواب عمیقی داشت او را فرامی‌گرفت. حس می‌کرد حالت عصبیت او به سرعت دارد ناپدید می‌شود. دیوارهای اتاق در نظرش تیره و تار می‌شدند. می‌خواست از دکتر چیزی بپرسد، ولی به خاطر نمی‌آورد

که چه می‌خواهد بگوید... دیگر هیچ چیز در مورد بچه اهمیت نداشت. مهم این بود که کاری که می‌خواست انجام بدهد در حال انجام شدن بود. تا چند دقیقه بعد همه چیز تمام می‌شد و او زندگی جدیدی را آغاز می‌کرد. حس می‌کرد به دنیای خیالی و جالبی قدم گذاشته است. حس کرد که افرادی وارد اتاق شدند و او را روی تخت فلزی چرخداری قرار دادند. سردی فلز را از پشت لباس نازک بیمارستان احساس می‌کرد. او را به انتهای راهرو بردند. در آن حال می‌توانست چراغ‌های سقف را با بی‌خیالی بشمارد. ظاهراً برایش اهمیت داشت که اشتباه نکند؛ ولی نمی‌دانست چرا. داشتند او را وارد اتاق عمل سفید و ضدعفونی شده‌ای می‌کردند. جنیفر فکر کرد:

ـ این‌جا جایی است که بچهٔ من قرار است بمیرد. نگران نباش آدام کوچولو؛ نمی‌گذارم تو را اذیت کنند.

بعد، بی‌اراده شروع به گریه کرد. دکتر لیندن بازویش را گرفت و گفت:

ـ نگران نباش، هیچ دردی ندارد و اصلاً ناراحت نخواهی شد.

مرگ بدون درد جالب بود. جنیفر عاشق آن بچه بود. نمی‌خواست آسیبی به او برسد. یک نفر ماسکی روی صورتش گذاشت و از او خواست که نفس عمیقی بکشد.

داشت شروع می‌شد. آدام جوان... آدام جوان ... آدام جوان...

دکتر لیندن گفت:

ـ از تو می‌خواهم که راحت باشی.

جنیفر سرش را تکان داد:

ـ خداحافظ پسرم.

برخورد سرد ابزارهای فلزی را با پوستش احساس کرد. این ابزارهای سرد ناشناس مرگ بود که می‌رفت تا بچهٔ آدام را بکشد. ناگهان صدای عجیبی را شنید که فریاد زد:

ـ دست نگه دارید... دست نگه دارید!

جنیفر به قیافه‌های مبهوتی که گرداگرد او بودند، خیره شد و احساس

کرد که این خود او بود که داشت فریاد می‌کشید. ماسک روی صورتش بیشتر فشار می‌آورد. داشتند او را در یک مرداب غرق می‌کردند. آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد، چراغ بزرگ پرنوری بود که از سقف بالای سرش آویزان بود که نور آن مثل خنجری در جمجمه‌اش فرومی‌رفت.

* * *

وقتی جنیفر بیدار شد، خود را در تخت بیمارستان، در اتاقش یافت. از پنجره هوای بیرون را که تاریک بود، می‌دید. بدنش درد می‌کرد و کوفته بود. نمی‌دانست چه مدت بی‌هوش بوده است. او زنده بود؛ ولی بچه...؟

دستش را به سوی زنگ نزدیک تخت برد و آن را فشرد. با عصبانیت دستش را روی دکمه زنگ نگه داشته بود و نمی‌توانست خودش را کنترل کند. پرستاری، جلو در ظاهر شد و بعد به سرعت رفت.

چند لحظه بعد، دکترلیندن با عجله وارد شد. به کنار تخت رفت و به آرامی دست جنیفر را از روی زنگ برداشت. جنیفر بازوی دکتر را گرفت و با صدای خشنی گفت:

ـ بچه‌ام... مرده...!

دکتر لیندن گفت:

ـ نه خانم پارکر زنده است. امیدوارم پسر باشد. اسمش را مرتباً تکرار می‌کردید. آدام.

فصل ۲۸

کریسمس آمد و رفت و سال ۱۹۷۳ آغاز شد. سوز و برف ماه فوریه، جای خود را به بادهای مطبوع مارس دادند. جنیفر می‌دانست که وقت توقف کار است. او، جلسه‌ای با حضور اعضای دفترش تشکیل داد و اعلام کرد:

ـ من دارم به یک مرخصی طولانی می‌روم... در پنج ماه آینده این‌جا نخواهم بود.

کارمندان زیرلب با تعجب حرف‌هایی زدند. دان مارتین پرسید:

ـ می‌توانیم با شما تماس داشته باشیم، مگر نه؟

ـ نه دن، در دسترس شما نخواهم بود.

تدهریس از پشت عینک ضخیمش نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ جنیفر تو نمی‌توانی...

ـ اواخر همین هفته می‌روم.

قاطعیتی در صدایش بود که اجازه پرسیدن سؤال‌های بیشتری را به آنها نمی‌داد.

بقیهٔ جلسه، با بحث پیرامون کارهای به تعویق افتاده ادامه یافت و وقتی همه جلسه را ترک کردند کن‌بیلی پرسید:

ـ در این مورد خوب فکرهایت را کرده‌ای؟

ـ چاره دیگری ندارم، کن.

کن گفت:

ـ نمی‌دانم پدر این بچه کدام حرامزاده‌ای است، ولی هرکس که هست از او متنفرم.

جنیفر دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

ـ متشکرم، مسأله‌ای نیست.

ـ بعداً کم‌کم سخت‌تر می‌شود. بچه‌ها بزرگ می‌شوند و می‌خواهند بدانند پدرشان کیست.

ـ من ترتیب این کار را هم می‌دهم.

لحن کن نرمتر شد:

ـ بسیار خوب، اگر از من کاری برمی‌آید، همیشه در خدمت هستم...

جنیفر بازوی او را گرفت:

ـ متشکرم کن، من... ازتو ممنونم.

جنیفر بعد از این که همه جلسه را ترک کردند، مدت زیادی در دفتر کارش ماند و در تنهایی و تاریکی فکر کرد. او، همیشه، آدام را دوست داشت. هیچ چیز نمی‌توانست این وضع را عوض کند. او هم مطمئن بود که آدام او را دوست داشت. جنیفر فکر می‌کرد که اگر آدام این احساس را نداشت، کمی بهتر بود. خیلی جالب بود که دو نفر عاشق هم باشند و نتوانند با یکدیگر ازدواج کنند و زندگی‌اشان جدا از هم باشد.

الان حتماً مری‌بت با آدام و فرزندشان در واشنگتن زندگی می‌کرد. شاید یک روز هم آدام از کاخ سفید سر در می‌آورد. جنیفر به فکر پسر خودش بود که بزرگ می‌شد و می‌خواست بداند که پدرش کیست. او، هرگز نمی‌توانست این موضوع را به وی بگوید و آدام هم نمی‌باید در این باره چیزی می‌فهمید. چون او هم نابود می‌شد. هرکس دیگری هم که از این قضیه باخبر می‌شد، آدام را به شکل دیگری اذیت می‌کرد.

جنیفر تصمیم گرفته بود که خانه‌ای خارج از شهر بخرد، جایی دور از «مانهاتان»؛ جایی که می‌توانست با پسرش، در دنیای کوچک خودشان زندگی کند.

خانه‌ای را که دنبالش می‌گشت، به شکل کاملاً تصادفی پیدا کرد. برای دیدن یکی از موکلانش می‌رفت که سر راه از لانگ‌آیلند سر در آورده، وارد بزرگراه لانگ‌آیلند شده بود و بعد اشتباهی پیچیده و از «سندزپونیت» سر در آورده بود.

خیابان‌های این منطقه خلوت و آرام و در سایهٔ درختان بلند و زیبا قرار گرفته بود. خانه‌ها، دورتر از جاده، هر یک در محوطهٔ کوچک و خصوصی خود قرار داشتند تابلوی «برای فروش» در مقابل خانه سفید بزرگی در جادهٔ سندزپونیت جلب نظر می‌کرد. زمین‌ها با پرچین‌های کوتاهی محدود می‌شد و دروازهٔ آهنی جلوی جادهٔ اختصاصی وسیعی قرار داشت که در دو سوی آن، ردیف تیرهای چراغ برق روشن دیده می‌شد و محوطهٔ چمن بزرگ خانه را یک ردیف سرخدار، در بر می‌گرفت.

از بیرون خانه بسیار جذابی بود. جنیفر اسم بنگاه املاک را یادداشت کرد و تصمیم گرفت بعد از ظهر روز بعد برای دیدن به آن‌جا برود. مدیر معاملات ملکی مردی پرتب و تاب و دقیقاً از آن دسته فروشنده‌هایی بود که جنیفر از آنها متنفر بود. هر چند او نمی‌خواست شخصیت او را بخرد. او، خانه را می‌خرید.

مرد گفت:

ـ فوق‌العاده زیباست. جداً می‌گم. تقریباً صد ساله است و در وضعیت بسیار عالی، جداً عالی. وضعیت عالی که مرد فروشنده می‌گفت، واقعاً اغراق‌آمیز بود. اتاق‌ها دلباز و بزرگ بودند، اما به تعمیر نیاز داشتند. جنیفر فکر کرد که پس از تعمیر و تعویض دکوراسیون، خانه جالبی خواهد شد. سوئیت اصلی خانه در طبقهٔ بالا قرار داشت که می‌شد آن را به اتاق بچه تبدیل کرد. قصد داشت همه چیز آن‌جا را به رنگ آبی در بیاورد.

ـ می‌خواهید در محوطه خانه هم قدمی بزنید؟

آن‌جا، یک خانهٔ درختی‌بود که عزم جنیفر را برای خرید خانه جزم

کرد. خانه چوبی روی درخت بلندی که بالای سکویی قرار داشت، ساخته شده بود. خانهٔ درختی پسرش.

محوطهٔ خانه، تقریباً سه هکتار وسعت داشت. و چمن پشت خانه، به طرف جایی که اسکله واقع شده بود، شیب ملایمی داشت. برای پسرش جای فوق‌العاده‌ای بود. اتاق‌های متعددی داشت که پسرش می‌توانست در آنها بدود حتی می‌توانستند یک قایق کوچک داشته باشند.

جنیفر تمامی تنهایی و خلوتی را که می‌خواست، می‌توانست در آن‌جا بیابد، زیرا آن خانه، تنها به او و پسرش تعلق داشت.

روز بعد، خانه را خرید، ترک آپارتمان مانهاتان که آدام آن را برایش انتخاب کرده بود، واقعاً دردناک بود. به سرعت وسایلش را جمع کرد و از آن جا خارج شد.

در خانهٔ جدید جنیفر خود را از صبح زود تا دیر وقت مشغول نگه می‌داشت تا وقتی برای فکر کردن دربارهٔ آدام نداشته باشد. برای خرید پرده و دکوراسیون جدید به فروشگاه‌های سندزپوینت و پورت واشنگتن می‌رفت، لوازم آشپزخانه نقره‌ای و چینی هم خرید. کارگران محل را هم اجیر کرد تا لوله کشی‌های خراب و سقف‌های چکه کننده و لوازم برقی مستعمل را تعمیر کنند. روزهای متمادی از صبح زود تا غروب، خانه پر از نقاش و نجار و برق کار و رنگرز بود. جنیفر هم همه‌جا حضور داشت و به همه چیز سرکشی می‌کرد. در طول روز خودش را خسته می‌کرد، به امید آن که شب‌ها بتواند راحت بخوابد؛ اما کابوس‌های آزار دهنده او را می‌آزرد.

درون خانه، همه چیز داشت کم‌کم زیبا می‌شد. باب کلمنت که یکی از موکل‌های کالیفرنیایی جنیفر بود قالی‌هایی برای اتاق‌نشیمن و اتاق بچه طراحی کرده بود که جلای خاصی به اتاق‌ها می‌بخشید.

شکم جنیفر داشت بزرگ می‌شد و او مجبور بود از لباس‌های حاملگی استفاده کند. یک خط تلفن هم که شمارهٔ آن در مرکز اطلاعات تلفن ثبت نشده بود. برایش وصل کردند. این تلفن فقط برای استفاده در

موارد ضروری بود و چون شماره‌اش را به کسی نداده بود، منتظر تماس هم نبود.

تنها کسی که از محل زندگی‌اش اطلاع داشت، کن بیلی بود که قسم خورده بود موضوع را مخفی نگه دارد. یک روز بعد از ظهر کن راه افتاد و آمد تا جنیفر را ببیند. جنیفر خانه و محوطه را به او نشان داد و از خوشحالی او بسیار شادمان شد.

ـ جنیفر، جای قشنگی داری، واقعاً زیباست. خیلی زحمت کشیده‌ای.

بعد، نگاهی به شکم برآمدهٔ او انداخت و گفت:

ـ چند وقت دیگر مانده است؟

جنیفر دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

ـ دو ماه دیگر، ولی از همین حالا می‌توانم احساسش کنم.

کن احساس می‌کرد ضربه‌ای به او وارد شده است. جنیفر ادامه داد و گفت:

ـ روز به روز دارد گنده‌تر می‌شود.

جنیفر برای کن شام درست کرد. کن صبر کرد و وقت خوردن دسر موضوع را پیش کشید:

ـ نمی‌خواهم خیلی فضولی کرده باشم، ولی هرکس که پدر این بچه است، نمی‌خواهد هیچ کاری برای او بکند؟

ـ حرفش را هم نزن.

ـ بسیار خوب، معذرت می‌خواهم. همه آن جا دلشان برای تو تنگ شده است. یک موکل جدید داریم که ...

جنیفر دستش را بلند کرد و گفت:

ـ نمی‌خواهم درباره‌اش چیزی بشنوم.

بعد، آنها دربارهٔ موضوعات مختلفی صحبت کردند تا وقت رفتن کن رسید. جنیفر اصلاً دوست نداشت ببیند که او دارد از آن جا می‌رود. کن، مرد دوست داشتنی و با محبتی بود.

جنیفر از هر راهی که می‌توانست ارتباطش را با دنیا قطع می‌کرد.

روزنامه نمی‌خواند، تلویزیون تماشا نمی‌کرد و به رادیو هم گوش نمی‌داد. دنیای او همین‌جا بود. درون یک چهاردیواری.

این‌جا خانهٔ او بود. جایی که قرار بود. بچه‌اش را به دنیا بیاورد. هر کتابی در مورد تربیت بچه پیدا می‌کرد، می‌خواند. وقتی کار تزیین اتاق بچه تمام شد، آن‌جا را پر از اسباب بازی کرده بود. به یک فروشگاه کالاهای ورزشی رفت و به توپ‌های فوتبال و چوگان و دستکش‌های بیس‌بال نگاه کرد و خندید. واقعاً مضحک بود! هنوز به دنیا نیامده لوازم بیس‌بال را برایش خرید. توپ فوتبال هم وسوسه‌اش می‌کرد؛ ولی فکر کرد که می‌تواند فعلاً دست نگه دارد. دو ماه بیشتر باقی نمانده بود. ماه مه و بعد ژوئن.

بالاخره کارگرها رفتند و خانه آرام و ساکت شد. هفته‌ای دو روز، جنیفر به روستای مجاور می‌رفت واز سوپر مارکت آن جا خرید می‌کرد و هر دو هفته یک‌بار نزد دکتر هاروی می‌رفت. او به توصیه پزشک، بیش از آن چه که میل داشت شیر می‌خورد و ویتامین مصرف می‌کرد، کم‌کم داشت چاق و گنده می‌شد و حرکت کردن برایش دشوار شده بود. او تمام عمر زنی فعال و پرتحرک بود و حالا فکر می‌کرد شاید از سنگین شدن ناراحت بشود. اما سعی می‌کرد از این موضوع ناراحت نباشد. دیگر عجله زیادی نداشت. یک روز دکتر هاروی پس از معاینه او گفت:

ـ دو هفته دیگر، خانم پاکر.

جنیفر فکر کرد شاید با نزدیک شدن روز تولد بچه، بر نگرانی‌اش افزوده خواهد شد. او داستان‌هایی دربارهٔ دردهای زایمان بچه‌های ناقص‌الخلقه و حاملگی‌های غیر طبیعی شنیده بود، اما زیاد احساس اضطراب نمی‌کرد. او فقط بی‌صبرانه منتظر بود تا هر چه زودتر بچه‌اش را در میان دست‌هایش نگه دارد.

کن بیلی تقریباً هر روز به خانه او سر می‌زد و با خودش اسباب‌بازی‌های مختلف و یک دو جین کتاب می‌آورد.

ـ حتماً پسرت از این چیزها خوشش می‌آید.

جنیفر لبخند زد و حرف او را به فال نیک گرفت.او گفته بود؛ پسرت.
آنها با هم در محوطهٔ خانه زیر آفتاب قدم زدند و ناهار پیک‌نیکی ساده‌ای روی چمن‌ها خوردند. جنیفر دربارهٔ نگاه‌هایش به کن محتاطانه برخورد می‌کرد می‌اندیشید که، براستی چرا او وقتش را با آن زن چاق و گنده، شبیه به کارکنان سیرک می‌گذراند؟

کن به جنیفر نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که او زیباترین زنی است که به عمرش دیده است. دردهای اولیه ساعت سه صبح شروع شد و آنقدر شدید بود که نفس جنیفر بند آمده بود. چند دقیقه بعد، درد تکرار شد و جنیفر فکر کرد که دیگر وقتش رسیده است. شروع کرد به شمردن فواصل تکرار درد؛ این بار هر ده دقیقه یک بار تکرار می‌شد او به دکترش زنگ زد و به توصیهٔ او به سوی بیمارستان به راه افتاد. در راه هر جا احساس درد شدیدی می‌کرد، ماشین را به کنار جاده می‌کشید و توقف می‌کرد.

یک پرستار جلو در بیمارستان ایستاده و منتظر او بود. چند دقیقه بعد، دکتر هاروی داشت جنیفر را معاینه می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، با اطمینان گفت:

ـ زایمان آسانی خواهید داشت، خانم پارکر. شما فقط استراحت کنید و بگذارید بدن شما کار خودش را بکند.

ولی این، کار آسانی نبود، ولی قابل تحمل بود؛ چون جنیفر می‌دانست این درد سرانجام خوبی خواهد داشت. تقریباً هشت ساعت تمام درد زایمان را تحمل کرد. در پایان بدنش خسته و کوفته شده بود و فکر کرد که این وضعیت تمام شدنی نیست.

یک احساس راحتی زودگذر به او دست داد و ناگهان احساس خالی شدن و سبکی کرد و بعد آرامشی عمیق به سراغش آمد.

صدای جیغ کوچکی شنید و بعد دکتر هاروی را دید که بچه را در هوا بلند کرده و می‌گوید:

ـ دوست داری نگاهی به پسرت بیندازی؟

لبخند جنیفر اتاق را نورانی کرد.

فصل ۲۹

اسمش «جوشوا، آدام پارکر» بود و هشت پوند و شش اونس وزن داشت؛ یعنی یک نوزاد کامل.

جنیفر می‌دانست که بچه‌ها، در بدو تولد اغلب زشت هستند و پوست قرمز چروکی شبیه به میمون دارند؛ ولی جوشوا این طور نبود. او، زیباتر بود. پرستاران بیمارستان دائماً در مورد خوش قیافه بودن او حرف می‌زدند. شباهت‌های او به آدام قابل تشخیص بود. «جوشوا، آدام» چشم‌هایی آبی ـ خاکستری و شاد و ترکیب خطوط قیافه پدرش را داشت. وقتی جنیفر به او نگاه می‌کرد، مثل این‌بود که به آدام نگاه می‌کند. احساس غریبی بود. ترکیبی از غم و شادی. چقدر آدام دوست داشت فرزند زیبایش را ببیند!

وقتی جوشوا دو روزه شد، به جنیفر لبخند زد و جنیفر هیجان زده زنگ زد و به پرستار که با عجله وارد اتاق شده بود گفت:

ـ ببین، دارد می‌خندد!

ـ این طبیعی است، دهنش را باز می‌کند که گازهای داخل معده‌اش خالی شود

ـ در مورد بچه‌های دیگر ممکن است این‌طور باشد، اما پسر من می‌خندد.

جنیفر این جمله را با کله شقی بسیار ادا کرد. او نمی‌دانست چه احساسی نسبت به فرزندش خواهد داشت و نگران این بود که آیا می‌تواند

مادر خوبی باشد، یا نه.

مطمئناً بازیگوشی بچه‌ها وقت‌گیر و خسته کننده بود. آنها کهنه‌هایشان را کثیف می‌کردند.

دائماً باید چیزی می‌خوردند و یا می‌خوابیدند، در غیر این صورت گریه می‌کردند. هیچ ارتباطی نمی‌شد با آنها برقرار کرد. جنیفر فکر کرد که تا وقتی بچه چهار ـ پنج‌ساله می‌شود، ممکن است احساس خاصی نسبت به او نداشته باشد؛ و این خیلی بد بود. از بدو تولد جوشوا، جنیفر به او عشق ورزیده بود. عشقی که تا آن زمان هرگز نظیر آن را احساس نکرده بود و می‌دانست که باید به شدت از آن محافظت کند. جوشوا خیلی کوچک بود و دنیا خیلی بزرگ.

وقتی جنیفر جوشوا را از بیمارستان به خانه برد، لیست بلندی از دستورالعمل‌های مختلف را پیش روی خود داشت که او را دستپاچه می‌کرد. دو هفته اول، یک پرستار در کارها به او کمک کرد و پس از آن جنیفر مستقلاً وارد عمل شد. او می‌ترسید که مبادا کاری کند که جان بچه را به خطر بیندازد. هر لحظه نگران بود که بچه نفسش قطع بشود. بار اول که جنیفر شیرخشک جوشوا را درست کرد، متوجه شد که فراموش کرده، سرشیشه را استرلیزه کند. شیرخشک را در ظرفشویی ریخت و از نو شروع کرد. وقتی این بار کار را تمام کرد، متوجه شد که بطری را استرلیزه نکرده است. و بار دیگر کار را از نوشروع کرد. تا شیرخشک آماده شود، جوشوا، کلی با عصبانیت فریاد کشیده بود.

بعضی وقت‌ها، جنیفر احساس می‌کرد که نمی‌تواند خود را با وضع جدید وفق بدهد و گاهی اوقات قلبش آکنده از اندوه غیر قابل وصفی می‌شد. به خود می‌گفت:

ـ اینها عوارض طبیعی بعد از وضع حمل است. ولی این پاسخ‌ها او را قانع نمی‌کرد.

اکثر اوقات خسته بود. اغلب شب‌ها را تا دیر وقت بیدار می‌ماند تا به جوشوا غذا بدهد و یا گریه‌های بچه او را بیدار می‌کرد. او، تقریباً همیشه با

دکتر در تماس بود. تمام ساعات شب و روز:

ـ جوشوا، خیلی تند نفس می‌کشد.

ـ خیلی آرام نفس می‌کشد.

ـ داره به شدت سرفه می‌کند.

ـ ... شامش را نمی‌خورد...

ـ جوشوا استفراغ کرد...

برای پایان دادن به این جریان و خلاص کردن خودش، دکتر به خانه جنیفر رفت و برای او سخنرانی کرد.

ـ خانم پارکر، من به عمرم بچه‌ای سالمتر از بچهٔ شما ندیده‌ام. ظاهراً ظریف و لاغر به نظر می‌رسد؛ ولی مثل یک گاو نر قوی است. هیچ نگران نباشید. فقط یک چیز را به خاطر داشته باشید، او، قرار است از هر دوی ما بیشتر عمر کند.

و در این موقع بود که جنیفر خیالش آسوده شد.

او، اتاق خواب جوشوا را با پرده پرنقش و نگار و رو تختی با زمینه آبی که گل‌های سفید و پروانه‌های زرد رنگی داشت، تزیین کرده بود. در این اتاق علاوه بر تخت، یک سری اسباب بازی‌های رنگارنگ، یک میز صندلی، یک کمد لباس وجود داشت.

جنیفر عاشق بغل کردن، حمام کردن و عوض کردن بچه بود و او را با کالسکه زیبایش برای گردش بیرون می‌برد. دائماً با بچه حرف می‌زد و وقتی بچه چهار هفته از عمرش می‌گذشت، با لبخندی از مادرش تشکر کرد. جنیفر با خوشحالی به خود گفت:

ـ این دیگر یک لبخند واقعی است.

دفعه اولی که کن‌بیلی بچه را دید، مدت زیادی به او خیره شد. جنیفر با نگرانی فکر کرد که شاید دارد او را شناسایی می‌کند و هیچ بعید نیست که از شباهت‌هایش بفهمد که او بچهٔ آدام است؛ اما تنها چیزی که کن گفت، این بود که:

جداً بچه خوشگلی است، به مادرش رفته.

جنیفر به او اجازه داد که بچه را بغل کند و به ناآشنایی‌اش به این کار، کلی خندید؛ ولی در آن لحظه نمی‌توانست به این موضوع فکر نکند که جوشوا هرگز پدری نخواهد داشت که او را در آغوش بگیرد.

فصل ۳۰

شش هفته گذشت و وقت رفتن به سرکار شد. از این که مجبور بود از پسرش دور بشود، بسیار ناراحت بود، اما فکر برگشتن به دفترش وجودش را لبریز از هیجان کرده بود. او، مدتی طولانی با همه چیز قطع رابطه کرده و حالا وقت آن رسیده بود که مجدداً وارد دنیای دیگران بشود.

جنیفر خود را در آینه نگاه کرد و اولین فکری که به مغزش خطور کرد این بود که باید مجدداً اندامش را روی فرم بیاورد. بافاصله کمی بعداز تولد جوشوا شروع کرده بود به گرفتن رژیم غذایی و نرمش، ولی حالا با جدیت بیشتری این کار را ادامه می‌داد و خیلی زود به شکل همان جنیفر سابق برگشت.

کار دیگری که می‌بایست بکند، انتخاب یک پرستار کدبانو، برای نگهداری از بچه و رسیدگی به کارهای خانه بود. مصاحبه با داوطلبان مختلف را شروع کرد. با چنان دقتی این کار را انجام می‌داد که انگار هر کدام از آنها، یکی از اعضای هیئت منصفه بودند. او، به دقت همه چیز را بررسی می‌کرد. دنبال نقاط ضعف می‌گشت، دنبال دروغ‌ها و بی‌لیاقتی‌ها. با بیش از بیست نفر مصاحبه کرد تا کسی را که می‌خواست و می‌توانست به او اطمینان کند، پیدا کرد. او یک زن اسکاتلندی میان‌سال به نام خانم مکی بود که پانزده سال تمام برای خانواده‌ای کار کرده و وقتی بچه‌ها بزرگ شده و به مدرسه رفته بودند، آنها را ترک کرده بود.

جنیفر از کن خواست که در مورد او تحقیق کند و وقتی کن اعلام کرد که خانم مکی زن بی‌غل و غشی است، جنیفر او را استخدام کرد و یک هفته بعد به دفتر کارش برگشت.

ناپدید شدن ناگهانی جنیفر پارکر، باعث بوجود آمدن موجی از شایعات در دفاتر وکالت مانهاتان شده بود. وقتی شهر خبر شد که جنیفر دوباره بازگشته است، علاقه و احساسات فراوانی نسبت به او ابراز شد. پذیرایی گرمی که آن روز صبح که به‌دفترش برگشت، از او به عمل آمد، بعد از ظهر آن روز با سر زدن سایر وکلا برای ملاقات وی مضاعف شد.

سینتیا، دن و تد؛ اتاق را با روبان‌های بلند رنگارنگ و طرح زیبایی از عبارت خوش آمدی، تزیین کرده بودند. نوشیدنی و کیک هم مهیا بود.

جنیفر، اعتراض کنان گفت:

- ساعت، نه‌صبح؟

اما آنها بر اجرای کامل برنامه‌های پیش‌بینی شده پافشاری کردند و دن مارتین گفت:

- بدون تو این جا هیچ لطفی ندارد، دیگر قصد نداری از این کارها بکنی، درست است؟

جنیفر، نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه، دلم نمی‌خواهد دوباره این کار را بکنم.

ملاقات کنندگان ناخوانده هم مرتباً از راه می‌رسیدند تا مطمئن شوند که حال جنیفر خوب است. جنیفر بازیرکی از پاسخ دادن به سؤال‌هایی که در مورد علت غیبت او می‌شد، طفره می‌رفت و با لبخندی می‌گفت:

- اجازه ندارم چیزی بگویم.

روز بعد با اعضای دفترش یک جلسهٔ طولانی تشکیل داد و به صدها پیام تلفنی که دریافت کرده بود، رسیدگی کرد.

وقتی کن بیلی با او تنها ماند گفت:

- می‌دانی چه کسی ما را برای خبر گرفتن از تو دیوانه کرد؟

قلب جنیفر فرو ریخت و پرسید:

ـ کی؟
ـ مایکل مورتی
ـ اوه
ـ آدم عجیبی است. وقتی به او می‌گفتیم نمی‌دانیم تو کجا هستی، وادارمان می‌کرد قسم بخوریم که حالت خوب است.
ـ فراموشش کن.

جنیفر تمام دعاویی را که در این مدت به دفترش ارجاع شده بود، مطالعه کرد. کار و کاسبی بد نبود.

موکل‌های مهم و جدیدی به آنها مراجعه کرده بودند. بعضی‌ها هم گفته بودند منتظر می‌مانند تا او برگردد. جنیفر تصمیم گرفت که در اولین فرصت با آنها تماس بگیرد. چند دوجین تلفن هم از آدام شده بود. شاید بهتر بود به نحوی به وی اطلاع می‌داد که حالش خوب است و اتفاقی برایش نیفتاده است؛ اما می‌دانست که تحمل شنیدن صدایش را ندارد.

سینتیا، مقالات و گزارش‌های خبری روزنامه‌ها و مجلات را که فکرمی‌کرد ممکن است مورد علاقهٔ جنیفر باشد، برای او قیچی کرده بود. در تمام روزنامه‌ها یک سری مقاله دربارهٔ مایکل مورتی چاپ شده و او را به عنوان یکی از اعضای بزرگ مافیا در کشور معرفی کرده بودند. زیر عکسی که از او در کنار یکی از این مقالات چاپ شده بود، نوشته شده بود: من فقط یک بیمه‌گر هستم.

سه ماه طول کشید تا جنیفر توانست به کارهای عقب مانده‌اش سروسامان بدهد. می‌توانست مدت بیشتری را صرف کار کردن بکند، ولی اصرار داشت که حتماً سر ساعت چهار بعد از ظهر دفترش را ترک کند. مهم نبود که چقدر گرفتار بود، چون جوشوا منتظرش بود.

هر روز صبح، قبل از این که به سر کار برود، خودش صبحانه جوشوا را می‌داد و تا آن‌جا که ممکن بود وقتش را با او می‌گذراند و تا لحظه‌ای که خانه را ترک می‌کرد، با او بازی می‌کرد. بعد از ظهرها هم که به خانه برمی‌گشت تمام وقتش را صرف جوشوا می‌کرد. او، اصرار داشت که

مسائل کاری را در دفترش انجام بدهد و هر پرونده‌ای که می‌توانست او را از خانه و زندگی‌اش دور کند، از سرباز می‌کرد. دیگر از کار کردن در تعطیلات آخر هفته خبری نبود و اجازه نمی‌داد چیزی در زندگی مزاحمش بشود. خیلی دوست داشت که با صدای بلند برای جوشوا کتاب بخواند. خانم مکی اعتراض‌کنان می‌گفت:

ـ خانم پارکر، او یک نوزاد است، یک کلمه از این چیزهایی که می‌گویید هم نمی‌فهمد. ولی جنیفر با اطمینان کامل جواب می‌داد:

او می‌فهمد.

و بعد به خواندن ادامه می‌داد.

جوشوا، یک معجزهٔ تمام نشدنی بود. وقتی سه ماهه بود، لب و دهانش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد با جنیفر صحبت کند. خودش را با یک توپ بزرگ و خرگوش اسباب بازی که کن برایش خریده بود، مشغول می‌کرد. وقتی شش‌ماهه شد، سعی می‌کرد بلند شود و از تخت بیرون بیاید.

جنیفر او را در میان دامنش نگه می‌داشت و دست‌های کوچک او را می‌گرفت و با هم مکالمه‌ای طولانی و مهم را انجام می‌دادند.

روزهای جنیفر در دفتر، همیشه پر بود. یک روز صبح، فیلیپ ردینگ که رئیس یک شرکت بزرگ نفتی بود با او تماس گرفت و گفت:

ـ نمی‌دانم، می‌توانم شما را ملاقات کنم یا نه؟ مشکلی دارم.

لزومی نداشت که جنیفر از او بپرسد که مشکل‌اش چیست. همه می‌دانستند که شرکت او متهم به پرداخت رشوه برای انجام معاملاتی با کشورهای شرقی شده بود. پول زیادی در این پرونده خوابیده بود؛ ولی جنیفر خیلی راحت جواب داد:

ـ متأسفم من خیلی گرفتارم، می‌توانم شخص دیگری را که برای این کار بسیار مناسب است، معرفی کنم.

فیلیپ ردینگ جواب داد:

ـ به من گفته شده که جواب منفی از شما قبول نکنم.

ـ چه کسی گفته؟

ـ یکی از دوستانم، قاضی لارنس والدمن

جنیفر با ناباوری پرسید:

ـ قاضی والدمن از شما خواست که با من تماس بگیرید؟

ـ او گفت که شما بهترین هستند، البته خودم هم این را از پیش می‌دانستم.

جنیفر همان‌طور که گوشی در دستش بود به یاد تجارب گذشته‌اش با قاضی والدمن افتاد. او، کاملاً یقین داشت که قاضی از او متنفر است و قصد نابودی او را دارد. جنیفر جواب داد:

ـ بسیار خوب، پس فردا صبح سر صبحانه شما را می‌بینم. بعد تلفن را قطع کرد و با قاضی والدمن تماس گرفت. صدای آشنایی از آن سوی خط گفت:

ـ خوب، خانم جوان، خیلی وقت است که شما را ندیده‌ام.

ـ می‌خواستم به خاطر معرفی فیلیپ ردینگ تشکر کنم.

نظرم این بود که کارش به دست آدم کاردانی بیفتد.

ـ متشکرم عالی جناب.

ـ دوست‌داری یک شب با یک پیرمرد شام بخوری؟

جنیفر از تعجب یکه‌ای خورد و گفت:

ـ باکمال میل این کار را خواهم کرد.

ـ خوب، پس به کلوپ خودم دعوتت می‌کنم. یک گروه از پیرو پاتال‌های امل آن جا جمع می‌شوند که حتماً از دیدن یک زن جوان حسابی جا می‌خورند.

قاضی لارنس والدمن عضو کلوپ جمعیت قرن در خیابان «وست»، شمارهٔ ۳۴ بود. وقتی وارد آن‌جا شد، دریافت که قاضی، در مورد امل‌هایی که می‌گفت، منصفانه قضاوت نکرده است. سالن غذاخوری کلوپ پر بود از نویسندگان، هنرمندان، وکلا و هنرپیشه‌ها قاضی والدمن به جنیفر گفت:

ـ رسم نیست که در این‌جا کسی را به بقیه معرفی کنیم، چون فرض براین است که هرکس وارد این‌جا بشود، خودش شناسایی خواهد شد و در صدد شناختن افراد مورد علاقه‌اش بر خواهد آمد.

جنیفر افرادی را که در جاهای مختلف نشسته بودند، شناسایی می‌کرد، «لویی آس چینکاس»، «جورج پلیمپتون»، «جان لیندسی»، «لارنس والدمن»، از نقطه نظر اجتماعی، با آنچه که جنیفر دربارهٔ او تصور می‌کرد، متفاوت بود. او، آن شب به جنیفر گفت:

ـ یک زمان دوست داشتم ببینم که تو از وکالت خلع می‌شوی، چون معتقد بودم که حرفهٔ ما را آلوده کرده‌ای. حالا فهمیده‌ام که اشتباه می‌کردم. تو، اعتبار حرفهٔ ما هستی.

جنیفر، خوشحال بود. او، با قاضی‌های احمق و ناشایست زیاد برخورد کرده بود. او هم به لارنس والدمن احترام می‌گذاشت؛ چون او هم قاضی فوق‌العاده‌ای بود، هم انسان بسیار منظبتی به شمار می‌رفت.

ـ متشکرم، عالی‌جناب.

ـ از حال و هوای دادگاه بیا بیرون، چرا اصلاً یکدیگر را لارنس و جینی صدا نکنیم؟

تنها پدرش بود که او را جینی صدا می‌زد.

ـ موافقم، لارنس.

غذا عالی بود و آن شام، آغاز برنامه ماهانه‌ای بود که هردوی آنها فوق‌العاده از آن لذت می‌بردند.

فصل ۳۱

تابستان سال ۱۹۷۴ بود. یک سال از تولد جوشوا آدام می‌گذشت. او، اولین گام‌های کودکانه را برمی‌داشت و واژه‌های دماغ، دهان و سر را می‌فهمید: جنیفر به خانم مکی می‌گفت:

ـ این بچه، نابغه است.

او، مراسم جشن تولد اولین سال فرزندش را طوری ترتیب داده بود که گویی. میهمانی در کاخ سفید برگزار می‌شد. روزشنبه، برای تهیهٔ هدایا به خرید رفت و برای جوشوا. لباس، کتاب و اسباب بازی و سه چرخه‌ای که تا دو، سه سال دیگر نمی‌توانست از آن استفاده کند، خرید. برای بچه‌های همسایه هم که به جشن تولد دعوت شده بودند، هدایای کوچکی خرید و تمام بعد از ظهر آن روز را صرف نصب بادکنک‌ها و نوارهای رنگی تزئینی به در و دیوار اتاق کرد. کیک تولد را خودش پخت و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت جوشوا به نحوی خودش را به آن نزدیک کرد و گوشه‌ای از آن را کند و به دهانش گذاشت، به این ترتیب، قبل از این که میهمانان برسند، آن را خراب کرد.

جنیفر یک جین از بچه‌های همسایه و مادرانشان را دعوت کرده بود. تنها میهمان مرد این جمع کن بیلی بود. او برای جوشوا، یک سه چرخه آورده بود، درست شبیه به سه چرخه‌ای که جنیفر برای او خریده بود. جنیفر خندید وگفت:

ـ فکر می‌کردم فقط من می‌توانم از این کارهای احمقانه بکنم!

میهمانی دو ساعت طول کشید، اما فوق‌العاده بود. بچه‌ها آنقدر شیرینی و میوه و تنقلات خوردند که بی‌حال روی زمین افتادند و به خاطر اسباب‌بازی‌ها با هم دعوا می‌کردند و وقتی بادکنک‌هایشان می‌ترکید، گریه می‌کردند.

روی هم رفته جنیفر معتقد بود که میهمانی خوبی بود. جوشوا هم میزبان خوبی بود و گذشته از چند مورد جزئی، میهمانی را با وقار و ابهت تمام، میزبانی کرده بود.

آن شب، پس از این که همهٔ میهمانان خانه را ترک کردند و جوشوا هم برای خوابیدن، در تختش قرار داده شد، جنیفر کنار تخت او نشست و دقایقی طولانی به فرزندش خیره شد و با خودش فکر کرد که اگر آدام می‌دید که پسرش چقدر خوب از میهمانانش پذیرایی کرد، احساس افتخار می‌کرد. به هر حال این احساس اکنون فقط به او تعلق داشت.

جنیفر به همه جشن تولدهای آینده فکر می‌کرد. جوشوا دو ساله، پنج ساله، ده ساله و بعد بیست ساله می‌شد. مرد می‌شد و او را ترک می‌کرد و به زندگی خودش می‌پرداخت.

جنیفر در حالی که خودش را سرزنش می‌کرد، گفت:

ـ دیگر بس است!

آن شب را روی کاناپه در اتاق جوشوا خوابید، در حالی که کاملاً بیدار بود و همهٔ لحظه‌های جشن تولد را به یاد می‌آورد.

شاید یک روز لازم می‌شد که دربارهٔ این جشن به آدام چیزهایی بگوید.

فصل ۳۲

در ماه‌های بعد، سناتور آدام وارنر، کم‌کم زبانزد خاص و عام شده بود. سوابق او، توانایی و ذکاوتش، حضور او را در مجلس سنا از همان ابتدا، شاخص و چشمگیر کرده بود. او در چند کمیته حضور فعال داشت و تدوین بخشی از قانون مهم کار را به عهده گرفت که به سرعت تصویب شد.

آدام‌وارنر دوستان زیادی در کنگره داشت که او را می‌شناختند و به وی احترام می‌گذاشتند، همه بر آن عقیده بودند که او روزی در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شرکت خواهد کرد.

جنیفر هم احساس غرور تلخ و شیرینی داشت. او، مرتباً از سوی موکلان و دوستان و آشنایانش به شام و تئاتر و جشن‌های امور خیریه دعوت می‌شد، اما همهٔ آنها را رد می‌کرد. تنها هر چندگاه یکبار، یکی از ظهرها را با کن می‌گذراند. او از مصاحبت این مرد فوق‌العاده لذت می‌برد. کن آدم با مزه و شوخ طبعی بود، اما جنیفر می‌دانست که زیر این نقاب ظاهری، مردی حساس و زود رنج وجود دارد.

گاهی، در تعطیلات آخر هفته، کن برای شام یا ناهار به خانه جنیفر می‌رفت و ساعت‌ها با جوشوا بازی می‌کرد. آن دو، عاشق یکدیگر بودند.

یک بار وقتی جوشوا را سرجایش گذاشته بودند و جنیفر و کن با هم درآشپزخانه شام می‌خوردند، کن آن قدر خیره به جنیفر نگاه کرد که جنیفر پرسید:

ـ طوری شده؟

ـ کن غرولندکنان گفت:

ـ بله، متأسفم؛ ولی آخر این چه دنیای خراب شده‌ایست؟

و دیگر هیچ نگفت.

نه ماه بود که آدام به جنیفر زنگ نزده بود، ولی او تمام روزنامه‌ها و مجلاتی راکه مطلبی دربارهٔ او نوشته بودند، خوانده بود و هر وقت در تلویزیون ظاهر می‌شد، به تماشای برنامهٔ او می‌نشست او، تقریباً همیشه به آدام فکر می‌کرد. چطور می‌توانست فکر نکند؟ پسر او، یک خاطرهٔ زنده و دائمی از آدام بود. همان چشم‌های آبی جدی را داشت و همان خلق‌و خو را. جوشوا کوچک بود و دوست داشتنی و سرشار از سؤال‌های کنجکاوانه.

جنیفر تعجب می‌کرد که چرا اولین کلمه‌ای که جوشوا بر زبان آورد، ماشین بود؟ او یک روز که با هم به ماشین سواری رفته بودند، آن کلمه را اداکرد. البته او حالا کلمات دیگری، مانند لطفاً و متشکرم را هم می‌گفت.

یک‌بار، وقتی جنیفر می‌خواست به او غذا بدهد، جوشوا به او گفت:

ـ ماما، برو با اسباب‌بازی‌هایت، بازی‌کن!

کن برای جوشوا یک سری لوازم نقاشی خریده بود که جوشوا با زحمت بسیار تمام در و دیوار اتاقش را با آن خط خطی کرده بود.

وقتی خانم مکی خواسته بود او را از این کار منع کند، جنیفر گفته بود:

ـ این کار را نکن، رنگ قابل شستشو است. جوشوا با این کار دارد احساساتش را بیان می‌کند.

خانم مکی هم با عصبانیت جواب داده بود:

ـ من هم دقیقاً با تنبیه او می‌خواهم همین کار را بکنم، یعنی احساساتم را بیان کنم؛ شما دارید این بچه را لوس می‌کنید.

ولی جوشوا بچه لوسی نبود. البته او شیطنت‌هایی می‌کرد و چیزهای زیادی می‌خواست؛ اما همهٔ اینها برای یک بچهٔ دو ساله، طبیعی بود.

جوشوا از جاروبرقی می‌ترسید؛ همین‌طور از حیوانات وحشی، قطار و تاریکی.

جنیفر تصمیم گرفته بود، کارهایی که او را مجبور به ترک شهر و نتیجتاً دور شدن او از جوشوا می‌کرد، نپذیرد؛ اما یک روز صبح، «پی‌تر فیتون» که مالک یک کارخانه بزرگ تولیدی بود، با او تماس گرفت و گفت:

- دارم یک کارخانه در «لاس وگاس» می‌خرم، می‌خواهم با هواپیما به آن‌جا بروم و با وکلای آنها مذاکره کنم.

جنیفر، پیشنهاد کرد که دن مارتین را بفرستند و گفت:

- پی‌تر، می‌دانی که من مایل نیستم از شهر خارج شوم.

- ولی جنیفر تو می‌توانی همه کارها را ظرف مدت بیست و چهارساعت تمام کنی. من با هواپیمای شرکت تو را برمی‌گردانم و روز بعد تو در خانه هستی.

جنیفر لحظه‌ای تردید کرد، ولی بعد پذیرفت. او، قبلاً به لاس وگاس رفته بود و نسبت به آن جا احساس بی‌تفاوتی داشت.

اساساً دوست داشتن یا متنفر بودن از لاس وگاس غیر ممکن بود. شخص می‌بایست آن‌جا را به عنوان یک پدیده خاص با زبان و قانون و اخلاقیات ویژه خودش در نظر بگیرد. لاس وگاس به هیچ جای دیگری در دنیا شبیه نبود. تمام شب، چراغ‌های بزرگ نئون روشن بود و عظمت ساختمان‌های پرزرق و برقی را نشان می‌داد که برای خالی کردن جیب توریست‌ها بنا شده بود. افرادی که صف می‌کشیدند تا پس‌اندازهایی را که به سختی آنها را جمع کرده بودند از دست بدهند.

جنیفر یک لیست بلند بالا، حاوی دستورالعمل‌های مختلف به خانم مکی داد و سفارش کرد که از جوشوا به خوبی مراقبت کند. او پرسید:

- چند روز نیستید خانم پارکر؟

- فردا برمی‌گردم.

امان از دست مادرها!

هواپیمای جب پیترفیتون صبح روز بعد، جنیفر را سوار کرد و به لاس وگاس برد. جنیفر بعد از ظهر و عصر آن روز را صرف بررسی جزئیات قرارداد کرد. وقتی کارش تمام شد، فیتون از او دعوت کرد که با هم شام بخورند. جنیفر جواب داد:

ـ متشکرم پیتر؛ اما ترجیح می‌دهم که در اتاقم بمانم و زودتر بخوابم. صبح باید برگردم به نیویورک. جنیفر آن روز سه بار با خانم مکی صحبت کرده بود و هر بار به او اطمینان داده شده بود که حال جوشوا خوب است و به دقت از او مراقبت می‌شود. خانم مکی توضیح داد که او غذایش را خورده است، تب ندارد و خوشحال به نظر می‌رسد. جنیفر پرسید:

ـ بهانهٔ مرا نمی‌گیرد؟

خانم مکی آهی کشید و چیزی نگفت. جنیفر می‌دانست که خانم مکی تصور می‌کند او یک احمق است؛ اما قضاوت او برای وی اهمیت نداشت.

ـ به او بگو که فردا بر می‌گردم.

ـ بسیار خوب خانم پارکر، پیغامتان را می‌رسانم.

جنیفر قصد داشت آن شب شام بی‌سر و صدایی در سوئیتش بخورد؛ ولی به دلیل نامعلومی فضای اتاق ناگهان به نظرش خفه‌کننده رسید. گویی دیوارها به یکدیگر نزدیک‌تر شده بودند. به صورت غیر قابل اجتنابی به آدام فکر می‌کرد. چطور او توانسته بود...؟

باید بیرون می‌رفت. جایی پر از سر و صدا که بتواند این فکرهای موذی آزار دهنده را از ذهنش بیرون بریزد. فکر کرد که شاید بهتر باشد که به تماشای یک برنامه هنری برود. مارتی آلن در سالن نمایش برنامه داشت. صف درازی برای خرید بلیط جلوی در ورودی کشیده شده بود. جنیفر متأسف بود که چرا از پیترفیتون نخواسته بود که قبلاً جایی برایش رزرو کند. او به طرف کاپیتان اول صف رفت و پرسید:

ـ چقدر، باید برای یک میز صبر کنم؟

ـ چند نفرید؟

ـ تنها هستم.
ـ متأسفم خانم، چون...
صدایی در کنار او گفت:
ـ کابین من، ابی.
کاپیتان سری خم کرد و گفت:
ـ حتماً، آقای مورتی
و بعد خطاب به جنیفر اضافه کرد:
ـ از این طرف لطفاً
جنیفر برگشت و متوجه شد که دارد به چشم‌های سیاه مایکل مورتی نگاه می‌کند. بی‌اختیار گفت:
ـ نه متشکرم، متأسفانه...
ـ باید قبول کنی.
مایکل مورتی به آرامی بازوی او راگرفت و جنیفر دید که پشت سر کاپیتان در وسط سالن در حرکت است.
جنیفر از شام خوردن با مایکل مورتی بیزار بود، ولی نمی‌دانست چطور باید از شر او خلاص بشود، آرزو می‌کرد که ای کاش دعوت پیتر فیتون را برای شام قبول کرده بود.
آنها پشت میزی نشستند که در نزدیکی صحنه قرار داشت. کاپیتان گفت:
ـ شب خوبی داشته باشید آقای مورتی و خانم.
جنیفر از دیدن چشم‌های مایکل مورتی که خیره او را می‌نگریست، احساس ناراحتی می‌کرد؛ ولی آن‌جا نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.
مایکل مورتی مرد بسیار آرام و ساکتی بود. او به واژه‌ها اطمینان نداشت و فکر می‌کرد که آنها به جای این‌که وسیله ارتباطی باشند، برای او تله‌هایی هستند که می‌توانند دردسر ایجاد کنند.
سکوت او، ناخوشایند و نافذ بود. او، از این سکوت به جای حرف زدن استفاده می‌کرد. وقتی بالاخره به حرف آمد، جنیفر را غافلگیر کرد:

ـ من از سگ‌ها متنفرم؛ آنها می‌میرند.

گویی داشت از بخشی سری از وجود خودش که از اعماق هستی‌اش سرچشمه می‌گرفت، پرده برمی‌داشت. جنیفر نمی‌دانست چه جوابی بدهد. غذا از راه رسید و آنها به آرامی مشغول شدند. جنیفر در حالی که به مکالمه‌ای که بین آنها جریان داشت، گوش می‌کرد، دربارهٔ اولین جمله‌ای که مایکل به او گفته بود، می‌اندیشید:

ـ من از سگ‌ها متنفرم؛ آنها می‌میرند.

جنیفر چیزی در مورد زندگی گذشتهٔ مایکل مورتی نمی‌دانست و حالا داشت آن را بررسی می‌کرد.

مایکل به شکل هیجان انگیز و خطرناکی جالب بود. خشونتی در او دیده می‌شد که هر لحظه به نظر می‌رسید در حال منفجر شدن است. جنیفر نمی‌دانست چرا هر وقت در کنار او بود، احساس می‌کرد که یک زن است. شاید به خاطر طرز نگاه کردن او به جنیفر با آن چشم‌های سیاهش بود. چشم‌هایی که احساسات او را از وی پنهان می‌کرد. جنیفر خوشحال بود که مایکل قادر به خواندن افکار او نیست.

افراد زیادی به محلی که آنها نشسته بودند نزدیک می‌شدند و به مایکل مورتی، ادای احترام می‌کردند. درمیان این افراد، همه نوع آدم از مدیران شرکت‌های بازرگانی گرفته تا هنر پیشه‌ها و قضات و سناتورها دیده می‌شدند. این قدرت بود که به قدرت احترام می‌گذاشت و جنیفر دریافت که مایکل مورتی تا چه حد با نفوذ است.

مایکل گفت:

ـ من به جای هر دو نفرمان سفارش غذا می‌دهم.

و بعد دستش را بلند کرد و یک لحظه بعد کاپیتان در کنار او ظاهر شد و گفت:

ـ بله، آقای مورتی؟ امشب چی میل دارید؟

ـ شاتوبریان؛ زیاد پخته نباشد و...

ـ بله، آقای مورتی.

ـ سوفله و سالاد آندیو.
ـ حتماً، آقای مورتی.
ـ دسر را بعداً سفارش می‌دهیم.
در همین موقع یک بطری شامپاین روی میز قرار گرفت. البته به عنوان تشکر مدیریت آن جا از حضور مایکل مورتی.
جنیفر احساس آرامش داشت. مدتی بودکه‌برای خوردن شام با مردجذابی‌بیرون‌نرفته بود. چطورمی‌توانم تصور کنم‌که مایکل‌مورتی مردجذابی‌است؟او یک قاتل است. یک حیوان بدخلق و بی‌احساس!
جنیفر افراد زیادی را می‌شناخت و از آنها در دادگاه دفاع کرده بود. آدم‌هایی که جنایات بزرگی مرتکب شده بودند؛ اما حس می‌کرد که هیچ یک از آنها به اندازهٔ این مرد خطرناک نبوده‌اند. او اکنون به اوج قدرت سندیکای جنایتکاران رسیده بود. این مقام برای او بیش از ازدواج با دختر آنتونیوگرانلی خرج برداشته بود.
مایکل گفت:
ـ یکی، دوبار تماس گرفتم، نبودی.
ولی کن‌بیلی گفته بود که او تقریباً هر روز تماس می‌گرفت.
ـ کجا بودی؟
سؤالش را خیلی عادی مطرح کرد.
ـ بیرون از نیویورک بودم.
سکوتی طولانی برقرار شد و بعد مایکل گفت:
ـ پیشنهاد مرا به خاطر داری؟
ـ خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.
ـ تو می‌توانی همه چیز داشته باشی...
ـ به تو گفتم که دوست ندارم.
ـ چیزی به اسم رد کردن پیشنهاد برای من وجود ندارد.
ـ این حرف‌ها فقط در کتاب‌ها پیدا می‌شود آقای مورتی؛ من پیشنهاد تو را رد می‌کنم.

مایکل مورتی به ماجرایی که چند هفته قبل در خانه پدر زنش به وجود آمده بود فکر می‌کرد.

رؤسای خانواده یکدیگر را ملاقات کرده بودند و ظاهراً از هم خوششان نیامده بود. توماس کولفاکس، تقریباً با هر آن‌چه که مایکل مطرح کرد مخالفت کرده بود. وقتی او رفت، مایکل به پدر زنش گفت:

ـ کولفاکس دارد مثل پیرزن‌های غرغرو می‌شود، فکر می‌کنم وقتش باشد که او را به حال خودش رها کنیم.

ـ تامی مرد خوبی است، خیلی از مشکلاتمان را در سال گذشته از میان برداشته است.

ـ این کارها دیگر کهنه شده، او هیچ چیز تازه‌ای در چنته ندارد.

ـ چه کسی را می‌توانیم جایگزین او بکنیم؟

ـ جنیفر پارکر.

آنتونیو گرانلی سری تکان داده و گفته بود:

ـ به تو گفتم مایکل صحیح نیست که یک زن، سر از کار ما در بیاورد.

ـ او فقط یک زن نیست، او بهترین وکیل منطقه است.

آنتونیو گرانلی گفته بود:

ـ تا ببینم چه پیش خواهد آمد.

مایکل مورتی آدمی بود که عادت داشت هر چه را که می‌خواست به دست بیاورد، و هر قدر جنیفر در مقابل او می‌ایستاد، مصمم‌تر می‌شد و حالا که روبه روی او نشسته بود فکر می‌کرد که بالاخره یک روز صاحب او خواهد شد.

ـ به چی فکر می‌کنی؟

مایکل لبخند بی‌رنگی زد که بلافاصله جنیفر را از سؤالش پشیمان کرد وقت رفتن بود.

ـ از شام عالی امشب متشکرم، آقای مورتی. فردا باید زود از خواب بیدار بشوم. بنابر این...

در همین لحظه نور سالن کم شد و ارکستر شروع به نواختن کرد.

ـ حالا نمی‌توانی بروی، برنامه تازه دارد شروع می‌شود. تو از مارتی آلن خوشت می‌آید.

واقعاً همین طور بود. جنیفر با خود گفت:

ـ می‌تواند بلافاصله بعد از تمام شدن برنامه به سرعت آن جا را ترک کند. اما وقتی تمام شد. مایکل مورتی از او تقاضای رقص کرد. جنیفر فکر کرد که شاید رد کردن درخواست او یک نوع توهین و ناسپاسی تلقی شود.

مایکل مورتی، خیلی خوب می‌رقصید و جنیفر در کنار او احساس راحتی می‌کرد.

بعد از رقص به کازینو رفتند، جایی که پر از چراغ‌های نورانی فراوان و سرو صدای قماربازان بود. مایکل، جنیفر را به کنار یکی ازمیزهای بازی هدایت کرد و یک دوجین ژتون به او داد و گفت:

ـ برای شانس.

مسؤول آن بخش از کازینو، و بقیه افرادی که آن‌جا بودند، احترام زیادی به مایکل می‌گذاشتند و او را آقای «رام» صدا می‌زدند و ژتون‌های چند صد دلاری را به او می‌دادند و به جای گرفتن پول نقد از او، فقط به نگه داشتن حسابش قناعت می‌کردند.

مایکل شرط‌بندی‌های کلان می‌کرد و پول‌های هنگفت می‌باخت؛ اما ظاهراً اهمیتی نمی‌داد. جنیفر با ژتون‌های مایکل، سیصد دلار برد و اصرار داشت که آن را به مایکل بدهد. دوست نداشت به هیچ نحوی زیر دین او باشد.

تا آن موقع زن‌های زیبا و جذاب بسیاری برای احوالپرسی نزد مایکل آمده بودند که مایکل با همه آنها بسیار مؤدب و متین برخورد می‌کرد. به نظر می‌رسید که تنها به جنیفر علاقه‌مند است و این دقیقاً همان چیزی بود که جنیفر میل نداشت به آن ببالد.

اوایل شب جنیفر خسته و ناراحت بود؛ اما در مایکل مورتی نوعی احساس شادابی و سرزندگی دیده می‌شد.

مایکل، او را به بار کوچکی برد که یک گروه موسیقی جاز در آن جا در حال اجرای برنامه بودند و بعد به یکی دیگر از سالن‌های هتل رفتند که یک گروه موسیقی دیگر در آن جا برنامه داشت. هر جا که قدم می‌گذاشتند، از مایکل مانند افراد خانواده‌های سلطنتی استقبال می‌شد. همه سعی می‌کردند که به نحوی توجه او را به خود جلب کنند. به او سلام می‌کردند، یا لبخندی می‌زدند و به هر ترتیب بود، حضورشان را اعلام می‌کردند.

در طول مدتی که با هم بودند، مایکل هیچ حرفی نزد که باعث ناراحتی او بشود. ولی جنیفر حس می‌کرد که موج سنگینی از احساسات مایکل به سوی او سرازیر می‌شود و به او ضربه می‌زند. احساس ناراحت کننده و در عین حال سرمست کننده‌ای بود که جنیفر هیچ‌گاه پیش از آن، آن را تجربه نکرده بود.

ساعت چهار صبح بود که بالاخره مایکل، قدم زنان جنیفر را به سوئیتش رساند و گفت:

ـ شب به خیر، فقط می‌خواهم بدانی که این بهترین شب زندگی من بود.

حرف‌هایش جنیفر را وحشت زده کرد.

فصل ۳۳

در واشنگتن، روز به روز، بر محبوبیت آدام وارنر افزوده می‌شد. روزنامه‌ها و مجلات و رادیو، تلویزیون‌ها مرتباً دربارهٔ او خبر و مطلب چاپ می‌کردند. آدام به بررسی وضع مدارس در مناطق فقیر نشین را شروع کرده و سرپرستی کمیته‌ای راکه برای ملاقات با ناراضیان کمونیست به مسکو می‌رفت، برعهده گرفته بود. روزنامه‌ها عکس او را در فرودگاه مسکو، در حالی که مقامات روسی، بدون هیچ لبخندی بر لب، از او استقبال می‌کردند، چاپ کرده بودند.

دو روز بعد، وقتی آدام به آمریکا برگشت، روزنامه‌ها نتایج سفرش را پربار توصیف کردند.

پوشش خبری هر روز گسترده‌تر می‌شد و مردم می‌خواستند که دربارهٔ آدام بیشتر بخوانند و بدانند و روزنامه‌ها هم، آنها را تغذیه کردند.

آدام پیشتاز اصلاحات در مجلس سنا شده بود. او، سرپرستی کمیته‌ای را بر عهده داشت که شرایط مراکز تأدیب تبهکاران را بررسی می‌کرد. او، به بازدید زندان‌های کشور می‌رفت و با زندانیان و نگهبانان صحبت می‌کرد. وقتی گزارش او به کمیته ارائه شد، اصلاحات فراوانی شروع شد. علاوه بر مجلات خبری، مجلات زنان نیز دربارهٔ او مقاله چاپ می‌کردند. جنیفر در مجلهٔ کازماپولیتن، عکسی از آدام، مری‌بت و دختر کوچکشان سامانتا را دید. جنیفر کنار شومینه نشست و برای مدت زیادی به عکس نگاه کرد. مری‌بت، رو به دوربین با همان نشاط گرم و

دوست داشتنی جنوبی‌ها، می‌خندید. سامانتا، نمونه کوچکی از مادرش بود. جنیفر به عکس آدام نگاه کرد. او، خسته به نظر می‌رسید. خطوط کوچکی دور چشم‌هایش بود که قبلاً وجود نداشت و خط ریشش کمی جوگندمی شده بود. برای یک لحظه جنیفر فکر کرد که تصویر جوشوا را می‌بیند که بزرگ شده است. شباهت پدر و پسر، خارق‌العاده بود. عکاس از آدام خواسته بود که مستقیماً به دوربین نگاه کند و عکس این‌طور به نظر می‌رسید که مستقیماً به جنیفر نگاه می‌کند جنیفر سعی کرد احساس او را در چشم‌هایش بخواند. نمی‌دانست که آیا هرگز به او فکر می‌کرد؟

جنیفر دوباره به مری‌بت و دختر کوچکش نگاه کرد و بعد مجله را به داخل شومینه انداخت و به تماشای سوختن آن نشست.

* * *

آدام وارنر، سرمیز شام نشسته بود و از استوارت نیدهام و چند نفر میهمان دیگر پذیرایی می‌کرد. مری‌بت در طرف دیگر میز نشسته بود و با سناتوری از ایالت اوکلاهاما و زنش که خود را با انواع جواهرات آراسته بود، صحبت می‌کرد.

واشنگتن برای مری‌بت هیجان انگیز بود. به خاطر اهمیت روز افزون آدام، مری‌بت روزبه روز شکوفاتر می‌شد. جنبه‌های اجتماعی زندگی در واشنگتن، آدام را خسته می‌کرد و او خوشحال بود که آن را به مری‌بت واگذار کرده بود. مری هم به خوبی از عهدهٔ این کار بر می‌آمد و آدام از او ممنون بود.

استوارت نیدهام داشت می‌گفت که در واشنگتن بیشتر مذاکرات مهم بجای کنگره، پشت میزها انجام می‌گیرد. آدام به میز نگاه کرد و آرزو کرد که ای کاش آن روز عصر زودتر تمام می‌شد. در ظاهر همه چیز عالی بود، ولی در باطن هیچ چیز درست نبود. او با زنی ازدواج کرده و عاشق زن دیگری بود. او، در تلهٔ ازدواجی گرفتار شده بود که راه گریزی از آن نداشت. اگر مری‌بت حامله نشده بود، آدام مطمئن بود که او را طلاق می‌داد. اما حالا دیگر خیلی دیر بود. او گرفتار شده بود. مری‌بت برای او

دختر زیبایی به دنیا آورده بود که عاشقش بود؛ ولی نمی‌توانست جنیفر را هم از ذهنش دور کند. همسر فرماندار داشت با او صحبت می‌کرد:

تو خیلی خوش شانسی آدام؛ هر چه را که یک مرد می‌تواند در دنیا داشته باشد، تو داری، این طور نیست؟

فصل ۳۴

فصل‌ها، یکی پس از دیگری، می‌آمدند و می‌رفتند و جوشوا بزرگتر می‌شد. او، همه چیز جنیفر بود. جنیفرمی‌دید که پسرش هر روز، بزرگ و بزرگتر می‌شد و تعجب‌آور نبود که می‌دید او راه می‌رود، صحبت می‌کند و دلیل می‌تراشد.

حالاتش، مدام عوض می‌شد. بعضی اوقات سرکشی و مهاجم، و بعضی وقت‌ها خجول و دوست داشتنی منی‌شد. شب‌هایی که جنیفر مجبور بود او را تنها بگذارد، ناراحت می‌شد. هنوز از تاریکی می‌ترسید و به همین دلیل جنیفر همیشه چراغی را برایش روشن می‌گذاشت.

وقتی جوشوا دو ساله شد، غیرقابل تحمل شده بود. بچه‌ای خرابکار، کله شق و عصبانی بود. عاشق کارهای فنی بود. چرخ‌خیاطی خانم مکی را شکست، دو دستگاه تلویزیون خانه را خراب کرد و ساعت مچی جنیفر را تکه‌تکه کرد.

کن بیلی برای جنیفر یک توله سگ از نژاد ژرمن شپرت به نام ماکس آورد که جوشوا او را اذیت می‌کرد و گاز می‌گرفت. آن سال جنیفر با کمال میل حاضر بود و به اولین غریبه‌ای که از آن جا می‌گذشت، جوشوا را بدهد؛ ولی در سه سالگی ناگهان جوشوا به یک فرشته آرام و با محبت و دوست داشتنی‌تبدیل شد. او، خصوصیات جسمی پدرش را داشت. عاشق کارهای دستی بود دیگر چیزی را نمی‌شکست. از بازی کردن در بیرون خانه، و همین طور از دویدن، از پله‌ها بالا رفتن و سه چرخه سواری لذت می‌برد.

جنیفر، او را به باغ‌وحش برانکس و نمایش مارنیت برد. با هم در ساحل قدم می‌زدند و به تماشای فستیوال فیلم‌های برادران مارکس در مانهاتان می‌رفتند و بعد با هم بستنی می‌خوردند.

جوشوا اینک همدم خوبی برای جنیفر شده بود. او ترانهٔ دلخواه پدر جنیفر یعنی «بدرخشش، ماه فصل درو» را یادگرفته بود و آن را به عنوان هدیه روز مادر برای او خواند. این، تکان دهنده‌ترین و بزرگترین لحظه زندگی جنیفر محسوب می‌شد. جنیفر فکر می‌کرد که این موضوع واقعیت دارد که ما در دنیا چیزی را از والدینمان به ارث نمی‌بریم، بلکه آن را از بچه‌هایمان قرض می‌گیریم.

جوشوا به مهدکودک می‌رفت و آن را دوست داشت. شب‌ها، وقتی جنیفر به خانه می‌آمد، با هم جلوی شومینه می‌نشستند و مطالعه می‌کردند. جنیفر معمولاً مجله‌های ترایل و برستر را می‌خواند و جوشوا کتاب‌های مصورش را ورق می‌زد. وقتی جوشوا روی کف اتاق دراز می‌کشید و خطوط صورتش برای تمرکز حواس به هم می‌پیچید، جنیفر بی‌اختیار به یاد آدام می‌افتاد.

یاد آدام برای جنیفر هنوز مثل یک زخم باز بود. نمی‌دانست او کجاست و چکار می‌کند. نمی‌دانست او، مری‌بت و سامانتا مشغول چه کاری بودند.

جنیفر موفق شده بود زندگی خصوصی‌اش را از زندگی حرفه‌ایش جدا کند. و تنها نقطهٔ رابطه بین آن دو کن بیلی بود. او، برای جوشوا اسباب‌بازی و کتاب می‌آورد و با او بازی می‌کرد و در واقع مانند پدر دوم با او برخورد می‌کرد.

یک روز یکشنبه بعد ازظهر، جنیفر و کن درکنار خانهٔ درختی او ایستاده بودند. و جوشوا راکه از آن بالا می‌رفت، تماشا می‌کردند. کن پرسید:

ـ می‌دانی الان به چه چیزی نیاز دارد؟

ـ نه.

کن رو به او کرد و گفت:

ـ یک پدر. یک پدر واقعی نه مثل آن مرد عوضی.

ـ این حرف را نزن کن

ـ معذرت می‌خواهم، این موضوع اصلاً به من ارتباطی ندارد، مربوط‌به گذشته است؛ ولی من نگران آینده هستم. برای تو خوب نیست که این‌طور تنها زندگی کنی.

ـ من تنها نیستم. جوشوا را دارم.

کن نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت.

* * *

مایکل مورتی، چندین بار با جنیفر تماس گرفته بود، اما جنیفر به او جواب نداده بود.

یک‌بار که مورتی در قسمت عقب دادگاهی که او به دفاع از یک متهم مشغول بود، نشسته بود، نگاهی گذرا به وی انداخت؛ اما وقتی دوباره به آن جا نگاه کرد مایکل رفته بود.

فصل ۳۵

یک روز بعد از ظهر که جنیفر آماده شده بود که دفتر کارش را ترک کند، سینتیا گفت:

ـ آقای «کلارک هولمن» پشت خط است و می‌خواهد با شما صحبت کند.

جنیفر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ـ بسیار خوب، صحبت می‌کنم.

کلارک هولمن، وکیل انجمن حقوقدانان بود. او گفت:

ـ معذرت می‌خواهم که مزاحمت شدم. موردی پیش آمده که هیچ کس حاضر نیست به آن رسیدگی کند.

جداً ممنون می‌شدم اگر تو بتوانی کمک بکنی. می‌دانم خیلی سرت شلوغ است، ولی...

ـ طرف قضیه کی است؟

ـ جک اسکانلون

اسمی را که شنید سریعاً به خاطرش آمد. این اسم را در دو روز گذشته، در صفحه اول روزنامه خوانده بود. جک اسکانلون را به اتهام ربودن یک دختر چهارساله به عنوان گروگان و طلب باج، دستگیر کرده بودند. پلیس او را از طریق نقاشی از روی اظهارات یکی از شاهدان این آدم‌ربایی شناسایی و دستگیر کرده بود. جنیفر پرسید:

ـ چرا من، کلارک؟

ـ اسکانلون می‌خواهد تو این کار انجام بدهی.

جنیفر نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. داشت وقت برگشتنش به خانه دیر می‌شد.

ـ الان کجاست؟

ـ در بازداشت است.

جنیفر فوراً تصمیم گرفت:

ـ می‌روم با او صحبت کنم. خودت ترتیب کارها را بده.

ـ بسیار خوب، خیلی از تو ممنونم. امیدوارم به موقع جبران کنم.

جنیفر به خانم مکی تلفن زد و گفت:

ـ امشب کمی دیر می‌آیم، شام جوشوا را بده و بگو منتظرم باشد.

ده دقیقه بعد، جنیفر در راه مرکز شهر بود. به نظر او، آدم‌ربایی و گروگان‌گیری به خاطر اخاذی بدترین جنایت بود. آن هم ربودن بچه‌ای بینوا، اما هر متهمی می‌توانست درخواست دادرسی و استفاده از یک دعاوی را بکند و این موضوع هیچ ارتباطی با این که یک جنایت چقدر بزرگ بود، نداشت. این یک اصل قانونی بود. عدالت به کوچکترین و بزرگترین جنایات به یک چشم می‌نگریست.

جنیفر خودش را به متصدی میز اطلاعات معرفی کرد. او را به اتاق ملاقات وکلا بردند. نگهبان گفت:

ـ اسکانلون را می‌آوریم این جا.

چند دقیقه بعد، مردی لاغر اندام و خوش سیما که کمتر از چهل سال سن، ریشی بلند و موهای بلوند داشت، وارد اتاق شد. قیافه او تقریباً شبیه به شمایل‌هایی بود که نقاشان از عیسی‌مسیح می‌کشند. او گفت:

ـ از این که به این جا آمدید از شما متشکرم خانم پارکر.

صدایش نرم و متین بود.

ـ بنشینید.

او، مقابل جنیفر روی صندلی نشست. جنیفر ادامه داد:

ـ شما خواسته بودید مرا ببینید؟

- بله، و فکر می‌کنم فقط خدا می‌تواند به دادم برسد. کار احمقانه‌ای کرده‌ام.
جنیفر با حالت انزجار پرسید:
- به نظر تو ربودن یک بچه بی‌گناه به خاطر پول فقط یک کار احمقانه است؟
- من تامی را برای اخاذی ندزدیدم.
- جدی؟ پس چرا این کار را کردید؟
پس از سکوتی کوتاه، جک اسکانلون گفت:
- زن من، «اولین» موقع وضع حمل مرد. من او را بیشتر از هرچیز در دنیا دوست داشتم. او، از نظر جسمی زیاد قوی نبود. دکتر به او توصیه کرده بود که بهتر است بچه‌دار نشود. اما او گوش نکرد.
جک نگاهی به کف اتاق انداخت و با لحن شرمگینی ادامه داد:
- شاید... شاید درک این مسأله برای شما مشکل باشد. ولی او می‌گفت که می‌خواست بچه‌دار بشود؛ چون فکر می‌کرد به این ترتیب بخش دیگری از زندگی و وجود مرا تصاحب خواهد کرد.
جنیفر خیلی خوب این مسأله را درک می‌کرد. جک اسکانلون دیگر حرفی نمی‌زد و فکرش در جاهای دور دستی سیر می‌کرد.
- پس شما بچه‌دار شدید؟
جک اسکانلون با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت:
- بله ولی هر دوی آنها مردند.
ادامه دادن برایش مشکل بود.
- فکر می‌کرد ... من... من نمی‌توانستم زندگی را بدون او ادامه بدهم. مرتباً فکر می‌کردم که بچهٔ ما اگر نمی‌مرد چه شکلی می‌شد. در رؤیا می‌دیدم که آنها زنده می‌ماندند و بزرگ می‌شدند.
سعی می‌کردم ساعت را به قبل از لحظه‌ای که او مرد بکشم...
در این جا ساکت شد و صدایش از درد، بند آمد. بعد گفت:
انجیل را باز کردم و این جمله را از آن خواندم؛ من دری را برای تو

بازگذاشته‌ام که هیچ کس قادر نیست آن را ببندد.

چند روز پیش یک دختر کوچک را که در خیابان بازی می‌کرد دیدم. انگار اولین دوباره زنده شده بود. چشم‌ها و موهای او را داشت. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد و لبخند زد. من... من می‌دانم که به نظر شما این حرف احمقانه است، ولی این اولین بود که به من لبخند می‌زد. حتماً دیوانه شده بودم. به خودم گفتم:

ـ این همان دختری است که اولین قرار بود داشته باشد؛ این بچهٔ خود ماست.

جنیفر دید که ناخن‌های جک در کف دست‌هایش فرو می‌رفت

ـ می‌دانم که کار اشتباهی بود؛ ولی او را با خودم بردم.

جک به چشم‌های جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ من به هیچ عنوان به آن بچه آسیب نمی‌رساندم.

جنیفر داشت با دقت او را بررسی می‌کرد و مترصد شنیدن عبارات دورغ بود؛ اما چیزی دستگیرش نشد. اومرد زجر کشیده‌ای بود. جنیفر پرسید:

ـ در مورد یادداشت باج خواهی چه توضیحی داری؟

ـ من این کار را نکردم. پول آخرین چیزی است که من به آن اهمیت می‌دهم من فقط تامی کوچولو را می‌خواستم.

ـ ولی یک نفر برای خانوادهٔ او یادداشت طلب پول فرستاده بود.

ـ بله، و پلیس می‌گوید که کار من بوده است، ولی اصلاً این طور نیست. جنیفر سعی کرد همه چیز را در کنار هم قرار بدهد.

ـ آیا داستان آدم‌ربایی تو، قبل از دستگیری‌ات توسط پلیس در روزنامه‌ها چاپ شده یا بعد از آن؟

ـ قبل از آن یادم می‌آید که آرزو می‌کردم که ای کاش روزنامه‌ها در این مورد چیزی ننوشته بودند. من دلم می‌خواست با تامی باشم و می‌ترسیدم که این موضوع کار را مشکل‌تر کنند.

ـ بنابر این همه کسانی که ماجرای این آدم‌ربایی‌را در روزنامه‌ها

خوانده بودند، می‌توانستند چنان یادداشتی برای خانوادهٔ تامی بفرستند و درخواست پول بکنند؟

جک دست‌هایش را به هم گره زد و گفت:

ـ نمی‌دانم، فقط همینقدر می‌دانم که دلم می‌خواهد بمیرم.

غم و رنج او آنقدر آشکار بود که جنیفر را تکان داد. اگر او حقیقت را می‌گفت، و ظاهراً همین طور هم بود، پس سزاوار محکوم شدن نبود. می‌شد او را مجازات کرد، ولی نه اعدام . جنیفر تصمیمش را گرفت و گفت:

ـ من بهت گفتم که کمکت می‌کنم.

جک به آرامی گفت:

ـ متشکرم. دیگر برایم اهمیتی ندارد که چه بر سر من خواهد آمد.

ـ برای من اهمیت دارد.

اسکانلون گفت:

ـ من، من پولی ندارم که به شما بدهم.

ـ نگران این موضوع نباش؛ از خودت برایم بگو.

ـ چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

ـ همه چیز را، از اول شروع کن، در کجا متولد شده‌ای؟

ـ در «داکوتا»ی شمالی، سی و پنج سال پیش در یک مزرعه به دنیا آمدم، البته اگر بشود اسمش را مزرعه گذاشت، آن جا یک قطعه زمین بود که هیچ چیز روی آن سبز نمی‌شد. ما فقیر بودیم. وقتی پانزده ساله شدم، خانه را ترک کردم. عاشق مادرم بودم؛ ولی از پدرم نفرت داشتم. می‌دانم که انجیل می‌گوید با والدینتان بد نکنید؛ اما او واقعاً مرد بدی بود. او، از شلاق زدن من لذت می‌برد.

در حالی که جک حرف می‌زد، جنیفر می‌دید که بدنش به هم فشرده می‌شود.

ـ منظورم این است که جداً از این کار لذت می‌برد. اگر کوچکترین کاری می‌کردم که فکر می‌کرد اشتباه است، مرا با کمربند چرمی که یک

قلاب برنجی بزرگ داشت، شلاق می‌زد. بعد از من می‌خواست که به پای او بیفتم و از او عذر خواهی کنم.

جک ساکت شد. به نظر می‌رسید که برای به یاد آوردن این خاطرات بیش از حد به خودش فشار آورده است.

- پس تو در واقع از خانه فرار کردی؟

- بله، رفتم به شیکاگو. زیاد درس نخواندم؛ اما در خانه خیلی مطالعه می‌کردم. هر وقت پدرم مرا می‌دید بهانه‌ای برای شلاق زدنم پیدا می‌کرد. در شیکاگو در یک کارخانه، کار پیدا کردم. آن جا بود که با اولین آشنا شدم. من موقع کار با دستگاه دستم را بریدم و مرا به درمانگاه بردند. در آن‌جا بود که اولین را دیدم. او، یک پرستار خوب بود. جک لبخندی به جینفر زد و گفت:

- او، زیباترین زنی بود که من تا آن وقت دیده بودم. دو هفته طول کشید تا دست‌هایم معالجه بشود و در این مدت، تقریباً هر روز به درمانگاه می‌رفتم. بعد از آن با یکدیگر شروع کردیم به بیرون رفتن. دربارهٔ ازدواج صحبت کردیم؛ اما کارخانه ورشکست شد و من وعده زیادی از کارگرها بیکار شدیم. این موضوع برای اولین مهم نبود. ما ازدواج کردیم و او مدتی هزینه زندگی را تأمین می‌کرد و این برای من قابل ادامه دادن نبود. من طوری بزرگ شده بودم که عقیده داشتم مرد باید خرج زندگی را بپردازد. این بود که رفتم و راننده کامیون شدم که درآمد خوبی داشت. تنها چیزی که ناراحتم می‌کرد این بود که گاهی اوقات مجبور بودم یک هفته از او دور باشم. جز این هیچ مشکلی نداشتیم و احساس خوشبختی می‌کردیم. بعد... بعد اولین حامله شد.

تن جک به لرزه افتاد. دست‌هایش به وضوح می‌لرزید.

- اولین و فرزند دخترم، با هم مردند.

اشک از چشم‌های جک سرازیر شد.

- نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد. حتماً دلیلی داشت؛ اما من نمی‌دانم چرا...

جک روی صندلی‌اش عقب و جلو می‌رفت و نمی‌دانست چه کار کند. دست‌هایش روی سینه‌اش قفل شده بود. آنگاه غمش را در آن جا نگه می‌داشت.

ـ من به تو خواهم گفت که چکار باید بکنی. هیچ نگران نباش.

جنیفر فکر کرد که این آدم نباید روی صندلی الکتریکی بنشیند. بعد به او قول داد که روز بعد هم به دیدنش خواهد رفت.

قرار بازداشت، دویست هزار دلار تعیین شده بود. جک اسکانلون پول ضمانت را نداشت؛ ولی جنیفر ترتیب این کار را برای او داد. اسکانلون از زندان آزاد شد و به متلی که جنیفر در وست ساید پیدا کرده بود رفت. جنیفر هزار دلار هم به او داد. جک گفت:

ـ هیچ نمی‌دانم که چطور باید این همه پول را به شما برگردانم. البته دنبال کار می‌گردم، هر نوع کاری که باشد فرق نمی‌کند.

وقتی جنیفر او را ترک کرد، جک به سراغ ستون آگهی‌های استخدام روزنامه رفت.

* * *

دادستان «ارل اوسبورن» مردی درشت اندام و تنومند بود که صورتی گرد و صاف و رفتاری مؤدبانه و آرام داشت.

برخلاف انتظار جنیفر، رابرت دی سیلوا هم در دفتر «اوسبورن» بود. دی‌سیلوا گفت:

ـ شنیده‌ام که تو به این دعوا رسیدگی می‌کنی. برای تو پرداختن به پرونده‌های کثیف هیچ مسأله‌ای نیست، درست است؟

جنیفر رو به اوسبورن کرد و گفت:

ـ ایشان این جا چه کار می‌کنند؟ این یک دعوای فدرال است.

اوسبورن جواب داد:

ـ جک اسکانلون دختر را با اتومبیل خانوادهٔ او ربوده است.

دی سیلوا گفت:

ـ سرقت ماشین. این را هم به پرونده اضافه کنید.

جنیفر نمی‌دانست که اگر پای او در میان نبود، دی‌سیلوا به آن‌جا می‌آمد؟ یا نه؟ رو به اوسبورن کرد و گفت:

ـ می‌خواهم معامله‌ای بکنم، موکل من...

اوسبورن، دستش را بلند کرد و گفت:

ـ ممکن نیست.

ـ اما شرایطی وجود دارد که...

ـ می‌توانید این حرف‌ها را در جلسهٔ مقدماتی دادگاه مطرح کنید.

دی‌سیلوا داشت به او پوزخند می‌زد. جنیفر گفت:

ـ بسیار خوب، پس شما را در دادگاه می‌بینم.

* * *

جک اسکانلون، کاری در تعمیرگاه اتومبیل نزدیک محل اقامتش در وست‌ساید پیدا کرد و جنیفر هم گاهی به او سر می‌زد. یک روز به او گفت:

ـ دادرسی مقدماتی پس فرداست. سعی می‌کنم جرم تو را به حداقل برسانم. این‌کار کمی وقت می‌برد. جک؛ اما تلاش می‌کنم این مدت تا آن جا که امکان دارد کوتاه باشد.

نگاه جک به تنهایی تمام تشکر او را بیان می‌کرد.

به توصیه جنیفر، در جلسه مقدماتی، جک اسکانلون، کت و شلوار مرتبی پوشیده، به آرایشگاه رفته و ریشش را هم مرتب کرده بود. جنیفر از این وضع راضی و خوشحال بود.

مراحل تشریفاتی تشکیل دادگاه ، در حالی که دادستان دی سیلوا نیز حضور داشت، به پایان رسید. هنگامی که ارل اوسبورن مدارک را ارائه کرد و طلب کیفرخواست نمود، قاضی «بارنارد» روبه جنیفر کرد و گفت:

ـ خانم پارکر آیا شما نظری ندارید؟

ـ چرا عالیجناب؛ قصد دارم هزینه دادرسی را برای دولت صرفه‌جویی کنم. شرایط تخفیف مجازاتی هم وجود دارد که در کیفر خواست منظور نشده است. من می‌خواهم موکلم راگناهکار معرفی کنم و در عوض

بخواهم که مجازات کمتری در مورد وی اعمال شود.

ـ این موضوع به هیچ وجه قابل قبول نیست.

جنیفر خطاب به قاضی بارنارد گفت:

ـ آیا امکان دارد این مسأله را در دفتر شما بحث کنیم؟

ـ بسیار خوب، پس تاریخ محاکمه را پس از شنیدن حرف‌های وکیل مدافع تعیین می‌کنیم.

جنیفر به جک اسکانلون که مبهوت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد گفت:

ـ تو می‌توانی برگردی سرکارت، من می‌آیم و می‌گویم که نتیجه چه شد.

جک سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

ـ متشکرم خانم پارکر

و بعد برگشت و از دادگاه بیرون رفت.

* * *

جنیفر، ارل اوسبورن ، رابرت دی سیلوا و قاضی بارنارد در دفتر قضات نشسته بودند. اوسبورن به جنیفر می‌گفت:

ـ جداً نمی‌توانم بفهمم چرا از من درخواست تخفیف در کیفر خواست را داشتی؛ آدم ربایی به خاطر پول جرم بزرگی است. موکل تو گناهکار است و باید تقاص کاری را که کرده، پس بدهد.

ـ همه آن‌چه را که روزنامه‌ها نوشته‌اند نباید باور کنیم؛ جک اسکانلون نقشی در فرستادن پیام برای اخاذی از خانوادهٔ کودک ربوده شده نداشته است.

ـ چرا شوخی می‌کنی؟ اگر به خاطر پول این کار را نکرده، پس چه مرضی داشته است؟

من به شما خواهم گفت:

و بعد، همه چیز را برای آنها تعریف کرد. موضوع تولد او در مزرعه، کتک خوردن از پدرش، عاشق شدن جک و ازدواج او و بعد مرگ زن و

فرزندش به تفصیل برای آنها حرف زد و آنان در سکوت گوش کردند. وقتی صحبت‌های جنیفر تمام شد، رابرت دی‌سیلوا گفت:

ـ پس جک دخترک را فقط به این دلیل دزدید که او را به یاد دختر مرده و زنش می‌انداخت؟

ـ همین‌طور است عالیجناب. فکر نمی‌کنم شما مایل باشید که چنین شخصی اعدام بشود.

دی سیلوا به طور غیر منتظره‌ای گفت:

ـ من با تو موافقم.

جنیفر با تعجب به او نگاه کرد، دی‌سیلوا داشت کاغذهایی را از کیفش بیرون می‌آورد. او ادامه داد:

ـ بگذارید چیزی را از شما بپرسم ، نظرتان دربارهٔ اعدام این شخص چیست؟

و بعد شروع کرد به خواندن از روی کاغذهایی که از کیفش بیرون آورده بود:

ـ فرانک جکسون سی و هشت ساله، متولد ناب هیل در سانفرانسیسکو. پدرش دکتر بود و مادرش موقعیت اجتماعی مهمی داشت. در چهارده سالگی معتاد شد و از خانه فرار کرد وبعد او را دستگیر کردند و به والدینش تحویل دادند. چند ماه بعد، بدون اجازه وارد درمانگاه پدرش شد و هرچه دارو دم دستش رسید دزدید و دوباره فرار کرد. در سیاتل او را دستگیر کردند و به خاطر داشتن موادمخدر و فروش آن به دار التأدیب فرستادند. در هیجده سالگی آزاد شد. یک ماه بعد به اتهام سرقت مسلحانه به قصد کشتن دستگیر شد...

جنیفر احساس می‌کرد، معده‌اش از درد فشرده می‌شود. گفت:

ـ این به جک اسکانلون چه ربطی دارد؟

ارل اوسبورن لبخند یخ زده‌ای به او تحویل داد و گفت:

ـ جک اسکانلون همان فرانک جکسون است!

ـ باور نمی‌کنم.

دی‌سیلوا گفت:

ـ این اطلاعات یک ساعت قبل از «اف. بی. آی» رسیده است. جکسون یک دروغگوی حرفه‌ای و یک هنر پیشه زبردست است. در ده سال گذشته به جرم‌های مختلف، از انحراف جنسی گرفته تا آتش‌سوزی و دزدی مسلحانه دستگیر شده است. هیچ وقت کار دائمی نداشته و ازدواج نکرده است. پنج سال پیش، اف. بی. آی به جرم آدم ربایی او را دستگیر کرد. او، دختر سه ساله‌ای را با هدف اخاذی از خانواده‌اش، ربوده بود. وقتی دخترک را پیدا کردند، آثار زخم‌های کوچک چاقو در تمام بدنش به چشم می‌خورد. به او تجاوز هم شده بود.

جنیفر ناگهان احساس بدی کرد. دی‌سیلوا ادامه داد:

ـ جکسون با زیرکی وکیل ماهری تبرئه شد.

وقتی صحبت می‌کرد، صدایش پر از نفرت بود:

ـ تو هنوز میل داری این مرد آزادانه در خیابان‌ها بگردد؟

ـ می‌توانم این پرونده را ببینم؟

دی‌سیلوا، پرونده را به او داد و جنیفر شروع به خواندن آن کرد. او، جک اسکانلون بود. هیچ شکی در این مورد وجود نداشت. عکسی که پلیس از او گرفته بود، به کاغذ زردرنگ حاوی خلاصه پروندهٔ او منگنه شده بود. در آن عکس جوانتر به نظر می‌رسید و ریش نداشت؛ ولی خودش بود. جک اسکانلون یا فرانک جکسون به او دروغ گفته بود. او یک داستان ساختگی به وی تحویل داده و جنیفر نیز همهٔ آن را باور کرده بود. او، آن قدر خوب و قانع کننده حرف زده بود که جنیفر حتی از کن بیلی نخواسته بود در مورد او تحقیق کند. قاضی بارنارد گفت:

ـ من هم می‌توانم آن پرونده را ببینم؟

جنیفر پرونده را به او داد. قاضی، نگاه کوتاهی به آن انداخت و به جنیفر گفت:

ـ خوب؟

ـ من کار او را انجام نمی‌دهم.

دی سیلوا ابروهایش را به نشانه تعجب بالا برد و گفت:
ـ شما مرا متعجب می‌کنید خانم پارکر. شما همیشه می‌گویید هر تبهکاری حق دارد وکیل داشته باشد. جنیفر با بی‌تفاوتی جواب داد:
ـ همین‌طور است. ولی من یک اصل کلی برای کارم دارم و آن این است که برای هر کس که به من دروغ بگوید، کار نمی‌کنم. آقای جکسون می‌تواند برای خودش وکیل دیگری انتخاب کند.
قاضی بارنارد با سر تأیید کرد و گفت:
ـ دادگاه ترتیب این کار را خواهد داد.
اوسبورن گفت:
ـ مایلم این وجه الضمان فوراً باز پس گرفته شود، عالی‌جناب. فکر می‌کنم او خطرناک‌تر از آن است که اجازه بدهیم آزادانه در خیابان‌ها قدم بزند.
قاضی بارنارد رو به جنیفر کرد و گفت:
ـ در این لحظه شما هنوز وکیل او هستید، آیا اعتراضی دارید؟
و جنیفر قاطعانه جواب داد که هیچ گونه اعتراضی ندارد.
قاضی بارنارد گفت:
ـ پس دستور می‌دهم وجه الضمان را لغو کنند.
قاضی لارنس والدمن، جنیفر را به یک شام ضیافت خیریه دعوت کرده بود. جنیفر که از جریان آن روز احساس سرخوردگی عصبی می‌کرد، ترجیح می‌داد که به خانه برود و عصر آرامی را با جوشوا بگذراند؛ اما نمی‌خواست قاضی را هم دلسرد کرده باشد. به دفتر برگشت، لباس‌هایش را عوض کرد و به والدورف آستوریا، یعنی جایی که میهمانی برگزار شده بود، رفت.
ضیافت بزرگی بود و نیم‌دوجین از هنرپیشه‌های هالیوود در آن حضور داشتند؛ اما جنیفر از آن لذت نمی‌برد.
قاضی والدمن نگاهی به او کرد و گفت:
ـ مسأله مهمی پیش آمده؟

جنیفر به زحمت لبخندی زد و گفت:

ـ نه، فقط یک مسأله شغلی است، لارنس.

و با خود فکر کرد:

ـ واقعاً این چه جور کاری است که من وارد آن شده‌ام که باید همیشه مشغول سر و کله زدن با جنایتکاران، متجاوزان، قاتلان و آدم ربایان باشم؟

سر پیشخدمت به میز آنها نزدیک شد و در گوش جنیفر گفت:

ـ ببخشید خانم پارکر، تلفن با شما کار دارد.

برای یک لحظه جنیفر احساس نگرانی کرد. تنها کسی که می‌دانست او کجاست، خانم مکی بود. می‌بایست اتفاقی افتاده باشد. از لارنس عذرخواهی کرد و برخاست و به همراه سرپیشخدمت به دفتر کوچکی خارج از لابی رفت. گوشی را برداشت. صدای مردی بدون مقدمه گفت:

ـ تو هرجایی به من خیانت کردی!

بدن جنیفر شروع به لرزیدن کرد.

ـ شما کی هستید؟

اما خودش پاسخ سؤالاتش را می‌دانست.

ـ تو به پلیس‌ها گفتی بیایند و مرا دستگیر کنند.

ـ نه، این طور نیست، من...

ـ تو قول داده بودی که به من کمک کنی.

ـ کمک می‌کنم، کجایی؟

صدای مرد آنقدر ضعیف بود که جنیفر به سختی آن را می‌شنید.

ـ دروغگو! تقاص این کارت را خواهی داد، مطمئن باش!

ـ یک دقیقه صبر کن.

تلفن قطع شد. جنیفر در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت، وحشت زده ایستاد. اتفاق بدی افتاده بود. فرانک جکسون یا همان جک اسکانلون به نحوی توانسته بود فرار کند و حالا داشت جنیفر را به خاطر کاری که کرده بود، سرزنش می‌کرد.

ولی او از کجا فهمیده بود که او در آن‌جاست؟ حتماً او را تعقیب کرده و حالا در گوشه‌ای کمین کرده بود و انتظارش را می‌کشید.

جنیفر سعی کرد که لرزش بدنش را کنترل کند و بفهمد چه اتفاقی افتاده است. احتمالاً جک پلیس را که برای دستگیری‌اش می‌رفته، دیده بود. شاید هم بعد از دستگیر شدن توانسته بود فرار کند. به هر حال مهم نبود. مهم این بود که او داشت جنیفر را به خاطر آن موضوع سرزنش می‌کرد. فرانک جکسون قبلاً آدم کشته بود و حالا هم می‌توانست بار دیگر آن کار را بکند.

جنیفر به دستشویی رفت و آنقدر در آن جا ماند تا آرام شد و وقتی کنترل اعصابش را بدست آورد، به سر میز برگشت.

قاضی والدمن به صورت او نگاه کرد و گفت:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

جنیفر خیلی خلاصه ماجرا را برای او بازگو کرد. لارنس به نظر می‌رسید که جا خورده است.

ـ خدای من! می‌خواهی تو را تا خانه‌ات همراهی کنم؟

ـ نگران نباش لارنس اگر مرا تا در اتومبیلم برسانی، دیگر برایم اتفاقی نمی‌افتد.

آنها به آرامی از سالن بزرگ رقص خارج شدند و قاضی والدمن در کنار جنیفر ایستاد تا خدمتکار اتومبیل او را آورد و بعد پرسید:

ـ مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟

ـ نه ممنونم. حتماً پلیس تا صبح او را دستگیر می‌کند. آدم‌های شبیه به او زیاد نیستند. شب بخیر. جنیفر به راه افتاد و وقتی مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی‌کند به جادهٔ لانگ آیلند پیچید و رو به طرف خانه حرکت کرد.

در طول راه پیوسته چشمش به آینه اتومبیل بود و پشت سرش را نگاه می‌کرد. یک بار هم در کنار جاده ایستاد و گذاشت که همه ماشین‌ها از او سبقت بگیرند و وقتی جاده کاملاً خلوت شد، دوباره براه افتاد. این طور،

احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

جنیفر مطمئن بود که بزودی پلیس جک را دستگیر خواهد کرد. حتماً تا آن موقع آماده باش عمومی برای دستیگری او صادر شده بود.

جنیفر وارد جاده اختصاصی خانه شد. زمین‌ها و خانه که می‌بایست از روشنایی چراغ‌ها بدرخشند، تاریک بودند. با ناباوری و نگرانی در اتومبیل نشست و به خانه چشم دوخت. ذهنش به حالت آماده باش در آمده بود. به سرعت در اتومبیل را باز کرد و به طرف خانه دوید. در باز بود لحظه‌ای جلوی در ایستاد و بعد وارد سالن پذیرایی شد. قلبش از ترس پر شده بود. پایش چیز گرم و لزجی را لمس کرد و ناگهان نفسش گرفت. چراغ‌ها را روشن کرد. ماکس روی فرش خون‌آلود دراز کشیده بود. سرسگ، گوش تاگوش بریده شده بود.

جنیفر فریاد زد:

ـ جوشوا!... خانم مکی!...

و بعد از اتاقی به اتاق دیگر دوید و همهٔ چراغ‌ها را روشن کرد. قلبش آن قدر تند می‌تپید که نمی‌توانست نفس بکشد. به طبقه بالا دوید و به طرف اتاق جوشوا رفت. اتاق خالی بود. به همهٔ اتاق‌های دیگر هم سرکشید. پایین آمد و بار دیگر اسم جوشوا و مکی را فریاد زد. دیگر فکرش کار نمی‌کرد حتماً فرانک جکسون خانه او را به خوبی می‌شناخت.شاید یک شب او را تا آن جا تعقیب کرده بود. او حتماً جوشوا را برده بود تا بکشد و به این ترتیب از وی انتقام بگیرد.

وقتی جنیفر از اتاقی که ماشین لباس‌شویی را در آن جاگذاشته بود می‌گذشت، صدایی از داخل کمد لباس‌ها شنید. در آن را به آرامی باز کرد. هیچ چیز در آن جا نبود. صدا می‌گفت:

ـ خواهش می‌کنم دیگر مرا نزن!

جنیفر چراغ را روشن کرد. خانم مکی روی کف اتاق افتاده و دست و پایش محکم با سیم بسته شده بود. تقریباً داشت بیهوش می‌شد. جنیفر به سرعت درکنار او زانو زد و گفت:

ـ خانم مکی

زن سالخورده نگاه بی‌رمقی به جنیفر انداخت و گفت:

ـ او جوشوا را برد.

و بعد شروع به گریه کرد. سعی می‌کرد به آرامی گریه کند. جنیفر سیم را از دست و پای او باز کرد. بدن او زخم شده بود و از زخم‌ها خون جاری بود. جنیفر به او کمک کرد تا برخیزد. او، در حالی که هق‌هق می‌کرد گفت:

ـ من نتوانستم جلوی او را بگیرم، من... من سعی خودم را کردم...

صدای زنگ تلفن برخاست. هر دو زن ساکت شدند. تلفن دوباره زنگ زد. صدای زنگ بلند و وحشتناک بود. جنیفر به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. صدا گفت:

ـ فقط خواستم مطمئن شوم که به خانه رسیده ای

ـ پسر من کجاست؟

ـ پسر خوشگلی است، مگر نه؟

ـ خواهش می‌کنم با او کاری نداشته باش. هر چه بخواهی برایت انجام می‌دهم.

ـ تو هر کاری که می‌توانستی کردی، خانم پارکر روزنامه‌های فردا را بخوان.

تلفن قطع شد. جنیفر که سعی می‌کرد از حال نرود، پای تلفن ایستاده بود فکر کرد. او گفته بود. پسرخوشگلی است، مگر نه؟ و این، یعنی او هنوز زنده بود. و گرنه می‌بایست می‌گفت:

پسر خوشگلی بود.

می‌دانست که بیهوده دارد با لغت‌ها بازی می‌کند تا دیوانه نشود. باید به سرعت کاری می‌کرد. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که به آدام تلفن کند و از او کمک بخواهد. پسر او بود که دزدیده شده بود و داشت به قتل می‌رسید. ولی می‌دانست که از آدام هم کار زیادی ساخته نیست. او، دویست و سی و پنج مایل از آن جا دور بود.

فقط دو راه باقی بود. یا با رابرت دی‌سیلوا تماس بگیرد و بگوید که چه اتفاقی افتاده و از او بخواهد که مأمور خوبی برای دستگیری فرانک‌جکسون بفرستد؛ که این کار خیلی طول می‌کشید، و یا این که موضوع را به «اف. بی.آی » اطلاع بدهد. آنها برای همین نوع کارها تعلیم دیده بودند.

مسأله این بود که این مورد با بقیهٔ آدم ربایی‌ها تفاوت داشت. پیام طلب پولی در کار نبود که مأمورین آن را تعقیب کنند و عملاً هیچ راهی برای پی بردن به محل اختفای جک وجود نداشت.

اف . بی.آی بر طبق فرمول‌های خودش عمل می‌کرد و این فرمول‌ها در آن لحظه به هیچ وجه به درد جنیفر نمی‌خورد. باید فوراً تا قبل از این که جوشواکشته شود، تصمیم می‌گرفت:

اف. بی.آی. یا دی‌سیلوا؟ و یا ...

فکر کردن مشکل بود. نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که نگاهی به دفتر تلفنش بیندازد.

دست‌هایش آن قدر می‌لرزید که مجبور بود هر شماره‌ای را چند بار بگیرد. وقتی مردی جواب داد، جنیفر گفت:

ـ می‌خواهم با مایکل مورتی صحبت کنم!

فصل ۳۶

ـ ببخشید خانم، این جا منزل تونی است. من کسی را به اسم مایک مورتی نمی‌شناسم. جنیفر فریاد زد:

ـ صبر کنید، قطع نکنید!

و بعد صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت:

ـ مسأله اضطراری است. من یکی از دوستان او هستم. اسم من جنیفر پارکر است. باید همین حالا با او حرف بزنم.

ـ ببینید خانم، به شما گفتم که...

ـ اسم و شماره تلفن مرا به او بده.

و بعد شماره تلفن را به او داد. به سختی می‌توانست صحبت کند:

ـ به او بگو...

خط قطع شد. جنیفر گوشی را گذاشت و به یکی از دو انتخاب دیگر فکر کرد، و یا هر دوی آنها دلیلی نداشت که رابرت دی سیلوا و اف. بی. آی نتوانند با هم برای پیدا کردن جوشوا همکاری کنند. چیزی که او را دیوانه می‌کرد این بود که می‌دانست شانس خیلی کمی برای پیدا کردن پسرش دارد و وقت تنگ بود. روزنامه‌های فردا را بخوان!... در این جمله جکسون قاطعیتی تکان دهنده وجود داشت. جنیفر مطمئن بود که او دوباره تماس نخواهد گرفت و به کسی اجازه ردیابی نخواهد داد.

جنیفر به طرف تلفن رفت که با دی‌سیلوا تماس بگیرد؛ ولی تا خواست گوشی را بردارد، تلفن زنگ زد و او را ترساند.

- مایکل مورتی هستم.
- مایکل... مایکل کمکم کن. من...
جنیفر بی‌اختیار شروع کرد به گریه کردن . و گوشی تلفن از دستش افتاد. به سرعت خم شد و آن را برداشت. می‌ترسید که مبادا قطع شده باشد.
- مایکل؟
صدا به آرامی گفت:
- من این جا هستم. خودت را کنترل کن و بگو چه شده است؟
- من... من...
جنیفر نفس تند و عمیقی کشید و سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند.
- پسرم... جوشوا او را... او را دزدیدند و می‌خواهند بکشند...
- می‌دانی چه کسی این کار را کرده است؟
- بله اسمش فرانک جکسون است.
قلبش به شدت می‌تپید.
مایکل با صدای آرام و اطمینان بخشی گفت:
- چطور این اتفاق افتاد؟
جنیفر سعی کرد آرام صحبت کند و ترتیب وقایع را به یاد بیاورد.
- می‌توانی بگویی جکسون چه شکلی است؟
جنیفر تصویری از او در ذهنش مجسم کرد و سعی نمود آن را برای مایکل توضیح بدهد.
- بسیار خوب. می‌دانی آن معمولاً کجا وقتش را می‌گذراند؟
- در جولیت. به من گفت قصد دارد...
- پُمپ بنزینی که او در آن کار می‌کرد کجاست؟
جنیفر نشانی کامل آن را به مایکل داد.
- می‌دانی کجا زندگی می‌کرد؟
- آره... نه ...
به خاطر نمی‌آورد. انگشتانش را به پیشانی فشار آورد و فکر کرد.

مایکل با خونسردی انتظار می‌کشید. جنیفر ناگهان به یاد آورد:
ـ اسم آن جا متل «تراول» است. در خیابان دهم؛ ولی حتماً او حالا آن جا نیست.
ـ باید ببینیم.
ـ من پسرم را زنده می‌خواهم.
مایک جوابی نداد. جنیفر دلیل آن را نمی‌دانست.
ـ اگر جکسون را پیدا کردیم...
جنیفر نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ بکشیدش!
ـ تو همان جا پای تلفن منتظر باش.
ارتباط قطع شد جنیفر گوشی را گذاشت. به شکل عجیبی آرام شده بود. گویی کاری را پیش برده بود. هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به مایکل نداشت. از نقطه نظر منطقی این کار احمقانه‌ای بود. اما منطق اکنون جایی نداشت. زندگی پسرش در خطر بود. او عمداً قاتلی را در پی قاتلی دیگر فرستاده بود. اگر این اقدام او کارساز نمی‌شد...
جنیفر به دخترکی که جک بدن او را باکارد زخمی کرده و به او تجاوز کرده بود، فکرکرد و بعد سعی کرد این فکر را از مغزش دور کند به طرف خانم مکی رفت. زخم‌هایش را بست و او را در تختخواب خواباند. یک قرص مسکن به او داد که قبول نکرد و گفت:
ـ خانم پارکر او به بچه قرص خواب داد.
جنیفر وحشت زده به او خیره شد.

* * *

مایکل مورتی، پشت میزش نشسته و هفت مردی راکه فراخوانده بود، روبه رویش ایستاده بودند. به سه نفر از آنها قبلاً دستورات لازم را داده بود. رو به توماس کولفاکس کرد و گفت:
ـ تام می‌خواهم همهٔ مهره‌هایت را به کار بگیری. برو ببین کاپیتان نوتاراس دربارهٔ فرانک جکسون چی می‌داند؟ می‌خواهم هر چه می‌داند

به ما بگوید.

ـ ما داریم مهرهٔ خوبی را از دست می‌دهیم. مایک: من فکر نمی‌کنم...

ـ بحث نکن. فقط کاری را که گفتم انجام بده.

کولفاکس محکم جواب داد که حتماً همان طور عمل خواهد کرد. مایکل رو کرد به «نیک ویتو» و به او گفت:

ـ تو به پمپ بنزینی که جکسون در آن جا کار می‌کرده است، برو. سری هم به بار بزن و ببین دوستانش از او خبری دارند یا نه.

و بعد به «سالواتوره فیوره» و «جوزف کویلا» گفت:

ـ بروید به منزل جکسون، شاید تا حالا به آن‌جا رفته باشد. اما ببینید تنها رفته و یا باکسی بوده، می‌خواهم بدانم دوستانش چه کسانی هستند.

و سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ الان نیمه شب است. شما هشت ساعت وقت دارید که جکسون را پیدا کنید. مردها، به سرعت از در بیرون رفتند. مایکل از پشت سر آنها گفت:

ـ نمی‌خواهم برای بچه اتفاقی بیفتد. تماس بگیرید. منتظرم.

بعد از رفتن آنها، مایکل تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد.

* * *

ساعت ۱ صبح

اتاق متل زیاد بزرگ نبود، اما خیلی مرتب بود. فرانک جکسون دوست داشت همه چیز مرتب باشد. و حس می‌کرد که ترتیب درست کار کردن نیز همین است. کرکره پنجره‌ها پایین کشیده شده بود، تا کسی نتواند درون اتاق را ببیند. در، قفل و زنجیر شده و یک صندلی پشت آن گذاشته شده بود.

جکسون به طرف تختی که جوشوا روی آن خوابیده بود، رفت. او، سه قرص به زور به بچه داده و او را خوابانده بود. با این همه کسی نبود که ریسک کند، بنابر این دست و پای جوشوا را به همان ترتیبی که دست

و پای پیرزن را با سیم بسته بود. جکسون نگاهی به بچه که در خواب بود انداخت و احساس ناراحتی کرد و از خود پرسید:

ـ چرا مردم او را مجبور می‌کنند که چنین کارهای وحشتناکی را انجام بدهد او، مرد آرامی بود، ولی همه بر علیه او بودند. وقتی انسان مورد تهاجم قرار می‌گیرد. باید از خود دفاع کند. مسأله این بود که مردم همیشه او را دست کم می‌گرفتند. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد او از همهٔ آنها زیرکتر است. او نیم‌ساعت قبل از این که پلیس به آن جا برسد، متوجه موضوع شده بود. داشت باک شورلت کامارو را پر می‌کرد که دید رئیسش وارد دفتر شد و به تلفن جواب داد. جکسون، مکالمه را نشنیده بود؛ اما لزومی هم نداشت. نگاه‌های مدیر به اندازهٔ کافی گویا بود. فرانک جکسون فوراً متوجه همه چیز شد. پلیس داشت به دنبال او می‌گشت. پارکر به وی خیانت کرده و به پلیس گفته بود که او را دستگیر کنند. او هم مثل بقیه بود. مدیر، هنوز پای تلفن بود که فرانک ژاکتش را برداشت و ناپدید شد. کمتر از سه دقیقه یک ماشین را که درهای آن باز بود در خیابان پیدا کرد و با اتصال سیم‌ها، آن را روشن کرد و دقایقی دیگر به سوی خانهٔ جنیفر پارکر روانه شد.

جکسون واقعاً می‌بایست ذکاوت خود را تحسین کند. او همان روز که جنیفر وجه الضمان را پرداخته بود به شناسایی خانه او پرداخت. او ماشینش را رو به روی خانه جنیفر پارک کرد و وقتی دید پسر کوچکی به استقبال او آمد، تعجب کرد. جکسون هر دوی آنها را نگاه کرده و فکر کرده بود که شاید پسرک روزی به دردش بخورد و به قول شعرا گنج باد آورده‌ای باشد.

جکسون وقتی به یاد ترس و وحشت سرایدار خانه افتاد با خود لبخندی زد. از پیچاندن سیم به دور مچ‌های او لذت برده بود.

ولی واقعاً این طور نبود. او داشت خود را بیش از حد سنگ دل جلوه می‌داد. ولی به هر حال خشونت لازم بود....

او، به یاد دختر کوچکی که دزدیده بود افتاد. او، زیبا بود و موهای

فرفری بلوندی داشت. اما باید تقاص گناهان مادرش را می‌داد. مادر آن بچه باعث شده بود که جکسون از کارش اخراج شود. مردم نمی‌گذاشتند او به زندگی سالم خود ادامه بدهد و اگر قوانین احمقانه آنها را رعایت نمی‌کرد، مجازات می‌شد.

به نظر او مردها هم بد بودند. ولی زن‌ها بدتر بودند. خوک‌هایی بودند که می‌خواستند او را تکه پاره کنند. مثل «کلارا» آن دختره خدمتکار رستوران که می‌خواست او را به «کانادا» ببرد. او، عاشق جکسون بود و فکر می‌کرد او یک جنتلمن است.

فرانک جکسون به سوی چمدان مقوایی‌اش رفت و آن را باز کرد و یک جعبه ابزار از آن بیرون آورد و آنها را روی میز، کنار تخت بچه گذاشت. در این فکر بود که برای به آتش کشیدن خانه نیاز به سوخت دارد به همین جهت به حمام رفت و دو گالن گازوئیل برداشت و به اتاق خواب آورد و در کف اتاق گذاشت.

جوشوا قرار بود در آتش سوزانده شود؛ البته بعد از این که به صلیب کشیده می‌شد.

* * *

ساعت ۲ صبح

خبر، در تمام نیویورک و شهرک‌های حومهٔ آن پخش شده بود. اول، خبر از بارها درز کرد و بعد دهن به هن به رستوران‌های شلوغ و ارزان و دیسکوهای پرسرو صدا رفت. راننده‌های تاکسی و کامیون و دخترهایی که نیمه‌شب در خیابان‌ها پرسه می‌زدند نیز دربارهٔ آن حرف می‌زدند. گویی سنگی به درون دریاچه‌ای عمیق و تاریک پرتاب شده بود و موج‌هایی که بر سطح آب پدید آمده بود، هر لحظه گسترده‌تر می‌شد. ظرف چند ساعت همه مطلع شده بودند که مایکل مورتی به دنبال اطلاعاتی می‌گشت و برای به دست آوردن آن خیلی هم عجله داشت.

افراد زیادی دوست داشتند کاری برای مایک انجام بدهند و این یک فرصت طلایی بود.

چون او مردی بود که می‌دانست چطور قدردانی کند. شایعه این بود که او در پی مردی لاغر و بلوند است که شبیه تصویرهای عیسی مسیح در کلیساهاست. همه شروع کردند به جستجو در ذهن‌هایشان.

* * *

ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه صبح

جوشوا آدام پارکر هنوز خواب بود. فرانک جاکسون به سوی او رفت. هنوز لباس‌های خانه را به تن داشت.

جکسون، نگاهی به میخ‌ها و چکش کرد و دید که همه چیز سرجای خودش قرار دارد. لازم بود دربارهٔ همه جزئیات دقیق و موشکاف باشد. او قصد داشت دست و پای بچه را قبل از به آتش‌کشیدن اتاق، روی کف زمین میخکوب کند. می‌توانست این کار را وقتی بچه در خواب بود انجام بدهد. اما این کار به نظرش کار درستی نبود. مهم بود که پسرک بیدار باشد و ببیند که به خاطر گناهان مادرش مجازات می‌شود. فرانک جکسون به ساعتش نگاه کرد:

کلارا قرار بود ساعت هفت و نیم به منزل بیاید و او را سوار کند و ببرد. چهار ساعت و پانزده دقیقه تا آن موقع باقی بود که وقت زیادی به حساب می‌آمد.

فرانک نشست و جوشوا را نگاه کرد. یک بار هم یکی از حلقه‌های موی بلوند او را که روی پیشانی‌اش آویخته بود، به آرامی نوازش کرد.

* * *

ساعت ۳ صبح

اولین تماس‌های تلفنی شروع شده بود. دو تلفن روی میز مایکل بود و هر لحظه که او یکی از آنها را برمی‌داشت، تلفن دیگر زنگ می‌زد.

ـ یک سرنخی از یارو پیدا کردم مایک، چند سال پیش او در «کانزانس» با «جوزیگلر» بزرگه و «مِل کوهن» کار می‌کرده است.

ـ آن موقع را می‌خواهم چه کار؟ الان کجاست؟

ـ جو می‌گوید که شش ماهی است که از او خبر ندارد. می‌روم سراغ

کوهن.
ـ بسیار خوب.
تلفن بعدی هم بی‌فایده بود.
ـ به متل جکسون رفتم؛ او آن جا را ترک کرده است. با خودش یک چمدان قهوه‌ای و دو گالن گازوئیل داشته، هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته است.
ـ بارهای اطراف چی؟
ـ یکی از کارکنان بار او را می‌شناخت و می‌گفت آدم نرمالی نیست. دو سه بار بعد از کارش به آن جا رفته.
تنها؟
ـ بنا به گفته او، بله ظاهراً هیچ توجهی به زن‌ها ندارد.
به محض این که مایکل گوشی را گذاشت، تلفن زنگ زد. سالواتوره بود.
ـ کولفاکس با کاپیتان توتاراس صحبت کرد. مأمور پلیس چیزی دربارهٔ قبض رسید صرافی‌هایی که پول قرض می‌دهند پیدا کرده است. شمارهٔ قبض و اسم مغازه را پیدا کرده‌ام. صاحب آن یک نفر یونانی است به نام «گوس استاوروس»
ـ به آن‌جا رفتی؟
ـ تا صبح بسته است، من...
مایکل منفجر شد:
ـ ما نمی‌توانیم تا صبح صبر کنیم، زود برو به آن‌جا.
تلفنی هم از جولیت شد. مکالمه با او برای مایکل دشوار بود، چون کسی که تلفن کرده بود، مشکل حنجره داشت و انگار صدایش از ته چاه در می‌آمد. او گفت:
ـ هم سلولی جک مردی بود به اسم «مایکی نیکولا»، خیلی با هم صمیمی بودند.
ـ می‌دانی الان نیکولا کجاست؟

ـ آخرین باری که دربارهٔ او شنیدم گفتند که به جایی در شرق رفته است. او، دوست خواهر جکسون است. ما نشانی خواهرش را نداریم.

ـ نیکولا چرا زندان بوده؟

ـ در سرقت یک جواهر فروشی دست داشته.

* * *

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه صبح

مغازه صرافی در بخش اسپانیولی‌نشین «هارلم» در تقاطع خیابان دوم و بیست و چهارم بود. ساختمان، دو طبقه بود و مغازه در قسمت پایین و بخش مسکونی در طبقهٔ بالا قرار داشت. گوس استاوروس با نور چراغ‌قوه‌ای که روی صورتش افتاده بود، بیدار شد و شروع به جستجوی کلید اعلام خطر کنار تختش کرد. صدایی گفت:

ـ اگر من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم.

نور چراغ قوه کنار رفت و گوس برخاست و روی تختش نشست و دید که نصیحت خوبی شنیده است. یک غول و یک کوتوله روبه روی او ایستاده بودند. استاوروس احساس کرد که حمله بیماری آسم او تا چند لحظه دیگر آغاز خواهد شد.

ـ برو پایین و هرچه می‌خواهی بردار؛ من از این جا تکان نمی‌خورم.

غول، یعنی جوزف گفت:

ـ خیلی آرام بلند شو.

گوس سعی می‌کرد هیچ حرکت اضافی نکند. از جایش بلند شد و ایستاد. کوتوله، یعنی سالواتوره، کاغذی را زیر بینی او گرفت و گفت:

ـ این قبض رسید ما این جاست. می‌خواهم جنس گرویی را ببینم.

ـ چشم قربان.

استاوروس به طرف پله‌ها به راه افتاد و دو مرد هم او را همراهی کردند. گوس از شش ماه پیش یک سیستم ایمنی اعلام خطر در مغازه‌اش کار گذاشته بود. زنگ‌هایی در جاهای مختلف در کف اتاق و مغازه وجود داشت که می‌توانست آنها را فشار بدهد. کمک‌هایی در راه بود؛

ولی غریزه‌اش به او می‌گفت که قبل از این که بتواند این کار را بکند کشته خواهد شد و بهتر است که چنین کاری نکند. او می‌دانست که باید برای رهایی‌اش هر چه آنها می‌خواهند، بدهد. فقط دعا می‌کرد که قبل از این که آنها بروند، گرفتار آن حمله آسم لعنتی‌اش نشود.

گوس چراغ‌های طبقه پایین را روشن کرد و همگی به سمت جلوی مغازه به راه افتادند. نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. ولی می‌دانست که اگر این مردها برای سرقت آمده بودند، بهتر بود که قبل از بیدار کردنش، مغازه را خالی می‌کردند و می‌رفتند. ولی آنها ظاهراً فقط به دنبال یک چیز بخصوص بودند گوس نمی‌دانست آنها چطور سیستم ایمنی ورودی را از کار انداخته بودند و نمی‌خواست در این باره از آنها سؤال کند.

جوزف گفت:

ـ زودباش بجنب.

گوس بار دیگر به شمارهٔ قبض نگاه کرد و شروع به جستجوی پرونده‌ها کرد. سرانجام چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد. به سوی اتاقی رفت و در را باز کرد. دو مرد پشت سر او بودند.

استاوروس در گاوصندوقی به جستجو پرداخت تا پاکتی را پیدا کرد و یک قطعه الماس بزرگ درخشان را از میان آن بیرون آورد و گفت:

ـ این است. پانصد دلار به او داده‌ام.

آن الماس دست کم بیست هزار دلار ارزش داشت. سالواتور کوتوله گفت:

ـ پانصد دلار را به کی دادی؟

گوس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ روزی صد نفر مشتری به این جا می‌آیند. اسم روی پاکت «جان دو» است. فیوره یک میلهٔ سربی از جیبش بیرون آورد و آن را محکم به بینی گوس کوبید. او، در حالی که از درد فریاد می‌کشید روی زمین افتاد و خون از بینی‌اش فواره زد.

ـ گفتی کی این را به تو داد؟
گوس که به سختی نفس می‌کشید گفت:
ـ نمی‌دانم اسمش چیست، به خدا به من نگفت.
ـ چه شکلی بود؟
خون داشت وارد حلق او می‌شد و نمی‌توانست حرف بزند. چیزی نمانده بود خفه شود. اما می‌دانست که اگر قبل از حرف زدن بیفتد دیگر نمی‌تواند برخیزد.
ـ بگذارید فکر کنم.
سعی کرد به خاطر بیاورد؛ اما درد گیجش کرده بود. به یاد آورد که مشتری وارد مغازه شده و الماس را از جعبه‌اش بیرون آورده و به او نشان داده بود. کم‌کم همه چیز به یادش آمد:
ـ او، بلوند و کمی لاغر بود...
خون جلوی تنفس او را گرفته بود.
ـ کمک کنید بلند شوم.
سالواتوره لگدی به پهلوی او زد و گفت:
ـ حرف بزن.
ـ او ریش داشت، ریش بلوند...
ـ دربارهٔ الماس بگو، آن را از کجا آورده بود؟
گوس با وجود درد فراوان هنوز مردد بود. اگر حرف می‌زد بعداً، می‌مرد. اگر حرف نمی‌زد همین الان می‌مرد. تصمیم گرفت تا آن جا که می‌تواند مرگش را به تأخیر بیندازد.
ـ از طرف «تیفانی» می‌آمد.
ـ چه کسی با او همدست بود؟
استاوروس که به سختی نفس می‌کشید جواب داد:
ـ «مایکی نیکولا»
ـ کجا می‌توانیم او را پیدا کنیم؟
ـ نمی‌دانم، او باید در بروکلین باشد، آن‌جا با یک دختر زندگی

می‌کند.

فیوره پایش را روی صورت گوس گذاشت و فشار داد. گوس از درد فریاد کشید. جوزف پرسید:

ـ اسمش چیه؟

ـ جکسون... «بلانچ جکسون»

* * *

ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه صبح

خانه، کمی عقب‌تر از حاشیهٔ خیابان قرار داشت و با نرده و یک ردیف درخت تزئینی احاطه شده بود. سالواتوره و جوزف از روی بوته‌ها و گل‌های باغچه به طرف در عقب خانه حرکت کردند و در کمتر از پنج ثانیه آن را گشودند و داخل شدند و به سوی پله‌ها رفتند.

از طبقهٔ بالا صدای گفتگوی مرد و زنی شنیده می‌شد. دو مرد اسلحه‌هایشان را بیرون آوردند و به آرامی از پله‌ها بالا رفتند و خود را به طبقه دوم رساندند و وارد اتاق خواب شدند. زن سرش را برگرداند و فریادی کشید و مرد سعی کرد اسلحه‌ای را از زیر بالش بیرون بیاورد، ولی منصرف شد و گفت:

ـ بسیار خوب، کیف پولم توی جیب شلوارم روی صندلی است. بردارید و گورتان را گم کنید.

سالواتوره گفت:

ـ ما با کیف پولت کار نداریم مایک.

عصبانیت مایکی به احساس خطر تبدیل شد. با احتیاط از جایش بلند شد و سعی کرد موقعیت را درک کند. به آرامی روی لبهٔ تخت نشست و مترصد فرصتی برای برخاستن بود.

ـ چه می‌خواهید؟

ـ دوست داری با فرانک جکسون کار کنی؟

ـ بروید گورتان را گم کنید.

جوزف نگاهی به مرد همراش کرد و گفت:

- بزن داغانش کن.

سالواتوره اسلحه را بلند کرد و نشانه گرفت. مایکی نیکولا فریاد کنان گفت:

- صبر کنید، شما حتماً دیوانه هستید.

بعد به چشم‌های مرد کوتوله نگاه کرد و گفت:

بله. من با جکسون کار کرده‌ام.

زن با خشم فریاد زد:

- مایک!

- خفه شو. تو خواهر جکسون هستی، مگر نه؟

صورت زن پر از خشم شد و گفت:

- من هرگز اسم او را نشنیده‌ام.

فیوزه اسحه‌اش را بلند کرد و به تخت نزدیک شد:

- دو ثانیه وقت دارید که حرف بزنید وگرنه هر دوی شما را به دیوار می‌دوزم.

چیزی در صدایش بود که زن را لرزاند. او اسلحه‌اش را بلند کرد. خون در صورت زن باقی نمانده بود. نیکولا فریاد زد:

- هر چه می‌خواهند به آنها بگو.

اسلحه به طرف سینه زن حرکت کرد.

- این کار را نکن. بله، فرانک برادر من است.

- کجا می‌توانیم او را پیدا کنیم؟

- نمی‌دانم. من معمولاً او را نمی‌بینم. قسم می‌خورم که نمی‌دانم. من...

انگشت‌های فیوره برای فشردن ماشه تکان خورد.

- کلارا... کلارا می‌داند... از او بپرسید.

جوزف گفت:

- کلارا کیست؟

- یک زن گارسون است که با فرانک آشنا شده.

ـ کجا می‌توانیم او را پیدا کنیم؟
دیگر وقت تأمل نبود. جملات یکی پس از دیگری از دهان زن بیرون می‌ریخت:
ـ او در یک بار به اسم «شیکرز» در «کوئینز» کار می‌کند. بدن دختر می‌لرزید.
سالواتوره اشاره‌ای به جوزف کرد و گفت:
ـ برویم.

* * *

ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه صبح
کلارا توماس، یعنی تامارا چوسکی؛ داشت رؤیای بزرگ زندگیش را تحقق می‌بخشید. او در حالی که چمدان مقوایی‌اش را می‌بست، زیر لب زمزمه می‌کرد. کلارا قبلاً هم با دوستان جنتلمنی سفر کرده بود، ولی این یکی فرق می‌کرد. این مسافرت قرار بود ماه عسل او باشد.
فرانک جکسون، مثل بقیهٔ مردهایی که او می‌شناخت نبود. مردهایی که چیزی بیشتر از یک حیوان نبودند و در بار با او بسیار تحقیرآمیز رفتار می‌کردند. فرانک جکسون با آنها فرق داشت. او، واقعاً یک جنتلمن بود. کلارا لحظه‌ای مکث کرد و با خود گفت:
ـ جنتلمن!
هیچ وقت قبلاً به آن صورت به آن مسأله فکر نکرده بود.
کلارا فقط چهار بار فرانک را دیده بود؛ ولی عاشق او بود. فکر می‌کرد که در همان اولین دیدار عاشق او شده است. در دومین دیدار، تا خانه او با هم قدم زده بودند.
بستن چمدان تمام شد و کلارا به طرف آینه رفت تا خودش را در آن وارانداز کند. شاید کمی چاق بود و موهایش اندکی بیش از حد لزوم به قرمزی می‌زد. ولی رژیم لاغری می‌توانست لاغرش کند و دفعه بعد که از رنگ مو استفاده می‌کرد، می‌بایست دقت بیشتری بکند. او، روی هم رفته از آن چه که در آینه می‌دید، ناراحت نبود. هنوز پیر دختری خوش قیافه

بود. کلارا یک کاتولیک بود و دیدن قیافه معصوم فرانک او را به یاد عیسی مسیح می‌انداخت.

تصمیم داشت به محض رسیدن به کانادا دربارهٔ ازدواج با او صحبت کند. به ساعتش نگاه کرد و تصمیم گرفت که عجله کند. او قول داده بود که ساعت هفت و نیم فرانک را در متل ملاقات کند و با هم از آن جابروند.

کلارا آنها را که وارد اتاق خوابش شده بودند، در آینه دید. هیچ معلوم نبود که از کجا وارد شده‌اند. یک غول و یک کوتوله. کلارا آنها را دید که به سوی او در حرکت بودند. مرد کوتوله نگاهی به چمدان انداخت:

ـ کجا داری می‌روی، کلارا؟

ـ به تو چه؟ هر چه که می‌خواهی بردار و برو بیرون اگر یک چیز با ارزش‌تر از ده دلار توانستی توی این آشغالدانی پیدا کنی، من اسمم را عوض می‌کنم.

ـ ما کاری به این‌جا نداریم، فقط می‌خواهیم بدانیم فرانک جکسون کجاست؟

آنها می‌توانستند تغییر حالت خطوط چهره او را به وضوح ببینند. صورتش کم‌کم داشت بی‌رنگ می‌شد.

ـ فرانک جکسون؟

حالتی پرسشگرانه در صدایش بود:

ـ من کسی را به این اسم نمی‌شناسم

سالواتوره فیوره میله سرب را از جیبش بیرون آورد و به طرف او به راه افتاد. کلارا گفت:

ـ مرا نمی‌توانی بترسانی، من...

دست سالواتوره به صورت زن نزدیک شد و او احساس کرد که دندان‌هایش درون دهانش ریخت. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که خون بیرون جهید. مرد غول پیکر دوباره لولهٔ سربی را بلند کرد. زن گفت:

- نه، دیگر نه.
جوزف مؤدبانه پرسید:
- کجا می‌توانیم آقای فرانک جکسون را پیدا کنیم؟
- فرانک... فرانک...
کلارا به مرد عزیزش فکر می‌کرد که آن دو دژخیم قصد آزار او را داشتند. او غریزی احساس می‌کرد که فرانک تاب تحمل درد را ندارد. او، مرد حساسی بود. اگر می‌توانست راهی برای نجات او پیدا کند، تا آخر عمر مدیون او می‌شد.
- من نمی‌دانم.
سالواتوره یک قدم جلو رفت و کلارا بلافاصله صدای شکستن استخوان پایش را شنید. با وجود آن همه خون در دهانش نمی‌توانست فریاد بکشد. جوزف بالای سرش ایستاد و گفت:
- چرا نمی‌فهمی؟ ما نمی‌خواهیم تو را بکشیم. فقط می‌خواهیم کمی چیز بشکنیم. وقتی کارمان با تو تمام شد، شبیه به پس ماندهٔ غذای گربه خواهی شد. باور نمی‌کنی؟
کلارا حرف‌های او را باور می‌کرد. او نمی‌خواست هرگز فرانک او را به آن شکل ببیند. اگر این اتفاق می‌افتاد، رؤیای او به واقعیت نمی‌پیوست. مرد کوتوله داشت دوباره با لولهٔ سربی‌اش به او نزدیک می‌شد. کلارا فریاد کشید:
- لطفاً این کار را نکنید. فرانک حالا باید در متل «بروک ساید» در خیابان «پراس پکت» باشد. او...
و بعد از هوش رفت.
جوزف به طرف تلفن رفت و شماره‌ای راگرفت مایکل مورتی جواب داد او گفت:
- متل بروک ساید در خیابان پراس پکت. می‌خواهی او را بیاوریم؟
- نه، بروید آن جا و مواظب باشید که فرار نکند.... من شما را آن جا می‌بینم.

ـ جایی نمی‌تواند برود.

* * *

ساعت ٦و ۳۰ دقیقه صبح

پسرک داشت کم کم بیدار می‌شد. مرد، نگاهی به جوشوا که داشت چشم‌هایش را باز می‌کرد، انداخت. او ، به سیم‌هایی که به دور دست و پایش بسته‌شده بود نگاه کرد و بعد فرانک جکسون را دید و خاطره‌هایی که از وی داشت به ذهنش برگشت. این، همان مردی بود که قرص‌ها را در دهان او گذاشته بود.

جوشوا نظیر این صحنه را در فیلم‌های تلویزیونی دیده بود. پلیس به موقع سر می‌رسید و او را نجات می‌داد و مرد را دستگیر می‌کرد و به زندان می‌فرستاد.

جوشوا مصمم بود که اظهار ترس نکند؛ چون قصد داشت بعداً به مادرش بگوید که چه پسر شجاعی است. او باید به مرد اطمینان می‌داد که مادرش با پول به آن جا خواهد آمد و لزومی ندارد که آسیبی به او برساند

جکسون به سمت تخت رفت و به پسرک لبخند زد. واقعاً بچهٔ زیبایی بود. ای کاش می‌توانست به جای کلارا او را به کانادا می‌برد. با بی‌میلی به ساعتش نگاه کرد. وقت آن بود که دست به کار شود.

پسرک مچ‌های بسته شده‌اش را بالا برد، خون روی زخم‌هایش لخته شده بود. جوشوا با کمال ادب پرسید:

ـ ممکن است اینها را بازکنید؟ من فرار نمی‌کنم.

فرانک از این که پسرک با آن لحن با او حرف زده بود، خوشحال شده بود. او خیلی مؤدب بود. بچه‌های همسن و سال او این‌طور نبودند. آنها مثل حیوانات وحشی در خیابان‌ها می‌دویدند. فرانک گالون‌های گازوئیل را در حمام گذاشته بود که فرش‌ها را کثیف نکنند. او به خاطر رعایت این جزئیات به خود می‌بالید. وارد حمام شد و گالون‌ها را به اتاق خواب آورد و روی زمین گذاشت. بعد به کنار پسرک رفت و او را از

روی تخت برداشت و روی کف اتاق خواباند. سپس چکش و میخ بزرگی از میان جعبه ابزار برداشت و در کنار جوشوا زانو زد.

پسرک با چشم‌های باز او را نگاه می‌کرد.

ـ می‌خواهید با اینها چکار کنید؟

ـ کاری که خیلی خوشحالت می‌کند. تو چیزی دربارهٔ عیسی مسیح شنیده‌ای؟

جاشوا گفت که می‌داند او چطور روی صلیب مرد. فرانک گفت:

ـ آفرین، پسر باهوشی هستی. ما این جا صلیب نداریم. پس باید نهایت سعی خودمان را بکنیم. چشم‌های پسرک از اشک پر شد. فرانک گفت:

ـ تو نباید بترسی. عیسی هم نمی‌ترسید. هیچ دلیلی برای ترس وجود ندارد.

ـ من نمی‌خواهم عیسی باشم؛ می‌خواهم به خانه خودمان برگردم.

فرانک قول داد که او را به خانه خواهد فرستاد و بعد دستمالی از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و با آن دهان پسرک را پر کرد.

جوشوا محکم دندان‌هایش را به هم قفل کرده بود.

ـ مرا عصبانی نکن.

فرانک انگشت‌هایش را روی گونه‌های جوشوا فشار می‌داد و سعی می‌کرد که دهانش را باز کند. بالاخره دستمال را درون دهان پسرک فرو کرد و روی آن چسب زد. جوشوا به شدت تقلا می‌کرد و این کار او باعث خون ریزی مجدد زخم‌های او شد. فرانک فکر کرد: خون مسیح! و بعد یکی از دست‌های پسرک را بلند کرد و برگرداند و روی کف اتاق گذاشت و سپس یک میخ برداشت و در حالی که آن را جلوی دست جوشوا گرفته بود، با دست دیگرش چکش را برداشت و میخ را با فشار در کف دست پسرک فرو کرد.

* * *

ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه

لیموزین مشکی رنگ مایکل مورتی در اتوبان بروکلین ـ کوئینز در

ترافیک صبحگاهی متوقف شد. یک کامیون حامل تره‌بار واژگون شده و بارش روی جاده ریخته شده و ترافیک را متوقف کرده بود و اتومبیل‌ها از جایشان تکان نمی‌خوردند.

ـ برو سمت دیگر جاده و ردشو.

ـ مأمور پلیس جلوی ماست مایک

ـ برو و ببین چه کسی مسؤول این جاست. من با او صحبت می‌کنم.

ـ چشم رئیس.

«نیک ویتو» از اتومبیل پیاده شد و به سمت اتومبیل‌های دیگر رفت. چند لحظه بعد همراه یک گروهبان پلیس برگشت. مایکل پنجره اتومبیل را پایین کشید و دستش را بیرون گرفت یک دسته پنج‌تایی اسکناس‌های صد دلاری در دستش بود.

ـ من عجله دارم سرکار.

دو دقیقه بعد، اتومبیل پلیس با آژیر قرمزش مشغول هدایت لیموزین مشکی برای عبور از جادهٔ مسدود بود.

وقتی از محل تصادف دور شدند، گروهبان از اتومبیل پلیس خارج شد و به طرف لیموزین رفت و گفت:

ـ آقای مورتی می‌خواهید تا جایی شما را اسکورت کنم؟

مایکل گفت:

ـ نه، ممنون، دوشنبه بیا پیش من.

بعد به نیک گفت که راه بیفتد.

* * *

ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه

روی تابلوی نئون جلوی در نوشته شده بود. متل بروکساید. اتاق یک نفره، دو نفره، یک روزه، هفتگی.

جوزف و سالواتوره در روبه روی کلبهٔ شمارهٔ ۷ در ماشین‌هایشان نشسته بودند. چند دقیقه قبل صدای خفیفی از داخل شنیده بودند و می‌دانستند که جکسون هنوز در آن جاست. آنها می‌توانستند وارد شوند

و کار را تمام کنند؛ ولی این مایکل بود که دستور می‌داد. نشستند و منتظر ماندند.

* * *

ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه

در کلبهٔ شمارهٔ ۷ فرانک جکسون مشغول ترتیب دادن مراحل پایانی کار بود. حال پسرک خیلی ناامید کننده بود، چون غش کرده بود. جکسون می‌خواست تا قبل از فروکردن میخ‌های دیگر جوشوا به هوش بیاید و حالا دیگر داشت دیر می‌شد.

فرانک ظرف گازوئیل را برداشت و آن را روی بدن بچه ریخت و مراقب بود که روی صورت زیبایش نریزد. در جیب‌هایش دنبال کبریت گشت و آن را بیرون آورد و در کنار ظرف گازوئیل، چکش و میخ گذاشت. مردم ارزش نظم و ترتیب در کارها را نمی‌دانستند، ولی او به آن اهمیت می‌داد.

فرانک جکسون به ساعتش نگاه کرد؛ نمی‌دانست چرا کلارا دیر کرده است.

* * *

ساعت ۷ و ۵۰ دقیقه

بیرون کلبهٔ شمارهٔ ۷، لیموزین متوقف شد و مایکل از آن بیرون پرید. بلافاصله دو مرد دیگر هم به او ملحق شدند. جوزف به کلبه اشاره کرد و گفت:

ـ آنجاست.

ـ بچه چی؟

مرد غول پیکر، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دانم، پرده‌ها را پایین کشیده است.

سالواتوره گفت:

ـ برویم او را بیاوریم؟

ـ نه همین جا بمانید.

دو مرد، با تعجب به او نگاه کردند.

مایکل همیشه افرادش را برای مبارزات جلو می‌فرستاد و خود در جای امنی می‌نشست؛ ولی این بار خود او جلو افتاده بود و این بر خلاف روش معمول او بود.

جوزف گفت:

ـ رئیس، من و سالواتوره می‌توانیم...

اما مایکل به طرف در کلبه شمارهٔ ۷ متل رفته بود و اسلحه با صدا خفه‌کن در دستش بود. کمی متوقف شد تا صدایی بشنود. بعد گامی به عقب رفت و با ضربهٔ محکم پا، در را شکست.

مورتی تمام صحنه را در یک لحظه دید. مرد ریشو که کنار پسرک روی زمین زانو زده بود، دست پسرک که به کف اتاق دوخته شده بود و بوی گازوئیل...

مرد ریشو به طرف در برگشت و به مایکل خیره شد. تنها کلماتی که توانست بگوید این بود:

ـ تو که کلارا نیستی...

اولین گلوله مایکل وسط پیشانی‌اش قرار گرفت و دومی حنجره‌اش را شکافت و سومی قلبش را.

جکسون، دیگر چیزی احساس نمی‌کرد. مایکل مورتی به طرف در رفت و به دو مرد که بیرون بودند اشاره کرد. آنها به داخل دویدند. مایکل کنار پسرک زانو زد و نبضش را گرفت. هنوز زنده بود. مایکل رو به جوزف کویلا کرد و گفت:

ـ به دکتر پیترون تلفن بزن، بگو ما داریم می‌آییم.

* * *

ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه صبح

وقتی تلفن زنگ زد، جنیفر فوراً گوشی را قاپید و محکم آن را گرفت و گفت:

ـ الو؟

مایکل گفت:
ـ دارم پسرت را می‌آرم خانه.

* * *

جوشوا در خواب حرف می‌زد. جنیفر خم شد و به دقت به او نگاه کرد. وقتی مایکل او را به خانه آورده بود، بچه هنوز خواب بود. به محض این که جنیفر، جوشوا را دید متوجه شد که مچ‌های دستش کاملاً باندپیچی شده و بدنش را با گاز بهداشتی پوشانده بودند. داشت دیوانه می‌شد. مایکل، دکتر را با خود آورده بود و نیم‌ساعتی طول کشید تا دکتر توانست او را قانع کند که حال پسرک خوب است.

دکتر پیترون به جنیفر گفت که خوشبختانه هیچ عصب و تاندونی آسیب ندیده و زخم‌های دست پسرک خوب می‌شود و سوختگی‌های ناشی از گازوئیل سطحی است. او گفت:

ـ من بدنش را با روغن معدنی چرب کرده‌ام. چند روز آینده هم از او مراقبت می‌کنم. باور کنید حالش خوب می‌شود.

قبل از رفتن دکتر، جنیفر از او خواست که خانم مکی را هم معاینه کند. جوشوا به اتاقش برده شد و جنیفر در کنارش ماند. می‌خواست وقتی بیدار می‌شود، به او تسلی بدهد. بالاخره پسرک چشم‌هایش را باز کرد و وقتی مادرش را دید، با خستگی گفت:

ـ می‌دانستم خواهی آمد، مامان. پول را به آن مرد دادید؟

جنیفر سر تکان داد. به صدایش اطمینان نداشت. جوشوا لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم با آن پول آنقدر شکلات بخرد و بخورد تا دل درد بگیرد.

جنیفر گفت:

ـ می‌دانی هفته بعد می‌خواهیم چکار کنیم؟ می‌خواهم ببرمت به...

جوشوا دوباره خوابش برد. چند ساعت بعد، جنیفر به اتاق نشیمن برگشت تعجب کرد از این که دید هنوز مایکل مورتی در آن‌جاست. به یاد روزی افتاد که برای اولین بار آدام وارنر در آپارتمان کوچکش منتظر او

بود. نمی‌توانست جملات مناسبی پیدا کند:

ـ مایکل، نمی‌توانم... نمی‌توانم بگویم چقدر از تو ممنونم.

مایکل نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد. جنیفر به زحمت توانست بپرسد:

ـ فرانک جکسون چه شد؟

ـ دیگر مزاحم کسی نخواهد شد.

پس همه چیز تمام شده بود. جوشوا سالم بود. دیگر چیز مهمی وجود نداشت. جینفر به مایکل نگاه کرد و فکر کرد که خیلی به او مدیون شده است و چطور می‌تواند آن را جبران کند؟

مایکل مورتی، در سکوت کامل به او نگاه می‌کرد.

فصل ۳۷

جنیفر پارکر از پنجره‌ای که رو به خلیج «تنجیر» باز می‌شد، به منظرهٔ بیرون چشم دوخته بود.

روزپاییزی درخشان و زیبایی بود و قایق‌های بادبانی سفید و موتوردار بسیاری روی خلیج پرسه می‌زدند. نیم دوجین کرجی هم در کنار ساحل لنگر انداخته بودند.

جنیفر حضور مایکل را درکنار خود احساس کرد.

ـ این منظره را دوست داری؟

ـ خیلی زیاد.

ـ من هم همین‌طور.

جنیفر به یاد آن روز صبح افتاد که مایکل، جوشوا را به خانه برگردانده بود. او می‌دانست که فرانک جکسون مرده بود و مایکل او را کشته بود. مردی که درکنار او ایستاده بود به خاطر او، یک نفر را به قتل رسانده بود. این فکر به او احساس لذت عمیقی داده بود.

ـ چطور می‌توانم از تو تشکر کنم؟

مایکل مورتی جلورفته واورانوازش‌کرد.و همین، آغاز آشنایی واقعی آن دو شده بود... جنیفر اینک اسیر چیزی بود که تا آن هنگام نمی‌شناخت.او نمی‌دانست احساسش نسبت به مایکل چه بود؟ تشکر و قدرشناسی؟ البته؛ ولی این تنها بخش کوچکی از آن را تشکیل می‌داد. بیشتر از این چیزها بود؛ خیلی بیشتر، او می‌دانست که مایکل مورتی کی و

چه بود. او، به خاطر وی آدم کشته بود. برای دیگران هم این کار را کرده بود. او، افراد مختلفی را به خاطر کسب قدرت، پول و یا انتقام کشته بود. واقعاً چه احساسی نسبت به این مرد می‌توانست داشته باشد؟ چطور به او اجازه داده بود که وارد زندگی خصوصی‌اش بشود؟ از خود می‌پرسید: من چه جور آدمی هستم؟ و برای این سؤال خود جوابی پیدا نمی‌کرد.

روزنامه‌های آن روز خبر آتش سوزی در متل کوئینز را چاپ کرده بودند. باقیمانده جسد سوخته مردی ناشناس در ویرانه‌های کلبه شمارهٔ ۷ متل پیدا شده بود. پلیس آتش سوزی را مشکوک اعلام کرده بود.

* * *

بعد از برگشتن جوشوا، جنیفر سعی کرد که همه چیز را تا حد امکان برای او عادی جلوه دهد. جنیفر از عواقب سوء ضربه‌ای که به او وارد شده بود، هراسان بود. وقتی جوشوا بیدار شد. جنیفر غذا را آماده کرده و به اتاق او برده بود. غذای مسخره‌ای بود که شامل همهٔ هله‌هوله‌هایی که پسرک دوست داشت می‌شد. یک سوسیس، یک ساندویچ بادام زمینی ، آبجوی بدون الکل، شکلات و چیزهایی از این نوع.

جوشوا در حالی که غذایش را می‌خورد گفت:

- او، دیوانه بود. یعنی واقعاً تصور می‌کرد من عیسی مسیح هستم؟

جنیفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم عزیزم.

- چرا بعضی‌ها دوست دارند دیگران را بکشند؟

- خوب...

ناگهان جنیفر به یاد مایکل افتاد. آیا حق داشت در مورد او قضاوت کند؟او در مورد فشارهایی که او را به این راه کشانده بودند، هیچ اطلاعی نداشت. باید بیشتر در مورد او مطالعه می‌کرد تا بیشتر او را درک می‌کرد.

جوشوا پرسید:

- فردا می‌توانم به مدرسه بروم؟

جنیفر دست‌هایش را دور پسرک حلقه کرد و گفت:

ـ نه پسرم، همهٔ این هفته را هر دو در خانه می‌مانیم و با هم بازی می‌کنیم ما... تلفن زنگ زد. مایکل بود.

ـ حال جوشوا چطور است؟

ـ متشکرم، حالش خوب است.

ـ حال خودت چطور است؟

جنیفر احساس کرد که از شرم گلویش گرفته است.

ـ من... من ... من حالم خوب است.

مایکل گفت:

فردا برای ناهار می‌بینمت، خیابان «دوناتومالیبری» ساعت دوازده و نیم.

ـ بسیار خوب مایکل، دوازده و نیم.

جنیفر این عبارت را گفت و صدایی در تلفن نشنید.

* * *

سر پیشخدمت رستوران دوناتو، مایکل را می‌شناخت و بهترین میز رستوران را برای او رزرو کرده بود.

مشتریان دیگر، وقتی از کنار میز آنها می‌گذشتند، می‌ایستادند و سلام می‌کردند و جنیفر هم مبهوت از ادای احترام آنها، به مایک نگاه می‌کرد. عجیب بود که مایکل او را به یاد آدام وارنر می‌انداخت. آن دو، هر یک به روش خود، مردان ثروتمندی بودند. جنیفر شروع کرد به سؤال کردن در مورد گذشتهٔ مایکل تا شاید بفهمد که چرا به دام این نوع زندگی افتاده است. مایکل حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنی که این زندگی را به خاطر وضع خانوادگی‌ام انتخاب کرده‌ام و یا کسی مرا تحت فشار قرار داده است؟

ـ خوب، آره...

مایکل خندید و گفت:

ـ پدرم در آمده تا به این‌جا رسیده‌ام. من این وضع را دوست دارم. من عاشق پول و عاشق قدرتم.... من یک شاه هستم عزیزم و شاه بودن را هم

دوست دارم. جنیفر به او نگاه کرد و سعی کرد او را درک کند و بعد گفت:

ـ اما تو نمی‌توانی از...

سکوت مایکل ناگهان به کلمات تبدیل شد. گویی پس از سال‌های متمادی بالاخره حرف‌های ناگفته‌اش سرریز کرده بود و در پی یک گوش قابل اعتماد می‌گشت که آنها را برایش بازگو کند.

ـ اون آدم قبلی، یک بطری کوکاکولا بود!

ـ بطری کوکاکولا؟

ـ بله، چون در دنیا میلیون‌ها بطری کوکا وجود دارد که هیچ فرقی با هم ندارند.

او، یک کفاش بود. با دست‌هایش کار می‌کرد و نان در می‌آورد. جذابیت فقر، فقط در کتاب‌های رومانتیک وجود دارد. در زندگی واقعی یعنی اتاق‌های بوگند وی پر از موش و سوسک و غذای فاسدی که هرگز نمی‌توانی آنقدر از آن بخوری که سیر بشوی. من وقتی جوان بودم برای به دست آوردن پول به هر کاری دست می‌زدم... هر کاری که فکرش را بکنی ... یک سال تابستان رفتم به مکزیکوسیتی. هیچ پولی نداشتم. یک شب دوستی مرا به یک میهمانی بزرگ در یک رستوران دعوت کرد. برای دسر یک نوع کیک مخصوص مکزیکی سرو شد که در داخل آن یک عروسک کوچک سفالی گذاشته شده بود. یک نفر توضیح داد که رسم بر این است که هر کس عروسک در داخل قطعه کیک او پیدا شد، باید پول شام را بپردازد. من کسی بودم که آن شب عروسک را پیدا کردم.

مایک لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

ـ و آن را بلعیدم!

جنیفر دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

ـ مایک، آدم‌های بزرگ زیادی در فقر رشد کرده‌اند و ...

ـ مرا با بقیه قاطی نکن.

لحن صدایش محکم و سازش ناپذیر بود.

- من، منم، و می‌دانم کجا هستم. تردید دارم که تو واقعاً بدانی کی هستی.

- فکر می‌کنم بدانم.

- چرا دوستی مرا بعد از آن همه سرکشی و مخالفت قبول کردی؟

جنیفر مردد ماند:

- خوب... خوب... من می‌خواستم از تو تشکر کرده باشم و ...

- چرند نگو.. تو واقعاً می‌خواستی با من دوست باشی.

- مایکل من...

- من عادت ندارم برای دوستی کسی سرمایه‌گذاری کنم. نه با پول و نه با تشکر.

جنیفر این حزف او را قبول داشت و به خود می‌گفت:

- این مرد یک بار عمداً می‌خواست مرا نابود کند، چطور می‌توانم آن را فراموش کنم. مایکل دست جنیفر راگرفت و در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- هیچ وقت سعی‌نکن با من بازی کنی، هیچ وقت.

جنیفر احساس می‌کرد ضعیف شده و اقتدارش را از دست داده است. هر چه بود ریشه در گذشته داشت. موقع صرف دسر، مایکل گفت:

- ضمناً یک موردکار دادگاه برایت دارم.

این حرف او، مثل یک سیلی به صورت جنیفر بود. به او خیره شد و گفت:

- چه نوع کاری است؟

- یکی از بچه‌ها، یعنی «واسکوگامبوتی» به خاطر قتل یک پلیس دستگیر شده، می‌خواهم از او دفاع کنی جنیفر با ناراحتی فکر کرد که مایکل می‌خواهد از او سوء استفاده کند. با بی‌تفاوتی گفت:

- متأسفم مایکل، من قبلاً به تو گفته‌ام؛ نمی‌توانم واردکار دوستان تو بشوم.

مایکل پوزخندی زد و گفت:

ـ تا به حال داستان آن بچه شیر کوچولوی آفریقایی را شنیده‌ای ؟ او برای اولین بار که از کنار مادرش دور می‌شود تا از رودخانه آب بنوشد، یک گوریل او را به زمین می‌زند؛ وقتی‌بلند می‌شود یک یوزپلنگ بزرگ به او حمله می‌کند و او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند؛ بعد، یک دسته فیل هم او را زیر پا له می‌کنند. شیربچه کوچولو، به خانه برمی‌گردد و به مادرش می‌گوید؛ مامان می‌دونی چیه؟ این جا جنگل است!

سکوت کوتاهی بین آنها برقرار شد. جنیفر با خود گفت:

ـ حق با اوست. این جا جنگل است. ولی او راههای فرار از این جنگل را می‌دانست. او، قوانین و موکلان زیادی داشت که با آنها زندگی می‌کرد. اما حالا مایکل مورتی همه چیز را عوض کرده بود. این جنگل به او تعلق داشت. جنیفر از آن می‌ترسید. می‌ترسید گرفتار شود. با این وجود به مایکل فکر کرد و دریافت که باید کاری برای او انجام بدهد. درخواست او، چیز کوچکی در مقابل کمک بزرگش بود. تصمیم گرفت این لطف را در حق مایکل بکند.

فصل ۳۸

جنیفر به کن بیلی گفت:

ـ ما می‌خواهیم روی پروندهٔ «واسکوگامبوتی» رسیدگی کنیم. کن با ناباوری به جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ ولی او یکی از مردان مافیا است. یکی از آدمکش‌هایی است که برای مایکل مورتی کار می‌کند، به درد ما نمی‌خورد.

ـ چرا؟

ـ جنیفر ما نمی‌توانیم رابطه خودمان را با مردم به هم بزنیم.

ـ گامبوتی هم مثل بقیهٔ مردم این حق را دارد که عادلانه محاکمه شود.

کلمات، حتی برای خود جنیفر هم پوچ و بی‌معنی می‌آمد.

ـ من نمی‌توانم این کار را...

ـ تا وقتی که من رئیس این دفترم، این منم که تصمیم می‌گیرم.

جنیفر تعجب و سرخوردگی را در چشم‌های کن می‌دید او، سرش را تکان داد و از دفتر بیرون رفت. جنیفر می‌خواست دوباره او را صدا بزند و مسأله را برایش توضیح بدهد. اما چطور؟ او حتی مطمئن نبود که بتواند این موضوع را برای خودش نیز توضییح بدهد.

وقتی جنیفر برای بار اول با گامبوتی برخورد نمود، سعی کرد با او هم مثل سایر موکلین خود برخورد کند. او، قبلاً به پرونده‌های آدمکشان دیگری رسیدگی کرده بود؛ اما این یکی با بقیه فرق داشت. این مرد عضوی از شبکهٔ سازمان یافته آدمکشی و جنایت بود. گروهی که

میلیاردها دلار از پول مردم را به جیب زده بود و برای رسیدن به اهداف خود، هر مانعی را با قساوت از پیش پای خود برمی‌داشت.

شواهد علیه گامبوتی زیاد بود. او را هنگام سرقت مسلحانه یک فروشگاه پوست خز دستگیر کرده بودند. او، پلیسی را که موقع خارج شدن از فرودگاه او را دیده و سعی کرده بود متوقف کند، کشته بود.

روزنامه‌های صبح روز بعد، خبر مربوط به دفاع جنیفر پارکر از گامبوتی را چاپ کرده بودند. قاضی لارنس والدمن تماس گرفت و گفت:

ـ جین، خبر درست است؟

جنیفر فوراً منظور او را فهمید و گفت:

ـ بله، لارنس

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد والدمن ادامه داد:

ـ من باور نمی‌کنم؛ حتماً می‌دانی او کیست؟

ـ البته.

ـ داری وارد قلمرو خطرناکی می‌شوی.

ـ این طور نیست، فقط دارم کاری برای یک دوست انجام می‌دهم.

ـ که این‌طور؛ به هر حال خیلی مراقب باش.

جنیفر قول داد که مواظب باشد. بعد متوجه شد که والدمن هیچ حرفی در مورد شام نزده بود.

پس از این که کارکنان دفتر جنیفر اطلاعات لازم را دربارهٔ پروندهٔ او جمع‌آوری کردند، متوجه شد که هیچ راه‌گریزی برای او وجود ندارد. واسکو گامبوتی را در حین ارتکاب سرقت و قتل یک پلیس دستگیر کرده بودند و هیچ شرایط تخفیفی وجود نداشت. علاوه بر اینها هر وقت یک پلیس به قتل می‌رسید، یک نوع جبهه‌گیری احساسی نیز در هیئت منصفه به وجود می‌آمد.

جنیفر، کن بیلی را صدا زد و دستورات لازم را به او داد. کن چیزی نگفت؛ اما جنیفر ناراحتی او را احساس می‌کرد. به خودش قول داد که این آخرین باری باشد که برای مایکل کار می‌کند. تلفن خصوصی‌اش

زنگ زد. مایکل بود، گفت:

سلام عزیزم. خیلی دلم برایت تنگ شده، نیم ساعت دیگر بیا این جا.

ـ باشد، می آیم.

ـ و قولی را که به خود داده بود، فراموش کرد.

* * *

محاکمهٔ گامبوتی ده روز طول کشیده بود. جراید، به تفصیل رو در رویی دادستان دی‌سیلوا و وکیل مدافع جنیفر پارکر را منعکس کرده بودند.

دی‌سیلوا کارش را با مهارت تمام انجام می‌داد. او، نظراتش را به وضوح بیان نمی‌کرد، بلکه با صحنه‌سازی سعی می‌کرد، خود هیئت مدیره را وادار کند که تصمیمات مورد نظر او را اتخاذ کنند.

جنیفر هم در موقع اعلام ادعانامه دادستان، آرام نشست و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و حرکت خود را برای روز آخر محاکمه گذاشت. او می‌دانست که دربین حقوقدانان مثلی وجود دارد که می‌گوید: وقتی متهم ضعیف است، شاکی را محاکمه کن. جنیفر هم چون دفاعیه خوبی برای‌واسکوگامبوتی نداشت؛ تصمیم گرفت که پلیس مقتول، یعنی اسکات نورمن را زیر سؤال ببرد. کن بیلی قبلاً همه اطلاعات لازم در مورد این پلیس را برای او جمع‌آوری کرده بود. سوابق او چندان خوب نبود؛ اما جنیفر سعی کرد که آن را بدتر نشان بدهد.

نورمن در طی مدت بیست سال خدمتش در پلیس، سه بار به خاطر خشونت بیش از حد، به حال تعلیق در آمده بود. او، یک مضنون غیر مسلح را با تیر زده، یک مرد مست را در یک بار زیر مشت و لگد گرفته و مردی را، در جریان یک دعوای خانوادگی به بیمارستان فرستاده بود.

هر چند این وقایع در طول مدت بیست سال اتفاق افتاده بود؛ ولی جنیفر، طوری جلوه داد که انگار چنین وقایعی به طور سلسله‌وار در زندگی شغلی نورمن اتفاق می‌افتاد. جنیفر چند شاهد و مدرک قوی هم در این مورد داشت که دی‌سیلوا نمی‌توانست دربارهٔ آنها کاری بکند.

در پایان کار دادگاه، دی‌سیلوا گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان اعضای هیئت منصفه؛ به یاد داشته باشید که ما برای محاکمهٔ افسر پلیس، اسکات نورمن در این جا جمع نشده‌ایم. او، قربانی حادثه است و توسط این شخص، یعنی واسکوگامبوتی بـه قـتل رسـیده است.

اما وقتی دادستان این حرف را می‌زد، خـودش هـم مـی‌دانست کـه بی‌فایده است. جنیفر، افسرپلیس را انسانی بی‌ارزش‌تر از گامبوتی جـلوه داده بود. او، دیگر یک پلیس شریف نبود که زندگیش را برای دستگیری یک جنایتکار از دست داده بود. جنیفر چنان تـصویر دگـرگونه‌ای از او ارائه داده بود که قربانی هیچ فضیلتی بر قاتل نداشت.

هیئت منصفه، درخواست دادستان برای اعلام اتهام به عنوان یک قتل از نوع درجه یک عمدی را رد کرد و آن را قتل درجه دو، اعلام نمود و این برای دادستان شکست بزرگی محسوب می‌شد و رسانه‌ها هـم طـبق معمول، به سرعت پیروزی جنیفر را در بوق وکرناهای خود گذاشـتند و آن را از آن‌چه بود، بزرگتر نشان دادند.

مایکل به جنیفر گفت:

ـ پیراهن حریر بپوش، داریم می‌رویم که جشن بگیریم.

آن دو، شام را در رستورانی در ویلیج خـوردند. صـاحب رسـتوران نوعی شامپاین کمیاب برای آنها فرستاد. مـایکل، بسته‌ای کـه در کـاغذ زرورق قرمز و سفید بسته‌بندی شده بود جلو او گذاشت و گفت:

ـ برای تشکر، خیلی از کاری که کردی راضی هستم.

و بعد از او خواست که آن را باز کند.

جنیفر روبان طلایی دور بسته را باز کرد و در آن را برداشت. درون جعبه، یک قطعه زمرّد بزرگ مکعب شکل که با حلقه الماسی احاطه شده بود، قرار داشت. جنیفر به آن خیره شد. می‌خواست اعتراض کند.

ـ مایکل!

به چهره خرسند و مغرور مایکل نگاه کرد و گفت:

ـ مایکل ... من با تو چه کار کنم؟
و بعد از خود پرسید:
ـ جنیفرا تو داری چه کار می‌کنی؟!
مایکل گفت:
ـ تو این را برای لباسی که به تنت کرده‌ای لازم داری.
بعد، انگشتر را روی انگشت سوم دست چپ جنیفر گذاشت.
ـ من... من نمی‌دانم چی بگم؟ جداً جشن بزرگی است، مگر نه؟
مایکل لبخندی زد و گفت:
ـ جشن هنوز شروع نشده، این فقط مقدمه بود.
در راه برگشت، آنها سوار لیموزین مشکی رنگ شدند. مایکل تکمه‌ای را فشار داد و یک دیوار شیشه‌ای میان جای راننده و قسمت عقب اتومبیل ایجاد شد.
جنیفر احساس کرد دلش می‌خواهد می‌توانست با مایکل به سفر برود؛ ولی غریزه‌اش به او می‌گفت که باید خود را از او دور نگه دارد. جوشوا نمی‌بایست آن بخش از زندگی وی را لمس می‌کرد.
زندگی او لایه‌های مختلفی داشت. آدام، پسرش و مایکل مورتی؛ و همه اینها می‌بایست از یکدیگر جدا نگه داشته می‌شدند.

فصل ۳۹

همه چیز آن قدر آرام اتفاق افتاد که انگار هنوز اتفاق نیفتاده بود. ماجرا، با واسکوگامبوتی شروع شده و به فاصلهٔ کمی بعد از آن، مایکل از او خواسته بود که به مورد دیگری از کارهای او رسیدگی کند و بعد دیگر کار به شکل یک روال عادی و معمولی در آمد. مایکل، جنیفر را صدا می‌کرد و می‌گفت:

- به کمک تو احتیاج دارم؛ یکی از بچه‌ها به درد سر افتاده است.

و جنیفر به یاد حرف کشیش رایان می‌افتاد که می‌گفت:

- یکی از دوستانم مشکل کوچکی دارد.

ولی چه فرقی می‌کرد؟ آمریکا دیگر با عارضهٔ مافیا کاملاً آشنا بود. جنیفر با خود می‌گفت:

- کاری که الان دارد می‌کند، در واقع همان کاری است که قبلاً می‌کرد. حرفهٔ او همیشه دفاع از تبهکاران و آدمکشان بود.

البته، واقعیت چیز دیگری بود. خیلی متفاوت. او در مرکز یکی از قوی‌ترین سازمان‌های جهانی قرار گرفته بود.

مایکل او را به خانه‌ای در یک مزرعه در نیوجرسی دعوت کرد. جایی که برای اولین بار، آنتونیوگرانلی را به همراه مردهای دیگر سازمان، در آن‌جا ملاقات کرده بود.

پشت میز بزرگی در سالن غذاخوری، چهار مهرهٔ بزرگ مافیای شرق آمریکا نشسته بودند. وقتی جنیفر و مایکل پشت در رسیدند، شنیدند که

نیک‌ویتو می‌گفت:

ـ درست مثل وقتی که در آتلانتا بودم. یک پروندهٔ سنگین در دست داشتیم که آن عوضی سروکله‌اش پیدا شد و سعی کرد اوضاع مرا به هم بریزد، چون به قول خودش می‌خواست کمی هیجان به‌کار بدهد.

آرتی گفت:

ـ یارو را می‌شناختی؟

ـ من و ادی فراتلی گوشه‌ای گیرش آوردیم و ترتیبش را دادیم.

ـ ببینم، «ادی» کوچکه، چه کار می‌کند؟

ـ در لوئیز برگ دستش را بندکرده.

ـ از ادی خوشم می‌آید، همیشه پیشرو بوده

ـ حالا دیگر مفت هم نمی‌ارزد.

حرف‌های پوچ و الکی. مایک لبخندی به جنیفر که مات و مبهوت ایستاده بود، زد و گفت:

ـ بیا تا معرفیت کنم.

آنتونیوگرانلی فوق‌العاده باعث تعجب جنیفر شد. او یک اسکلت کوچک انسان بود.

زنی برنزه و جذاب، با اندامی خوش تراش وارد اتاق شد. مایکل به جنیفر گفت:

ـ این زن من، روزا است.

جنیفر از این لحظه می‌ترسید... او همیشه در چنین مبارزه‌هایی باخته بود.

روزا، با چشم‌های هوشیارش به جنیفر نگاه می‌کرد. جنیفر با خود فکر کرد که او حتماً همه چیز را می‌داند.

ـ خوشحالم که شما را می‌بینم، خانم پاکر؛ مایکل می‌گوید شما خیلی باهوش هستید.

آنتونیوگرانلی گفت:

ـ برای زن خوب نیست خیلی زرنگ باشد. کارهای فکری را باید به

مردها واگذار کرد.

مایکل سرش را بلند کرد و گفت:

ـ پاپا، به نظر من خانم پارکر یک مرد است.

آنها شام را در سالن پذیرایی قدیمی و بزرگ، صرف کردند. آنتونیو به جنیفر دستور داد کنار او بنشیند. مایکل در کنار روزا نشست. توماس کولفاکس روبه‌روی جنیفر نشست و جنیفر خصومت او را نسبت به خودش احساس می‌کرد.

شام، فوق‌العاده بود. غذاهای مختلف و لذیذ، یکی پس از دیگری از راه می‌رسید. ظاهراً پیشخدمتی در خانه نبود روزا به محض این که میز خالی می‌شد، با چالاکی غذاهای تازه از آشپزخانه می‌آورد.

آنتونیوگرانلی به جنیفر گفت:

ـ روزا آشپز فوق‌العاده‌ای است؛ درست مثل مادرش. هی مایک.

مایکل مؤدبانه گفت:

ـ بله؟

آنتونیو ادامه داد:

ـ روزا زن بسیار خوبی است.

مایکل رو به جنیفر پرسید:

ـ شما گوشت گوساله میل ندارید؟

جنیفر اعتراض کنان گفت:

ـ تا به حال این قدر غذا یکجا نخورده بودم.

هنوز غذا تمام نشده بود که یک دیس میوه تازه، پنیر، بستنی، سس داغ و شکلات هم از راه رسید. جنیفر به درستی نمی‌دانست مایکل چطور ظاهرش را حفظ می‌کرد. مکالمات سرمیز بسیار راحت و خوشایند بود، درست مثل مکالمات هر خانوادهٔ دیگر ایتالیایی، و جنیفر به سختی می‌توانست قبول کند که این خانواده، با بقیه خانواده‌ها فرق دارد.

آنتونیو گفت:

ـ چیزی دربارهٔ اتحادیه سیسیلی‌ها شنیده‌ای؟

جنیفر پاسخ منفی داد.
- پس بگذار برایت بگویم خانم.
- پاپا، اسم این خانم جنیفر است.
- اسمش ایتالیایی نیست، یادم نمی‌ماند. شما را خانم صدا می‌کنم، باشد؟
جنیفر قبول کرد.
- اتحادیه سیسلی‌ها، در سیسیل شروع به کار کرد تا در برابر بی‌عدالتی از فقرا و ناتوانان دفاع کند. می‌دانی؟ مردم توانمند، اموال فقرا را غارت می‌کردند و آنها هیچ چیز نداشتند. نه پول، نه کار و نه عدالت؛ هیچ چیز. بنابر این اتحادیه شکل گرفت. وقتی موردی از بی‌عدالتی و ظلم اتفاق می‌افتاد، مردم نزد اعضای این گروه می‌رفتند و موضوع را خبر می‌دادند و آنها هم انتقام می‌گرفتند. بزودی اتحادیه از قانون قوی‌تر شد؛ چون قوانین آن را خود مردم درست کرده بودند. ما به چیزی که انجیل می‌گوید اعتقاد داریم، خانم.
آنتونیو، به چشم‌های جنیفر نگاه کرد و گفت:
- اگر کسی به ما خیانت کند، ما از او انتقام می‌گیریم.
پیام بسیار ساده و مستقیم بود، جنیفر همیشه از روی غریزه می‌دانست که کار کردن برای مافیا، گام بلندی برای او می‌توانست باشد؛ اما مثل همه مردم او نیز برداشتی منفی از آن تشکیلات داشت. مافیا کلاً به عنوان یک سازمان جنایتکاری حرفه‌ای معرفی شده بود که گردانندگان آن فقط دستور می‌دادند که افرادی کشته شوند و پول و ثروت جاهایی مثل کازینوها و مراکز فساد را به نفع سازمان مصادره می‌کردند. این البته فقط قسمتی از آن ذهنیت بود. وقتی جنیفر در جلسات دیگری شرکت کرد، موضوع برایش روشنتر شد.
بازرگانان و سرمایه‌گذارانی در سطح بسیار وسیع در محدودهٔ تشکیلات مشغول به کار بودند. آنها صاحبان هتل‌ها، بانک‌ها، رستوران‌ها، کازینوها، شرکت‌های بیمه، کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها بودند.

بعضی از این افراد خطوط کشتیرانی و اتحادیه‌هایی را هم در دست داشتند. حتی شرکت‌های ساختمانی بزرگ، نانوایی‌ها و فروشگاه‌های معتبر هم از آن آنها بود. این که چطور به این همه کار رسیدگی می‌شد، به جنیفر ربطی نداشت. وظیفهٔ او دفاع از افرادی از آن گروه بود که به دردسر می‌افتادند.

رابرت دی‌سیلوا، سه نفر از مردان مایک را به اتهام اخاذی از دکه‌های غذای یک گروه فروشنده، محکوم کرده بود. آنها متهم به دخالت در امور بازرگانی از طریق باج‌گیری و اخاذی و هفت مورد رشوه گیری بودند. تنها کسی که حاضر شده بود علیه آنها شهادت بدهد، یک زن از صاحبان دکه‌ها بود.

مایکل به جنیفر گفت:

ـ مثل این که دارد ما را انگولک می‌کند.

ـ کنترلش می‌کنیم.

و بعد پرسید:

ـ تو یک قسمت از چاپ یک مجله را هم در دست داری، مگر نه؟

ـ بله، ولی آن چه ربطی به دکه‌های خوراک دارد؟

ـ خواهی دید که می‌تواند ربط داشته باشد.

جنیفر به آرامی ترتیبی داد که مجله با مصاحبه‌های متعدد داستان شاهد را به نحو مغرضانه‌ای از قول خودش چاپ و منتشر کند و در دادگاه از آن استفاده کرد و زن را دارای انگیزه‌های غرض‌آلود و متضادی معرفی نمود و به این ترتیب اتهامات رفع شد.

رابطه جنیفر با همکاران سابقش هم به تدریج عوض شده بود. بعد از این که یک سری از کارهای مافیا را قبول کرده بود، کن بیلی به دفتر او رفته و گفته بود:

ـ چه خبر است؟ تو نباید این همه برای آن اراذل و اوباش کار کنی. آنها ما را نابود می‌کنند.

ـ نگران نباش کن، پولش را می‌دهند.

ـ تو نباید این قدر خام باشی جنیفر؛ این تویی که نهایتاً در این ماجرا ضرر می‌کنی. آنها تو را به دام انداخته‌اند.

جنیفر چون می‌دانست که حق با اوست، گفت که دیگر بهتر است در این مورد بحثی نکند. کن هم لحظاتی طولانی به او خیره شده و گفته بود:

ـ بسیار خوب، رئیس تویی.

* * *

دادگاه‌های جنایی، دنیای کوچکی بودند و اخبار به سرعت در همه جا منتشر می‌شد. وقتی شایع شد که جنیفر پارکر از اعضای مافیا دفاع می‌کند؛ دوستان خیرخواه نزد او رفتند و حرف‌هایی را که کن‌بیلی و قاضی والدمن قبلاً به او گفته بودند، برایش تکرار کردند.

ـ اگر تو با آن عوضی‌ها دم‌خور بشوی، تو را هم به چشم آنها می‌بینند.

و جنیفر تقریباً به همه گفته بود که براساس قوانین این کشور هرکسی حق دارد که از خود با استفاده از یک وکیل مدافع دفاع کند. او، از تذکرات آنها ممنون بود، ولی معتقد بود که حرف‌هایش در مورد وی صدق نمی‌کند. او، عضو سازمان نبود، فقط برای بعضی‌از اعضای آن کار می‌کرد. درست مثل پدرش، او هم یک وکیل بود.

جنیفر قبول داشت که آن جا یک جنگل بود؛ ولی او هنوز بیرون این جنگل قرار داشت. یک روز پدر مقدس رایان به دیدن او آمد. این بار نمی‌خواست برای یک دوست از او کمک بگیرد؛

ـ من نگران تو هستم، جنیفر؛ می‌شنوم که تو داری... تو داری از آدم‌های بدی دفاع می‌کنی ـ

ـ چه کسی واقعاً آدم بدی است؟ آیا آنهایی را که نزد تو می‌آیند محاکمه می‌کنی و از خود می‌دانی؟ آیا مردم را به خاطر گناهانشان از خدا برمی‌گردانی؟

کشیش رایان سری تکان داد و گفت:

ـ البته که نه؛ ولی موضوع یک اشتباه فردی؛ با سازمان دهی تشکیلات فساد و جنایت فرق می‌کند.

اگر تو به آن افراد کمک می‌کنی، به این معنی است که کارشان را تأیید می‌کنی و عملاً یکی از آنها هستی.

- این طور نیست، پدر، من یک وکیلم. من به آدم‌های گرفتار کمک می‌کنم.

جنیفر، بیش از هر کس دیگری مایکل را می‌شناخت. او، برای جنیفر پرده‌هایی از شخصیتش را نشان داده بود که از دیگران پنهان بود. او اصولاً مرد تنهایی بود و جنیفر اولین کسی بود که در دنیای خصوصی او نفوذ کرده بود.

جنیفر حس می‌کرد که مایکل به او احتیاج دارد. چنین احساسی را نسبت به آدام نداشت. مایکل هم به او کمک کرده بود که بفهمد چقدر جنیفر به او محتاج است... مایکل به جنیفر گفته بود که روزا را دوست ندارد؛ ولی پیدا بود که روزا دیوانهٔ او بود. همیشه درخدمت او بود و به همه نیازهایشان می‌رسید.

جنیفر زن‌های دیگر مافیا و زندگی جالب آنها را دید. شوهران آنها به بارها و رستوران‌ها می‌رفتند و در حالی که زن‌ها در خانه منتظر بودند، با معشوقه‌هایشان به عیش و نوش می‌پرداختند. زن یک مرد مافیایی همیشه پول در اختیار داشت؛ اما می‌بایست بسیار با احتیاط خرج کند که توجه کسی را جلب نکند. یک زن مافیایی، هرگز لباسی گران‌قیمت‌تر از لباس همسر مردی با رتبه بالاتر به تن نمی‌کرد.

زن‌ها برای همکاران شوهرانشان ضیافت‌هایی ترتیب می‌دادند، اما همواره مراقب بودند که زیاد ولخرجی نکنند و همه چیز متناسب با موقعیت آنها در خانوادهٔ مافیایی باشد. در عروسی‌ها، یا مراسم نامگذاری و تعمید بچه‌ها، وقتی قرار بود هدیه‌ای داده شود، زن مافیایی هرگز حق نداشت بیشتر از جایگاه خود و مرتبه و مقام شوهرش در تشکیلات خرج کند. پروتکل داخلی سازمان، به قدرت پروتکل شرکت فولاد آمریکا و شرکت‌های بزرگ مشابه آن بود.

مافیا یک ماشین پول سازی خارق‌العاده بود، اما جنیفر دریافته بود که

عامل دیگری نیز جز پول بر این سازمان تسلط دارد و آن قدرت و اقتدار است. مایکل به جنیفر گفته بود سازمان، از دولت‌های بسیاری از کشورهای جهان قوی‌تر و ثروتمندتر است. چون صاحب نیمی از شرکت‌های بزرگ آمریکایی است.

جنیفر گفت:

ـ اما یک فرق دیگر هم وجود دارد. آنها قانونی هستند و...

مایکل با خنده جواب داد.

ـ علتش این است که آنها هنوز دستگیر نشده‌اند! بسیاری از دولت‌های دنیا هم اکنون محکوم به نقض قوانین بین‌المللی هستند. هیچ آمریکایی شاید نتواند اسم دو نفر را که به فضا رفته‌اند ذکر کند. ولی همه اسم آل کاپون و لاکی لوچیانو را شنیده‌اند.

جنیفر از این که مایکل هم مثل آدام به کاری که می‌کرد علاقه و دلبستگی و اعتقاد داشت. خنده‌اش می‌گرفت. فرق آنها فقط در این بود که زندگیشان در دو جهت مختلف حرکت می‌کرد.

وقتی مسأله تجارت در میان بود، مایکل به سرعت و با قدرت تصمیم می‌گرفت و اعلام می‌کرد که صرفه و مصلحت سازمان در چه کاری است.

در گذشته، مایکل تنها متعهد به جامهٔ عمل پوشاندن به اهداف شخصی و سازمانی‌اش بود و جایی برای زن در زندگی‌اش وجود نداشت. نه روزا و نه هیچ زن دیگری. نقشی حساس و کلیدی در زندگی او ایفا نمی‌کرد. ولی جنیفر با بقیهٔ تفاوت داشت او به شکلی به وی نیاز داشت که قبل از آن به هیچ کس دیگر، چنین نیازی نداشت. آنچه جنیفر را از دیگران متمایز می‌کرد، هوش و ذکاوت و استعداد و استقلال رای او بود. روزا از او اطاعت می‌کرد و بقیهٔ زن‌ها از وی می‌ترسیدند.

جنیفر با مایکل، یکی به دو می‌کرد. او، همتای وی بود. می‌توانست با او بحث و جدل کند. او خیلی بیشتر از یک باهوش بود. جنیفر زیرک بود.

گاهی اوقات، جنیفر با مایکل به سفرهای مأموریتی می‌رفت، ولی حتی‌المقدور از این کار اجتناب می‌کرد تا از جوشوا دور نماند. جوشوا، حالا دیگر شش ساله شده بود و به سرعت رشد می‌کرد. جنیفر او را در یک مدرسه خصوصی نزدیک خانه ثبت نام کرده بود.

پسرک، عاشق مدرسه بود. او، سوار دوچرخه می‌شد و کلی اسباب‌بازی و ماشین داشت و با جنیفر و خانم مکی شیرین زبانی‌های جالبی می‌کرد. چون جنیفر می‌خواست جوشوا قوی و مستقل شود سعی می‌کرد بچه رشد طبیعی خود را داشته باشد. سعی می‌کرد به او بفهماند که دوستش دارد و هر وقت بخواهد در خدمت اوست؛ با این وجود حس استقلال به او می‌داد.

او به جوشوا یاد داده بود که کتاب‌های خوب را دوست داشته باشد و از موزیک لذت ببرد. او را با خود به تئاتر بچه‌ها می‌برد؛ البته سعی می‌کرد که شب‌های اول برنامه او را نبرد که آشنایان سؤال پیچش نکنند. تعطیلات آخر هفته را به سینما می‌رفتند و بعد شام را در یک رستوران می‌خوردند و یکشنبه‌ها را با هم به دوچرخه سواری یا قایق‌رانی می‌رفتند.

جنیفر تمام عشق و محبتش را به او هدیه می‌کرد؛ ولی سعی داشت که وی را لوس نکند. او، استراتژی برخورد با جوشوا را دقیق‌تر از روش کارش در دادگاه طراحی کرده بود و سعی می‌کرد بدام مشکلات خانواده‌هایی که فقط پدر یا مادر آنها را اداره می‌کردند، نیفتد.

جنیفر برای صرف وقت با جوشوا نیاز به سرمایه‌گذاری زیادی نداشت. او، بچهٔ خوبی بود. با هم بازی لغت‌یابی یا بیست سؤالی می‌کردند. جنیفر از حضور ذهن پسرش خوشحال بود. او، یکی از شاگردان ممتاز کلاس و ورزشکار برجسته‌ای بود؛ ولی خیلی از مسائل را جدی نمی‌گرفت و حس شوخ طبعی خوبی هم داشت.

وقتی سفرهای مأموریتی جنیفر با برنامه‌های درسی جوشوا تقارن پیدا نمی‌کرد، او را با خود به مسافرت می‌برد. در تعطیلات زمستانی، برای اسکی به پانکانو می‌رفتند. در تابستان، یک‌بار او را به لندن برد و دو هفته

آن جا بودند. جوشوا، عاشق و شیفته انگلستان بود و خیلی دلش می‌خواست که می‌توانست در آن جا به مدرسه برود. جنیفر کم‌کم احساس می‌کرد که دیگرچیزی نمانده که او راه سرنوشت آینده‌اش را در پیش بگیرد و ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد.

آیا این همان چیزی نبود که او می‌خواست؟ البته همین‌طور بود. اگر جوشوا واقعاً حاضر به این کار می‌شد، جنیفر باکمال میل به او اجازه می‌داد که برود، البته می‌دانست که تحمل آن برایش مشکل خواهد بود جوشوا به او نگاه می‌کرد و منتظر جواب می‌ماند:

ـ می‌توانم بروم مامان؟ مثلاً به آکسفورد، چطور است، هان؟

جنیفر او را جلو می‌کشید و در آغوش می‌گرفت:

ـ آنها خیلی هم باید دلشان بخواهد و افتخار کنند که تو بروی آن‌جا درس بخوانی.

یک روز یکشنبه صبح که خانم مکی خانه نبود و جنیفر برای گرفتن صورتحسابی به مانهاتان رفته بود؛ وقتی به خانه برگشت تصمیم گرفت که برای دو نفر شام تهیه کند وقتی در یخچال را باز کرد، سرجا، خشکش زد. یادداشتی در آن بود این عادت آدام بود. او هم همین‌طور برای جنیفر یادداشت می‌گذاشت. به حالت مبهوت به آن خیره شده و می‌ترسید یادداشت را بردارد. به آرامی دستش را به طرف آن دراز کرد و یادداشت را باز کرد. یک سورپریز بود! می‌شود آلن با ما شام بخورد؟

نیم ساعت طول کشید تا ضربان قلب جنیفر به حالت عادی برگشت.

هر چند وقت یکبار جوشوا دربارهٔ پدرش می‌پرسید و جنیفر می‌گفت:

ـ او مرد شجاعی بود. در جنگ ویتنام کشته شد.

هیچ عکسی از او نداری؟

ـ نه عزیزم، ما... ما مدت زیادی نبود که ازدواج کرده بودیم که او مرد.

از دروغ گفتن نفرت داشت، ولی چاره‌ای نبود. مایکل هم فقط یک بار دربارهٔ پدر جوشوا از او پرسیده بود.

- برایم مهم نیست قبلاً چه اتفاقی افتاده، فقط کنجکاوم.
جنیفر دربارهٔ برتری قدرت مایکل نسبت به آدام وارنر فکر کرده بود.
البته اگر مایکل حقیقت را در می‌یافت.
- او در جنگ ویتنام کشته شد؛ اسمش مهم نیست.

فصل ۴۰

یک کمیته تحقیق مجلس سنا، به ریاست آدام وارنر روزهای آخـر بررسی لایحهٔ «ایکس، جی، وان» راکه نیروی هوایی آمریکا، خواستار تصویب آن بود، در واشنگتن می‌گذراند. اختلاف عقیدهٔ شدیدی در بین سناتورها به وجود آمده بود، نیمی از آنهـا عـقید داشـتند کـه جـنگنده بمب‌افکن‌های جدید نوعی سلاح است که بودجه دفاعی کشور را از بین می‌برد و اقتصاد آمریکا را به ورشکستگی می‌کشاند، و نیم دیگر معتقد بودند که اگر نیروی هوایی نتواند این هواپیمای جدید را بخرد، یکشنبه بعد، روسیه می‌تواند به آمریکا حمله کند.

سناتور آدام وارنر داوطلب شده بود که یک نمونه از این بمب افکن را آزمایش کند و نتیجه را به سناگزارش بدهد و همکارانش هم با علاقهٔ فراوان، پیشنهادش را پذیرفته بودند.

آدام یکی از اعضای حزب بود و مسلماً حقیقت را به آنها می‌گفت. آدام بمب‌افکن را صبح یکشنبه به همراه یکی از خدمهٔ آن به پرواز در آورده و تست‌های مشکلی را با آن انجام داده بود.

نتیجهٔ پرواز موفقیت آمیز بود و او به کمیته تحقیق سناگزارش داده بود که بمب‌افکن «ایکس، کی، وان» جدید پیشرفت جدیدی در صنعت هواپیماسازی به شمار مـی‌رود. او، پیشنهـاد کـرده بـود کـه ایـن مـدل بمب‌افکن فوراً در خط تولید قرار بگیرد و سنا هم هزینهٔ لازم برای ایـن کار را تصویب کرده بود.

مطبوعات، موضوع را بسیار مهم جلوه دادند و آدام را به عنوان نسل جدیدی از گروه تحقیق سنا نامیدند. حقوقدانی که به میدان می‌رفت و حقایق را به جای پرسیدن از این و آن، خود جستجو می‌کرد و می‌یافت.

مجلات «نیوزویک» و «تایم» هر دو، روی جلد خود را به او اختصاص داده بودند. سرمقالهٔ نیوزویک این گونه به پایان می‌رسید:

«... مجلس سنا، نگهبانی مطمئن و توانمند یافته است که به مشکلات حساس و حیاتی که گریبانگیر کشور است، می‌پردازد و به جای بزرگ جلوه دادنشان، در پیِ حل آنها است، احساس فزاینده‌ای در بین اولیای امر، حاکی از آن است که آدام وارنر، شایستگی احراز پست ریاست جمهوری را دارد.»

جنیفر، تمامی مطالب مربوط به آدام‌وارنر را در روزنامه‌ها می‌خواند و قلبش از احساس غرور و درد سرشار می‌شد او، هنوز آدام را دوست داشت. مایکل، را هم همین‌طور. اما نمی‌دانست این امر چگونه ممکن شده است و او واقعاً چگونه زنی است؟

آدام، تنهایی را به دنیای او آورده و مایکل آن را حذف کرده بود.

قاچاق مواد مخدر از مرزهای مکزیک افزایش یافته و مشخص بود که تشکیلات سازماندهی شده‌ای در پس پرده مشغول به کار است. از آدام وارنر خواسته شده بود که ریاست کمیتهٔ تحقیق در این زمینه را نیز بر عهده بگیرد. او، فعالیت‌های نیمی از مؤسسات حقوقی ایالات متحده را نیز هماهنگی می‌کرد.

آدام وارنر به مکزیک پرواز کرد و همکاری دولت مکزیک را جلب نمود و ظرف مدت سه ماه قاچاق موادمخدر، تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت.

* * *

مایکل مورتی می‌گفت:

ـ ما یک مشکل داریم.

آنها در خانه‌ای واقع در یک مزرعه در نیوجرسی نشسته بودند، در

اتاق کتابخانه بزرگ و راحت خانه، علاوه بر مایکل ، جنیفر، آنتونیو و توماس کولفاکس نیز حضور داشتند.

اخیراً آنتونیو دچار یک حملهٔ قلبی گردیده و یک شبه به اندازهٔ بیست سال پیر شده بود. او اینک شبیه به کاریکاتور تکیده یک مرد بود. سمت راست صورتش دچار فلج شده بود، به طوری که وقتی حرف می‌زد، بزاق دهانش، از گوشه لبش بیرون می‌ریخت.

او، شبیه به یک بچه بی‌دست و پا شده و هر روز بیشتر از روز قبل روی مایکل حساب می‌کرد، او حتی تمایلی به دیدار جنیفر هم نشان نمی‌داد. اما اختلاف میان کولفاکس و مورتی بالا گرفته بود و کولفاکس می‌دانست که مورتی قصد دارد جای او را به آن زن بدهد.

کولفاکس قبول داشت که جنیفر زن زیرکی است؛ ولی او از رسم و رسوم «بورگاتا» چه می‌دانست؟ از آنچه که احساس برادری در میان اعضای خانواده را روز به روز قوی‌تر می‌کرد، چه می‌دانست؟ چطور مایکل می‌توانست یک غریبه را و بدتر از آن، یک زن را وارد تشکیلات کند؟ و همه اسرار مرگ و زندگی خانواده را با او در میان بگذارد؟

کولفاکس با اعضای اجرایی سازمان در رده‌های پایین‌تر صحبت کرده و سعی کرده بود آنها را با خود هم عقیده کند؛ ولی آنان از پشت کردن به مایکل واهمه داشتند. اگر او، به این زن اطمینان داشت؛ معنی‌اش این بود که آنها هم باید به او اطمینان می‌کردند. کولفاکس تصمیم گرفت که این بار را کوتاه بیاید، ولی به هر حال باید راهی برای خلاص شدن از شر او پیدا می‌کرد. جنیفر جای او را گرفته و غرور او را جریحه دار کرده بود. آنچه باعث می‌شد سرجایش بماند، وفاداری او نسبت به تشکیلات بود. او، نسبت به جنیفر هم ظاهراً وفادار بود؛ ولی نفرتش از او، قاعدتاً از وفاداری‌اش نیرومندتر بود.

مایکل رو به جنیفر کرد و گفت:

ـ اسم آدام وارنر را شنیده‌ای؟

قلب جنیفر از حرکت ایستاد و نفس کشیدن برایش مشکل شد.

مایکل، به او چشم دوخته و منتظر شنیدن جواب بود. جنیفر بالاخره گفت:

- منظورت همان سناتور است؟

- آره، باید این حرامزاده را کمی ادب کنیم.

جنیفر حس می‌کرد که رنگ از صورتش پرید.

- چرا، مایکل؟

- او در کارهای ما دخالت می‌کند؛ به خاطر او دولت مکزیک کارخانه‌های ما را بسته است. همه چیز دارد خراب می‌شود. می‌خواهم این حرامزاده از صحنه خارج شود. او باید گورش را گم کند.

جنیفر با خود گفت:

- اگر کارت با سناتور وارنر بیفتد این تو هستی که باید از صحنه خارج شوی.

- من می‌خواهم ...

- گوش کن مایکل اگر سناتور صدمه ببیند هیچ ارزشی برای ما نخواهد داشت.

- ولی ما داریم داغان می‌شویم.

جنیفر لحنش را عوض کرد.

- مایکل مغزت را به کار بینداز، ما می‌توانیم از راه‌های دیگری وارد شویم.

کولفاکس گفت:

- من مخالفم، به نظر من...

مایکل فریاد زد:

- کسی نظر تو را نخواست.

گویی به صورت کولفاکس سیلی زدند. مایکل توجهی به ناراحتی او نکرد کولفاکس به آنتونیو نگاه کرد که حمایتش را نسبت به خود جلب کند؛ ولی پیرمرد در خواب بود.

مایکل به جنیفر گفت:

ـ بسیار خوب مشاور، فعلاً او را به حال خودش می‌گذاریم.
جنیفر نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی نفس عمیقی کشید:
ـ چیز دیگری هم هست؟
مایکل جواب مثبت داد و بعد فندک طلایی و سنگینش را برداشت و سیگاری روشن کرد و گفت:
ـ یکی از دوستانمان، «مارکولورنزو» متهم به اخاذی و سرقت شده است.
جنیفر در مورد این پرونده قبلاً چیزهایی شنیده بود طبق نوشته روزنامه‌ها، لورنزو یک جانی مادرزاد بود که چندین بار به خاطر ارتکاب جنایت و خشونت دستگیر شده بود.
ـ می‌خواهی من از او دفاع کنم؟
ـ نه، می‌خواهم کاری کنی که به زندان بیفتد.
جنیفر با تعجب به او نگاه کرد. مایکل فندک را روی میز گذاشت و گفت:
ـ شنیده‌ام دی‌سیلوا می‌خواهد او را به سیسیل بفرستد. مارکو آن‌جا دشمنان زیادی دارد. اگر پایش را آن‌جا بگذارد، یک روز زنده نمی‌ماند. امن‌ترین جا برایش زندان است. یکی دو سال بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد او را می‌آوریم بیرون. می‌توانی کاری بکنی؟
جنیفر با تردید گفت:
ـ اگر حوزهٔ دادگاه جای دیگری بود، شاید می‌شد کاری کرد، ولی دی‌سیلوا به هیچ‌وجه حاضر به مصالحه با من نیست.
کولفاکس به سرعت گفت:
ـ شاید بهتر باشد شخص دیگری این کار را بکند.
مایکل بدون درنگ جواب داد:
ـ اگر شخص دیگری را می‌خواستم، خودم می‌گفتم.
بعد، رو به جنیفر کرد و گفت:
ـ می‌خواهم تو این کار را بکنی.

چند دقیقه بعد، مایکل مورتی و نیک ویتو از پنجره دیدند که کولفاکس سوار اتومبیلش شد و رفت.

مایکل گفت:

ـ نیک، می‌خواهم از شرش خلاص بشوم.

ـ کولفاکس؟

ـ دیگر به او اطمینان ندارم. او، مربوط به گذشته است.

ـ هر طور تو بخواهی مایک. کی این کار را بکنیم؟

ـ به موقع خبرت می‌کنم.

* * *

جنیفر در دفتر قاضی لارنس والدمن نشسته بود. بعد از یک سال این اولین باری بود که او را می‌دید. مدت‌ها بود که از تماس‌های تلفنی و قرارهای شام دیگر خبری نبود. کاری هم نمی‌شد کرد. او، لارنس والدمن را دوست داشت و نمی‌خواست این دوستی را از دست بدهد. آنها منتظر رابرت دی‌سیلوا بودند و در سکوت ناراحت کننده‌ای انتظار می‌کشیدند و احساس می‌کردند که حرفی برای گفتن ندارند.

وقتی دادستان وارد شد و نشست، جلسه شروع شد قاضی والدمن به جنیفر گفت:

ـ «بابی» می‌گه تو می‌خواهی قبل از محکوم کردن لورنزو معامله‌ای بکنی؟

جنیفر رو به دادستان دی‌سیلوا کرد و گفت:

ـ همین طور است. فکر می‌کنم درست نباشد مارکو لورنزو را به زندان بفرستیم؛ او به این جا تعلق ندارد. او یک تبعهٔ خارجی غیر قانونی است. فکر می‌کنم بهتر است او را به سیسیل یعنی به زادگاه خودش بفرستیم.

دی‌سیلوا مات و مبهوت به او چشم دوخت. او هم تصمیم داشت همین کار را بکند؛ یعنی مارکو را از آمریکا اخراج کند؛ ولی اگر این نظر جنیفر بود؛ باید در تصمیمش تجدید نظر می‌کرد.

دی سیلوا پرسید:

- تو چرا این پیشنهاد را می‌کنی؟
- به چند دلیل. اول این که دیگر نمی‌تواند در امریکا جنایتی مرتکب بشود و...
- اگر در زندان هم باشد، همین‌طور.
- لورنزو مرد پیری است. طاقت تحمل حبس را ندارد. اگر زندانی بشود، دیوانه می‌شود همهٔ دوستانش در سیسیل هستند. می‌تواند زیر نور آفتاب آن جا دوران پیری‌اش را بگذراند و با آرامش درکنار خانواده‌اش بمیرد.

لب‌های دی‌سیلوا از عصبانیت به هم قفل شده بود.

- ما دربارهٔ آدم خبیثی حرف می‌زنیم که تمام زندگی‌اش را در قتل و سرقت و تجاوز به حقوق دیگران گذرانده و آنوقت تو نگران این هستی که او با دوستانش آزادانه زندگی کند؟

بعد رو به قاضی والدمن کرد و گفت:

- او دیوانه شده.
- لورنزو حق دارد که ...

دی سیلوا مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- او، هیچ حقی ندارد. او متهم به باج گیری و سرقت مسلحانه است. در سیسیل وقتی یک مرد...
- آن لعنتی در سیسیل نیست. او اینجاست... او این جا مرتکب جنایت شده و باید تقاص پس بدهد.

بعد، از جا بلند شد و خطاب به قاضی والدمن گفت:

- عالی‌جناب، ما داریم وقت شما را تلف می‌کنیم؛ دولت آمریکا هر نوع مصالحه‌ای را در این مورد رد می‌کند. می‌خواهیم لورنزو محاکمه و محکوم بشود و به زندان بیفتد.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

- چیزی داری بگویی؟
- نه عالیجناب.

ـ فردا صبح محاکمه آغاز می‌شود. حالا هر دوی شما می‌توانید بروید.

دی‌سیلوا و جنیفر بلند شدند و رفتند. در کریدور، دادستان رو به جنیفر کرد و لبخندی زد و گفت:

ـ مثل این که خوشحال نیستید خانم وکیل؟

جنیفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ همیشه نمی‌توان موفق شد.

پنج دقیقه بعد، جنیفر در باجه تلفن با مایکل صحبت می‌کرد:

ـ دیگر نگران نباش، لورنزو زندانی می‌شود.

فصل ۴۱

زمان، رودخانه‌ای بود که جریان تندی داشت و هیچ نقطهٔ پایان و حد و مرزی‌نمی‌شناخت.فصل‌های آن، زمستان و پائیز و بهار و تابستان نبودند؛ بلکه تولدها و مرگ‌ها، غم و شادی‌ها، پیروزی‌ها در جلسات دادگاه و شکست‌ها بودند و در کنار همهٔ اینها، واقعیت وجود مایکل و خاطرات دور آدام وارنر.

اما بیشترین سهم را در احساس گذشت زمان برای جنیفر، جوشوا داشت که تقدیم زندهٔ زمان بود و به یاد آورندهٔ سرعت گذر سال‌ها.

باور کردنی نبود؛ ولی او حالا هفت ساله شده بود. گویی یک شبه از دنیای کتاب‌های نقاشی و مداد رنگی‌های شمعی، به دنیای هواپیماهای مدل و ورزشی راه پیدا کرده بود. او، بلند قد و شبیه پدرش شده بود. نه تنها فقط از لحاظ ظاهری و جسمانی، بلکه از نظر رفتار نیز مانند او، حساس و مؤدب بود. وقتی جنیفر او را تنبیه می‌کرد، جوشوا با کله شقی می‌گفت:

ـ من فقط چهار فوت قد دارم، تو نباید توقع آدم‌های بزرگ را از من داشته باشی.

او، یک آدام وارنر کوچولو بود. به ورزش علاقه داشت و قهرمانان مورد علاقه‌اش برادران بیل و کارل استوتز بودند. جنیفر هرگز اسم آنها را نشنیده بود.

جاشوا در طول تعطیلات پایان هفته، همهٔ مسابقات ورزشی تلویزیون

را تماشا می‌کرد. فوتبال، بسکتبال و بیس‌بال؛ فرقی نمی‌کرد. در ابتدا، جنیفر می‌گذاشت که او همه برنامه‌ها را به تنهایی تماشا کند، ولی وقتی او دربارهٔ آنها با وی شروع به مباحثه می‌کرد؛ جنیفر جداً گیج می‌شد و ترجیح می‌داد که برنامه‌ها را همراه او تماشا کند. بنابر این، هر دوی آنها در مقابل صفحهٔ تلویزیون می‌نشستند و پاپ کورن می‌خوردند و بازیکنان را تشویق می‌کردند.

جنیفر، یک قایق بادبانی کوچک خریده بود و روزهای تعطیل با هم به قایق‌رانی می‌رفتند. او از دیدن حالت صورت جوشوا در کنار سکان لذت می‌برد. جوشوا ذاتاً مثل پدرش دریانورد بود. جنیفر فکر می‌کرد که آیا تا آخر عمر با حضور جوشوا، به یاد آدام زندگی خواهد کرد یا نه ؟

تمام کارهایی را که به همراه پسرش انجام می‌داد، تقریباً همان کارهایی بود که قبلاً آنها را با پدرش انجام داده بود. جنیفر معتقد بود که همهٔ این کارها را صرفاً به خاطر علاقهٔ جوشوا به آنها انجام می‌دهد؛ ولی چندان از این بابت مطمئن نبود.

جنیفر به صورت جوشوا که در زیر آفتاب برنزه می‌شد و می‌درخشید، نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که پسرش بودن با او را دوست داشت. او، یادگار تمام عیار پدرش بود ولی نمایندهٔ او نبود. او، خودش بود و جنیفر او را، بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت.

فصل ۴۲

آنتونیوگرانلی مرد و مایکل، کنترل تمامی قلمرو امپراتوری «مافیا»ی شرق آمریکا را در دست گرفت. مراسم تدفین و تشییع جنازه بسیار با شکوه و مفصل و همچنان که در خور یک پدر خانواده بود، برگزار گردید.

همهٔ رؤسا و اعضای خانواده‌های مختلف مافیایی از نقاط مختلف کشور آمده بودند تا به دوست از دست رفته خود ادای احترام و با جانشین او تجدید میثاق کنند.

«اف . بی. آی» هم آن جا بود و عکس می‌گرفت. چندین آژانس اطلاعاتی دولتی دیگر هم آمده بودند.

قلب روزا شکسته بود. چون پدرش را خیلی دوست داشت. از این که همه به او تسلیت می‌گفتند، احساس غرور می‌کرد، چون همسرش، جای پدر را که سرپرست خانواده بود، می‌گرفت.

جنیفر، هر روز در نظر مایکل ارزش بیشتری کسب می‌کرد. هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، این جنیفر بود که مایکل با او مشورت می‌کرد. توماس کولفاکس هم داشت زیادی موی دماغ می‌شد. مایکل به جنیفر گفت:

ـ زیاد نگران او نباش، قرار است بزودی کنار برود.

* * *

صدای نرم زنگ تلفن، جنیفر را از خواب بیدار کرد. او، همان طور که

روی تخت دراز کشیده بود، لحظه‌ای گوش خواباند و بعد بلند شد و به ساعت دیجیتال روی پایهٔ چراغ خواب نگاه کرد. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود. گوشی را برداشت:

ـ الو؟

مایکل بود.

ـ می‌توانی همین حالا لباس‌هایت را بپوشی؟

جنیفر در تخت جابجا شد و سعی کرد خواب از سرش بپرد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ ادی سان تینی را به اتهام سرقت مسلحانه گرفته‌اند؛ دفعه دوم است که گیر می‌افتد.

ـ شاهد و مدرکی هم وجود دارد؟

ـ سه نفر؛ همه هم او را دیده‌اند.

ـ الان کجاست؟

ـ در منطقهٔ هفده

ـ همین حالا راه می‌افتم مایکل.

جنیفر، روبدوشامبرش را پوشید و به آشپزخانه رفت و یک قوری قهوه برای خودش درست کرد. همان طور که صبحانه می‌خورد و از پنجره به تاریکی شب چشم دوخته بود فکر می‌کرد. سه شاهد او را دیده بودند.

تلفن را برداشت و شماره‌ای راگرفت و گفت:

ـ می‌خواهم با سردبیر اخبار شب روزنامه صحبت کنم.

جنیفر به سرعت حرف می‌زد:

ـ یک خبر برایتان دارم. شخصی به اسم «ادی سان تینی را» همین الان به جرم سرقت مسلحانه گرفته‌اند، وکیل مدافع او، جنیفر پارکر است.

بعد، بلافاصله گوشی را قطع کرد و همان پیغام را برای دو روزنامه دیگر و یک شبکه تلویزیونی هم تکرار کرد. بعد از تمام شدن تلفن‌ها به ساعتش نگاه کرد و یک فنجان دیگر قهوه خورد. می‌خواست مطمئن

بشود که عکاس‌ها و خبرنگارها به منطقه خیابان ۵۱ رسیده‌اند.

جنیفر به طبقهٔ بالا رفت و لباس پوشید و قبل از این که خانه را ترک کند، سری به اتاق جوشوا زد. چراغ خواب اتاق او روشن بود و در خواب عمیقی فرو رفته. و پتو به دور بدن ناآرامش پیچیده شده بود.

جنیفر به آرامی رواندازهای او را صاف کرد، پیشانی‌اش را بوسید و پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون آمد. ناگهان جوشوا بیدار شد.

کجا داری می‌روی؟

ـ می‌روم سرکار، تو بخواب.

ـ ساعت چند است؟

ـ چهار صبح

جوشوا خندید و گفت:

ـ چه ساعت‌های بامزه‌ای به سرکار می‌روید خانم.

جنیفر به کنار او برگشت.

ـ در این ساعت‌های بامزه تو باید خواب باشی آقا.

ـ امشب برای دیدن بازی تیم «مِت» برمی‌گردی؟

ـ حتماً

ـ متشکرم.

چند دقیقه بعد، جنیفر در راه مانهاتان بود. وقتی جنیفر رسید، یک عکاس خبرنگار از دیلی‌نیوز آن‌جا بود. او به جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ درست است که شما به مورد «سانتی‌نی» رسیدگی می‌کنید؟

جنیفر پرسید:

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ کلاغه خبر داد خانم وکیل.

ـ داری وقتت را تلف می‌کنی.

بعد، وارد شد و ترتیب امور ضمانت سانتی‌نی را داد و صبر کرد تا خبرنگاران تلویزیون و عکاس‌های نیویورک تایمز هم از راه رسیدند. دیگر نمی‌توانست منتظر خبرنگار روزنامه «پست» هم بشود.

افسر پلیس گفت:

ـ چند نفر عکاس و خبرنگار تلویزیون پشت در اجتماع کرده‌اند. خانم پارکر؛ اگر مایل باشید می‌توانید از در عقب خارج بشوید.

ـ مسأله‌ای نیست، خودم ترتیبش را می‌دهم.

او،ادی سانتی‌نی را به راهروی در جلویی که عکاس‌ها و خبرنگارها منتظر بودند، راهنمایی کرد.

ـ هي، بچه‌ها، عکس خبری نیست.

و بعد بیرون رفت و عکاس‌ها و دوربین چی‌های تلویزیون عکس و تصویرش را گرفتند.

ـ چه چیز مهمی در این قضیه وجود دارد که شما رسیدگی به آن راتقبل کرده‌اید؟

ـ فردا خواهید فهمید. در ضمن توصیه می‌کنم از آن عکس‌ها استفاده نکنید.

یکی از خبرنگاران فریاد زد:

ـ جنیفر دست بردار، مگر نمی‌دانی مطبوعات در این کشور آزاد است؟

* * *

نزدیک ظهر مایکل تلفن زد. صدا عصبانی بود.

روزنامه‌ها را دیدی؟

ـ نه.

ـ خوب، پس بد نیست بدانی که عکس «ادی» در تمام صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شده و موضوع او تیتر اول اخبار تلویزیون‌هاست. به تو نگفته بودم که جنجال به پا کنی.

ـ تو نگفتی. ایدهٔ خودم بود.

ـ خدای من! آخر چرا؟

ـ به علّت آن سه نفر شاهدی که تو گفتی.

ـ منظورت چیست؟

ـ خوب، خودت گفتی که آنها ادی را خوب دیده‌اند. وقتی قرار است در دادگاه شهادت بدهند و او را شناسایی کنند، نمی‌توانند ثابت کنند که قبلاً او را دیده‌اند و شناسایی آنها مربوط به تصاویر روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها نیست.

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد صدای مایک شنیده شد:

ـ آفرین!

و جنیفر، خندید.

* * *

وقتی جنیفر وارد دفترش شد، کن‌بیلی در آن جا منتظرش بود. بلافاصله از قیافه‌اش فهمید که حرف مهمی برای گفتن دارد.

ـ چرا به من نگفته بودی؟

ـ در چه مورد؟

ـ در مورد خودت و مایک مورتی.

جنیفر لب‌هایش را برای نگفتن «به تو چه» کنترل کرد. کن بیلی دوست او بود و صلاح کار او را می‌خواست و کارهای زیادی برایش انجام داده بود. جنیفر همهٔ آنها را به یاد می‌آورد. وقتی که با هم در آن دفتر کوچک کار می‌کردند و کمک‌هایی که کن به او می‌کرد:

ـ دوست و همکاری دارم که از من خواسته یک احضاریه را برای او به دست طرف برسانم. من وقت ندارم. برای هر احضاریه دوازده دلار و نیم می‌دهد. کمکم می‌کنی؟...

این. خاطره چندان دوری نبود.

ـ کن بیا این طور بحث نکنیم؟

ـ چراکه نه؟ همه دارند دربارهٔ این موضوع بحث می‌کنند. می‌گویند تو معشوقه مورتی هستی.

صورت کن رنگ پریده بود.

ـ خدای من! زندگی خصوصی من...

ـ او در لجن زندگی می‌کند و تو بوی گند آن لجن را به محل کارت

آورده‌ای... تو همه ما را وادار کرده‌ای که برای آن اراذل و اوباش کار کنیم.

ـ دیگر بس است.

ـ من... من آمده‌ام که به تو بگویم که دارم از این‌جا می‌روم.

جنیفر شوکه شده بود.

ـ تو نمی‌توانی بروی. دربارهٔ مایکل اشتباه می‌کنی. اگر او را ببینی خواهی دید که... جنیفر در همان لحظه که حرف‌ها را می‌زد، فهمید که اشتباه کرده است. کن با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

ـ او واقعاً تو را به تور انداخته است، مگر نه؟ من وقتی تو را شناختم، دختر دیگری بودی. من می‌خواهم خاطرهٔ آن دختر را برای همیشه در ذهنم داشته باشم. به جای من از جوشوا خداحافظی کن.

کن بیلی رفت. بغض، گلوی جنیفر را گرفت، به طوری که نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. سرش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست. وقتی چشم باز کرد شب شده بود. دفتر در تاریکی بود و به جز نور قرمز کم رنگی که از چراغ‌های شهر به داخل دفتر می‌تابید هیچ روشنایی دیگری دیده نمی‌شد.

جنیفر به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. شهر مثل جنگلی بود که در تاریکی هراس‌آوری غوطه می‌خورد. این همان جنگلی بود که مایکل می‌گفت و راه گریزی هم از آن وجود نداشت.

فصل ۴۳

تالار بزرگ شهر سانفرانسیسکو به دارالمجانینی تبدیل شده بود که افرادی از سراسر آمریکا در آنجا جمع شده و شعار می‌دادند وفریاد می‌کشیدند. سه تن از داوطلبین احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا، آن شب در آن‌جا بودند. هر یک از آنها پس از گذراندن مراحل اولیه انتخابات و مبارزات درون حزبی به آن جا رسیده بودند. اما کسی که در میان آنها، بیش از دیگران می‌درخشید، کسی جز آدام وارنر نبود.

قرائت آرای پنجمین صندوق رو به اتمام بود و نامزدی داوطلبان تقریباً قطعیت یافته بود.

حزب او، فقط یک نامزد داشت که با قدرت تمام او را به میدان مبارزه آورده بود. رئیس جمهوری وقت که از حزب مخالف بود، از اعتبار پایینی برخوردار بود و اکثر مردم او را لایق ادامهٔ اشتغال پست ریاست جمهوری نمی‌دانستند.

استوارت نیدهام به آدام گفت:

- اگر کار احمقانه‌ای نکنی، در اخبار ساعت ۶ امروز تلویزیون قطعاً به عنوان رئیس جمهوری معرفی خواهی شد.

آدام وارنر، بعد از اعلام نامزدی‌اش به نیویورک پرواز کرد تا جلسه‌ای با نیدهام و چند عضو با نفوذ حزب، در هتل رجنسی شرکت کند. «بلیررُومَن» رئیس دومین آژانس بزرگ تبلیغاتی کشور هم در این جلسه حضور داشت. نیدهام گفت:

ـ بلیر، مسؤولیت تبلیغات نامزدی تو را به عهده گرفته است، آدام.
بلیر با لبخندی گفت:
ـ تو قرار است سومین رئیس‌جمهوری من بشوی.
آدام که تحت تأثیر حرف‌های مرد قرار نگرفته بود، گفت:
ـ جداً؟
بلیر برخاست و در حالی که در طول اتاق قدم می‌زد، به نظر می‌رسید که یک چوب نامرئی کلفت را در دستش تکان می‌دهد:
ـ بگذار کمی از شیوه کارم برایت بگویم؛ من قصد دارم تلویزیون‌های آمریکا را از تبلیغات اشباع کنم. و تصویر مردی را به مردم ارائه بدهم که قرار است همه مشکلات مردم را حل کند. یک پدر بزرگ، البته یک پدر بزرگ جوان و خوش قیافه. مقصودم را که می‌فهمید آقای رئیس جمهوری؟
ـ آقای رومن؟
ـ بله؟
ـ ممکن است لطفاً مرا رئیس جمهوری صدا نکنی؟
بلیررومن خندید.
ـ ببخشید، زبانم خود بخود این حرف را زد. آقای «ای ـ دبیلو»، به نظر من تو هیچی نشده در کاخ سفید هستی. باورکن. من اطمینان دارم که تو آدم مناسبی برای این پستی، و گرنه مبارزه را قبول نمی‌کردم. من آنقدر پول دارم که احتیاج به کارهای اجباری نداشته باشم.
آدام با خود گفت:
از آدم‌هایی که می‌گویند آنقدر پول دارند که می‌توانند کار نکنند، باید پرهیز کرد و مراقب آنان بود. رومن اضافه کرد:
ـ ما می‌دانیم که تو فرد مناسبی برای این کار هستی، حالا فقط باید این را به مردم بگوییم. اگر نگاهی به این نمودارها بیندازی، خواهی دید که قسمت‌های مختلف کشور را بر مبنای قومیت‌ها تقسیم کرده‌ام. تو را به جاهای کلیدی و سرنوشت ساز خواهیم فرستاد.

بعد، به طرف آدام خم شد و گفت:

ـ همسر تو هم کمک بزرگی می‌تواند باشد. مجلهٔ زنان مشتاق تهیه مطلب دربارهٔ خانواده تست. ما قصد داریم تو را مثل یک کالا تبلیغ کنیم.

آدام کم کم احساس ناراحتی می‌کرد.

ـ چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟

ـ خیلی ساده است، تو یک کالا به اسم «ای ـ دبیلو» هستی. ما تو را درست همان طوری که محصولات دیگر را تبلیغ می‌کنیم، خواهیم فروخت. ما ...

آدام رو به نیدهام کرد و گفت:

ـ می‌توانم تو را تنها ببینم، استوارت؟

ـ حتماً.

نیدهام رو به بقیه کرد و گفت:

ـ اجازه بدهید همه برای شام برویم و ساعت ۹ دوباره یکدیگر را ببینیم و بحث را ادامه بدهیم.

وقتی تنها شدند، آدام گفت:

ـ خدای من! «استوارت»، او می‌خواهد جنجال به پا کند: تو یک کالای «ای ـ دبیلو» هستی!... تو را مثل کالاهای دیگر تبلیغ می‌کنیم و می‌فروشیم... حالم از این حرف‌ها به هم می‌خوردا

استوارت نیدهام گفت:

ـ می‌دانم که چه احساسی داری، آدام ؛ اما بلیر نتایج کار را می‌بیند. وقتی او می‌گوید تو رئیس جمهور خواهی شد، شوخی نمی‌کند. همه رئیس جمهوری‌های بعد از آیزنهاور، از ایده‌های او در تبلیغات استفاده کرده‌اند. او روانشناسی افکار عمومی را بهتر از هر کس دیگری می‌داند. شاید گفتن این حرف زیاد خوشایند نباشد، ولی واقعیت این است که تو نیاز داری که از طرف همهٔ دفاتر عمومی حزب تأیید بشوی؛ بنابر این باید فروخته بشوی، درست مثل یک کالا.

ـ من از این وضع نفرت دارم.

ـ این، یک بخش از کاری است که باید انجام بدهی.
بعد، به طرف آدام رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
ـ تنها کاری که باید بکنی این است که هدفت را همیشه در ذهنت داشته باشی. تو کاخ سفید را می‌خواهی؟ بسیار خوب، ما باید هر کاری که بتوانیم می‌کنیم تا تو بتوانی به آنجا بروی. اما تو هم باید سهم خودت را انجام بدهی. اگر قرار است در وسط این رینگ دوام بیاوری، خوب، این کار را بکن، تحمل کن.
ـ آیا ما واقعاً به «بلیررومن» احتیاج داریم؟
ـ معلوم است که احتیاج داریم. او در حرفه خودش بهترین است. من همه چیز را روبه راه می‌کنم؛ در عین حال تاآنجاکه بتوانم او را دور نگه می‌دارم.
ـ خیلی ممنونم.

* * *

مبارزات انتخاباتی شروع شد. با چند تصویر تلویزیونی شروع شد و کم‌کم گسترده‌تر شد تا جایی که همه کشور را فراگرفت. همه جا و همه وقت تصویر رنگی وزندهٔ آدام وارنر روی صفحات تلویزیون بود. در سراسر کشور او را در تلویزیون می‌دیدند و صدایش را در رادیو می‌شنیدند و روی تابلوهای تبلیغاتی می‌دیدند.
نظم و قانون، یکی از موضوعات کلیدی مبارزه بود. روی کمیته تحقیق جنایی آدام هم کلی تأکید شد، آدام برنامه‌های تلویزیونی یک دقیقه‌ای، سه دقیقه‌ای و پنج دقیقه‌ای تبلیغاتی ضبط کرده بود که برای تمام مناطق کشور پخش می‌شد. برنامه‌ای که برای شبکه تلویزیونی ویرجینیا»ی غربی می‌رفت، به مشکل بیکاری و استخراج ذغال سنگ برای بالا بردن ثروت ملی منطقه اشاره می‌کرد، و در نیویورک، آدام در مورد افزایش قیمت‌ها و رشد فزایندهٔ جنایت صحبت می‌کرد.
بلیررومن به آدام گفته بود، تنها کاری که او باید می‌کرد، تنها حرف زدن دربارهٔ عنوان مسائل داغ روز بود و ضرورتی نداشت که به‌عمق قضایا

بپردازد. او گفت:

ـ ما داریم محصول را می‌فروشیم.

ـ برای من مهم نیست که آمارهای لعنتی شما چه می‌گویند، من به جزئیات مسائل می‌پردازم. من فکر نمی‌کنم یک، محصول غذایی برای صبحانه باشم که شما بتوانید به راحتی مرا بفروشید. به نظر من مردم به اندازهٔ کافی با هوشند و این چیزها را می‌فهمند.

ـ من فقط...

ـ من از شما می‌خواهم که بین من و رئیس جمهوری مناظره‌ای ترتیب بدهید که درباره مسائل اساسی بحث کنیم.

رومن گفت:

ـ بسیار خوب، همین الان می‌روم و جلسه‌ای با برو بچه‌های رئیس جمهوری جور می‌کنم.

آدام گفت:

ـ یک چیز دیگر.

ـ چه چیزی؟

ـ دیگر مرا «ای ـ دبیلو» صدا نکن!

فصل ۴۴

درمیان نامه‌ها، اطلاعیه‌ای از طرف انجمن حقوقدانان آمریکا بود که برگزاری کنوانسیون سالانه وکلای مدافع را در آکاپولکو اعلام می‌کرد.

جنیفر درست وسط کار رسیدگی به کلی پرونده بود و طبق معمول، دعوت را رد کرد.

کنوانسیون قرار بود که در ایام تعطیل مدرسه جوشوا برگزار شود و جنیفر فکر می‌کرد که جوشوا از رفتن به آکاپولکو خیلی لذت خواهد برد. به سینتیا گفت:

ـ خبر بده که دعوت را قبول می‌کنم، ضمناً سه تا بلیط رزرو کن، خانم مکی را هم می‌برم.

سرمیز شام، جنیفر خبر را به جوشوا داد.

ـ نظرت دربارهٔ رفتن به «آکاپولکو» چیست؟

ـ جایی در مکزیکه؟

ـ بله، در ساحل غربی.

ـ می‌توانیم برای ماهی‌گیری به وسط دریا برویم؟

جنیفر، تصویر جوشوا را در حال ماهی‌گیری در ذهنش مجسم کرد و لبخندی زد و گفت:

ـ تا ببینیم، بعضی از آن ماهی‌ها خیلی بزرگند.

ـ اگر بزرگ نباشند که اصلاً بدرد نمی‌خورند، دیگر نمی‌شود اسمش را ورزش گذاشت. انگار، آدام وارنر بود که صحبت می‌کرد. جنیفر

جواب داد:

ـ موافقم.

ـ دیگر آن جا چه کاری می‌شود کرد؟

ـ اسب سواری، پیاده روی، تماشای مناظر زیبای ساحلی... می‌توانیم برای دیدن کلیساهای قدیمی هم برویم.

ـ آنها همه شبیه به یکدیگرند.

آدام هم می‌گفت، اگر یک کلیسا را ببینی، انگار همه را دیده‌ای.

کنوانسیون روز دوشنبه شروع شد، جنیفر، جوشوا و خانم مکی؛ روز جمعه صبح، به آکاپولکو پرواز کردند. جوشوا قبلاً هم با هواپیما مسافرت کرده بود؛ اما هنوز هیجان زده بود. خانم مکی از ترس، سنگ شده بود. جوشوا به او دلداری می‌داد:

ـ ببین، این‌طوری به قضیه فکر کن؛ حتی اگر سقوط هم بکند، فقط یک دقیقه دردمان می‌آید. خانم مکی از ترس رنگش مثل گچ سفید شد.

هواپیما، ساعت ۴ بعداز ظهر در فرودگاه به زمین نشست و یک ساعت بعد هر سه به هتل رسیدند. هتل، هشت مایل خارج از آکاپولکو قرار داشت و دارای یک سری کلبهٔ به رنگ صورتی بود که روی تپه‌ای بنا شده بودند و هر کدام یک محوطهٔ کوچک اختصاصی داشتند. کلبهٔ جنیفر مثل بقیهٔ کلبه‌ها، استخر شنا داشت.

رزرواسیون مشکل بود؛ چون چند گردهمآیی دیگر نیز همزمان در آن‌جا برگزار شده و همه جا شلوغ شده بود. جنیفر، با یکی از موکلینش تماس گرفت و او ترتیب همه چیز را برای آنها داد.

* * *

وقتی چمدان‌ها را باز کردند، جوشوا گفت:

می‌توانیم به شهر برویم و ببینیم مردم این‌جا چطوری صحبت می‌کنند؟ من هیچ وقت در جایی نبوده‌ام که مردم به زبانی غیر از انگلیسی حرف بزنند.

بعد، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ مگر این که فرض کنیم انگلیسی‌ها هم زبانشان با ما فرق دارد.

آنها به شهر رفتند و در «زوکالو» که مرکز شهر بود، قدم زدند؛ اما علی رغم میل جوشوا اغلب مردم در آن‌جا هم به زبان انگلیسی حرف می‌زدند. در آن فصل آکاپولکو پر از توریست‌های آمریکایی بود. آنها در بازار بندر اصلی، مقابل «سان بورن» که در بخش قدیمی شهر واقع بود، قدم می‌زدند. جایی که صدها دکه، کالاهای مختلف و ناهماهنگی را عرضه می‌کردند. در ساعت آخر بعد از ظهر، یک درشکه اسبی کرایه کردند و به شهر برگشتند و در کلوپ «آرماندو» شام خوردند که غذایی عالی داشت. جوشوا گفت که عاشق غذاهای مکزیکی است. جنیفر گفت:

ـ خوشحالم که این را می‌شنوم، ولی این که خوردی یک غذای فرانسوی بود.

ـ ولی به هر حال طعم مکزیکی دارد.

شنبه، روز خوبی بود. صبح برای خرید به کوبرادا که فروشگاه‌های خوبی داشت، رفتند. بعد برای خوردن غذای مکزیکی، در «کویوکا»ی شمارهٔ ۲۲، در صف ایستادند.

جوشوا گفت:

ـ فکر می‌کنم این بار هم خواهی گفت غذای فرانسوی است؟

ـ نه، این یکی دیگر واقعاً گرنیگوی مکزیکی است.

ـ گرنیگو چیست؟

ـ یک اسم است. همان‌طور که اسم تو این جا آمیگو است.

آنها، به تماشای ساختمان «فرانتون» که نزدیک پلاژ «آکالتا» بود، رفتند و در مقابل آن قدم زدند. جاشوا تابلوهای تبلیغاتی را تماشا کرد و به مادرش گفت:

ـ می‌خواهی ببینی چطور «جای آلای» بازی می‌کنم؟

جنیفر سرش را تکان داد و گفت:

ـ اگر خیلی گران نباشد، اگر پولمان تمام بشود نمی‌توانیم به خانه برگردیم.

ـ فکر کنم به اندازه چند دور بازی پول داشته باشی.

آنها وارد شدند و مدتی بازی هیجان انگیز دیگران راتماشا کردند. جنیفر سر جوشوا شرط‌بندی کرد و بلیتش برنده شد.

وقتی می‌خواستند به هتل برگردند، جوشوا گفت:

ـ ماما‌ن، نمی‌شود برویم و غواص‌ها را تماشا کنیم؟

ـ مطمئنی که نمی‌خواهی برگردیم هتل کمی استراحت کنی؟

ـ اگر تو خسته‌ای باشد، برمی‌گردیم. گاهی یادم می‌رود که تو چند سال داری! این حقه، کارساز بود.

ـ نگران سن من نباش.

بعد، رو به خانم مکی کرد وگفت:

ـ شما هم همراه ما می‌آیید؟

ـ حتماً.

عملیات غواصی در ساحل صخره‌ای «لاکوبرادا» انجام می‌شد. جوشوا و خانم مکی روی سکوی تماشاچیان ایستاده بودند و غواصان در حالی که مشعل‌های روشنی را در دست حمل می‌کردند، از ارتفاع صد و پنجاه فوت، از روی صخره‌ها به داخل آب شیرجه می‌رفتند. فاصله سقوط هر یک از آنها در دریا با دیگری، یک لحظه بیشتر نبود و کوچکترین اشتباه می‌توانست به مرگ یکی از آنان بینجامد.

وقتی نمایش تمام شد، پسربچه‌ای به میان جمعیت آمد تا برای آنها پول جمع کند.

ـ یک پزو لطفاً

جنیفر، پنج پزو به او داد. و تمام آن شب را به فکر غواص‌ها و حرفهٔ مرگبارشان بود.

صبح روز بعد، موقع طلوع آفتاب، جنیفر جوشوا و خانم مکی در یک جیپ صورتی رنگ که از طرف هتل در اختیار آنها قرار داده شده بود نشستند و برای گردش در ساحل به راه افتادند.

بندر شبیه یک پارچه آبی شفاف بود که توسط قایق‌های بادبانی، خال

خال شده بود. جوشوا کنار نرده‌های اسکله ایستاد و به تماشای اسکی‌بازان روی آب مشغول شد.

ـ می‌دانی که اسکی روی آب برای اولین بار در آکاپولکو اختراع شد، مامان؟

ـ نه، تو کجا این را شنیده‌ای؟

ـ نمی‌دانم؛ یا توی کتاب خوانده‌ام و یا از خودم ساخته‌ام.

ـ من فکر می‌کنم از خودت ساخته باشی.

ـ این یعنی نمی‌توانم بروم اسکی روی آب بکنم؟

ـ آن قایق‌ها خیلی سریع حرکت می‌کنند، نمی‌ترسی؟

جوشوا به آدم‌هایی که روی آب اسکی می‌کردند خیره شد و بعد گفت:

ـ آن مرد می‌گفت می‌خواهم تو را بفرستم پیش عیسی مسیح؛ و بعد هم یک میخ در کف دستم فرو کرد. این اولین باری بود که او به آن تجربه تلخ اشاره می‌کرد.

جنیفر در کنار او زانو زد و دستش را دور کمر پسرش حلقه کرد و گفت:

ـ چه چیزی باعث شد که به یاد آن مرد بیفتی؟

پسرک، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دانم؛ شاید چون مسیح روی آب راه می‌رفت و این آدم‌ها هم روی آب راه می‌روند و بعد به قیافهٔ متأثر مادرش نگاه کرد و افزود:

ـ متأسفم مادر، به خدا خیلی در این مورد فکر نمی‌کنم.

جنیفر محکم او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ مسأله‌ای نیست، عزیزم. اگر بخواهی می‌توانی بروی اسکی روی آب بازی بکنی؛ اول برویم ناهار بخوریم.

رستوران «لاکونچا»، میزهای فلزی داشت که با رومیزی‌های صورتی و چترهای آفتابی به رنگ سفید و صورتی، تزئین شده بود. ناهار سلف سرویس بود و میز بزرگ، پر از غذاهای مختلف بود؛ خرچنگ تازه و

ماهی سفید و انواع گوشت سرد و گرم، سالاد و سبزی‌های خام و پخته، میوه و انواع پنیر. جوشوا سه بار ظرفش راپر و خالی کرد تا کاملاً سیر شد و سرجایش نشست.

ـ چه رستوران خوبی است؛ مهم نیست چه غذاهایی داره، حالا برویم اسکی روی آب.

خانم مکی تقریباً به غذایش دست نزده بود. جنیفر پرسید:

ـ شما حالتان خوب است؟ از وقتی به اینجا آمده‌ایم، چیزی نخورده‌ای.

خانم مکی خم شد و گفت:

ـ حوصله رژیم‌های غذایی بعدی را ندارم.

ـ فکر نمی‌کنم در چنین جایی لازم باشد که به فکر اضافه وزنت باشی.

ـ کلاً میانه‌ای با غذاهای خارجی ندارم.

جوشوا برگشت و گفت:

ـ من یک قایق کرایه کرده‌ام، می‌شود همین حالا برویم؟

ـ نمی‌خواهی یک کمی صبر کنی؟

ـ چرا؟

ـ با این همه غذایی که خورده‌ای ممکن است غرق بشوی.

ـ امتحانش ضرری ندارد.

خانم مکی در ساحل نشسته بود و به جنیفر و جوشوا که سوار قایق سریع السیری می‌شدند، نگاه می‌کرد.

جوشوا اولین درس اسکی روی آب راگرفت. پنج دقیقه او مرتباً می‌افتاد ولی قبل از غروب آفتاب داشت روی آب نمایش می‌داد و شیرین کاری می‌کرد و بالاخره، بدون اسکی روی پاشنه پا حرکت می‌کرد.

بقیهٔ ساعات بعد از ظهر را روی شن ساحلی درازکشیدند و شناکردند در راه برگشت، جوشوا نزد جنیفر رفت و گفت:

ـ مامان، یک چیزی را می‌دانی؟ امروز بهترین روز زندگی من بود.

این حرف مایکل در ذهنش نقش بست.

* * *

دوشنبه، صبح زود، جنیفر از خواب بیدار شد و لباس پوشید تا به کنوانسیون برود. یک دامن به رنگ سبزتیره با بلوزی که آستین‌هایش روی شانه‌هایش می‌افتاد و با رزهای قرمز تزئین شده بود و با رنگ برنزه پوستش هماهنگی داشت، به تن کرد. خودش را در آینه دید و احساس رضایت کرد. علی‌رغم این که جوشوا فکر می‌کرد که مادرش به سن میان سالی رسیده، او حس می‌کرد که شبیه به خواهر سی وچهار سالهٔ خوشگل جوشوا است. لبخندی در آینه به خودش زد به خانم مکی گفت:

ـ می‌روم سر کار، مراقب جوشوا باش، اجازه نده زیاد جلوی آفتاب بنشیند.

جنیفر از این‌که این سفر شغلی را به تعطیلات خانوادگی تبدیل کرده بود، خوشحال بود.

* * *

محل تشکیل کنوانسیون، محوطه‌ای بزرگ با پنج ساختمان متصل به هم بود که روی زمینی به وسعت هفده، هیجده هکتار چمن، بنا شده بودند. چمن‌های آراسته و مرتب، با مجسمه‌های سنگی قدیمی، تزیین شده بود.

مجمع عمومی کنوانسیون حقوقدانان، در سالن اصلی این مجتمع که هفت هزار و پانصد نفر گنجایش داشت، در جریان بود. جنیفر به میز اطلاعات رفت و دفتر ثبت نام شرکت کنندگان را امضا کرد و وارد سالن بزرگ شد.

سالن شلوغ بود و جنیفر در همان دقایق اول، چند نفر دوست و آشنا در میان مدعوین پیدا کرد. تقریباً همه، به جای لباس‌های رسمی، پیراهن‌ها و شلوارهای روشن و اسپرت به تن داشتند، گویی به تعطیلات آمده بودند. جنیفر فکر کرد که احتمالاً همین موضوع دلیل خوبی برای برگزاری کنوانسیون در آکاپولکو به جای دیترویت یا شیکاگو بوده است.

میهمانان می‌توانستند خود را از قید کراوات‌های محکم و یقه‌های خشن بیرون بیاورند و پوستشان را برای برنزه شدن به آفتاب بسپارند.

جلوی در سالن، بروشور حاوی برنامه را به جنیفر داده بودند، ولی او آن قدر سرگرم مکالمه با دوستان بازیافته‌اش بود که توجهی به آن نداشت.

صدایی رسا در بلندگوها پیچید:

ـ توجه! لطفاً همگی بنشینید. توجه کنید لطفاً! بنشینید و اجازه بدهید جلسه آغاز شود.

گروه‌های کوچک، با بی‌میلی متفرق شدند و به دنبال جایی برای نشستن به جستجو پرداختند.

جنیفر سرش را بلند کرد و دید که چند مرد در جایگاه سخنرانی نشسته بودند یکی از آنها که در وسط بقیه نشسته بود، آدام وارنر بود.

وقتی آدام به میکروفن نزدیک شد، جنیفر مات و مبهوت او را می‌نگریست و قلبش به شدت می‌تپید. آخرین باری که او را دیده بود، در رستوران ایتالیایی بود که به او گفته بود مری‌بت حامله است.

جنیفر فکر کرد که باید فوراً از آن‌جا فرار کند. او، به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که آدام آن جا باشد و تحمل روبه رو شدن با او را نداشت. حضور آدام و پسرش در یک‌جا قلب او را از اضطراب و تشویش پر می‌کرد. جنیفر می‌دانست که باید به سرعت از آن‌جا خارج بشود؛ ولی درست در همان لحظه رئیس، رسمیت جلسه را اعلام کرد و گفت:

ـ اگر سایر خانم‌ها و آقایان هم بنشینند جلسه را شروع می‌کنیم.

چون افرادی که در دو سوی جنیفر نشسته بودند همه مرد بودند، او کاملاً مشخص بود، این بود که تصمیم گرفت در اولین فرصت فرار کند. رئیس جلسه گفت:

ـ افتخار داریم که اولین سخنران جلسهٔ ما نامزد ریاست جمهوری آمریکا و یکی از بزرگترین حقوقدانان ایالات متحده و عضو انجمن حقوقی نیویورک و عضو مجلس سنای آمریکا است. خانم‌ها و آقایان، با

نهایت افتخار، سناتور آدام وارنر را معرفی می‌کنم.
جنیفر دید که آدام بلند شد و کف زدن‌های حضار را پاسخ گفت و به جمعیت ادای احترام کرد و سپس به سمت میکروفن رفت و گفت:
ـ متشکرم آقای رئیس. خانم‌ها و آقایان.
صدای او قوی و رسا بود و چیزی در لحن صدایش بود که شنونده را جلب می‌کرد. سکوت مطلق سالن را فراگرفته بود. آدام گفت:
ـ دلایل مختلفی برای حضور ما در این‌جا وجود دارد.
او، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
ـ بعضی دوست دارند شنا کنند و بعضی غواصی...
حضار، به نشانه رضایت خندیدند و آدام ادامه داد و گفت:
ـ اما دلیل اصلی حضور ما در این‌جا تبادل نظر و بحث و گفتگو دربارهٔ مفاهیم جدید حقوقی است. امروزه وکلا تحت حملات شدیدتری از گذشته که من به خاطر دارم هستند. حتی رئیس دیوان عالی کشور از حرفهٔ ما به شدت انتقاد کرده است.
جنیفر از به کار بردن کلمهٔ ما لذت می‌برد، چون احساس می‌کرد که او، هنوز یکی از آنهاست.
اجازه می‌داد که حرف‌های او به دلش بنشیند، با نگاه کردن به او و دیدن حرکات و شنیدن صدایش احساس رضایت می‌کرد. یک‌بار آدام برای چند لحظه ساکت شد و پنجه‌اش را در موهایش فرو برد که سخت جنیفر را تکان داد. این حرکت از عادت‌های جوشوا بود. پسر آدام فقط چند مایل از او دور بود، و وی نمی‌دانست. صدای آدام بلندتر می‌شد:
ـ بعضی از ما که در این جا جمع شده‌ایم، وکلای جنایی هستیم و من همیشه معتقد بوده‌ام که این شغل یکی از هیجان‌انگیزترین مشاغل حقوقی است. وکلای جنایی اغلب در مرز مرگ و زندگی حرکت می‌کنند. این، یک حرفه شریف است که می‌توانیم به آن افتخار کنیم.
اکنون صدایش خشن‌تر شده بود:
ـ ولی بعضی از آنها هستند که...

و حالا جنیفر می‌دید که آدام خود را با کلمهٔ آنها از بقیه جدا می‌کند.

ـ ... مایه ننگ و شرم سوگندی هستند که یاد کرده‌اند. نظام قانونی آمریکا برمبنای حق دفاع و محاکمه عادلانه برای هر متهمی است؛ اما کسانی که هوش و توانایی خود را صرف پیداکردن راه‌هایی برای بی‌حرمت کردن قانون می‌کنند، در حقیقت قانون را به مسخره می‌گیرند و عدالت را از مسیر خود منحرف می‌کنند. من فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که در این‌مورد، کاری اساسی انجام بگیرد.

همهٔ چشم‌ها به آدام که پشت میکروفن ایستاده بود، خیره شده بود.

ـ خانم‌ها و آقایان، من دربارهٔ تجربه‌های شخصی خودم و خشم شدید خودم از مواردی از این نوع که دیده‌ام حرف می‌زنم. در حال حاضر، من مسؤولیت یک کمیته تحقیق سنا راکه به روند افزایش تبهکاری‌ها رسیدگی می‌کند، برعهده دارم و هربار افرادی را می‌بینم که سعی دارند از مهم‌ترین ارگان‌های قانونی ما قوی‌تر باشند، احساس خستگی می‌کنم. دیده‌ام که قضات را می‌خرند، شهود را تهدید می‌کنند و مدارک اصلی ناپدید می‌شوند. جنایات سازمان یافته در کشور ما، آفت کشنده‌ای است که حلقوم اقتصاد و زندگی ما را تهدید می‌کند. اکثریت وکلا، مردان و زنان شریفی هستند که کارهای شرافتمندانه‌ای‌می‌کنند،ولی مایلم به آن اقلیت ناچیزی که فکر می‌کنند قوانین آنها فراتر از قوانین ماست بگویم که شما اشتباه بزرگی می‌کنید و تقاص آن را پس خواهید داد. متشکرم.

آدام نشست و صدای کف زدن‌های کر کنندهٔ حضار که به پا خاسته بودند شروع شد. جنیفر هم سرپا ایستاده بود و به آخرین اشارهٔ آدام فکر می‌کرد. انگار آدام روی سخنش مستقیماً با او بود.

جنیفر برگشت و از لابلای جمعیت به طرف در خروجی رفت. وقتی به نزدیکی در رسید، یک وکیل مکزیکی که سال قبل در پرونده‌ای با او کار کرده بود، وی را دید و به او سلام کرد و گفت:

ـ چه افتخار بزرگی است که شما را در کشورم می‌بینم. خواهش

می‌کنم دعوت مرا برای شام امشب بپذیرید.

جنیفر و جوشوا قرار بود آن شب برای دیدن رقص محلی به «ماریاالنا» بروند.

ـ متأسفم لوئیس، امشب گرفتارم.

چشم‌های درشت مرد از یأس پر شد:

ـ فردا چطور؟

قبل از این که جنیفر حرفی بزند، یکی از معاونان دادستان نیویورک به کنار آنها آمد و گفت:

ـ سلام، با دوستان قدیمی چه می‌گویید؟ امشب شام را با من صرف می‌کنی؟

ـ متشکرم، امشب گرفتارم .

چند دقیقه بعد، دورتا دور جنیفر را وکلایی که لَه‌وعلیه آنها کار کرده بود، گرفته بودند. جنیفر شخصیت مهم و سرشناسی بود و همه دوست داشتند با او صحبت کنند. بیش از نیم ساعت طول کشید تا جنیفر از شر آنها خلاص شد.

داشت به سرعت به طرف لاین می‌رفت که آدام را دید که از سمت مقابل می‌آمد و افراد محافظ او، دور تا دورش را احاطه کرده بودند. جنیفر سعی کرد برگردد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. آدام او را دیده بود.

ـ جنیفرا

برای یک لحظه جنیفر تظاهر کرد که صدای او را نشنیده؛ اما در مقابل دیگران نمی‌توانست او را سرشکسته کند، بهتر بود سلامی می‌کرد و می‌رفت.

جنیفر او را دید که به خبرنگاران گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، فعلاً حرف دیگری ندارم.

و به طرف او آمد.

چند لحظه بعد، آدام دست‌های جنیفر را گرفته بود و به چشم‌های او نگاه می‌کرد؛ گویی هرگز از او جدا نشده بود. در حالی که مردم دور آنها

راگرفته بودند، ایستاده بودند و به یکدیگر خیره شده بودند؛ انگار وجود هیچ کس را در اطراف خودشان احساس نمی‌کردند.

جنیفر جداً نفهمید چه مدت آن دو، در همان حال مانده بودند. بالاخره آدام گفت:

ـ برویم یک نوشابه بخوریم.

ـ بهتر است این کار را نکنیم.

او، باید آن جا را ترک می‌کرد. آدام سرش را تکان داد و گفت:

ـ اعتراض وارد نیست.

و بعد، دست جنیفر راگرفت و او را به سمت بار شلوغ برد.

میزی در انتهای سالن پیداکردند و نشستند. آدام گفت:

ـ چقدر تلفن زدم و نامه نوشتم، ولی تو جواب ندادی و نامه‌هایم برگشت خورد. جنیفر به او نگاه کرد. چشم‌هایش پر از سؤال بود.

ـ حتی یک روز نبود که من به فکر تو نباشم، چرا ناپدید شدی؟

ـ این یکی از کارهای جادوگری من است.

گارسون آمدتا سفارش بگیرد آدام رو به جنیفر کرد و پرسید:

ـ تو چی میل داری؟

ـ هیچی آدام من باید بروم.

تو نمی‌توانی بروی؛ این یک جشن است. جشن سالگرد انقلاب.

ـ انقلاب آنها یا ما؟

ـ چه فرقی می‌کند؟

بعد رو به گارسون گفت:

ـ دو تا «مارگاتیا»

ـ نه، من ...

ـ لطفاً دو تا برای من بیاورید.

گارسون، سری تکان داد و رفت. جنیفر گفت:

ـ همیشه مطالبی دربارهٔ تو در روزنامه‌ها می‌خواندم؛ من به تو افتخار می‌کنم، آدام.

ـ متشکرم، من هم همین طور.
ـ مثل این که موکلین زیادی از سندیکا می‌گیری؟
جنیفر احساس کرد که دلخوری‌اش بیشتر می‌شود.
ـ فکر کردم سخنرانی‌ات تمام شده است.
ـ این سخنرانی نیست جنیفر. من نگران تو هستم. کمیتهٔ من دنبال مایکل مورتی می‌گردد و می‌خواهیم او را بگیریم.
جنیفر به اطراف بار که پر از وکیل بود، نگاهی انداخت و گفت:
ـ جای این حرف‌ها این جا نیست.
ـ پس کجاست؟
ـ هیچ جا مایکل‌مورتی موکل من است و نمی‌توانم دربارهٔ او با تو بحث کنم.
ـ می‌خواهم با تو صحبت کنم، کجا؟
جنیفر سرش را تکان داد و گفت:
ـ من که گفتم...
ـ باید درباره هر دوی‌مان صحبت کنیم.
ـ هردویی وجود ندارد.
جنیفر از جایش بلند شد. آدام دستش را روی بازوی او گذاشت:
ـ لطفاً نرو، نمی‌گذارم بروی.
جنیفر با بی‌میلی نشست. چشم‌های آدام روی صورت او ثابت مانده بود.
ـ هیچ وقت به من فکر می‌کنی؟
جنیفر به او نگاه می‌کرد. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. از او می‌پرسید که آیا هیچ وقت به او فکر می‌کرد؟! او تمام مدت را با او زندگی می‌کرد. هر روز صبح برایش صبحانه درست می‌کرد. با او به قایق سواری می‌رفت و دوستش داشت. جنیفر بالاخره گفت:
ـ آره، به فکر تو هستم.
ـ خوشحالم، تو چی؟ خوشحالی؟

ـ البته.

می‌دانست که باید به سرعت جواب بدهد. سعی می‌کرد صدایش طبیعی و عادی باشد.

ـ من موکلین زیادی دارم و خوب پول در می‌آورم و زیاد مسافرت می‌کنم، حال زنت چطور است؟

آدام با صدای ضعیفی گفت:

ـ خوب است.

ـ دخترت چطور؟

آدام سرش را تکان داد و با غرور گفت:

ـ سامانتا فوق‌العاده است، خیلی سریع بزرگ می‌شود.

جنیفر فکر کرد:

باید هم سن و سال جوشوا باشد. آدام پرسید:

ـ ازدواج کرده‌ای؟

ـ نه.

مکث او طولانی شد. جنیفر باید ادامه می‌داد. خیلی معطل کرده بود. اگر آدام به چشم‌های او نگاه می‌کرد، همه چیز را می‌فهمید. او، دست جنیفر را محکم گرفته و گفت:

ـ جنیفر، عزیز من!

جنیفر احساس می‌کرد که صورتش قرمز شده و گل انداخته است. می‌دانست که آدام دارد اشتباه بزرگی را مرتکب می‌شود.

ـ من باید بروم آدام؛ یک قرار ملاقات دارم.

آدام با اصرار گفت:

ـ لغوش کن.

ـ معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم.

فقط می‌خواست هر چه زودتر از آن‌جا فرار کند و به خانه برود. آدام گفت:

ـ قرار است بعد از ظهر با هواپیما به واشنگتن برگردم، اگر دعوت مرا

برای شام امشب قبول کنی، می‌توانم سفرم را به تعویق بیندازم.

ـ نه، نه.

ـ جنیفر، این دفعه دیگر اجازه نمی‌دهم بروی، حرف‌هایی دارم که باید به تو بزنم.

آدام دست او را محکم‌تر فشار داد. جنیفر به او نگاه می‌کرد و با تمام قوا، با خود می‌جنگید؛ ولی کم‌کم احساس ضعف می‌کرد. التماس کرد:

ـ آدام، تو را به خدا بس‌کن؛ نباید ما را با هم ببینند. اگر دنبال مایکل مورتی هستی...

ـ این ربطی به مایکل مورتی ندارد. یکی از دوستانم در این جا قایقش را به من امانت داده، اسمش «پالوما بلانکا» است. کنار کلوپ کرجی بسته شده، ساعت هشت آن جا منتظرت هستم.

ـ من نمی‌آیم.

ـ من می‌آیم و منتظر می‌مانم.

* * *

نیک ویتو، روبه روی بار نشسته و ناباوری به میزی که آدام و جنیفر پشت آن نشسته بودند، خیره شده بود.

فصل ۴۵

«پالوما بلانکا»، یک قایق موتوری بود که زیر نور مهتاب می‌درخشید. جنیفر به آرامی به اسکله نزدیک شد. او با احتیاط اطراف را نگاه می‌کرد و مواظب بود که کسی او را نبیند. آدام گفته بود که مأمورین محافظش را مرخص خواهد کرد. جنیفر هم، پس از آن که خانم مکی و جوشوا را در ماریاالنا گذاشته بود، یک تاکسی گرفته و یکی دو بلوک مانده به بندر پیاده شده بود.

جنیفر، چندین بار گوشی تلفن را برداشته بود که به آدام بگوید به آنجا نرود. یک یادداشت هم نوشته و بعد آن را پاره کرده بود. از لحظه‌ای که او را در بار ترک کرده بود، در بلاتکلیفی به سر می‌برد، به تمام دلایلی که چرا نباید آدام را ببیند فکر کرده بود، این کار به نفع هیچ یک از آن دو نبود. شاید وضعیت آدام هم به کلی به خطر می‌افتاد. او، بر موج احساسات مردم سوار شده بود. آدام یک آرمان‌گرا در روزگار بدبینی و یک امید طلایی برای آینده آمریکا به حساب می‌آمد. او، محبوب روزنامه‌ها و رسانه‌های گروهی بود؛ ولی همان‌ها اگر می‌خواستند، می‌توانستند وی را به قعر جهنم نابودی بفرستند، و این در صورتی بود که او، تصویری را که آنها از وی ساخته بودند، مخدوش می‌کرد.

جنیفر هم تصمیم داشت او را نبیند. به هر حال مدت‌ها بود که مرد دیگری به زندگی او وارد شده بود؛ مایکل.

* * *

آدام روی اسکله در انتظار او بود.

ـ می‌ترسیدم که نیایی.

و دست‌های جنیفر راگرفت.

ـ خدمه کجا هستند، آدام؟

ـ آنها را مرخص کرده‌ام.

ـ هنوز قایق‌رانی بلدی؟

ـ سعی می‌کنم یادم بیاید.

آنها، بادبان را بالا کشیدند و ده دقیقه بعد، «پالومابلانکا» به سوی افق‌های باز دریا به راه افتاد.

نیم ساعت اول، هر دو قایق‌رانی می‌کردند، ولی حتی یک لحظه از حرکات یکدیگر غافل نبودند، ولی به نظر می‌رسید که هیچ راهی برای ایجاد پلی به روی دنیای جدا شده آنها از یکدیگر وجود ندارد. آنها ساعت‌ها در زیر نور ماه، در اقیانوس قایق راندند و از گذشته و حال و آینده حرف زدند؛ ولی در هر حال به نظر می‌رسید که آن‌قدر از هم دور هستند که راه بازگشتی وجود ندارد.

جنیفر همواره بخشی از وجود آدام را در کنار خود داشت که برایش کافی بود. او، این شب را به عنوان خاطره‌ای برای تمام عمرش لازم داشت.

فصل ۴۶

نیک‌ویتو، در آشپزخانه نشسته و مشغول پذیرایی از خود و دوستان بود. «سالواتوره فیوره» کوتوله و «جوزف کویلا» هم بودند و ازگذشته‌ها حرف می‌زدند و منتظر بودند که جلسه اتاق پذیرایی به پایان برسد. کوتوله و غول، بهترین دوستان او بودند. آنها، با هم از خطرهای بسیار گذشته و بارها در کنار هم به آب و آتش زده بودند. نیک به دو مرد دیگر چشم دوخته بود و با خوشحالی با خود فکر می‌کرد که:

اینها برادرهای من هستند. او، از غول، یعنی جوزف پرسید:

ـ حال پسرخاله‌ات چطور است؟

ـ سرطان گرفته و او را زیر اشعه گذاشته‌اند، ولی خوب می‌شود.

ـ خیلی پسر خوبی است.

ـ آره، فقط کمی بدشانس است. تمام عمرش در کار بانک‌ها بود، ولی شانس نداشت و گیر افتاد ازکار بیکارش کردند. خیلی به او سخت گذشت. راننده‌های تاکسی سعی کردند او را برگردانند، ولی همه به فکر خودشان بودند.

ـ لعنتی «پیت» همیشه دست بالا را می‌گرفت.

ـ آره، دائم سراغ پول‌های گنده و ماشین‌های بزرگ می‌رفت.

از اتاق پذیرایی سر و صدای بلند و حرف زدن با عصبانیت به گوش می‌رسید. یک لحظه ساکت شدند و گوش خواباندند.

ـ مثل این که کولفاکس تنش می‌خارد؟

توماس کولفاکس و مایکل مورتی در اتاق تنها بودند و بر سر عملیات مربوط به سالن‌های قمار بحث می‌کردند.

عملیاتی که قرار بود خانواده در «باهاما» آغاز کند. مایکل، جنیفر را مسؤول ترتیب‌دادن امور تجاری این کار کرده بود. کولفاکس اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

ـ تو نباید این کار را بکنی؛ من همه آدم‌های آن جا را می‌شناسم. این کار او نیست، کار من است. می‌دانست که خیلی بلند حرف می‌زند؛ ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد مایکل گفت:

ـ دیگر خیلی دیر شده است.

ـ من به آن دختر اعتماد ندارم. تونی هم به او اطمینان ندارد.

صدای مایکل، ناگهان پایین آمد:

ـ تونی دیگر با ما نیست.

توماس کولفاکس دریافت که این لحظه‌ای است که باید عقب نشینی کند.

ـ حتماً همین‌طور است؛ مایک؛ منظورم این بود که وارد کردن یک زن در تشکیلات، اشتباه است. می‌دانم که دختر زیرکی است؛ ولی ممکن است یک روز همهٔ ما را به باد فنا بدهد.

ولی کسی که مایکل به او اعتماد نداشت، کولفاکس بود.

کمیته وارنر در اوج فعالیت‌های خود بود. اگر با آن پیرمرد درگیر می‌شدند، چقدر می‌توانست مقاومت کند؟

او، دربارهٔ خانواده، از همه اعضاء، و حتی پارکر چیزهای بیشتری می‌دانست. او، کسی بود که اگر گیر می‌افتاد می‌توانست همه را نابود کند. به همین دلیل، مایکل نگران او بود.

کولفاکس می‌گفت:

ـ او را مدتی به مرخصی بفرست تا تب تحقیقات کمیتهٔ سنا فروکش کند. او یک زن است، اگر تحت فشار قرار بگیرد، دهنش باز می‌شود.

مایکل نگاهی طولانی به او انداخت و تصمیمش را گرفت:

ـ بسیار خوب، تام، حرف تو را درک می‌کنم، جنیفر شاید خطرناک نباشد، اما از طرفی هم صد درصد با ما نیست، چرا ریسک حساب نشده‌ای بکنیم؟

کولفاکس که خیالش راحت شده بود از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

ـ این همان چیزی است که من می‌گویم، خوب شد که بالاخره متوجه مقصود من شدی؟ مایکل در را باز کرد و نیک را که در آشپزخانه بود، صدا زد.

ـ مشاور را ببر به نیویورک:

ـ حتماً رئیس.

ـ راستی سر راه هم باید جایی بایستی و یک بسته به یک نفر بدهی.

بعد رو کرد به کولفاکس و پرسید:

ـ از نظر تو که اشکالی ندارد؟

کولفاکس که احساس پیروزی می‌کرد گفت:

ـ به هیچ وجه، مایک

مایکل به نیک ویتو گفت:

ـ بسته در طبقه بالاست.

ـ نیک به دنبال مایکل وارد اتاق شد و وقتی در را بستند، مایکل به او گفت که می‌خواهد سر راه در نیوجرسی هم توقف کند.

ـ حتماً. رئیس.

یک کمی آشغال را می‌خواهم بیرون بریزی.

نیک گیج شده بود. مایکل توضیح داد:

ـ منظورم مشاور است.

ـ بسیار خوب رئیس. هر چه شما بگویید.

ـ ببرش به محل دفن زباله‌ها. این وقت شب کسی آن جا نیست.

پانزده دقیقه بعد، لیموزین به سوی نیویورک در حرکت بود. نیک ویتو اتومبیل می‌راند و کولفاکس کنار او نشسته بود.

ـ خوشحالم که بالاخره مایک تصمیم گرفت آن زنک هرجایی را کنار بگذارد.

نیک از گوشه چشم به وکیل که با خیال راحت در کنارش نشسته بود نگاهی انداخت. کولفاکس به ساعت مچی طلایی که در دست داشت نگاه کرد. ساعت سه صبح بود. از وقت خواب او ساعت‌ها گذشته و روز طولانی و خسته‌کننده‌ای را گذرانده بود. با خودش گفت؛ دیگر برای این جور فعالیت‌ها پیر شده‌ام. پرسید:

ـ چقدر دیگر باید برویم؟

نیک زیر لب گفت:

ـ راه زیادی نمانده.

ذهن نیک مغشوش بود. آدمکشی بخشی از حرفه او بود که از آن لذت می‌برد. او در این کار به اندازهٔ کافی مهارت داشت؛ ولی امشب معذب بود. نمی‌دانست چرا دستور قتل کولفاکس را به او داده بودند. او، مشاور بود. یعنی معاون پدر خوانده و مهم‌ترین فرد تشکیلات محسوب می‌شد. چندین بار هم کولفاکس به او محبت کرده و جانش را نجات داده بود. نیک با خود گفت:

ـ چرا مایک لعنتی آن زن را وارد تشکیلات کرد؟

چقدر دلش می‌خواست آن را زیر مشت و لگد می‌گرفت و ...

ـ مواظب باش! داری از جاده خارج می‌شوی!

ـ معذرت می‌خواهم.

نیک به سرعت اتومبیل را به وسط جاده کشاند. محل دفن زباله‌ها کمی جلوتر بود. نیک حس کرد، کف دستش عرق کرده است. دوباره نگاهی از گوشه چشم به کولفاکس انداخت. سر به نیست کردن او برایش مثل آب خوردن بود؛ درست مثل خواباندن یک بچه. اما چرا باید این کار را می‌کرد؟ لعنتی! یک نفر به مایک کلک زده بود. کشتن این پیرمرد واقعاً گناه بود. آرزو می‌کرد که ای کاش با سالواتوره و جو در این مورد مشورت می‌کرد. آنها قطعاً به او می‌گفتند که چکار بکنند.

نیک محل دفن زباله‌ها را در مقابل خود می‌دید. اعصابش داغان شده بود. همیشه قبل از هر ضربه زدنی این حال را پیدا می‌کرد. بازوی چپش، کلت لوله کوتاه کالیبر ۳۸ اسمیت را که به کمرش بسته بود، احساس کرد و مطمئن شد که آن‌جاست. کولفاکس خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ کاش می‌توانستم یک شب درست و حسابی بخوابم.

او، نمی‌دانست که قرار است به یک خواب عمیق و طولانی برود. اتومبیل، به نزدیکی محل رسید. نیک از آینه روبه رویش به عقب نگاه کرد. هیچ اتومبیلی در جاده دیده نمی‌شد. ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

ـ لعنتی! انگار پنجر شد.

اتومبیل متوقف شد و او در را بازکرد و پیاده شد. اسلحه را بیرون کشید و به طرف دیگر اتومبیل رفت و گفت:

ـ می‌توانی کمکم کنی؟

ـ کولفاکس در طرف خودش را بازکرد و گفت:

ـ خیلی خوب بلد نیستم ولی...

اسلحه را در دست نیک دید.

ـ موضوع چیه، نیک؟ من چکار کرده‌ام؟

این سوالی بود که تمام عصر آن روز مغز نیک را می‌سوزاند. یک نفر مایک را گول زده بود. کولفاکس با آنها بود. او، یکی از خود آنها بود، وقتی برادر کوچک نیک به درد سر افتاده بود؛ این کولفاکس بود که قدم پیش گذاشته و خودش را به آب و آتش زده و او را نجات داده بود. حتی برایش کار هم پیدا کرده بود. نیک همیشه خودش را مدیون او می‌دانست. دستی که اسلحه را با آن گرفته بود، پایین آورد و گفت:

ـ به خدا من نمی‌دانم. خودم هم می‌دانم که این کار درستی نیست آقای کولفاکس.

ـ کاری را که مجبوری بکنی، بکن، نیک

ـ نمی‌توانم لعنتی! آخر تو مشاور مایی.

ـ اگر این کار را نکنی، مایک تو را می‌کشد.

او راست می‌گفت. مایکل مردی نبود که نافرمانی را تحمل کند. نیک به یاد «تامی آنجلو» افتاد. مایکل به او گفته بود که اتومبیلی را ببرد و در نیوجرسی منهدم کند. تامی آنجلو، عجله داشت و اتومبیل را در خیابان «ایست ساید» از بین برده بود که پلیس‌ها بقایای آن را پیدا کرده بودند. روز بعد غیبش زد. جسد او را در حالی که بین دو کامیون گذاشته و پرس کرده بودند، پیدا کردند.

هر کس از فرمان مایکل مورتی سرپیچی می‌کرد، کشته می‌شد. اما راه‌هایی هم وجود داشت. بله، مغز کوچک او، بعضی وقت‌ها خوب کار می‌کرد.

ـ ببین، تو باید از این کشور بروی. من به مایک خواهم گفت که تو را در زیر زباله‌ها دفن کرده‌ام.

می‌توانی بروی آمریکای جنوبی و جایی پنهان بشوی.

توماس کولفاکس سعی کرد، امید را در صدایش مخفی کند.

ـ نیک، من خیلی پول دارم، می‌توانم هر قدر بخواهی...

نیک به شدت سرش را به علامت منفی تکان داد:

ـ من به خاطر پول این کار را نمی‌کنم. به این خاطر است که ... که برای تو احترام قائلم. فقط باید به حرفی که می‌زنم گوش بدهی، می‌توانی با پرواز فردا صبح به آمریکای جنوبی بروی؟

کولفاکس گفت:

ـ کار مشکلی نیست مایک مرا دم در خانه‌ام پیاده کن که پاسپورتم را بردارم.

دو ساعت بعد، کولفاکس در یکی از هواپیماهای خطوط هوایی شرق به واشنگتن می‌رفت.

فصل ۴۷

آخرین روز اقامتشان در آکاپولکو بود. یک صبح عالی با نسیم گرم و دلنشین که در لابه‌لای درختان نخل در ترنم بود. ساحل لاکونجا پر از توریست‌هایی بود که با ولع حمام آفتاب می‌گرفتند تا انرژی و گرمای آن را برای روزهای کار در تنشان ذخیره کنند.

جوشوا با لباس شنا و بدن خوش ترکیب ورزشی و پوست برنزه شده‌اش سرمیز صبحانه حاضر شد. خانم مکی هم، لنگ لنگان از پشت سر او می‌آمد. جوشوا گفت:

ـ برای هضم این غذا، کلی وقت لازم است. می‌توانم بروم اسکی روی آب مامان؟

ـ تو تازه صبحانه خورده‌ای.

ـ سوخت و ساز بدنم خیلی خوبه، غذا را به سرعت هضم می‌کنم.

جنیفر خنده کنان گفت:

ـ بسیار خوب، خوش بگذرد. روی آب که هستی نگاهم کنی، ها.

جوشوا به سرعت به طرف اسکله، جایی که یک قایق تندرو لنگر انداخته بود دوید و چند لحظه‌ای با قایق‌ران صحبت کرد و بعد هر دو به جنیفر نگاه کردند. جنیفر با اشارهٔ دست موافقتش را اعلام کرد. مرد قایق‌ران هم سری تکان و بعد شروع کردند به آماده شدن برای اسکی روی آب. چند دقیقه بعد، قایق موتوری در حالی که جوشوا را به دنبال خود روی آب می‌لغزاند، به سرعت به حرکت در آمد.

خانم مکی با غرور و تحسین لبخندی زد و گفت:

ـ او، ذاتاً ورزشکار است، مگر نه؟

در همین هنگام جوشوا برگشت که برای جنیفر دست تکان بدهد که ناگهان تعادل خود را از دست داد و در آب افتاد. جنیفر بی‌اختیار از جا پرید و شروع به دویدن به طرف ساحل کرد. چند دقیقه بعد، سر جوشوا را روی آب دید که به او لبخند می‌زد. جنیفر ایستاد. قلبش به شدت می‌تپید. جوشوا تختهٔ اسکی را بلند کرد و همانطور که قایق دور می‌زد، روی آن سوار شد و بار دیگر روی موج‌ها شروع به لغزیدن کرد. اگر اتفاقی برای او می‌افتاد...؟

جنیفر نمی‌دانست که آیا همهٔ مادران، فرزندانشان را به همان اندازه دوست دارند یا نه؟

او برای جوشوا می‌مرد و به خاطرش آدم می‌کشت! او واقعاً این کار را کرده بود، البته با دست‌های مایکل مورتی.

خانم مکی گفت:

ـ شاید غرق می‌شد.

ـ خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد.

بعد از یک ساعت، قایق به کنار ساحل برگشت و متوقف شد. جوشوا طناب را رها کرد و با حرکتی زیبا، تا شن‌های روی ساحل با اسکی جلو آمد و به طرف جنیفر دوید.

ـ عالی بود پسرم، وقتی افتادی طوریت نشد؟

ـ معلومه که نه.

بعد، دستی به پشت سرش کشید و گفت:

ـ فقط کمی سرم ورم کرده.

ـ بگذار ببینم.

جنیفر جلو رفت و دستش را به آرامی در موهای خیس جوشوا فرو برد و برآمدگی بزرگی را، به بزرگی یک تخم مرغ لمس کرد.

ـ چیزی نیست.

جنیفر بلند شد و گفت:

ـ بهتر است برگردیم به هتل .

ـ نمی‌شود کمی دیگر بمانیم؟

ـ نه عزیزم، باید چمدان‌هایمان را ببندیم، تو روز شنبه قرار بازی فوتبال داری. جوشوا آهی کشید و گفت:

ـ فایده‌ای نداره، «تیری وارترز» منتظر است که جای مرا بگیرد.

ـ موفق نمی‌شود، او مثل دخترها می‌دود.

جوشوا با ملاحت سری تکان داد و گفت:

ـ این قدرها هم بد نیست، مگر نه؟

وقتی به هتل برگشتند، جنیفر تلفنی از مدیر خواست که یک پزشک به اتاق آنها بفرستد. دکتر، بیست دقیقه بعد رسید. و او یک مرد میان سال مکزیکی بود که کت و شلواری سفید رنگ با مدل قدیمی به تن داشت. جنیفر او را به داخل کلبه راهنمایی کرد.

دکتر «ال مندوزا» پرسید:

ـ چه کاری از دست من بر می‌آید؟

ـ پسرم امروز صبح افتاد و سرش ورم کرده می‌خواهم مطمئن بشوم که حالش خوب است. جنیفر، دکتر را به اتاق جوشوا برد، او مشغول بستن چمدان‌هایش بود.

ـ جوشوا ایشان دکتر مندوزا هستند.

جوشوا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ـ کسی مریض است؟

ـ نه، کسی مریض نیست پسرم، فقط از دکتر خواستم که نگاهی به سرت بیندازد.

ـ چیزی نیست، ولی اگر دکتر مرا معاینه کند قطعاً حالم بهتر می‌شود.

و بعد نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

ـ زن‌ها!

و بعد با شک و تردید دکتر را نگاه کرد و پرسید:

ـ تو که نمی‌خواهی سوزن به تنم کنی؟
ـ نه، من دکتر بی‌آزاری هستم.
ـ از همان نوعی که من دوست دارم.
ـ لطفاً بنشین.
جوشوا روی لب تخت نشست و دکتر دستش را روی موهای پشت سر او گذاشت. جوشوا از درد فریاد کشید. دکتر کیفش را باز کرد و دستگاهی ازمیان آن بیرون آورد و روبه روی جوشوا نشست و گفت:
ـ چشم‌هایت را کاملاً بازکن.
جوشوا همین کار را کرد، دکتر با دستگاه داخل چشم او را به دقت معاینه کرد.
ـ دوستان مرا آن‌جا می‌بینی؟
جنیفرسرزنش کنان گفت:
ـ جوشوا!
ـ فقط پرسیدم.
دکتر چشم دیگر جوشوا را هم معاینه کرد و بعد گفت:
ـ طوری نیست، صحیح و سالمی.
دکتر بلند شد و کیفش را بست و پرسید:
ـ یک تکه یخ ندارید رویش بگذارید؟ تا فردا همه چیز رو به راه می‌شود.
گویی بار سنگینی را از روی قلب جنیفر برداشته بودند.
ـ متشکرم
ـ حق الطبابتم را با هتل حساب می‌کنم، خداحافظ مرد جوان.
ـ خداحافظ دکتر مندوزا
وقتی دکتر رفت، جوشوا رو به مادرش کرد و گفت:
ـ مامان دوست داری پول‌هایت را دور بریزی؟
ـ دوست دارم پول‌هایم را برای سلامتی و غذا و ...
ـ من سالمترین مرد هم سن و سال خودم هستم.

پس همین طور بمان

ـ قول می‌دهم.

آنها، ساعت شش بعد از ظهر سوار هواپیمای نیویورک شدند و آخر شب به «ساندزپونیت» رسیدند.

جوشوا تمام مدت سفر را در خواب بود.

فصل ۴۸

به نظر می‌رسید که اتاق پر از ارواح است. آدام وارنر در اتاق کتابخانه مشغول تهیه دو نطق مهم تلویزیونی بود؛ ولی نمی‌توانست تمرکز حواس پیدا کند. از وقتی که از آکاپولکو برگشته بود، دربارهٔ هیچ چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند. دیدن او، تأیید بر چیزی بود که آدام خود، آن را می‌دانست. بله، او انتخاب غلطی کرده بود. او هرگز نمی‌توانست جنیفر را از دست بدهد. بودن با او، به یاد آورندهٔ چیزی بود که از دست داده بود. دور انداخته بود و نمی‌توانست به خاطر این کارش متأسف نباشد. او در وضعیتی بحرانی قرار داشت، به قول «بلیررومن» یک وضعیت بدون پیروزی.

صدای در را شنید و سرش را برگرداند. «چاک موریسون» معاون اول او بود که با یک کاست در دست وارد شد.

ـ می‌توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم، آدام؟

ـ نمی‌شود کمی صبر کنی، من درست در وسط...

چاک با صدای پرهیجانی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بشود.

ـ بسیار خوب، چه اتفاق مهمی افتاده؟

موریسون به میز نزدیک شد و گفت:

ـ یک تماس تلفنی داشتم، شاید احمقانه باشد، اما اگر نباشد، امسال کریسمس زودتر می‌رسد، به این نوار گوش کن.

بعد کاست را در ضبط صوت روی میز آدام گذاشت و شاسی آن را فشار داد. مکالمه شروع شد:

ـ گفتی اسمت چی بود؟

ـ مهم نیست، من به غیر از سناتور آدام با هیچ کس دیگری حرف نمی‌زنم.

ـ سناتور الان گرفتار است؛ چرا برایش یک پیغام نمی‌گذاری تا ببینیم...

ـ خیلی مهم است، به من گوش بده به او بگو من می‌توانم مایکل مورتی را به او تحویل بدهم. با این تلفن من جانم را به خطر انداخته‌ام. این پیغام را به وارنر برسان.

ـ بسیار خوب، تو الان کجایی؟

ـ من در متل «کاپیتول» در خیابان سی و دوم هستم. اتاق ۱۴. بگو تا وقتی هوا تاریک نشده به این جا نیاید و مطمئن بشود که کسی او را تعقیب نمی‌کند. می‌دانم که حرف‌های مرا ضبط می‌کنی؛ ولی اگر جز برای او، برای کس دیگری این نوار را پخش کنی، من کشته می‌شوم.

صدای گذاشتن گوشی آمد و مکالمه قطع شد. «چاک موریسون» پرسید:

ـ نظرت چیست؟

اخم‌های آدام درهم رفت:

ـ شهر پر از اراذل و اوباش. از طرفی این یارو می‌داند از چه طعمه‌ای دارد استفاده می‌کند. ساعت ده آن شب، آدام وارنر به اتفاق چهار نفر از افراد سرویس‌های سری و محافظینش در اتاق شمارهٔ ۱۴ متل کاپیتول را زد. چند دقیقه بعد، شکاف در کمی باز شد. وقتی آدام قیافه مرد را دید به افراد همراهش گفت:

ـ شما بیرون باشید و نگذارید کسی به این جا نزدیک بشود.

در، بیشتر باز شد و آدام وارد اتاق شد.

ـ شب به خیر سناتور آدام وارنر.

ـ شب به خیر، آقای کولفاکس.

دو مرد، ایستاده بودند و یکدیگر را برانداز می‌کردند. کولفاکس بسیار پیرتر از آخرین باری بود که آدام او را دیده بود. ولی یک فرق دیگر هم کرده بود که قابل توصیف نبود و بعداً آدام متوجه آن شد. او، به شدت می‌ترسید.

کولفاکس همیشه بسیار مغرور و سرکش و با اعتماد به نفس رفتار می‌کرد و حالا همهٔ آنها یک باره ناپدید شده بود. کولفاکس با صدایی عصبی از آمدن سناتور وارنر به آن‌جا تشکر کرد.

ـ خوب، مثل این که قرار بود دربارهٔ مایکل مورتی صحبت کنی.

ـ من می‌توانم او را در اختیار شما بگذارم.

ـ تو وکیل مورتی هستی، چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟

ـ برای این کارم دلایلی دارم، تصمیم گرفته‌ام با شما همکاری کنم.

ـ در عوض چه انتظاری داری؟

ـ قبل از هر چیز امنیت جانی کامل؛ بعد هم می‌خواهم از کشور خارج بشوم. به گذرنامه و مدارک یعنی هویت جدید احتیاج دارم.

پس از قرار معلوم مایکل مورتی، کولفاکس را فروخته بود. این تنها توضیح قانع کننده‌ای بود که برای این وقایع می‌شد پیدا کرد. آدام به سختی شانسی راکه به او روی آورده بود باور می‌کرد. این، می‌توانست یک موقعیت فوق‌العاده باشد. آدام گفت:

ـ اگر امنیت جانی تو را تضمین کنم. که البته هنوز قولی در این باره نداده‌ام. می‌دانی که از تو خواهم خواست که دردادگاه حاضر شوی و شهادت بدهی. تو باید هر چه راکه می‌دانی بگویی. مورتی می‌داند الان تو کجا هستی؟

کولفاکس لبخندی عصبی زد و گفت:

ـ او فکر می‌کند من مرده‌ام؛ البته اگر مرا پیدا کند همین طور هم خواهد شد.

ـ او نمی‌تواند تو را پیدا کند. البته اگر با ما معامله کنی.

ـ من دارم زندگیم را به دست شما می‌دهم، سناتور.

آدام نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگر راستش را بخواهی، زندگی تو برای من هیچ ارزشی ندارد. من مورتی را می‌خواهم.

بیا دربارهٔ موارد قراردادمان صحبت کنیم. اگر به توافق برسیم، دولت از تو حمایت می‌کند و اگر از شهادتت راضی باشیم، آن قدر به تو پول می‌دهیم که بتوانی با هویت دیگری، در یک کشور دیگر زندگی کنی.

آدام وارنر ادامه داد:

در ازای همه این چیزها، باید با این شرایط موافقت کنی. قبل از هر چیز از تو یک شهادتنامه درباره کارهای مورتی می‌خواهم. باید در مقابل هیئت منصفه شهادت بدهی و وقتی مورتی را برای محاکمه‌می آوریم‌از تو توقع دارم که برای دولت به نفع ما شهادت بدهی. موافقی؟

کولفاکس برای چند لحظه نگاهش را از او برگرداند و گفت:

- تونی گرانلی داره توی قبر می‌لرزه. چه بلایی به سر بچه‌ها خواهد آمد؟ چه بلایی بر سر افتخارات ما خواهد آمد؟

آدام جوابی نداد. او، مردی بود که صدها بار به قانون کلک زده بود. مردی که قاتلان و تبهکاران را از چنگ قانون فراری داده بود و عقل کلی سندیکای جنایتکاران در قلب دنیای متمدن محسوب می‌شد و حالا داشت به خاطر از دست دادن افتخاراتش افسوس می‌خورد.

- من معامله را قبول دارم. می‌خواهم قرار داد مکتوب باشد و دادستان آن را امضا کند.

- حتماً همین‌طور خواهد بود.

آدام نگاهی به اتاق کثیف و در هم ریختهٔ متل کرد و گفت:

- از این‌جا بیا بیرون.

- من به هیچ هتلی نمی‌روم؛ آدم‌های مورتی همه‌جا هستند.

- ولی آنجایی که تو می‌روی، آنها نیستند.

* * *

ده دقیقه بعد از نیمه شب، یک کامیون ارتشی و دو جیپ پر از

تفنگداران دریایی به سوی اتاق شمارهٔ ۱۴ متل «کاپیتول» رفتند. چهار پلیس نظامی وارد اتاق شدند و چند دقیقه بعد همراه توماس کولفاکس سوار کامیون شدند و در حالی که دو جیپ ارتشی از جلو و عقب کامیون را همراهی می‌کردند، به طرف «کوانتیکو» در «ویرجینیا» به راه افتادند.

قرارگاه نظامی در سی‌و پنج مایلی واشنگتن بود. خودروهای ارتشی با سرعت زیاد حرکت می‌کردند و چهل دقیقه بعد، وارد پایگاه تفنگداران دریایی ایالات متحده در کوانتیکو بودند. فرماندهٔ قرارگاه یعنی سرلشکر روی والاس و چند افسر تفنگدار منتظر آنها بودند. وقتی کاروان نظامی متوقف شد، او به افراد گروه خود دستور داد که فوراً زندانی را به قرنطینه منتقل کنند و هیچ کس هم با او وارد گفتگو نشود.

کاروان وارد مجتمع نظامی شد و ژنرال حاضر بود حقوق یک ماهش را بدهد و هویت مرد داخل کامیون را به او بگویند. محوطهٔ تحت فرماندهی ژنرال شامل ۱۶۰ هکتار پایگاه هوایی تفنگداران، به همراه یک بخش از آموزشگاه افراد «اف. بی. آی» بود که مقر اصلی آموزش افسران تفنگدار آمریکایی به شمار می‌رفت. او، هرگز مایل نبود یک زندانی غیر نظامی را در آن‌جا نگه دارد. این خلاف مقررات جاری قرارگاه بود. ولی دو ساعت قبل، از شخص فرماندهٔ کل تفنگداران دریایی، تلفنی دستوری در این مورد دریافت کرده بود، او گفته بود:

ـ یک زندانی در راه است، «روی». از تو می‌خواهم قرنطینه را خلوت کنی و تا اطلاع ثانوی او را در آن‌جا نگه‌داری.

ژنرال «روی والاس» فکر کرد اشتباه شنیده است. پرسید:

ـ گفتید قرنطینه را خالی کنم قربان؟

ـ بله، درست شنیدی؛ می‌خواهم تنها او در آن‌جا باشد. نگهبان‌ها را هم دو برابر کن. متوجه شدی؟

ـ بله قربان.

ـ یک چیز دیگر؛ اگر بلایی سر او بیاید، پدرت را در می‌آورم!

ژنرال به دفترش برگشت و به دستیارش تلفن زد و گفت:

ـ هدف از فرستادن این مرد به این‌جا این است که در امان باشد و سالم بماند. می‌خواهم خودت نگهبان‌ها را انتخاب کنی. هیچ کس نباید به او نزدیک بشود. نه ملاقات کننده، نه نامه، و نه بسته پستی، فهمیدی؟

ـ بله قربان.

ـ وقتی دارند برای او غذا می‌برند خودت باید در آشپزخانه باشی.

ـ بله ژنرال.

اگر دیدی کسی دربارهٔ او کنجکاوی می‌کند، فوراً به من خبر بده. سؤالی نداری؟

ـ خیر قربان.

ـ خوب است. این را هم بدان که اگر اشتباه کنی، پدرت را در می‌آورم!

فصل ۴۹

جنیفر، با صدای ریزش باران صبحگاهی از خواب بیدار شد و همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، به صدای قطرات باران که به آرامی روی بام خانه می‌ریخت،گوش‌فرا داد. نگاهی به ساعت شماطه‌دار انداخت. وقت شروع کار بود. نیم ساعت بعد به طبقه پایین رفت تا برای صبحانه به جوشوا ملحق بشود.

ـ صبح به خیر خانم مکی، جوشوا کجاست؟

ـ خیلی خسته بود، گذاشتم بیشتر بخوابد. تا فردا مجبور نیست به مدرسه برود.

بعد از خوردن صبحانه، جنیفر به اتاق جوشوا رفت تا با او خداحافظی کند. جوشوا در خواب عمیقی فرو رفته بود. جنیفر کنار تخت پسرش نشست و به آرامی و با ملایمت گفت:

ـ هِی! خواب آلود، نمی‌خواهی خداحافظی کنی؟

جوشوا به آرامی چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ باید بلند بشم؟

ـ نه، امروز بهتر است در خانه بمانی و استراحت کنی. بیرون بدجوری باران می‌بارد.

ـ بسیار خوب، مامان.

و چشم‌هایش را بست و دوباره به خواب رفت.

* * *

جنیفر بعد از ظهر را در دادگاه گذراند و وقتی کارش تمام شد و به خانه برگشت ساعت از هفت گذشته بود. باران که تمام روز باریده بود، حالا به شدت و سیل آسا می‌بارید و خانه، مثل قلعه‌ای در محاصرهٔ مه خاکستری رنگی قرار گرفته بود. خانم مکی در را باز کرد. جنیفر بارانی خیسش را از تنش بیرون آورد. جنیفر موهایش را تکان داد و پرسید:

ـ جوشوا کجاست ؟

ـ خواب است.

ـ همه روز را خواب بوده؟

ـ نه، خدای من! او کلی ورجه و روجه کرد و من برایش شام درست کردم و وقتی رفتم بالا دیدم دوباره خوابش برده، گفتم بهتر است او را به حال خودش بگذارم.

ـ که این طور.

وقتی جنیفر نزد جوشوا رفت، او هنوز خواب بود. پیشانی‌اش را با دست لمس کرد؛ تب نداشت و رنگ و رویش طبیعی بود. شاید خیلی بازی کرده و خسته شده بود.

جنیفر به آشپزخانه برگشت و گفت:

ـ چرا چند تا ساندویچ برایش درست نمی‌کنی، خانم مکی؟ آنها را بگذار کنار تختش، وقتی بیدار شد می‌خورد.

جنیفر پشت میز تحریرش، در حالی که مشغول تهیه لایحهٔ دفاعیه دادگاه روز بعدش بود، شام خورد. می‌خواست با مایکل تماس بگیرد و به او اطلاع بدهد که برگشته است؛ اما تنها یک شب بعد از ملاقات با آدام از این کار بیم داشت. مایکل مرد باهوشی بود و ...

پاسی از شب گذشته بود که کارش تمام شد. برخاست و کمی بدنش را کش و قوسی داد تا خستگی پشتش از میان برود. مدارک را جمع کرد و در کیفش گذاشت. چراغ‌ها را خاموش کرد و به طبقهٔ بالا رفت. از جلو در اتاق جوشوا عبور کرد و دید که هنوز در خواب است. ساندویچ‌های کنار تخت هم دست نخورده باقی مانده بود.

صبح روز بعد که جنیفر برای صبحانه پایین رفت، جوشوا را آماده رفتن به مدرسه دید.

صبح به خیر مامان.

ـ سلام عزیزم، حالت چطور است؟

ـ عالی. واقعاً احساس خستگی می‌کردم. حتماً از اثر آفتاب «مکزیک» بوده.

ـ حتماً همین طوره.

ـ آکاپولکو خیلی عالی بود. می‌توانیم تعطیلات بعدی را هم به آن‌جا برویم؟

ـ چرا که نه؟ خوشحالی که داری به مدرسه برمی‌گردی؟ این طور نیست پسرم؟

ـ از جواب دادن به سؤال‌هایی که ممکن است بعداً مسؤولیت ایجاد کند، می‌ترسم.

اواسط بعدازظهر، جنیفر مشغول تنظیم یک شهادتنامه بود که سینتیا زنگ زد و گفت:

ـ ببخشید مزاحم شدم، آقای استات پشت خط است و...

استات، معلم جوشوا بود.

ـ بسیار خوب، صحبت می‌کنم.

جنیفر تلفن را برداشت و گفت:

ـ بله، آقای استات، مسأله‌ای پیش آمده؟

ـ نه، همه چیز بر وفق مراد است. جای نگرانی نیست. فقط می‌خواستم به شما بگویم که اگر امکان داشته باشد ترتیبی بدهید که جوشوا کمی بیشتر در منزل بخوابد.

ـ منظورتان چیست؟

ـ امروز، در کلاس درس، تمام مدت را در خواب بود. شاید بهتر باشد که کمی بیشتر بخوابد.

ـ من... من بله، حتماً.

و تلفن را گذاشت و نگاهی به افرادی که در دفترش نشسته بودند، انداخت و گفت:

ـ من... من... معذرت می‌خواهم. سینتیا، دن را پیدا کن و بگو این شهادت‌نامه را کامل کند.

ـ مسأله‌ای پیش آمده؟

چند دقیقه بعد، جنیفر، دیوانه‌وار به سوی خانه می‌راند. او، با سرعت غیر مجاز رانندگی می‌کرد و از چراغ قرمز رد می‌شد و فکر می‌کرد که اتفاق خیلی بدی برای جوشوا افتاده است. انتظار داشت وقتی که به در خانه می‌رسد، آنجا را پر از پلیس و آمبولانس ببیند. ولی هیچ خبری نبود. اتومبیل را پارک کرد و به سرعت به داخل خانه دوید.

جوشوا داشت بازی بیس‌بال را از تلویزیون تماشا می‌کرد.

ـ سلام، مامان. امروز زود آمدی؟ اخراج شده‌ای؟!

جنیفر جلوی در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. خیالش راحت شده بود و احساس می‌کرد، احمق شده است.

ـ باید آخرین ضربه را می‌دیدی مامان، «سوان» عالی بازی کرد.

ـ حالت چطور است، پسرم؟

ـ عالی.

جنیفر دستش را روی پیشانی او گذاشت. تب نداشت:

ـ مطمئنی که حالت خوب است.

ـ معلوم است. چرا این قدر حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی؟ نگرانی؟

ـ نه عزیزم، فقط... از چیزی ناراحت نیستی؟

ـ به نظر من تیم «مت»، شش به پنج می‌بازد.

و بعد شروع کرد به تعریف کردن از شاهکارهایی که تیم مورد علاقه‌اش انجام داده بود. جنیفر ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. عاشق پسرش بود. لعنت بر این فکر و خیال! معلوم است که حالش خوب است.

ـ می‌توانی بقیهٔ بازی را ببینی، طرف‌های شام می‌بینمت.

و بعد، با آسودگی خیال وارد آشپزخانه شد و تصمیم گرفت یک کیک میوه از موز که مورد علاقهٔ جوشوا بود، بپزد.

سی دقیقه بعد، وقتی جنیفر به اتاق نشیمن برگشت، جوشوا بیهوش روی زمین افتاده بود.

* * *

انگار ساعت‌ها طول کشید تا به بیمارستان «بلایندرمن مموریال» رسیدند. جنیفر پشت آمبولانس نشسته و دست‌های جوشوا را در دست گرفته بود. یک ماسک اکسیژن را هم یکی از خدمهٔ آمبولانس روی صورت او نگه داشته بود. جوشوا هنوز بیهوش بود.

ترافیک سنگین بود. آژیر آمبولانس زوزه می‌کشید و سرنشینان کنجکاو اتومبیل‌های دیگر از پشت شیشه به داخل آمبولانس نگاه می‌کردند و زنی رنگ پریده و پسرک بیهوش را می‌دیدند. این کار آنها به نظر جنیفر نقض خلوت شخصی آدم‌ها محسوب می‌شد. او با خودش می‌گفت: چرا برای آمبولانس‌ها از شیشه‌های مات یک طرفه استفاده نمی‌کنند؟

سرانجام، بعد از مدتی که به نظر تا ابد طول کشید، آمبولانس پشت بیمارستان، جلوی در ورودی اورژانس توقف کرد. جنیفر، مستأصل و سرگشته ایستاده بود و می‌دید که جوشوا را با برانکارد، به داخل اورژانس بردند.

ـ شما مادر این پسر هستند؟

ـ بله

ـ از این طرف لطفاً.

جنیفر دید که جوشوا را روی برانکارد چرخدار بلند و سفیدرنگی وارد اتاق عکسبرداری با اشعه‌ایکس کردند. جنیفر خواست در پی آنها وارد شود که پرستاری او را متوقف کرد و گفت:

ـ شما باید اول کارهای مربوط به پذیرش را انجام بدهید. چطور می‌خواهید مخارج بیمارستان را بپردازید؟ بیمه صلیب آبی یا نوع

دیگه‌ای بیمه دارید؟

جنیفر دلش می‌خواست سر زن فریاد بکشد و به دنبال جوشوا برود؛ ولی خودش را به زحمت کنترل کرد و سؤال‌های او را جواب داد و وقتی چندین فرم مختلف را امضا کرد، زن پرستار به او اجازه داد که برود.

جنیفر به سرعت به طرف اتاق عکسبرداری با اشعهٔ ایکس دوید؛ ولی اتاق خالی بود و کسی در آن جا دیده نمی‌شد. دیوانه‌وار وارد راهرو شد و با پرستاری که از مقابل می‌آمد برخورد کرد:

ـ پسرم کجاست؟

ـ اسمش چیست؟

ـ جوشوا پارکر

ـ کجا بوده؟

ـ داشتند او را به اتاق اشعه ایکس می‌بردند ... او ... با او چه کار کردند؟ او را کجا بردند؟ پرستار، نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ لطفاً چند دقیقه این جا صبر کنید خانم پارکر شاید بتوانم او را پیدا کنم.

پرستار رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

ـ از این طرف لطفاً، دکتر موریس می‌خواهد شما را ببیند.

پرستار به او خیره شده بود. جنیفر پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست حرکت کند. پرستار پرسید:

ـ حالتان خوب است؟

ـ پسرم کجاست؟

آنها وارد اتاقی شدند که پر از دستگاه‌ها و تجهیزات عجیب و غریب بود.

ـ لطفاً این جا منتظر باشید.

چند لحظه بعد، دکتر موریس وارد شد. او مرد چاقی بود با صورت قرمز که علائم کشیدن سیگار زیاد روی انگشت‌هایش دیده می‌شد.

ـ خانم پارکر؟

ـ جوشوا کجاست؟

ـ یک لحظه بیایید این جا.

ـ او، جنیفر را به دفترش که روبه روی آن اتاق بود برد.

ـ لطفاً بنشینید.

ـ حتماً چیز... چیز مهمی نیست؟ درسته دکتر؟

صدای دکتر با توجه به هیکلش فوق‌العاده نرم و ضعیف بود.

ـ ما هنوز اطلاع دقیقی نداریم. پسر شما چند سالش است؟

ـ فقط هفت سالش است.

این جمله را طوری ادا کرد که انگار از روزگار به خاطر این حادثه شکوه می‌کند.

ـ اخیراً تصادفی کرده است؟

تصویر افتادن جوشوا از روی تخته اسکی در آب، جلوی چشم جنیفر مجسم شد.

ـ بله، در اسکی روی آب، سرش به جایی اصابت کرد و متورم شد.

دکتر، حرف‌های او را یادداشت کرد.

ـ کی این اتفاق افتاد؟

ـ چند روز پیش، در آکاپولکو.

ـ بعد از آن حالش خوب بود؟

ـ ظاهراً فقط یک نقطهٔ سرش باد کرده بود؛ ولی حالش خوب بود.

ـ حافظه‌اش را از دست نداد؟

ـ نه.

ـ هیچ تغییری در رفتارش ندیدید؟

ـ نه.

ـ گردن درد یا سردرد نداشت؟

ـ نه.

دکتر از نوشتن دست کشید و به جنیفر نگاه کرد و گفت:

ـ با اشعه عکس گرفته‌ایم، ولی کافی نیست؛ باید یک سی ـ تی ـ اسکن

هم بکنیم.

ـ یک...؟

ـ این یک نوع عکسبرداری جدید است که انگلیسی‌ها اختراع کرده‌اند و از داخل مغز عکس می‌گیرد. بعد از آن می‌خواهیم چند تست انجام بدهیم. اشکالی که ندارد؟

ـ اگر، اگر لازم باشد... آسیبی که به او نمی‌زند؟

ـ نه، شاید هم لازم باشد از مغز استخوان هم نمونه‌برداری کنیم.

حرف‌های دکتر داشت او را می‌ترساند.

ـ فکر می‌کنید چه بر سر او آمده است؟

لحن صدایش را نمی‌توانست کنترل کند.

ـ من هیچ وقت دوست ندارم حدس بزنم. یکی دو ساعت دیگر می‌فهمیم. الان به هوش آمده، اگر بخواهید، می‌توانید او را ببینید.

ـ بله، خواهش می‌کنم.

یک پرستار، او را به اتاق جوشوا راهنمایی کرد. او روی تخت خوابیده بود و صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید. وقتی جنیفر وارد شد، به او نگاه کرد:

ـ سلام مامان.

ـ سلام، چطوری پسر؟

ـ خیلی بامزه است، انگار این جا نیستم.

جنیفر دست پسرش راگرفت.

ـ تو اینجایی و من هم این جا هستم.

ـ من همه چیز را دو تا می‌بینم.

ـ این را به دکتر گفتی؟

ـ من دو تا دکتر دیدم. امیدوارم، دو تا صورتحساب نفرستد

جنیفر به آرامی دستش را دور جوشوا حلقه کرد و او را در آغوش کشید. به نظرش رسید که نحیف‌تر شده است.

ـ پس قول دادی که یه روزی دوباره به آکوپولکو برگردیم؟

ـ بله، به محض این که ...

او خوابش برد.

* * *

دکتر موریس به اتفاق دو نفر که روپوش‌های سفید به تن داشتند، وارد اتاق شد.

ـ می‌خواهیم آزمایش‌ها را شروع کنیم، چرا نمی‌نشینید؟

جوشوا را از اتاق بیرون بردند. جنیفر روی لبهٔ تخت نشست. انگار کتک مفصلی خورده بود. همه نیرویش تحلیل رفته بود. به دیوار سفید خیره شده بود. لحظه‌ای بعد یک نفر گفت:

ـ خانم پارکر؟

دکتر موریس آنجا ایستاده بود.

ـ پس چرا آزمایش‌ها را انجام نمی‌دهید؟

دکتر به طرزی عصبی به او نگاه می‌کرد.

ـ تمام شد.

جنیفر به ساعت روی دیوار نگاه کرد و متوجه شد که دو ساعت است که آن‌جا نشسته است. به صورت دکتر خیره شد. در جستجوی علائمی از یک خبر خوب بود. او بارها به این صورت به قیافهٔ اعضای هیئت منصفه نگاه کرده و احساسات آنها را در رابطه با حکمی که می‌خواستند بدهند، پیش‌بینی کرده بود. ولی حالا با آن همه اضطراب و هیجانی که داشت قادر به این کار نبود. تمام بدنش بی‌اختیار می‌لرزید.

دکتر موریس گفت:

ـ پسر شما یک نوع تومور مغزی دارد.

گلویش آن‌قدر خشک شده بود که قادر به حرف زدن نبود. آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ یعنی...؟

نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند.

ـ می‌خواهم فوراً او را عمل کنم. به اجازه شما احتیاج دارم.

دکتر بدجوری او را عذاب می‌داد. او باید می‌گفت؛ پسرت چیزیش نیست. فقط داشتم برای تنبیه شما وقت تلف می‌کردم. او هیچ مشکلی ندارد، جز این‌که نیاز به خواب دارد. چه‌کسی قرار بود به او لبخند بزند و بگوید؛ می‌توانید پسرتان را ببرید خانه؟

دکتر موریس ادامه داد:

ـ او، جوان و قوی است. عمل حتماً موفقیت آمیز خواهد بود.

او می‌خواست کاسه سر پسرش را بشکافد و مغز او را با دستگاه‌های تیز ببرد. شاید هم او را می‌کشت. جنیفر با صدای بلند فریاد زد:

ـ نه!

ـ یعنی اجازه نمی‌دهید او را عمل کنیم؟

ـ من... اگر عمل نکنید، چه اتفاقی می‌افتد؟

ـ پسرتان می‌میرد. پدر بچه اینجاست؟

او، در این لحظه چقدر به حضور آدام نیاز داشت که او را دلداری بدهد. او باید می‌بود و به او می‌گفت که همه چیز درست می‌شود.

ـ نه ... من به شما اجازه عمل می‌دهم. عملش کنید.

دکتر موریس فرمی را پر کرد و به دست جنیفر داد که امضا کند. جنیفر، بدون نگاه کردن، آن را امضاء کرد.

ـ چقدر طول می‌کشد؟

ـ نمی‌دانم. اول باید کار را شروع کنیم. می‌خواهید این جا بمانید؟

ـ نه

دیوارهای آن اتاق داشتند به او نزدیک می‌شدند و خفه‌اش می‌کردند. نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد.

ـ جایی هست که بتوانم دعا کنم؟

در نمازخانه کوچک کلیسا، یک عکس مسیح روی محراب بود. هیچ کس در آن‌جا نبود. او، زانو زد نمی‌توانست دعا کند. او، یک انسان مذهبی نبود؛ چرا باید در آن لحظه خداوند دعایش را اجابت می‌کرد؟

سعی کرد افکارش را آرام کند و با خدا حرف بزند؛ اما می‌ترسید.
شروع کرد به شماتت کردن خودش:
ـ اگر جوشوا را به آکوپولکو نبرده بودم... اگر به دکتر مکزیکی اعتماد نمی‌کردم... اگر اجازه نمی‌دادم با اسکی روی آب برود ... اگر ... اگر... آه، خدای من! تو حالش را خوب کن، من هر کار بخواهی برایت انجام می‌دهم.
او، مثل هر انسان دیگری فطرتاً به خدا ایمان داشت. او می‌دانست که خداوند هرگز اجازه نمی‌دهد بچه‌های مظلوم بمیرند.
به تدریج، مغز جنیفر آرام شد و حرف‌های دکتر موریس را به خاطر آورد.
ـ او جوان و قوی است. عمل، حتماً موفقیت آمیز خواهد بود.
حتماً همین طور هم می‌شد. جنیفر فکر کرد:
ـ باز هم اگر دوست داشت می‌برمش آکوپولکو، با هم بازی می‌کنیم و حرف می‌زنیم.
وقتی جنیفر بالاخره خسته شد، رو صندلی لم‌داد. مغزش کاملاً خالی بود.
یک نفر بازویش را لمس کرد. دکتر موریس بود. جنیفر به صورت او نگاه کرد. لازم نبود سؤالی بکند.
جنیفر بیهوش شد.

فصل ۵۰

جوشوا، روی یک میز فلزی باریک، برای همیشه به خواب رفته بود. صورت جوان و زیبایش، پر از رمز و رازها و رؤیاهای دور و دراز شیرینی بود. جنیفر قبلاً نیز چندین بار این حالت را در صورت او دیده بود. بارها، به کنار تختش رفته و با نگاه کردن به او در خواب، از عشقی آکنده شده بود که او را خفه می‌کرد.

راستی چند بار در شب‌های زمستان، برخاسته، به اتاق او زفته و پتو را دور پیکرش پیچیده بود؟ حالا سرما در عمق بدن جوشوا بود. او دیگر هیچ وقت گرم نمی‌شد. آن چشم‌های آبی روشن.دیگر هرگز گشوده نمی‌شد تا به او نگاه کند. دیگر لبخندی روی لب‌های او نمی‌دید. صدایش را نمی‌شنید و دست‌های قوی اورا دور کمرش احساس نمی‌کرد

او، لخت و عریان، زیر ملحفه سفیدی خوابیده بود. جنیفر به دکتر گفت:

ـ لطفاً یک پتو رویش بیندازید... سردش می‌شود!

ـ سردش می‌شود....

بعد، به چشم‌های جنیفر نگاه کرد و مجبور شد بگوید:

ـ بسیار خوب، خانم پارکر

سپس، رو به پرستار کرد و گفت:

ـ یک پتو بیاورید.

چند نفر در اتاق بودند که اغلب یونیفورم سفید به تن داشتند. ظاهراً

همه آنها صحبت می‌کردند. ولی جنیفر صدایشان را نمی‌شنید. انگار فاصله‌ای عمیق بین او و همهٔ دنیا به وجود آمده بود. لب‌های آنها را که تکان می‌خورد، می‌دید؛ ولی صدایی نمی‌شنید. می‌خواست سر همه فریاد بکشد و به آنها بگوید که از آن‌جا بروند؛ ولی می‌ترسید جوشوا بترسد!

یک نفر دستش را لمس کرد و ناگهان همه چیز به حالت اول برگشت و اتاق از صدا پر شد. دکتر موریس می‌گفت:

ـ لازم است یک کالبد شکافی انجام بشود.

ـ اگر دوباره به پسرم دست بزنید، شما را می‌کشم!

و بعد، به‌اطرافیانش‌لبخند زد. نمی‌خواست تلافی عصبانیت او را سر جوشوا در بیاورند.

یک پرستار سعی کرد جنیفر را از اتاق بیرون ببرد، اما جنیفر به علامت مخالفت سرش را تکان داد.

ـ نمی‌توانم او را تنها بگذارم؛ شاید یک نفر چراغ‌ها را خاموش کند. جوشوا از تاریکی می‌ترسد.

یک نفر بازویش را فشار داد و جنیفر سوزش نوک سوزن را احساس کرد. لحظاتی بعد، گرمایی مطبوع بدن او را فراگرفت و به خواب رفت.

وقتی جنیفر بیدار شد، ساعات آخر بعد از ظهر بود. او در اتاق کوچکی در بیمارستان بود. یک نفر لباس‌هایش را در آورد و لباس بیمارستان را به تن او پوشاند. شاید هم خود او بود که سرپا ایستاد و روپوش بیمارستان را پوشید و بعد سراغ دکتر موریس راگرفت. به شکل خارق‌العاده‌ای آرام بود. دکتر موریس گفت:

ـ خانم پارکر؛ ما ترتیب تشییع جنازه را می‌دهیم، شما لازم نیست...

ـ من خودم این کار را می‌کنم.

دکتر مردد و خجالت زده می‌نمود.

ـ بسیار خوب؛ در مورد کالبد شکافی حتماً منظورتان چیزی که صبح گفتید نبود. من...

ـ اشتباه می‌کنید.

* * *

دو روز بعد، جنیفر از تمام مراحل مرگ، عبور کرد. او نزد مؤسسه‌ای که ترتیب تشییع جنازه و تدفین را می‌داد رفت و قرار همهٔ کارها را با آنها گذاشت. یک تابوت سفید، با روکش ساتن انتخاب کرد. او، همواره زنی متکی به نفس بود؛ ولی حالا دیگر چیزی از او باقی نمانده بود. او شدیداً شوکه شده بود و در پس دیواره‌ای از اتکاء به نفس و خونسردی، خود را از دیوانگی محافظت می‌کرد.

در حالی که جنیفر دفتر امور تدفین را ترک می‌کرد، مرد متصدی گفت:

ـ اگر لباس خاصی مورد نظرتان باشد می‌توانید سفارش بدهید که به تن او بپوشانیم.

ـ خودم لباس تنش می‌کنم.

مرد، با تعجب به او نگاه کرد.

ـ اگر شما بخواهید البته... ولی...

مرد، به او چشم دوخته بود و نمی‌دانست که آیا او می‌داند لباس پوشاندن به یک مرده چه احساسی دارد یا نه؟

جنیفر تا در خانه رانندگی کرد و جلوی در اتومبیل را متوقف کرد. خانم مکی در آشپزخانه بود و چشم‌هایش قرمز شده و چهره‌اش غمناک بود.

ـ خانم پارکر، باور نمی‌کنم ...

جنیفر نه او را دید نه حرفش را شنید. از کنار خانم مکی عبور کرد و وارد اتاق جوشوا شد. اتاق در همان وضع همیشگی‌اش بود. هیچ چیز عوض نشده بود. کتاب‌های جوشوا، اسباب‌بازی‌هایش، و لوازم اسکی او، همه آن‌جا منتظرش بودند.

جنیفر کنار در ایستاده و به اتاق خیره شده بود و نمی‌دانست چرا به آن جا رفته است. ناگهان به یادش آمد. لباس برای جوشوا.

به سمت کمد رفت، کت و شلوار سرمه‌ای رنگی که برای تولدش

خریده بود، آن‌جا بود. یک شب آن را به تن جوشوا کرده و او را به میهمانی برده بود. آن شب را کاملاً به یاد داشت. جوشوا آن قدر بزرگ شده بود که جنیفر احساس می‌کرد چیزی نمانده که به زودی با دختری که دوستش دارد ازدواج کند و از خانه او برود.

جنیفر در کنار کمد لباس‌ها نشست. دیگر آن روز تکرار نمی‌شد. دیگر بزرگ شدنی در کار نبود.

کنار کت و شلوار سرمه‌ای، چند شلوار جین و تی‌شرت آویزان بود که روی یکی از آنها نام تیم بیس‌بال جوشوا نوشته شده بود. جنیفر آن جا ایستاده بود و لباس‌ها را لمس می‌کرد و زمان را از یاد برده بود. خانم مکی به کنارش آمد.

ـ حالتان خوب است، خانم؟

جنیفر مؤدبانه جواب داد:

ـ خوبم، متشکرم.

ـ می‌توانم کمکتان بکنم؟

ـ نه، متشکرم، می‌خواهم لباس‌هایش را بپوشانم فکر می‌کنی او دوست دارد چی بپوشد؟ خانم مکی وحشت کرد.

ـ چرا کمی استراحت نمی‌کنید؟ من می‌روم دکتر را خبر کنم.

دست‌های جنیفر روی لباس‌ها می‌چرخید. پیراهن بیس‌بال را از رخت آویز برداشت.

ـ فکر می‌کنم جوشوا این را می‌خواهد، دیگرچی؟

خانم مکی دید که جنیفر لباس زیر و جوراب برای جوشوا برداشت و گفت:

ـ اینها را لازم دارد چون به یک تعطیلات طولانی می‌رود. فکر می‌کنی اینها به اندازه کافی گرم باشند؟

خانم مکی شروع به گریه کرد.

ـ شما را به خدا این کارها را نکنید، من اینها را می‌آورم،

اما جنیفر لباس‌ها را بغل کرد و به طبقهٔ پایین رفت.

جسد در سردخانه بود. وقتی جنیفر با لباس‌ها به آن‌جا برگشت، مرد منصدی تدفین دوباره گفت:

- من با دکتر موریس صحبت کردم. هر دو معتقدیم‌که بهتر است این کار را خود ما بکنیم. ما کاملاً به این چیزها عادت داریم و...

- برو بیرون...

- بله، خانم پارکر.

جنیفر صبر کرد تا مرد بیرون رفت و او را با پسرش تنها گذاشت. جنیفر به صورت خفتهٔ پسرش نگاه کرد و گفت:

- مادرت همه کارهایت را انجام می‌دهد، عزیزم. می‌خواهم لباس بیس‌بالت را تنت کنم. دوست داری، مگر نه؟

و بعد، رو‌انداز را از روی جسم بی‌جان پسرش کنار زد و به بدن تکیده و خشکیده او نگاه کرد و شروع کرد به پوشاندن لباس.

در اولین تماس، دستش از سردی تن پسرک عقب رانده شد. بدن، مانند یک تکه سنگ مرمر، سخت و سرد بود. جنیفر به خودش می‌گفت که این جسم سرد و بی‌روح متعلق به پسر او نیست و فرزند او، در جایی گرم، مشغول بازی و جنب و جوش است.

ولی، همه این چیزها بی‌فایده بود تن جنیفر شروع به لرزیدن کرد. گویی‌سرمای‌جسم بی‌روح جوشوا به بدن او منتقل می‌شد با خشم به خودش گفت:

- بس است دیگر، بس است، بس است!

چند نفس عمیق کشید و وقتی آرامش خود را باز یافت، دوباره شروع کرد به پوشاندن لباس جوشوا و در همان حال یک ریز با خودش حرف می‌زد. وقتی او را بلند کرد که پیراهن را تنش کند، سر پسرک به یک طرف افتاد. جنیفر فریاد زد:

- معذرت می‌خواهم جوشوا. مرا به بخش!

و بعد شروع کرد به گریه کردن.

سه ساعت طول کشید تا تمام لباس‌های مورد علاقه او یعنی شورت و

پیراهن بیس‌بال و جوراب و کفش ورزشی او را پوشاند. کلاه بیس بال روی صورتش سایه می‌انداخت. بنابر این جنیفر آن را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

ـ می‌توانی این را هم با خودت ببری پسرم.

وقتی مرد وارد سردخانه شد، جنیفر را در کنار پسرک لباس پوشیده، نشسته دید که دست او را در دست گرفته و مشغول حرف زدن با او بود.

مرد جلو رفت و به نرمی گفت:

ـ دیگر بقیهٔ کارها را خود ما انجام می‌دهیم.

جنیفر برای بار آخر نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

ـ لطفاً مراقب باشید، سرش صدمه دیده است.

مراسم تشییع جنازه، ساده بود. جنیفر و خانم مکی، تنها افرادی بودند که می‌دیدند تابوت سفید کوچک در گور تازه کنده شده فرو می‌رفت.

جنیفر دلش می‌خواست به کن‌بیلی خبر بدهد. او و جوشوا عاشق هم بودند. ولی دیگر کن در زندگی آنها جایی نداشت.

وقتی اولین بیل خاک روی تابوت ریخته شد، خانم مکی گفت:

ـ بیا برگردیم منزل عزیزم.

جنیفر مؤدبانه گفت:

ـ حال من خوب است. من و جوشوا دیگر نیازی به شما نداریم خانم مکی. حقوق شما را تا وقتی که کاری پیدا کنید می‌دهم و سفارشت را هم می‌کنم. من و جوشوا به خاطر همه چیز از شما متشکریم.

خانم‌مکی هنوز آن جا ایستاده بود که جنیفر رویش را برگرداند و از او دور شد. مستقیم و با دقت راه می‌رفت. گویی از دهلیزی ابدی می‌گذشت که تنها به اندازه عبور یک نفر جا داشت.

خانه، آرام بود. به اتاق جوشوا رفت و در را پشت سرش بست و روی تختش خوابید و به چیزهایی که متعلق به او بود، چشم دوخت. دیگر جایی نداشت که برود و کاری نداشت که بکند. تمام زندگی او جوشوا بود. اولین قدم‌هایی که او برداشت... اولین کلماتی که آموخت... اولین

روزی که جوشوا به مدرسه رفت... پسر شجاع در برخورد با آدم دزدها... وقتی اوریون گرفته و در منزل مانده بود.... برنده شدن او در بازی... قایق‌رانی... غذا دادن به فیل‌ها در باغ‌وحش.. شعر روز مادر...

همه خاطره‌ها، یک‌باره به ذهنش هجوم آورده بود. وقتی به پایان داستان می‌رسید، دوباره از اول شروع می‌کرد. تاتی، تاتی کردنش... ماشین، ماشین گفتن او..

زمان به سرعت می‌گذشت. بعضی‌وقت‌ها صدای زنگ تلفن را از دور می‌شنید و زمانی صدای کوبیدن ضربه‌هایی به در اتاق به گوشش می‌رسید، اما توجهی نمی‌کرد. هیچ چیز برایش مهم نبود. اجازه نمی‌داد هیچ کس مزاحم او و جوشوا بشود. او با پسرش خلوت کرده بود. چیزی نمی‌خورد و نمی‌آشامید و از زمان و مکان خبر نداشت.

پنج روز گذشت تا جنیفر متوجه شد که صدای زنگ در می‌آید و کسی با مشت به در می‌کوبد؛ ولی توجهی نکرد. هرکس بود، بالاخره خسته می‌شد و می‌رفت و او را تنها می‌گذاشت.

صدای شکستن شیشه شنیده شد و چند لحظه بعد، مایکل مورتی جلوی او ظاهر شد. نگاهی به صورت تکیده و چشم‌های گود افتاده و بدن مچاله شدهٔ او انداخت و گفت:

ـ خدای من!

مایکل با تمام نیرو، سعی کرد جنیفر را از اتاق بیرون بکشد. او تقلا می‌کرد، گاز می‌گرفت و مشت می‌زد. نیک ویتو پایین منتظر بود تا او را سوار ماشین کنند و از آن جا ببرند. جنیفر نمی‌دانست آنها کی هستند و چکار می‌کنند؛ فقط این را می‌دانست که دارند او را از پسرش دور می‌کنند به آنان می‌گفت که اگر این کار را با او بکنند، خواهد مرد. ولی دیگر قدرت مقاومت در برابر آنها را نداشت. به خواب رفت.

وقتی جنیفر بیدار شد، خود را در اتاقی روشن و تمیز با چشم‌اندازی از دریاچه و کوهستان در دور دست یافت. یک پرستار با یونیفورم سفید کنار تخت او نشسته بود و مجله می‌خواند. جنیفر به او نگاه کرد. گلویش

موقع حرف زدن درد می‌کرد.

ـ من کجا هستم؟

ـ شما در کنار دوستانتان هستید خانم پارکر؛ آقای مورتی شما را به این جا آورده‌اند ایشان خیلی نگران شما بودند. خوشحال می‌شوند که بشنوند به هوش آمده‌اید.

و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

ذهن جنیفر خالی بود و نمی‌توانست فکر کند. اما چند لحظه بعد، خاطره شروع کرد به ظاهر شدن. هیچ جا در دنیا وجود نداشت که جنیفر بتواند به آن جا بگریزد. دلش می‌خواست خودش را بکشد. بدون این که قادر به این کار باشد. واقعاً آرزو داشت که بمیرد. مایکل او را نجات داده بود. مسخره بود! آدام نه؛ ولی مایکل چرا!

فکر کرد که نباید آدام را متهم کند. او، حقیقت را از وی مخفی کرده و نگفته بود که پسری از او دارد.

حالا جوشوا مرده بود. درد عمیقی بود و جنیفر مـی‌دانست کـه آن درد، تا پایان عمر با او خواهد بود او می‌بایست آن را تـحمل مـی‌کرد. مجبور بود. این عدالت بود که طلب قصاص می‌کرد.

جنیفر صدای پا شنید و سرش را بلند کرد. مایکل وارد اتاق شده بود و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

وقتی جنیفر ناپدید شده بود، مایکل به یک حیوان وحشی تبدیل شده بود و از ترس اتفاقاتی که ممکن بود برای او افتاده باشد، داشت دیوانه می‌شد.

مایکل به تخت نزدیک شد و به او نگاه کرد.

ـ چرا به من خبر ندادی؟ خیلی متأسفم.

ـ متشکرم که مرا به این جا آوردی. فکر می‌کنم کمی دیوانه بازی در آوردم.

ـ کمی؟!

ـ چند وقت است که این جا هستم؟

ـ چهار روز است که این‌جایی و دکترها با سرم ترا تغذیه می‌کردند.

جنیفر سرش را تکان داد. حتی کوچکترین حرکت برایش دشوار بود. احساس خستگی زیادی می‌کرد.

ـ صبحانه در راه است؛ دکتر دستور داده که حسابی ترا چاق و پروار کنیم.

ـ گرسنه نیستم. فکر نمی‌کنم که دیگر هیچ وقت بتوانم چیزی بخورم.

ـ تو می‌خوری.

حق با مایکل بود. وقتی پرستار تخم‌مرغ عسلی و نان تست با چای برای او آورد، جنیفر یک باره احساس کرد که از گرسنگی در حال ضعف کردن است. مایکل؛ آن‌قدر آن‌جا ایستاد تا او صبحانه‌اش را تمام کرد و بعد گفت:

ـ من باید به نیویورک برگردم. تا دو سه روز دیگر برمی‌گردم.

و بعد لبخندی زد و گفت:

ـ جمعه می‌بینمت. می‌خواهم خیلی زود خوب بشوی، فهمیدی؟

ـ می‌شوم.

فصل ۵۱

سالن بزرگ کنفرانس، در پایگاه تفنگداران دریایی ایالات متحده فوق‌العاده شلوغ بود. بیرون سالن، یک دسته نگهبان مسلح، به حالت آماده‌باش ایستاده بودند. درون سالن، یک مجمع فوق‌العاده برپا بود. یک هیئت منصفه عالی رتبه، روی صندلی‌های انتهای سالن جلوس کرده بودند و در سوی دیگر میز بزرگ هم، آدام وارنر به همراه دادستان دی‌سیلوا، معاون «اف. بی. آی» و روبه‌روی آنها توماس کولفاکس نشسته بود.

تکشیل جلسه با حضور هیئت منصفه در محل پایگاه تفنگداران، فکر وارنر بود. او گفته بود:

ـ این تنها راهی است که می‌توانم از سلامت و امنیت جانی کولفاکس اطمینان داشته باشم.

هیئت منصفه عالی رتبه هم پیشنهاد آدام را پذیرفته و جلسه محرمانه در شرف آغاز بود. آدام به توماس کولفاکس گفت:

ـ ممکن است لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

ـ اسم من، توماس کولفاکس است.

ـ شغل شما چیست، آقای کولفاکس؟

ـ من وکیل دادگستری هستم و مجوز وکالت در نیویورک و چند ایالت دیگر را دارم.

ـ چه مدتی است که وکالت می‌کنید؟

ـ بیش از سی و پنج سال.
ـ شما برای همه کار می‌کنید؟
ـ نه خیر. من فقط یک موکل دارم.
ـ او کیست؟
ـ بیش از سی و پنج سال آنتونیوگرانلی بود که اخیراً فوت کرد و حالا جای او را مایکل مورتی گرفته است. من برای مورتی و سازمان او کار می‌کنم.
ـ منظور شما سندیکای جنایتکاران است؟
ـ بله قربان.
ـ به دلیل سی و پنج سال تجربه وکالت شما در آن‌جا آیا می‌توان گفت که شما جایگاه ویژه‌ای در جایی که آن را سازمان می‌نامید، دارید؟
ـ بله. کمتر اتفاقی در آن‌جا روی می‌دهد که من از آن بی‌خبر باشم.
ـ جنایاتی هم در کار بوده است؟
ـ بله، سناتور
ـ می‌شود بعضی از آن جنایات را ذکر کنید؟

توماس کولفاکس دو ساعت صحبت کرد. صدایش آرام و مطمئن بود. همه چیز را با ذکر اسم و محل وقوع و تاریخ ذکر کرد. صحبت‌های او آنقدر جالب بود که حضار موقعیت خود را از یاد برده و تحت تأثیر حرف‌های کولفاکس قرار گرفته بودند.

او، از قراردادهای قتل و شاهدانی که قبل از شهادت دادن کشته می‌شدند، صحبت کرد. برای اولین بار، جنایات درون سازمانی یک تشکیلات تبهکاری بزرگ بین‌المللی فاش می‌شد و همه چیز آشکار می‌گردید. بعضی وقت‌ها، آدام و رابرت دی‌سیلوا سؤالاتی را می‌پرسیدند و نقاط خالی را پر می‌کردند. جلسه، بسیار بهتر از آنچه آدام انتظار داشت پیش رفت. ولی تقریباً در آخرین دقایق جلسه، ناگهان فاجعه به وقوع پیوست.

یکی از مردان هیئت منصفه، سؤالی دربارهٔ عملیات سرقت پول

پرسید. کولفاکس گفت:

ـ این قضیه دو سال قبل اتفاق افتاد. مایکل اجازه نداد من آن را پی‌گیری کنم. جنیفر پارکر این کار را کرد.

آدام یخ زد. رابرت دی‌سیلوا، با علاقه بسیار پرسید:

ـ گفتید جنیفر پارکر

ـ بله، قربان، او الان مشاور اصلی سازمان در امور حقوقی است.

آدام می‌خواست او را متوقف کند تا چیزهایی که می‌گفت، ضبط نشود؛ ولی دیگر خیلی دیر شده بود. دی‌سیلوا به شدت می‌تاخت و هیچ کس جلودارش نبود.

ـ دربارهٔ او به ما بگو.

ـ جنیفر پارکر در عملیات خرابکاری، سرقت و ... دست دارد.

آدام خواست حرف او را قطع کند:

ـ من...

کولفاکس ادامه داد:

ـ ... و قتل.

این کلمه در فضای سالن معلق ماند. آدام شروع کرد:

ـ ما باید دربارهٔ حقایق صحبت کنیم. قطعاً شما آقای کولفاکس نمی‌خواهید به ما بگویید که خانم پارکر در قتل دست داشته است؟

ـ این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بگویم. او، شخصاً دستور قتل مردی که پسرش را دزدیده بود، صادر کرد. اسم مرد، فرانک جکسون بود. او از مورتی خواست که او را بکشد و مورتی هم این کار را کرد.

همهمه‌ای بین حضار پیچید: پسر او؟!

آدام فکر می‌کرد که به طور قطع اشتباهی پیش آمده است. او، با لکنت زبان گفت:

ـ فکر می‌کنم به اندازه کافی شواهد عینی در اختیار دارید که دربارهٔ آنچه که از این و آن شنیده‌اید توجه نکنید. ما...

کولفاکس با قاطعیت گفت:

ـ این چیزها را نشنیده‌ام. خود من وقتی مورتی، پارکر را صدا زد، در اتاق بودم.

وارنر در زیر میز دست‌هایش را با شدت به هم می‌فشرد. به طوری که به نظر می‌رسید جریان خون در آنها قطع شده است. او گفت:

ـ ظاهراً شاهد خسته شده است. برای امروز کافی است.

رابرت دی سیلوا گفت:

ـ من مایلم پیشنهاد کنم که در مورد روش کار ...

آدام دیگر گوش نمی‌کرد. او به جنیفر فکر می‌کرد که دوباره ناپدید شده بود. آدام باید در پی او می‌گشت و فوراً او را می‌دید.

فصل ۵۲

بزرگترین عملیات مخفی علیه مافیا در آمریکا به پیش می‌رفت. گروه ضربت فدارل، پا به پای مأمورین «اف. بی. آی» علیه سندیکای جنایتکاران فعالیت می‌کرد. سرویس‌های پلیس داخلی، پست، گمرک، دایرهٔ فدرال مواد مخدر، امور دارایی و بقیهٔ سازمان‌ها نهادهای ذیربط، همه فعال بودند.

دامنهٔ عملیات همه موارد تبهکاری از قتل، توطئه برای آدمکشی، اخاذی، کلاه برداری آتش سوزی، بالاکشیدن وام‌ها و نظیر آن را شامل می‌شد. توماس کولفاکس کلید رمزکشف همه جنایات و مفسده‌های مافیا را به دولت داده بود و چیزی نمانده بود که بخش عظیمی از این تشکیلات سازماندهی شده و قتل و تبهکاری، از صفحه روزگار محو شود.

خانوادهٔ مافیایی مایکل مورتی طبعاً در مرکز حمله قرار گرفته بود؛ ولی شواهد و مدارک چندین خانوادهٔ دیگر را نیز در سراسر کشور شامل می‌شد. در سراسر آمریکا و کشورهای اروپایی عوامل دولتی به سرعت سرگرم کار بودند. نهادها و سازمان‌های دولتی در ترکیه، مکزیک، سان‌سالوادور، مارسی و هندوراس نیز با همتایان خود هماهنگی و همکاری داشتند و در گردآوری دلایل و مدارک و دستگیری جنایتکاران مساعدت می‌نمودند. پلیس ابتدا خرده پاها را به دام می‌انداخت و در ازای تحویل اطلاعات دربارهٔ رؤسایشان، آنها را آزاد

می‌کرد. تمام این سلسله عملیات، بسیار محتاطانه انجام می‌شد تا هسته مرکزی و مهم سازمان و رؤسای آن، از توفانی که قرار بود علیه آنها به پا شود، خبر دار نشوند.

آدام وارنر به عنوان رئیس کمیته تحقیق سنا، مرتباً در خانه‌اش در «جورج تاون»، از سوی موج مردم ملاقات می‌شد و مباحثات در اتاق کتابخانه‌اش ساعت‌ها به طول می‌انجامید. کمتر کسی دراین مورد که در پایان کار، مایکل مورتی در هم می‌شکست و او در انتخابات ریاست جمهوری موفق می‌شد، تردید داشت. به ظاهر او مرد خوشبختی بود. اما واقعاً بدبخت بود و با بزرگترین بحران دوران زندگیش مواجه بود. جنیفر پارکر در این وضعیت سهم مهمی داشت.

و آدام می‌بایست فوراً او را می‌دید و از او می‌خواست که تا فرصت باقی است. فرار کند. و این کار دشواری بود. او چطور می‌توانست به کمیته تحقیق و به ایالات متحدهٔ امریکا خیانت کند. او دادستان جنیفر بود و اکنون می‌بایست از او محافظت کند. اگر آنها به این موضوع پی می‌بردند، بدون تردید حیثیت و اعتبار او و کمیته‌اش به مخاطره می‌افتاد و تمام دستاوردهایش بر باد می‌رفت. علاوه بر آن، خانواده و آینده اجتماعی او نابود می‌شد.

آدام از شنیدن این که جنیفر بچه‌ای دارد، مات و متحیر شده بود. در این مورد لازم بود که حتماً با خود او صحبت کند. او به دفتر جنیفر تلفن زد؛ ولی منشی‌اش گفت:

ـ متأسفم آقای وارنر خانم پارکر تشریف ندارند.

ـ خیلی مهم است، می‌دانید کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟

ـ نه قربان، کس دیگری در این جا می‌تواند کاری برایتان انجام بدهد؟

هیچ کس نمی‌توانست. در طول هفته بعد هم چندین بار آدام سعی کرد جنیفر را پیدا کند؛ اما هر بار منشی او می‌گفت:

ـ ببخشید ایشان در دفتر نیستند.

آدام در اتاق کتابخانه‌اش نشسته بود و برای چندمین بار می‌خواست با

پارکر تماس بگیرد که مری‌بت وارد شد آدام گوشی را گذاشت. مری‌بت به او نزدیک شد و دست‌هایش را در موهای او فرو برد:

ـ عزیزم، خسته به نظرمی‌رسی.

ـ نه حالم خوب است.

مری روی صندلی راحت روبروی آدام نشست و گفت:

ـ همه چیز با هم هجوم آورده، این طور نیست؟

ـ آره

ـ امیدوارم هر چه زودتر تمام بشه، به خاطر خودت ناراحتم که خیلی زجر می‌کشی.

ـ غصه مرا نخور. می‌توانم تحملش کنم.

ـ ولی من نگرانم.

ـ اسم جنیفر پارکر هم توی آن لیست است، مگر نه؟

آدام خشمگینانه پرسید:

ـ تو از کجا فهمیدی؟

مری خندید.

ـ عزیزم تو این خانه را به یک محل فعالیت عمومی تبدیل کرده‌ای، من نمی‌توانم خیلی از چیزها را نشنوم. همه دربارهٔ مایکل مورتی و دوست دخترش با هیجان حرف می‌زنند.

بعد از این حرف به چهره آدام نگاه کرد، ولی هیچ عکس‌العملی ندید. چقدر یک مرد می‌توانست در مورد قدرت درک یک زن خام باشد. او، جنیفر را خیلی بهتر از آدام می‌شناخت و باور نمی‌کرد که چطور ممکن است مردها در کار سیاست و تجارت فوق‌العاده و در مورد یک زن آن قدر کودن و ابله باشند؟ چه مردهای بزرگی که با زن‌های کوچک و حقیر ازدواج کرده بودند! مری‌بت می‌دانست که آدام با جنیفر در ارتباط بوده است. فلسفه مری عفو کردن، ولی هرگز فراموش نکردن بود. مری صلاح کار شوهرش را می‌دانست. هر کاری که می‌کرد نهایتاً به نفع آدام بود. و وقتی این ماجراها تمام می‌شد، آدام را برمی‌داشت و با هم به

گوشه‌ای می‌رفتند. آنها می‌توانستند سامانتا را به یک پرستار بچه بسپارند و دو نفری به یک جای شاعرانه، مثلاً تاهیتی بروند و مدتی را استراحت کنند.

مری بت از پنجره به بیرون نگاه کرد و دو مرد از افراد سرویس‌های مخفی را که با هم صحبت می‌کردند، دید. نسبت به حضور آنها احساس چندان خوبی نداشت. بودن آنها در آن‌جا، خلوت او را مختل می‌کرد؛ ولی از طرفی هم نشان می‌داد که شوهرش کاندید ریاست جمهوری است.

همه می‌گفتند شوهرش قرار است رئیس جمهور آمریکا بشود. فکر رفتن به کاخ سفید روزبه روز برایش قطعی‌تر و ملموس‌تر می‌شد و دل او را گرم می‌کرد. دلش می‌خواست که وقتی آدام دورهٔ ریاست جمهوری‌اش را شروع کرد، او دکوراسیون کاخ سفید را مطابق سلیقه خودش تغییر بدهد. در اتاق می‌نشست و در ذهنش اسباب داخل کاخ را جابه‌جا می‌کرد و نقشه کارهایی را که قرار بود به عنوان بانوی اول آمریکا انجام بدهد، می‌ریخت.

مری می‌دید که چقدر امکان داشت که آدام همه این موقعیت‌ها را به خاطر جنیفر پارکر به خطر بیندازد. او احساس می‌کرد که دوباره مشکلی پیش آمده است. خدا به خیر بگذراند! می‌دید که آدام خسته و عصبی روی صندلی پشت میزش نشسته است.

ـ یک قهوه برایت درست کنم، عزیزم؟

آدام می‌خواست فوراً جواب منفی بدهد، ولی نظرش را عوض کرد و گفت:

ـ ممنون می‌شوم.

ـ خیلی زود ترتیبش را می‌دهم.

وقتی مری بت از اتاق بیرون رفت، آدام تلفن را برداشت و شماره گرفت. عصر بود و آدام می‌دانست که در آن ساعت دفتر جنیفر تعطیل است. ولی حتماً کسی در آن‌جا بود. بالاخره تلفنچی جواب داد. آدام گفت:

- این یک تلفن خیلی ضروری است. من چند روز است که سعی دارم خانم پارکر را پیدا کنم.
من آدام وارنر هستم.
- لطفاً یک لحظه اجازه بدهید.
بعد از چند دقیقه تلفنچی به پشت خط برگشت:
- متأسفم. کسی این‌جا اطلاع ندارد که ایشان کجا هستند. آیا می‌خواهید پیغامی بگذارید؟ آدام جواب منفی داد و گوشی را با عصبانیت گذاشت؛ چون اگر پیغام هم می‌گذاشت، جنیفر آن جا نبود که با او تماس بگیرد.
آدام همان طور که از پنجره به تاریکی شب چشم دوخته بود، به چند دستور باز داشتی که صادر شده بود، فکر می‌کرد. یکی از آنها به نام جنیفر پارکر و به اتهام قتل بود.

* * *

پنج روز بعد، مایکل مورتی به کابین کوهستانی که جنیفر در آن‌جا بود، برگشت. جنیفر تمام آن روزها را فقط غذا خورده و قدم زده و استراحت کرده بود.
- مثل این که حالت بهتر است؟
- بله، خیلی بهترم، متشکرم.
آنها در جاده‌ای که به دریاچه منتهی می‌شد، قدم می‌زدند.
- کاری دارم که باید انجام بدهی.
- چی هست؟
- می‌خواهم فردا به سنگاپور بروی.
- سنگاپور؟
- یک میهماندار از خطوط هوایی ما توی درد سر افتاده. اسمش «استفان چورک» است. او را زندانی کرده‌اند. می‌خواهم قبل از این که حرفی بزند، ترتیب ضمانتش را بدهی و از زندان بیرونش بیاوری.
- بسیار خوب.

ـ زود برگرد. دلم برایت تنگ می‌شود.

جنیفر می‌دانست که مایکل قبلاً این جمله را به کسی نگفته بود؛ ولی دیگر دیر بود. حالا همه چیز تمام شده بود. چیزی در او مرده بود و قلب او اینک تنها از احساس گناه بی‌پناهی پر بود. می‌خواست به مایکل بگوید که قصد دارد همه چیز را در آن‌جا رها کند و به جای دوری برود و از نو شروع کند. ولی او به مایکل مدیون بود و می‌خواست دین خود را به او ادا کند. برای آخرین بار و تنها به خاطر مایکل و بعد همه چیز را به او می‌گفت و تصمیمش را عملی می‌کرد.

صبح روز بعد، جنیفر به مقصد سنگاپور حرکت کرد.

فصل ۵۳

نیک‌ویتو، تونی سانتو، سالواتوره فیوره و جوزف کویلا داشتند در خانه تونی ناهار می‌خوردند. آنها جلو در نشسته بودند و می‌توانستند هر کس راکه نزدیک می‌شد ببینند. مایک مورتی در قسمت عقب اتاق نشسته‌بود بهتر بود که همیشه نکات ایمنی را رعایت کنند. جوزف پرسید:

ـ چی به سر جیمی آمد؟

نیک ویتو گفت:

ـ هیچ، مایک او را به گینو سپرد. او هم با یک تکه سیم خفه‌اش کرد!

در باز شد و چهار مرد سرشان را بلند کردند. روزنامه فروش بود که روزنامهٔ نیویورک پست را آورده بود. جوزف یک روزنامه دیگر هم از او خرید و بقیهٔ پول را هم به او بخشید. روزنامه فروش، پیرمردی هفتاد ساله بود. جوزف کویلا روزنامه را باز کرد و نیک ویتو روی عکس صفحه اول میخکوب شد.

ـ هی! من این یارو را قبلاً دیده‌ام.

تونی ویتو نگاهی به روزنامه انداخت و گفت:

ـ معلوم است که دیده‌ای، احمق. آدام وارنر است دیگر، دارد رئیس جمهوری می‌شود.

ویتو، دوباره گفت:

ـ نه منظورم این است که او را جایی دیده‌ام.

سخت سعی کرد به خاطر بیاورد. بالاخره یادش آمد.

ـ فهمیدم؛ این همان است که توی بار آکو پولکو با جنیفر بود.
ـ درباره چی داری حرف می‌زنی؟
ـ یادتان هست ماه قبل به آن جا رفته بودم که بسته‌ای را تحویل بدهم؟ همان‌جا این یارو را با جنیفر در یک بار دیدم.

سالواتوره به او خیره شد و پرسید:
ـ مطمئنی؟
ـ معلوم است که مطمئنم. چرا این سؤال را می‌کنی؟
ـ پس بهتر است به مایک بگویی.

* * *

مایکل مورتی به ویتو نگاه کرد و گفت:
ـ تو، دیوانه شده‌ای احمق؛ جنیفر پارکر با آدام وارنر چه کار دارد؟
ـ می‌فهمم رئیس؛ ولی مطمئنم که آن دو نفر در یک بار کنار هم نشسته بودند.
ـ فقط همان دو نفر بودند؟
ـ بله، فکر می‌کردم شما حتماً این را می‌دانید.
ـ این مردکه، وارنر دارد دربارهٔ ما تحقیق می‌کند، چرا جنیفر باید با او باشد؟

جنیفر قبلاً با او دربارهٔ کمیته تحقیق سنا صحبت کرده و گفته بود که در آن‌جا چند نفر هم آشنا دارد؛ ولی دربارهٔ آدام‌وارنر حرفی نزده بود.
ـ مدیر اتحادیهٔ دربان‌های ساختمان حالا کیست؟
ـ «چارلی کورلی»

پنج دقیقه بعد مایکل با چارلی صحبت می‌کرد:
ـ... برج بلمونت یکی از دوستانم نه سال پیش آن‌جا زندگی می‌کرد.

مایکل یک لحظه گوش کرد و گفت:
ـ خیلی ممنون می‌شوم، یکی طلب تو.

و بعد گوشی را گذاشت.

مردهای دیگر مافیا، او را تماشا می‌کردند.

ـ شما حرامزاده‌ها کار دیگری ندارید؟ از جلوی چشمم دور بشوید.
چهار مرد به سرعت دور شدند. مایکل نشسته بود و به آدام و جنیفر فکر می‌کرد.
چرا، او دربارهٔ وارنر حرفی نزده بود؟ و همین طور در مورد پدر جوشوا که در جنگ ویتنام مرده بود؟
مایکل شروع کرد به قدم زدن در دفترش. سه ساعت بعد تونی سانتو مردی نحیف و بد لباس را که حدوداً شصت‌ساله به نظر می‌رسید، به داخل اتاق راهنمایی کرد و گفت:
ـ این، «والی کاولسکی» است.
مایکل برخاست و با او دست داد.
ـ متشکرم که آمدی والی. بنشین، چیزی میل داری؟
ـ نه متشکرم آقای مورتی، حالم خوب است.
ـ عصبی که نیستی؟ فقط می‌خواهم چند تا سؤال بپرسم والی.
ـ هر چی که بخواهید بدانید به شما خواهم گفت آقای مورتی؛ هرچی.
ـ تو هنوز در بلمونت تاور کار می‌کنی؟
ـ من ... نه، قربان. تقریباً پنج سال پیش از آن جا بیرون آمدم. مادر زنم آرتروز داشت و ...
ـ مستأجرها را هنوز به خاطر داری؟
ـ بله قربان؛ اکثرشان را می‌شناسم. آنها کمی...
ـ جنیفر پارکر را یادت هست؟
چشم‌های کاوسکی برقی زد:
ـ بله، البته؛ او زن خوبی بود. حتی شمارهٔ آپارتمان او را یادم هست؛ ۱۹۲۹ بود.
ـ آن وقت‌ها خیلی‌ها به دیدن او می‌آمدند؟
والی سرش را خاراند.
ـ خوب، گفتنش سخت است آقای مورتی؛ ولی او را وقتی که به آپارتمانش می‌آمد و می‌رفت می‌دیدم.

ـ هیچ مردی با او در آن جا زندگی می‌کرد؟

والی سرش را به علامت نفی تکان داد:

ـ نه، آقای مورتی

مایکل ناگهان احساس آرامش کرد.

ـ فقط گاهی مردی به آن‌جا می‌آمد و آنها با هم بیرون می‌رفتند.

مایک فکر کرد عوضی شنیده است.

ـ می‌رفتند بیرون؟

ـ بله، تقریباً همیشه.

این عبارت مثل پتک برسر مایکل فرود آمد. کنترل خود را از دست داد. یقهٔ والی راگرفت و او را بلند کرد:

ـ اسمش چی بود، احمق؟ پس چرا گفتی او با هیچ کس نبود؟

مرد کوتوله ترسیده بود.

ـ نمی‌دانم آقای مورتی. به خدا قسم نمی‌دانم.

مایکل او را رها کرد و روزنامه را برداشت و آن را جلوی چشم‌های او گرفت. والی به عکس آدام‌وارنر نگاه کرد و گفت:

ـ خودش است. همین بود.

مایکل احساس می‌کرد زمین زیر پایش در حال از هم پاشیدن و منهدم شدن است. پس جنیفر تمام این مدت را به او دروغ گفته و به وی خیانت کرده بود. جنیفر و آدام‌وارنر جاسوسی او را کرده و علیه او توطئه چیده بودند. او، بازیچهٔ دست جنیفر شده بود. حس قدیمی کین‌خواهی در وجود او اوج می‌گرفت. او می‌دانست که هر دوی آنها را خواهد کشت.

فصل ۵۴

جنیفر از نیویورک به لندن و بعد به سنگاپور پرواز کرد. هواپیما، دو ساعت در بحرین توقف داشت. ساختمان تقریباً نوساز فرودگاه، بیشتر به یک محله فقیرنشین شبیه بود. مردان و زنان و بچه‌هایی که لباس‌های محلی به تن داشتند، روی کف سالن و نیمکت‌ها درازکشیده بودند. روبه روی فروشگاه فرودگاه، تابلویی به دیوار نصب شده بود که ممنوعیت صرف مشروبات الکلی را اعلام می‌کرد.

بالاخره هواپیما، پرواز کرد و در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بعد ازظهر به وقت محلی در فرودگاه سنگاپور فرود آمد.

فرودگاه که در فاصله چهارده مایلی شهر ساخته شده بود، کاملاً نوساز بود و آن را در همان محل فرودگاه قدیمی بناکرده بودند. وقتی هواپیما در انتهای باند توقف کرد، جنیفر علائم کارهای ساختمانی در دست اجرا را دید.

ساختمان گمرک، بزرگ و مدرن بود و به دو ردیف نقاله برای جابه جایی بار و بنه مسافران مجهز شده بود. مأمورین گمرک هم مؤدب و کاردان به نظر می‌رسیدند ظرف مدت پانزده دقیقه امور گمرکی جنیفر به پایان رسید و به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفت. بیرون در خروجی، مردچینی درشت اندامی به او نزدیک شد و گفت:

ـ خانم پارکر؟

ـ بله.

او، رابط مورتی در سنگاپور بود.

ـ من، چولینگ هستم یک لیموزین منتظر شماست.

چولینگ به قرار دادن چمدان‌های جنیفر در صندوق عقب اتومبیل نظارت کرد و چند دقیقه بعد، آنها به سمت شهر به راه افتادند. در راه چولینگ پرسید:

ـ پرواز خوبی داشتید؟

ـ بله، متشکرم.

فکر جنیفر متوجه استفان چورک بود. چولینگ که گویی افکار او را می‌خواند، به ساختمانی که در مقابل‌اشان ظاهر شده بود، اشاره کرد.

ـ آن‌جا زندان چانگ است، استفان آن جا زندانی‌است.

جنیفر برگشت و نگاه کرد. زندان، ساختمان بزرگی داشت و دور از بزرگراه واقع شده و با سیم خاردار و نرده‌های سبزرنگ احاطه شده بود. در سیم‌های خاردار قطعاً برق جریان داشت. برج‌های مراقبت هم در گوشه و کنار محوطه دیده می‌شد که نگهبانان مسلح در آنها پاس می‌دادند.

در ورودی زندان با یک ردیف سیم خاردار دیگر مسدود شده بود و در پشت آن نگهبانان بیشتری درکنار در دیده می‌شدند.

چولینگ توضیح داد:

ـ در زمان جنگ، همهٔ اتباع انگلیسی را آنجا مخفی کرده بودند.

ـ کی می‌توانم بروم و چورک را ببینم؟

ـ موقعیت حساسی است، خانم پارکر. دولت درمورد مواد مخدر سخت‌گیری می‌کند. حتی با مقصرین جزئی و افراد خرده پا هم بدجوری رفتار می‌کند. کسانی که با مواد مخدر سروکار دارند...

لینگ، شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

ـ سنگاپور به وسیله چند خانواده قدرتمند اداره می‌شود. خانواده‌های «شاو»، «سی کی تنگ»، «تان چین توان» و «لی کوان یو» که نخست وزیر است. این خانواده‌ها تمام سرمایه و تجارت سنگاپور را در دست دارند.

- باید دوستان با نفوذی در این جا داشته باشیم؟
- یک بازرس پلیس هست به اسم «دیویدتوه» که یک مرد منطقی است.

جنیفر می‌خواست بداند، منطقی بودن از نظر او چه مفهومی داشت؛ ولی سؤال نکرد. بعداً حتماً وقتی برای این صحبت‌ها پیدا می‌شد. به صندلی تکیه داد و به بررسی اوضاع در ذهنش مشغول شد. آنها داشتند از مناطق حومه شهر عبور می‌کردند و همه جا سبز و خرم بود. در هر دو طرف جادهٔ «مک فرسون» مراکز خرید مدرن در کنار معبدهای قدیمی به چشم می‌خورد. بعضی از مردمی که در پیاده‌رو خیابان‌ها قدم می‌زدند، لباس‌های محلی به تن داشتند؛ در حالی که عدهٔ دیگری لباس‌های شیک و آخرین مد غربی پوشیده بودند. شهر آمیزه‌ای رنگارنگ و متنوع از معماری باستانی شرق دور و شهر سازی جدید بود. مراکز خرید و بازارها نو بودند و همه چیز فوق‌العاده تمیز بود. جنیفر از همه این چیزها تعریف کرد. چولینگ لبخند زنان گفت:

- توضیحش ساده است؛ آشغال ریختن در خیابان‌ها پانصد دلار جریمه دارد؛ و البته قانون و مقرارت هم خیلی دقیق اعمال می‌شود.

اتومبیل به جادهٔ «استونس» پیچید؛ جنیفر خودرا روی یک تپه ساختمانی سفید و زیبا دید که کاملاً به وسیله درخت‌ها و گل و گیاه احاطه شده بود.

- آن‌جا «شانگریلا» است؛ هتل شما.

لابی هتل بزرگ و پرنور بود و ستون‌هایی از مرمر و آینه در همه جای آن دیده می‌شد. وقتی جنیفر کارهای مقدماتی مربوط به ورود به هتل را انجام داد، لینگ گفت که بازرس توه با او تماس خواهد گرفت. بعد، کارتی به او داد و گفت:

- همیشه می‌توانید با این شماره تلفن با من تماس بگیرید.

یکی از کارکنان خنده‌روی هتل، وسایل جنیفر را به طرف آسانسور برد. از اتاق او، باغ بزرگ هتل، و استخر شنا دیده می‌شد. هتل «شانگریلا»، زیباترین هتلی بود که جنیفر تا آن هنگام دیده بود.

سوئیت او در طبقه دوم بود و شامل یک اتاق نشیمن بزرگ، اتاق خواب و تراس می‌شد که رو به باغی از آنتوریوم های سفید و قرمز و درخت‌های نارگیل باز می‌شد. نسیم می‌وزید. یکی از آن روزهایی بود که جوشوا دوست داشت. امروز برویم قایق سواری مامان؟

جنیفر برای دور کردن این افکار از ذهنش به خود نهیب زد و به سوی تلفن رفت.

- می‌خواهم با آمریکا تماس بگیرم، نیویورک، آقای مایکل مورتی.

و بعد شماره را داد.

اپراتور گفت:

- متأسفم، همه خط‌ها اشتغال است، لطفاً بعداً تماس بگیرید.

- متشکرم.

در طبقه پایین، اپراتور تلفن برای تأیید حرفی که زده بود، به مردی که در کنارش ایستاده بود، نگاهی انداخت. او سرش را تکان داد:

- خوب است. خیلی خوب است.

یک ساعت بعد از وارد شدن جنیفر به هتل، بازرس «توه» با او تماس گرفت. او با صدای نرم و لهجه‌ای غیر قابل تشخیص گفت:

- من، بازرس دیوید توه هستم.

- بله، آقای بازرس؛ منتظر تلفن شما بودم. می‌خواستم ترتیب...

بازرس حرف او را قطع کرد:

- می‌توانم افتخار دیدن شما را وقت شام امشب داشته باشم؟

این، یک هشدار بود. شاید مکالمات تلفنی آنها ضبط می‌شد.

- حتماً، باکمال میل.

رستوران شانگ‌های، جای شلوغ و پر سر و صدایی بود که البته این شلوغی بیشتر به دلیل بومیانی بود که در آن‌جا غذا می‌خوردند و با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدند. یک گروه موسیقی سه نفره‌هم روی سن بود و دختر زیبایی مشغول خواندن آهنگ‌های پاپ آمریکایی بود.

گارسون از جنیفر پرسید:

ـ میز برای یک نفر؟
ـ من قرار ملاقات باکسی را دارم، آقای بازرس توه.
گارسون، لبخندی زد و گفت:
ـ بازرس منتظر شماست، از این طرف لطفاً.
او، جنیفر را به طرف میزی در قسمت جلوی سن راهنمایی کرد.
بازرس دیوید توه، مردی بلند قامت، لاغر اندام و جذاب بودکه تقریباً چهل ساله به نظر می‌رسید و پوستی تیره و چشمان درخشانی داشت و کت و شلوار رسمی تیره رنگی به تن کرده بود.
بازرس صندلی جنیفر را برای او عقب کشید و هر دو نشستند. گروه موزیک مشغول نواختن یک قطعه «راک» کرکننده بود. او به طرف توه خم شد و گفت:،
ـ اجازه می‌دهید سفارش یک نوشابه محلی بدهم؟
ـ بله لطفاً.
ـ باید یک «چندو» را امتحان کنید.
ـ یک، چی؟
ـ یک جور آشامیدنی است که از شیر و نارگیل، شکر و ژلاتین درست می‌کنند. بدتان نخواهد آمد.
بازرس سفارش دو نوشابه محلی داد و اضافه کرد:
ـ امیدوارم اجازه بدهید شام را هم من انتخاب کنم.
ـ خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شوم.
ـ شنیده‌ام که در کشور شما زن سالاری است؛ ولی این‌جا هنوز مردها مسؤول همه چیز هستند. جنیفر با خودش فکر کرد:
یک طرفدار برتری مردها؛ ولی حوصله بحث را نداشت. او برای کار دیگری با این مرد ملاقات کرده بود. به خاطر صدای بلند موزیک، مکالمه امکان‌پذیر نبود. جنیفر به صندلی‌اش تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. او، قبلاً هم به کشورهای شرقی مسافرت کرده بود؛ اما مردم سنگاپور از همه مردمان شرق دور به نظرش زیباتر و جذاب‌تر می‌رسیدند

پیشخدمت زن، نوشابه جنیفر را جلوی او گذاشت. شبیه به مایع شکلات بود که تکه‌هایی از ژله روی آن دیده می‌شد. بازرس توه از حالت صورت جنیفر فهمید که باید بگوید:

- باید به هم بزنید.

- نمی‌شنوم.

بازرس فریاد کشید:

- باید به هم بزنید.

جنیفر نوشابه‌اش را به هم زد و مزه مزه کرد. وحشتناک بود. بیش از حد شیرین بود. سرش را تکان داد و گفت:

- این چیز خیلی متفاوتی است!

چندین ظرف پر از غذاهای اشتهاآور روی میز چیده شد. بعضی از آنها عجیب به نظر می‌رسیدند. تصمیم گرفت بپرسد آنها چه هستند. غذا کلاً خوشمزه بود. بازرس توه توضیح می‌داد و فریاد می‌کشید:

- این رستوران به غذاهای سبک تونیا شهرت دارد که یک جور غذای چینی با ادویهٔ مالزیایی است.

- می‌خواهم دربارهٔ استفان جورک صحبت کنم.

- نمی‌شنوم.

جنیفر جلوتر رفت و گفت:

- می‌خواهم بدانم امکان دارد، جورک را ببینیم.

بازرس توه شانه‌اش را بالا انداخت و با حرکات دست نشان داد که نمی‌شنود. ناگهان جنیفر فکر کرد شاید بازرس عمداً آن‌جا را انتخاب کرده است که نتوانند صحبت بکنند. مرتباً ظرف‌های جدید غذا روی میز چیده می‌شد. شام عالی بود. تنها چیزی که جنیفر را آزار می‌داد این بود که نتوانسته بود موضوع جورک را مطرح کند.

وقتی از خوردن دست کشیدند و از رستوران بیرون آمدند، بازرس توه گفت:

- اتومبیل من اینجاست.

دست‌هایش را به هم زد و مرسدس بنز مشکی رنگی که دوبله پارک کرده بود، به طرف آنها به راه افتاد. بازرس در عقب را برای او بازکرد. پلیس درشت اندامی پشت رل بود.

جنیفر احساس می‌کرد که یک جای کار ایراد دارد. اگر بازرس می‌خواست با او گفتگوی محرمانه داشته باشد، حتماً ترتیب ملاقات خصوصی را می‌داد.

سوار اتومبیل شد و جنیفر درکنار او نشست.

ـ اولین بار است که به سنگاپور می‌آیید؟

ـ بله

ـ پس جاهای زیادی را می‌توانید ببینید.

ـ من این جا نیامده‌ام که جاهای دیدنی را ببینم. باید زودتر برگردم.

بازرس توه آهی کشید و گفت:

ـ چقدر عجله دارید. اسم خیابان «بوگیس» را شنیده اید؟

ـ نه

جنیفر در جای خودش جابه‌جا شد تا بتواند بازرس را بهتر ببیند. حالات صورت او همه چیز را بیان می‌کرد. او آن روز عصر هیچ حرفی نزده بود و قصد نداشت حرفی هم بزند.

اتومبیل متوقف شد. عبور یک درشکه سه چرخه که دو توریست را به پایین خیابان می‌برد باعث توقف آنها شده بود.

جنیفر و بازرس توه در خیابان بوگیس از ماشین بیرون آمدند.

ـ هیچ اتومبیلی اجازه ورود به آن‌جا را ندارد.

آنها پیاده در پیاده‌روی شلوغ خیابان به راه افتادند. چند دقیقه بعد تراکم جمعیت به حدی رسید که حرکت غیر ممکن شد. خیابان باریک بود و در هر دو سو، دکه‌های فروش سبزیجات و ماهی و گوشت دیده می‌شد. چند رستوران خیابانی هم در پیاده رو بر پا کرده بودند. جنیفر ایستاد و در آن ازدحام و تراکم صداها و تصاویر و بوها یک نوشیدنی خرید. بازرس با شانه‌اش برای عبور راه باز می‌کرد. به یک رستوران که

تنها سه میز داشت و همه آنها هم در اشغال مشتریان بود، رسیدند. بازرس با دست اشاره‌ای کرد و لحظه‌ای بعد صاحب رستوران نزد آنها بود.

بازرس چیزی به زبان چینی به او گفت:

او به طرف یکی از میزها رفت و با مشتریان حرف زد و آنها را بلند کرد و آن دو پشت میز نشستند.

ـ می‌توانم چیزی برایت سفارش بدهم.

ـ نه متشکرم.

شاید در شرایط متفاوتی از این مناظر لذت می‌برد. سنگاپور شهر پرجاذبه‌ای بود. شهری که می‌شد تماشای زیبایی‌های آن را با یک دوست تقسیم کرد...

در راه برگشت به هتل، جنیفر تصمیم خود راگرفت که چه در حضور راننده و چه در غیاب او، موضوع جورک را مطرح کند.

ـ دربارهٔ استفان جورک ...

ـ بله، ترتیبی داده‌ام که فردا صبح، ساعت ده او را ببینید.

فصل ۵۵

در واشنگتن، آدام وارنر را که در یک جلسه مهم شرکت کرده بود، احضار کردند تا به یک تلفن اضطراری پاسخ بدهد.

دادستان رابرت دی‌سیلوا، پشت خط بود و خوشحال به نظر می‌رسید:

ـ هیئت منصفه اتهاماتی را که ما می‌خواستیم تأیید کرد. همه آنها را. ما کاملاً آماده‌ایم. جوابی شنیده نشد.

ـ تو آن‌جا هستی، سناتور؟

آدام سعی کرد با علاقه و اشتیاق صحبت کند.

ـ من این‌جا هستم. خبر فوق‌العاده‌ای بود.

ـ باید بتوانیم تا بیست و چهار ساعت آینده کار را تمام کنیم. اگر فردا به نیویورک بیایی فکر می‌کنم فردا صبح یک جلسه نهایی تشکیل بدهیم و فعالیت‌هایمان را هماهنگ کنیم. می‌توانی این کار را بکنی سناتور؟

آدام جواب مثبت داد.

ـ پس من ترتیب کارها را می‌دهم؛ فردا صبح ساعت ده.

ـ من فردا آن جا هستم.

صدای دی‌سیلوا در مغز آدام تکرار می‌شد: هیئت منصفه اتهاماتی را که می‌خواستیم تأیید کرد. همه آنها را...

آدام تلفن را دوباره برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد.

فصل ۵۶

اتاق ملاقات زندان «چانگی» کوچک و خالی بود و یک میز بزرگ و صندلی‌های سفت چوبی در اطراف آن دیده می‌شد. جنیفر، روی یک صندلی نشسته بود و انتظار می‌کشید. در باز شد و استفان جورک به اتفاق یک نگهبان داخل شد. جورک تقریباً سی ساله بود و قد بلند و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ای داشت و آثار زخم روی گونه‌ها و پیشانی او دیده می‌شد. مقابل جنیفر نشست و به او خیره شد.

ـ من جنیفر پارکر، وکیل تو هستم. می‌خواهم سعی کنم تو را از این جا بیرون بیاورم.

ـ بهتر است هر چه زودتر این کار را بکنی.

این یک درخواست نبود؛ یک تهدید بود. جنیفر به یاد حرف‌های مایکل افتاد که گفته بود قبل از این که حرفی بزنند او را بیاور بیرون.

ـ آیا با تو خوب رفتار می‌کنند؟

او نگاهی به نگهبان جلوی در انداخت و گفت:

ـ بد نیستند!

ـ درخواست کرده‌ام با ضمانت آزاد بشوی.

ـ امیدی هست؟

ـ فکر می‌کنم، حداکثر دو سه روز طول می‌کشد.

ـ من باید از این جا بیایم بیرون.

جنیفر بلند شد و گفت:

- به زودی می‌بینمت؛ خداحافظ.
- متشکرم، عجله کن.
وقتی جنیفر به هتل برگشت، پیغامی از کارآگاه توه دریافت کرد. داشت پیغام را می‌خواند که تلفن زنگ زد. بازرس بود.
- گفتم شاید بخواهید شهر را ببینید.
جنیفر می‌خواست مخالفت کند؛ اما گفت:
- متشکرم، خوشحال می‌شوم.
شام را در کامپاچی خوردند. و بعد به خارج شهر رفتند. از کنار روستاهای رنگارنگ با مغازه‌ها و دکه‌های جور واجور عبور کردند. مردم، خوش‌لباس و مرّفه به نظر می‌رسیدند. در گورستان کرانجی که یادگاری از زمان جنگ بود، ایستادند و از پله‌ها بالا رفتند و از دروازهٔ آبی که رو به صلیبی مرمرین و بزرگ باز می‌شد، عبور کردند. گورستان، دریایی بود از صلیب‌های سفید. بازرس توه توضیح می‌داد و می‌گفت:
- جنگ برای ما خیلی بد بود. بسیاری از دوّستان و آشنایانمان را از دست دادیم.
جنیفر چیزی نمی‌گفت. او در آن لحظه تنها به یاد قبر کوچکی در سندزپونیت بود.

* * *

در مانهاتان، جلسه مشترک سازمان‌ها و نهادهای قانونی آمریکا در بخش اطلاعات و جاسوسی در ساختمان اداره پلیس در خیابان هیودسون تشکیل شده بود. اکثر افراد این جلسه، با بد بینی در آن شرکت کرده بودند؛ ولی هیچ فایده‌ای نداشت و هر بار وکیلی زیرک، همه نقشه‌های آنها را نقش بر آب کرده بود.
اما این بار، وضع فرق می‌کرد. او قرار بود در دادگاه حاضر شود و اسم و تاریخ و زمان و مکان جنایات بسیاری را اعلام کند. همهٔ آنها اکنون به حال آماده باش بودند.
آدام، بیش از همه برای فرارسیدن این لحظه انتظار کشیده بود. این، به

منزلهٔ کالسکهٔ پیروزی برای او محسوب می‌شد که می‌توانست وی را به کاخ سفید ببرد؛ ولی ناگهان همه چیز خاکستر شده بود. در مقابل او لیستی از اسامی افرادی بود که توسط هیئت منصفه عالی رتبه‌ای مقصر شناخته شده بودند. نفر چهارم این لیست، جنیفر پارکر بود. جرم او شرکت در قتل و توطئه برای ارتکاب چند فقره جنایت در سطح کشور بود.

آدام به اطراف خود نگاه کرد و سعی کرد چیزی بگوید:

ـ همه شما، همه شما... باید به شما تبریک گفت.

سعی کرد بیشتر حرف بزند، اما واژه‌ها از ذهن و زبان او می‌گریختند. او، سرشار از درد و رنجی ناگفتنی بود.

* * *

مایکل با خود می‌گفت:

ـ اسپانیولی‌ها راست می‌گویند، انتقام غذایی است که بهتر است سرد خورده شود. تنها دلیل زنده بودن جنیفر پارکر این بود که وی از آنجا دور بود؛ اما لحظه‌ای که برمی‌گشت مایکل می‌دانست با او چه کند. او هم مثل سایر زن‌ها به مایکل خیانت کرده بود و به همین دلیل هم می‌بایست کاملاً به این مسأله شخصاً رسیدگی می‌کرد.

جنیفر در سنگاپور مجدداً سعی کرده بود با مایکل تماس بگیرد؛ ولی اپراتور با اظهار تأسف گفته بود که خطوط آمریکا همه اشغال هستند.

می‌شود لطفاً دوباره سعی کنید؟

ـ حتماً، خانم پارکر.

اپراتور به نگهبانی که در کنار او نشسته بود نگاه کرد و دو مرد لبخند مرموزی رد و بدل کردند.

رابرت دی‌سیلوا در مقرش در مرکز شهر نیویورک نشسته بود و به احکام بازداشتی که روی میزش بود، نگاه می‌کرد. نام جنیفر پارکر هم در آن میان دیده می‌شد.

ـ بالاخره گیرش انداختیم.

احساس رضایت وحشیانه‌ای می‌کرد.

* * *

اپراتور تلفن گفت که بازرس توه در لابی هتل منتظر اوست.

جنیفر متعجب بود. انتظار او را نداشت. حتماً دربارهٔ استفان خبر تازه‌ای داشت.

با آسانسور به لابی رفت. بازرس توه گفت:

ـ ببخشید که قبلاً تماس نگرفتم، فکر کردم شاید بهتر باشد که شخصاً شما را ببینم.

ـ خبری شده؟

ـ در اتومبیل من صحبت می‌کنیم، باید چیزی را به شما نشان بدهم.

ـ مشکلی پیش آمده؟

ـ نه، ضمانت را پس فردا اجرا می‌کنند.

پس داشت او را به کجا می‌برد؟

از محلهٔ جلان گواتپاه عبور کردند و راننده اتومبیل را متوقف کرد. بازرس گفت:

ـ مطمئنم که این برای شما جالب است.

چه چیزی؟

ـ بیایید تا ببینید.

وارد ساختمانی کهنه و قدیمی شدند. حیاط ساختمان کثیف و در هم ریخته بود. در گوشه و کنار بشکه‌هایی دیده می‌شد که از داخل هرکدام از آنها صدایی شنیده می‌شد. تابلویی به دیوار دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود: لطفاً از حوضچه‌ها فاصله بگیرید.

جنیفر به داخل یکی از تانکرها نگاه کرد. پر از سوسمارهای ریز و درشتی بود که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

ـ اینها چیست؟

ـ حوضچه‌های پرورش سوسمار، وقتی اینها شش ساله می‌شوند، پوستشان را می‌کنند و از آن کیف و کفش و کمر بند می‌سازند. وقتی دهان‌هایشان باز است یعنی در خوابند. اگر دهانشان بسته باشد، باید

مراقب بود.

آنها به طرف تانکری رفتند که دو سوسمار بزرگ در آن بود. بازرس توضیح داد:

ـ اینها پانزده ساله هستند و برای تولید مثل از آنها استفاده می‌کنند.

جنیفر چندشش شد و گفت:

ـ خیلی زشتند. شبیه حیوانات ما قبل تاریخ‌اند.

ـ دقیقاً. متعلق به میلیون‌ها سال پیش هستند.

جنیفر نمی‌دانست چرا بازرس او را به آنجا برده بود. آیا فکر کرد که جنیفر واقعاً به دیدن آن موجودات کریه المنظر علاقه دارد؟

ـ می‌توانیم از اینجا برویم؟

ـ بله، تاچند لحظه دیگر.

بازرس به دختر جوانی که با یک ظرف بزرگ به طرف آنها می‌آمد. نگاه کرد و افزود:

ـ حالا وقت غذا خوردن آنهاست؛ نگاه کنید.

با جنیفر به طرف حوضچه اولی رفتند.

ـ به آنها ماهی و جگر خوک می‌دهند. هر سه روز یک بار.

دخترک به سوی جانوران کریه که به سختی جنب و جوش می‌کردند، غذا پرتاب می‌کرد. جنیفر می‌دید که گاهی دو تا از سوسمارها به طرف یک تکه گوشت می‌رفتند و بر سر تصاحب آن با یکدیگر می‌جنگیدند و آب از خون آنها گلگون می‌شد. یک بار وقتی خون بیشتر شد، سوسمارهای دیگر هم آمدند و دو سوسمار زخمی را آن‌قدر گاز گرفتند تا پوستشان کنار رفت و گوشت سرشان نمایان شد، بعد هم آن دو را به طرز وحشیانه‌ای تکه تکه کردند و بلعیدند.

جنیفر داشت حالش بد می‌شد.

ـ لطفاً از این جا برویم.

بازرس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

ـ یک لحظه صبر کنید.

او، ایستاده بود و با لذت جنگ خونین سوسمارها را تماشا می‌کرد. پس از چند لحظه به راه افتاد و از آنجا بیرون آمدند.

آن شب جنیفر خواب سوسمارهایی را دید که یکدیگر را وحشیانه می‌دریدند. دو تا از آنها به مایکل و آدام شبیه بودند و جنیفر در وسط آنها بود. ناگهان با وحشت از خواب پرید و دیگر تا صبح خوابش نبرد.

* * *

عملیات براندازی آغاز شد. سازمان‌های پلیس فدرال و محلی و نهادها و سرویس های اطلاعاتی در چندین ایالت امریکا و چند کشور خارجی، به طور همزمان، حملات خود را علیه خانواده‌های مافیایی آغاز کردند.

در اوهایو یکی از افراد در حین سخنرانی پیرامون امانت و صداقت در کلوپ زنان عضو انجمن خیریه، دستگیر شد. در نیواورلئان یک مؤسسه ملی غیر قانونی انتشار کتاب بسته شد. در آمستردام یک رشته عملیات قاچاق الماس متوقف شد. مدیر یک بانک در ایندیانا به اتهام اختلاس از صندوق توقیف شد. در کانزاس یک خانه پر از اموال مسروقه مورد حملهٔ پلیس قرار گرفت. در فونیکس آریزونا چند نفر کارآگاه دستگیر شدند.

در ناپل یک کارخانه کوکائین مصادره شد. در دیترویت شبکه زنجیره یا سرقت اتومبیل متلاشی شد.

* * *

آدام وارنر که نتوانسته بود جنیفر را با تلفن پیدا کند، به دفترش رفت. سینتیا فوراً او را شناخت.

ـ متأسفم، خانم پارکر خارج از کشور هستند.

ـ کجا؟

ـ در هتل شانگریلا در سنگاپور.

آدام می‌توانست به او تلفن کند و از او بخواهد که برنگردد.

* * *

مستخدم هتل، در حالی که جنیفر تازه از حمام بیرون آمده بود، وارد

اتاق شد.

ـ معذرت می‌خواهم، چه ساعتی هتل را ترک می‌کنید؟

ـ من فردا از اینجا می‌روم.

مستخدم که گیج شده بود گفت:

ـ ولی به من گفته شده که این سوئیت را برای افراد دیگری که آخر شب خواهند آمد، مرتب کنم.

ـ چه کسی این را به شما گفت:

ـ مدیر هتل.

* * *

در طبقه پایین، تلفنی از راه دور برای جنیفر شده بود. اپراتور شخص دیگری بود. نگهبان هم، همین‌طور. اپراتور، در بلندگو اعلام کرد:

ـ خانم پارکر تلفن از نیویورک.

بعد به نگهبان کنار خود نگاه کرد. او گفت:

ـ خانم پارکر از این هتل رفته است.

* * *

حملات گسترده ادامه داشت. در هندوراس و سال سالوادور و ترکیه و مکزیک افراد زیادی، پی در پی بازداشت می‌شدند. عملیات، شبکه دلالان آدمکشان، سارقان بانک را هم شامل می‌شد.

رابرت دی سیلوا در نیویورک به دقت بر پیشرفت کار نظارت می‌کرد و وقتی می‌دید که تور، کم کم روی مایکل مورتی و جنیفر می‌افتد، ضربان قلبش تندتر می‌شد.

مایکل مورتی، یک بار به سختی از چنگ پلیس گریخت. سالگرد مرگ پدر زنش بود و مایکل و روزا به گورستان رفته بودند، پنج دقیقه بعد از رفتن آنها، یک اتومبیل پر از مأموران «اف. بی. آی» به خانه او و یک گروه دیگر به محل کارش رفته بودند. آنها وقتی دیده بودند که او در آنجا نیست، منتظرش شده بودند.

* * *

جنیفر متوجه شد که برای استفان بلیط رزرو نکرده است.

ـ من جنیفر پارکر هستم. پرواز ساعت یک و بیست دقیقه بعد از ظهر فردا به مقصد لندن را رزرو کرده‌ام. می‌خواهم یک نفر دیگر هم اضافه کنم.

ـ لطفاً تلفن را نگه‌دارید.

چند لحظه بعد، صدایی گفت:

ـ گفتید خانم پارکر؟

ـ بله

ـ رزرو شما را لغو کرده‌اند، خانم پارکر.

ـ چه کسی این کار را کرده است؟

ـ نمی‌دانم به هر حال از لیست مسافران این پرواز حذف شده‌اید.

ـ حتماً اشتباهی رخ داده؛ لطفاً دوباره رزرو کنید.

ـ متأسفم خانم پارکر پرواز ساعت یک و بیست دقیقه، جاندارد.

بازرس تو کسی بود که باید ترتیب کارها را می‌داد. قرار بود شام را با او باشد. در آن وقت می‌توانست جریان را با وی در میان بگذارد.

جنیفر، به بازرس گفت که همه چیز در شرکت هواپیمایی و هتل به هم ریخته است. او، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ این از بی‌لیاقتی ماست باید ببینم چه شده است.

ـ موضوع انتقال جورک چه می‌شود؟

ـ همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود. فردا آزاد خواهد شد.

بازرس، به زبان‌چینی به راننده چیزی گفت و او دور زد:

ـ شما جادهٔ کالانک را ندیده‌اید، حتماً از آن خوشتان می‌آید.

در خیابان لاوندر اتومبیل به سمت چپ پیچید و یک بلوک جلوتر، جنیفر تابلوهای بزرگ تبلیغ برای گل فروشی و فروش تابوت را دید. اتومبیل، دوباره دور زد. جنیفر پرسید:

ـ ما کجا هستیم؟

ـ ما در خیابانی هستیم که هیچ اسمی ندارد.

اتومبیل با سرعت کم حرکت می‌کرد. در دو سوی خیابان فقط چند مغازه که به امور تشییع جنازه و کفن و دفن می‌رسیدند، دیده می‌شد. مغازه‌های کی سنگ، کلین نه و چند تای دیگر. جلوی آنها هم تشییع جنازه‌ای در جریان بود. همه عزاداران لباس سفید پوشیده بودند. جنازه روی یک میز که پر از حلقه‌های گل بود، قرار داده شده بود. عکس بزرگی از متوفیٔ هم در کنار گل‌ها بود، عزادارن دور میز نشسته بودند و از آنها پذیرایی می‌شد.

ـ این دیگر چیست؟

ـ اینها خانه‌های مرگ هستند. بومی‌ها می‌گویند خانه‌های مردن. آنها واژهٔ مرگ را بر زبان نمی‌آورند. اما مرگ تنها بخشی از زندگی است، درست است خانم پارکر؟

جنیفر به چشم‌های سرد بازرس نگاه کرد و احساس وحشت نمود. آنها به رستوران سیمرغ طلایی رفتند و جنیفر فرصت پرسیدن سؤالاتی را که در ذهن داشت پیدا کرد:

ـ شما دلیل خاصی برای بردن من به محل پرورش سوسمارها و گورستان داشتید؟

ـ خوب، البته. فکر کردم باید برای شما جالب باشد. به خصوص این که شما به این جا آمده‌اید که استفان را آزاد کنید. خیلی از جوان‌های این‌جا به خاطر مواد مخدری که وارد کشور می‌شود، جان خود را از دست می‌دهند. می‌خواستم شما را به بیمارستان ببرم؛ ولی بعد فکر کردم بهتر است شما را به جایی ببرم که نهایتاً این قربانی‌های مواد مخدر به آنجا می‌روند.

ـ هیچ‌کدام از این چیزها به من ربطی ندارد.

بازرس با صدایی خالی از صمیمیت و دوستی گفت:

ـ این قضاوت شماست.

جنیفر گفت:

ـ ببین، می‌دانم که شما پول خوبی می‌گیرید که...

ـ همیشه پولی که به من می‌دهند، کافی نیست.

او برخاست و با سر به دو نفر که در گوشه‌ای نشسته بودند اشاره کرد. جنیفر سرش را برگرداند و دو مرد که کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشتند را دید که به کنار میز آن‌ها آمدند.

ـ خانم جنیفر پارکر؟

ـ بله.

نیازی برای دیدن کارت‌های «اف. بی. آی» آنها نبود.

ـ «اف. بی. آی»: ما مدارک لازم برای بازداشت و استرداد شما را داریم. شما را با هواپیمای نیمه شب به «نیویورک» می‌بریم.

فصل ۵۷

وقتی مایکل مورتی گورستان را ترک کرد، برای قرار ملاقاتی دیرش شده بود. تصمیم گرفت با دفترش تماس بگیرد و برنامه کارش را عوض کند. کنار باجه تلفن عمومی ایستاد و شماره راگرفت. تلفن یک بار زنگ زد و بعد صدایی گفت:

ـ شرکت ساختمانی آکمی بفرمایید.

ـ من مایک هستم، بگویید...

ـ آقای مورتی این‌جا نیستند، بعداً تماس بگیرید.

سراپای مورتی به لرزه افتاد، تنها چیزی که گفت این‌بود:

ـ خانه تونی.

گوشی راگذاشت و به داخل اتومبیل برگشت. روزا پرسید:

ـ مایکل همه چیز مرتب است؟

ـ نمی‌دانم. تورو منزل دختر عمویت می‌گذارم. همان‌جا بمان و منتظرباش.

* * *

تونی همراه مایکل به دفتر پشت رستوران رفتند.

ـ شنیده‌ام فدرال‌ها دارند خانه و دفتر مرکز شهر را می‌گردند، مایک

ـ بسیار خوب، نمی‌خواهم کسی مزاحم بشود.

ـ باشد.

تونی رفت و در را پشت سرش بست: بعد مایکل گوشی را برداشت و

با عصبانیت شماره‌ای راگرفت. ظرف مدتی کمتر از بیست دقیقه مایکل‌مورتی مطمئن شدکه فاجعه‌ای در شرف وقوع است. گزارش حملات و بازداشت‌ها راکه شنید، با ناباوری خشکش زد. همه افرادش داشتند دستگیر می‌شدند. به پاتوق‌های آنها حمله می‌شد. کازینوها تعطیل شده بود و اسناد محرمانه‌اش به دست پلیس افتاده بود. اتفاقی که داشت می‌افتاد، یک کابوس بود. بدون تردید، پلیس از یک نفر در داخل تشکیلات اطلاعات سطح بالاگرفته بود.

مایکل با سایر رؤسای خانواده‌ها در سایر نقاط کشور تماس گرفت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. همه به شدت آسیب دیده بودند و نمی‌دانستند قضیه از کجا درز کرده است، همه دربارهٔ او سؤظن داشتند. جیمی گاردینو در لاس وگاس به او اولتیماتوم داد:

ـ من از طرف کمیسیون صحبت می‌کنم. مایکل

کمیسیون، بالاترین مرجع تصمیم‌گیری در سازمان بود که فقط به هنگام بحران‌های بزرگ تشکیل می‌شد و قدرتش از همه خانواده‌ها بالاتر بود.

ـ پلیس مشغول متلاشی کردن خانواده‌هاست. یک آدم مهم دارد همه چیز را لو می‌دهد. شنیده‌ام یک نفر که همه به او مشکوکند در راه است. بیست و چهار ساعت به تو وقت می‌دهیم که او را پیدا کنی و ترتیبش را بدهی.

درگذشته، حملات پلیس فقط چند نفر راگیر می‌انداخت، ولی حالا مهره‌های درشت و افراد طراز بالا داشتند دستگیر می‌شدند:

یک آدم مهم دارد همه چیز را لو می‌دهد، شنیده‌ام که یک نفر در راه است...

حتماً حق با آنها بود. خانوادهٔ مایکل به شدت مورد حمله قرارگرفته بود و همه افراد در تهدید بودند. یک نفر به آنها مدارک و اسناد محکمی ارائه داده بود وگرنه عملیات این قدر وسیع نمی‌شد. اما چه کسی؟

مایکل به فکر فرو رفت. هرکسی که بود حتماً اطلاعات سری درون سازمانی داشت که فقط مایکل و دو مرد مهم تشکیلات او، یعنی سالواتوره فیوره و جوزف کویلا از آن مطلع بودند. فقط این سه نفر می‌دانستند دفاتر و اسناد معاملات کجاست.

اف. بی. آی آنها را پیدا کرده بود. تنها کس دیگری که شاید این چیزها را می‌دانست، توماس کولفاکس بود که الان زیر کوهی از زباله دفن شده بود.

مایکل به جوزف و سالواتوره فکر می‌کرد. مشکل می‌شد باور کرد که یکی از آن دو سوگندشان را زیر پاگذاشته و حرف زده باشند. آنها از اول با او بودند. او آنها را از میان صدها نفر دست چین کرده بود. او به آن‌ها اجازه داده بود که برای‌خودشان‌منابع درآمد غیر قانونی داشته باشند و هر یک از آنها مجتمعی از فاحشه خانه‌های زنجیره‌ای را اداره می‌کردند.

چرا باید به او خیانت می‌کردند جواب این سؤال آسان بود. به خاطر جایگاهی که او در سازمان داشت. آنها موقعیت او را می‌خواستند. اگر او کنارگذاشته می‌شد، یکی از آن دو به راحتی جای او را می‌گرفتند. حتماً با هم کار می‌کردند و هر دو سهیم بودند.

قلب مایکل پر از خشم و کینه شده بود. این حرامزاده‌ها می‌خواستند او را به زیر بکشند. اما او فرصت لذت بردن از این کار را به آنها نمی‌داد.

اولین کاری که می‌بایست می‌کرد، تهیه ضمانتنامه برای آن افراد مهمی بود که دستگیر شده بودند. برای این کار، یک وکیل مورد اطمینان لازم داشت. کولفاکس که مرده بود و جنیفر... جنیفر!

مایکل سرمای یأس را در قلبش احساس کرد. به یادش آمد که به او گفته بود:

سریع برگرد! دلم برایت تنگ می‌شود.

او، این چیزها را به وی گفته بود، ولی جنیفر به او خیانت کرده بود. تاوان این کارش را می‌پرداخت. مایکل یک تماس تلفنی دیگر گرفت و منتظر شد. پانزده دقیقه بعد، نیک ویتو با عجله وارد شد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ هنور فدرالی‌ها در آن جا هستند. چند بار دور بلوک چرخ زدم، ولی همان طور که گفته بودی کاری انجام ندادم.

ـ یک کاری برایت دارم، نیک.

ـ چه کاری رئیس؟

ـ ترتیب سالواتوره و جو را بده.

نیک به او خیره شد.

ـ من... من... فهمیدم. منظورت از این حرف، این نیست که...

مایکل فریاد زنان گفت:

ـ منظورم این است که مغز آشغالت را بریز بیرون، فهمیدی احمق!

نیک با لکنت زبان گفت:

ـ نه، نه ... فقط من.. من منظورم... سال و جو ...

ـ می‌خواهی به من بگویی چطور کارها را اداره کنم؟

ـ نه، مایک، من حتماً به خاطر تو ترتیب آنها را می‌دهم. چه وقت باید..

ـ همین حالا، نمی‌خواهم ماه امشب را ببینند. می‌فهمی ؟

ـ بله، می‌فهمم.

مشت مایکل گره شد.

ـ اگر وقت داشتم خودم این کار را می‌کردم. می‌خواهم زجرش بدهی نیک... آرام آرام...

ـ حتماً مایک.

در باز شد و تونی با عجله وارد شد. رنگش به شدت پریده بود.

دو نفر مأمور «اف. بی. آی» با حکم بازداشت تو بیرون ایستاده‌اند. بخدا نمی‌دانم از کجا فهمیدند که تو این‌جا هستی. آنها...

مایکل فوراً به نیک گفت:

ـ از در عقب.. زودباش، تکان بخور.

و بعد به تونی گفت:

ـ به آنها بگو من در دستشویی هستم و آلان می‌آیم بیرون.

سپس با عجله تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. یک دقیقه بعد داشت با قاضی دادگاه عالی نیویورک حرف می‌زد:

ـ دو نفر فدارلی با حکم بازداشت من آمده‌اندای‌نجا، اتهام من چیه؟ می‌خواهم ترتیبی بدهی که با ضمانت آزاد بشوم. نمی‌توانم وقتم را آن‌جا تلف کنم. خیلی کار دارم.

بعد از سکوت کوتاهی صدای قاضی را شنید که گفت:

ـ متأسفانه این بار نمی‌توانم کمکت کنم، مایکل اگر دخالت کنم...

ـ گوش بده، احمق! اگر من یک ساعت در زندان بمانم ترتیبی می‌دهم که تو بقیهٔ عمرت را در زندان باشی خیلی وقت‌است که تو را برای چنین روزی تر و خشک می‌کنم ... می‌خواهی به آن دادستان بگویم که چند مورد پروندهٔ مرا تو دستکاری کرده‌ای؟ می‌خواهی شمارهٔ حساب بانکی سوئیس تو را به «آی. آر. اس» بدهم؟ می‌خواهی...

ـ خواهش می‌کنم، مایکل.

ـ پس بجنب.

قاضی لارنس والدمن گفت:

ـ ببینم چکار می‌توانم برایت بکنم؛ سعی می‌کنم...

ـ سعی نکن. حتماً این کار را بکن، شنیدی «لاری»؟ حتماً این کار را بکن...!

مایکل گوشی را محکم گذاشت.

مغزش به سرعت و با خونسردی کار می‌کرد. نگران رفتن به زندان نبود. می‌دانست که قاضی والدمن کاری راکه از او خواسته انجام خواهدداد و مطمئن بود که نیک ترتیب جوزف و سالواتوره را می‌داد. بدون شهادت آن دو، دولت هیچ کاری علیه او نمی‌توانست انجام بدهد.

مایکل نگاهی به آینه کوچک روی دیوار انداخت، موهایش را رو به عقب شانه زد و کراواتش‌را صاف کرد و به طرف اتومبیل «اف. بی. آی» به راه افتاد.

* * *

قاضی لارنس والدمن همان کاری راکه مایکل می‌خواست انجام داد. در استماع دادخواست اولیه وکیلی که از جانب قاضی‌والدمن برگزیده شده بود، تقاضای ضمانت کرد و قرار بازداشتی به مبلغ پانصد هزار دلار صادر نمود و مایکل در حالی که دی سیلوا به شدت عصبی بود، دادگاه را ترک کرد.

فصل ۵۸

نیک ویتو مرد نسبتاً کند ذهنی بود. ارزش او برای سازمان در این بود که دستورات را بدون چون و چرا و به بهترین نحو اجرا می‌کرد. نیک‌ویتو چندین بار با حملات پلیس مواجه شده و هرگز هراس به دل راه نداده بود؛ اما اکنون این احساس را داشت که اتفاق بدی در شرف وقوع است که ورای فهم و درک او بود، و او حس می‌کرد که به نحوی در این جریان مسؤول است. تمام روز اخبار بازداشت‌ها و حمله‌های پی در پی را شنیده بود. می‌گفتند یک خائن در رده بالای تشکیلات این کار را کرده است. حتی نیک با فهم محدودش می‌دانست که ممکن است ارتباطی بین رها کردن کولفاکس و خیانت به خانواده وجود داشته باشد. نیک می‌دانست که سالواتوره و جوزف مقصر نبودند. آنها مثل برادرهای او بودند و مانند خود او به مایکل مورتی وفادار بودند؛ اما راهی وجود نداشت که برای مایکل توضیح بدهد و تکه تکه نشود. او یقین داشت که مسؤول تمام این قضایا، کولفاکس بود.

نیک ویتو در مخمصه بدی گیرافتاده بود. او، گل کوچولو و غول را دوست داشت. آنها چندین بار به او محبت کرده بودند. اما او، کولفاکس را فراری داده بود و حالا عواقب آن را می‌دید.

نیک تصمیم گرفت دوباره دل نازک بشود. اول باید زندگی خودش را محافظت می‌کرد. اگر فیوره و کویلا را می‌کشت، چیزی او را تهدید نمی‌کرد؛ اما چون آنها مثل برادرهای او بودند، باید آنها را خیلی سریع

می‌کشت نه آن طور که مایک گفته بود.

حدس زدن پاتوق آن دو، برای نیک ساده بود؛ چون می‌بایست در دسترس مایکل می‌بودند.

سالواتوره کوتوله را باید در آپارتمان دوستش در خیابان هشتاد و سوم، نزدیک موزهٔ تاریخ طبیعی پیدا می‌کرد. نیک می‌دانست که فیوره ساعت پنج از آنجا به خانه خودشان می‌رود. الان ساعت سه بود. با خودش کلنجار رفت. نمی‌توانست دو ساعت صبر کند. عصبی‌تر شده بود. با خودش گفت:

ـ وقتی کار تمام شد، از مایکل می‌خواهم که به من مرخصی بدهد. شاید بروم «باهاما» فکر کردن به این مسأله او را خوشحال می‌کرد.

نیک اتومبیلش را کنار آپارتمان پارک کرد و وارد ساختمان شد. در را با یک تکه کارت پلاستیکی باز کرد و وارد شد و از پله‌ها بالا رفت. در طبقهٔ سوم به طرف در آخر راهرو رفت و در زد.

ـ باز کنید، پلیس!

صدای شتابان پایی را از آن سوی در شنید. چند لحظه بعد لای در با زنجیر سنگینی که پشت آن بسته شده بود، باز شد و او مارنیا، دوست فیوره را دید.

ـ نیک! احمق دیوانه! داشتم از ترس می‌مردم.

زنجیر را باز کرد و در راگشود و فریاد زد:

ـ سال، نیک است!

سالواتوره از اتاق بیرون آمد.

ـ هی! پسر این‌جا چه می‌کنی؟

ـ از مایکل برایت پیغامی دارم.

و بعد کلت کالیبر ۲۲ اتوماتیک مجهز به صدا خفه کن را که در دستش بود بلند کرد و ماشه را چکاند.

گلوله‌ها با سرعت هزار فوت در ثانیه از لوله آن خارج شد. اولین گلوله وسط بینی سالواتوره را سوراخ کرد و دومی چشم چپش را.

وقتی مارینا دهان باز کرد که فریاد بکشد، نیک اسلحه را روی سرش گذاشت و ماشه را فشار داد. وقتی روی زمین افتاد، گلوله دیگری در سینه‌اش خالی کرد تا مطمئن شود و در ذهنش گفت:

ـ مایکل دوست ندارد شاهدی در کار باشد.

* * *

جوزف کویلا غول پیکر هم اسبی داشت که در هیجدهمین مسابقهٔ اسبدوانی پارک «بلموند» در «لانگ آیلند» شرکت کرده بود. آن‌جا محوطه‌ای یک در یک و نیم مایل بود. و مسافت خوبی برای اسبدوانی محسوب می‌شد. او به نیک هم توصیه کرده بود که شرط بندی کند. در گذشته نیک خیلی شرط بندی می‌کرد. همیشه مبلغی هم روی اسب او شرط بندی می‌کرد. دور هشتم مسابقه تازه شروع شده بود. کویلا در جایگاه مخصوص خودش در محل شروع مسابقات ایستاده بود و اسبش را نوازش می‌کرد. مسابقهٔ هیجان انگیز و بزرگی بود و تماشاگران با فریاد از آن استقبال می‌کردند. نیک از در عقب جایگاه وارد شد و نزدیک جوزف رفت و پرسید:

ـ چطوری پسر؟

ـ پسر درست به موقع آمدی، شرط می‌بندم «ملکه زیبایی» این دور برنده بشود.

ـ خیلی عالی است جو

نیک، کلت کالبیر ۲۲ را روی ستون فقرات جوزف گذاشت و سه بار شلیک کرد. صدای خفهٔ اسلحه، در همهمه جمعیت اصلاً شنیده نشد. جوزف روی زمین افتاد. نیک خواست بلیت‌ها را از جیبش بیرون بیاورد، ولی دل‌اش رضا نداد! اسب، به هر حال بازنده می‌شد. نیک برگشت و بدون عجله از در بیرون رفت.

* * *

تلفن خصوصی مایکل مورتی به صدا در آمد.

ـ آقای مورتی؟

ـ چه کسی با او کار دارد؟
ـ سروان تانر
یک دقیقه طول کشید تا مایک توانست او را به یاد بیاورد. او افسر پلیس منطقهٔ کوئینز و از حقوق بگیران وی بود.
ـ من مورتی هستم.
ـ کمی اطلاعات به دست آوردم، گفتم شاید برای شما جالب باشد.
ـ از کجا تماس می‌گیری؟
ـ از تلفن عمومی.
ـ حرف بزن.
ـ فهمیدم همه مسائل از کجا آب می‌خورد؟
ـ خیلی دیر فهمیدی، قبلاً ترتیب کار آنها را دادم.
ـ آنها را نه. او فقط یک نفر است. کولفاکس
ـ تو نمی‌دانی چه داری می‌گویی؛ کولفاکس مرده است.
حالا نوبت سروان تانر بود که گیج بشود.
ـ شما چی دارید می‌گویید؟ توماس کولفاکس آلان در پایگاه تفنگداران دریایی در کانتیکو نشسته و دارد همه چیز را لو می‌دهد.
ـ تو دیوانه شده‌ای؟
او به نیک ویتو گفته بود که کولفاکس را بکشد و او هم گفته بود که این کار را کرده است. مایکل پرسید:
ـ چطور دربارهٔ این حرفی که می‌زنی، مطمئنی؟
ـ اگر مطمئن نبودم که با تو تماس نمی‌گرفتم.
ـ بسیار خوب، بررسی می‌کنم. اگر حق با تو بود، یکی طلبت.
ـ متشکرم، آقای مورتی.
کاپیتان تانر گوشی را گذاشت. او از کاری که کرده بود، احساس رضایت می‌کرد. می‌دانست که مایکل مورتی مرد قدرشناسی است.
تانر در هوای سرد ماه اکتبر از باجه تلفن عمومی خارج شد. دو مرد، جلوی باجه ایستاده بودند. یکی از آنها جلوی او را گرفت و کارت

شناسایی‌اش را نشان داد.

ـ کاپیتان تانر؟ من ستوان «وست» از بخش امنیت ملی هستم. کمیسر پلیس مایلند که با شما صحبت کنند.

* * *

مایکل به آرامی گوشی را گذاشت. او، با غریزه حیوانی‌اش احساس می‌کرد که نیک‌ویتو به او دروغ گفته بود. کولفاکس هنوز زنده بود. این، برای توضیح همه چیز کافی بود.

خائن واقعی نیک بود و او، حالا وی را برای کشتن جوزف و سالواتوره فرستاده بود. چقدر احمق بود! یک مرد احمق او را مجبور کرده بود که‌دو عضو عالی رتبه را بکشد!

از خشم داشت می‌ترکید. شماره‌ای را گرفت و مدت کوتاهی صحبت کرد. یک بار دیگر، با جایی دیگر تماس گرفت و بعد به صندلی‌اش تکیه داد و منتظر ماند.

وقتی دوباره تلفن زنگ زد و او صدای نیک را شنید، سعی کرد خشمش را مخفی کند.

ـ چه کار کردی، نیک؟

ـ همان کاری را که گفتید؛ هر دو حسابی زجر کشیدند.

ـ من همیشه روی تو حساب می‌کنم.

ـ می‌دانم مایک.

می‌خواهم آخرین لطفت را در حق من بکنی، یکی از بچه‌ها یک اتومبیل را سر چهار راه «یورک» و خیابان نود و پنج گذاشته است. یک «کامارو» است. سویچش پشت آفتابگیر است. امشب لازمش دارم. بیارش اینجا، خوب؟

ـ حتماً رئیس. کی می‌خواهید...

ـ الان لازمش دارم. همین حالا

ـ دارم راه می‌افتم.

ـ خداحافظ نیک

مایکل گوشی را گذاشت. دوست داشت آن جا بود و انفجار ماشین را بلافاصله بعد از روشن کردن می‌دید. ولی او هنوز کارهای دیگری داشت. به زودی جنیفر پارکر برمی‌گشت و او می‌خواست همه چیز را برای ورود او مهیا کند.

فصل ۵۹

ژنرال روی والاس به خودش گفت:

ـ این‌جا تبدیل به یک فیلم ویدیویی با شرکت زندانی من شده است.

سالن بزرگ کنفرانس پایگاه نظامی، پر از تکنیسین‌هایی بود که دوربین‌ها و پروژکتورهایشان را در جاهای مختلف نصب کرده بودند. دادستان دی‌سیلوا گفته بود:

ـ می‌دانیم که کسی نباید به او نزدیک شود، ولی بهتر است که اعترافاتش را ضبط کنیم.

و بقیهٔ هم تأیید کرده بودند. تنها کسی که هنوز حضور نداشت، کولفاکس بود. او را در لحظهٔ آخر، که همه چیز آماده شده بود، وارد کردند. درست مثل یک ستاره سینما.

توماس کولفاکس با «دیویدتری» در سلولش جلسه داشت. تری از وزارت دادگستری آمده و مسؤول تهیه هویت جدیدی برای کولفاکس بود که می‌خواست ناپدید شود. او گفت:

ـ اجازه بدهید کمی دربارهٔ تدابیر ایمنی مربوط به شاهدان، توضیح بدهم. وقتی محاکمه تمام شد شما را به هر کشوری که مایل باشید می‌فرستیم. لوازم شما هم به انباری در واشنگتن منتقل خواهد شد، البته با کد مخصوص، بعداً آنها را برایتان خواهیم فرستاد. به هیچ عنوان کسی نمی‌تواند شما را پیدا کند. می‌توانیم به شما هویت، سوابق و حتی اگر مایل باشید، ظاهر و قیافه جدیدی بدهیم.

ـ خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

او، به هیچ‌کس اطمینان نداشت.

ـ معمولاً وقتی هویت جدیدی برای افراد به وجود می‌آوریم، شغل مناسبی هم برای آنها دست و پا می‌کنیم و کمی هم پول به آنها می‌دهیم. در مورد شما، آقای کولفاکس تصور نمی‌کنم، مسأله پول زیاد مهم باشد.

توماس کولفاکس نمی‌دانست که اگر دیویدتری می‌فهمید که چه مبلغ پول به حساب‌های او در بانک‌های آلمان، سوئیس و هنگ‌کونگ خوابیده، چه عکس‌العملی نشان می‌داد. حتی خود کولفاکس هم نمی‌دانست چقدر پول در حساب‌هایش دارد. فقط می‌دانست که چیزی در حدود نه یا ده میلیون دلار باید باشد.

کولفاکس جواب داد:

ـ نه، فکر نمی‌کنم پول مشکلی باشد.

ـ خوب پس اولین چیزی که باید دربارهٔ آن تصمیم بگیرید این است که به کجا می‌خواهید بروید. جای خاصی را در نظر دارید؟

ظاهراً سؤال ساده‌ای بود، اما مسائل زیادی را پشت سر داشت. این سؤال یعنی دوست دارید بقیهٔ عمرتان را در کجای دنیا بگذرانید. می‌دانست به هر جا که می‌رفت باید در همان جا می‌ماند و امکان رفتن او به جای دیگری وجود نداشت.

ـ برزیل

این یک انتخاب منطقی بود. قطعه زمینی در آن‌جا داشت به نام شرکت پاناماثی‌ها که نام آن ربطی به او پیدا نمی‌کرد. خود منطقه برای او مثل یک قلعه بود. می‌توانست برای خودش آن قدر محافظ تدارک ببیند که حتی اگر مورتی هم جای او را پیدا کند نتواند آسیبی به وی برساند...

تری گفت:

ـ برزیل مشکلی ندارد؛ دولت می‌تواند در آن‌جا خانه کوچکی برای شما بخرد. کولفاکس از فکر زندگی در یک خانه کوچک، با صدای بلند خندید و گفت:

ـ لازم نیست، فقط می‌خواهم یک هویت جدید و وسیلهٔ انتقال امنی به آن‌جا داشته باشم. بقیه کارها را خودم انجام می‌دهم.

ـ هر طور شما بخواهید، آقای کولفاکس

بعد از جایش بلند شد و اضافه کرد:

ـ فکر می‌کنم دربارهٔ همه چیز صحبت کرده باشیم. این یک نمونه آسان از این قبیل کارهاست. به محض تمام شدن محاکمه شما سوار یکی از هواپیماهای خطوط هوایی آمریکای جنوبی خواهید شد.

ـ متشکرم.

کولفاکس با رضایت خاطر از ملاقات کننده‌اش جدا شد. بالاخره کار خود را به اتمام رسانده بود. مایکل مورتی اشتباه کرده که او را دست کم گرفته بود، و این قرار بود آخرین اشتباه مورتی باشد. می‌خواست او را در جایی، آن قدر عمیق دفن کند که دیگر نتواند برخیزد. از مراسم محاکمه و شهادت او قرار بود فیلم برداری شود. جالب بود.

نمی‌دانست او را گریم هم می‌کردند یا نه، نگاهی در آینه به خودش انداخت.

ـ بدنیست، برای مردی در سن من، بد نیست.

صدای باز شدن در را از پشت سر شنید. یک گروهبان، ناهارش را آورده بود. تا وقتی فیلمبرداری شروع بشود، کلی وقت داشت. روز اول از غذا شکایت کرده بود؛ بعد ژنرال والاس شخصاً ترتیب غذای او را داده بود. در طی چند هفته‌ای که در پایگاه بود، تقریباً همه خواسته‌هایش برآورده می‌شد. آنها می‌خواستند حتی الامکان او را راضی نگه دارند و کولفاکس هم نهایت استفاده را از این وضع می‌کرد. مقداری اثاثیه و یک تلویزیون برای او آورده بودند و روزنامه‌ها و مجلات روز را هم مرتباً دریافت می‌کرد.

گروهبان، سینی غذا را روی میزی که برای دو نفر چیده شده بود، گذاشت و همان حرف هر روزش را تکرار کرد:

ـ به اندازه کافی برای خوردن سرد شده است.

کولفاکس، لبخندی زد و پشت میز نشست. گروهبان، کار دو چنگال را برداشت و قطعه‌ای از گوشت را خورد. این، یکی دیگر از ایده‌های ژنرال والاس بود. مثل شاهان قدیم، کولفاکس پیش مرگ داشت. گروهبان، همه چیز را چشید و امتحان کرد.

ـ چطور است؟

ـ راستش را بخواهید قربان، من گوشت را کمی برشته‌تر از این می‌پسندم.

کولفاکس کارد و چنگالش را برداشت و مشغول خوردن شد. گوشت کاملاً پخته شده و سیب زمینی‌ها چرب و داغ بود و پودینگ هم تعریفی نداشت.

کولفاکس سس را برداشت و روی غذا ریخت. وقتی لقمه دوم را خورد، متوجه شد که اشتباه کرده است. دهانش به شدت سوخت. گویی تمام معده و رودهایش می‌خواست از دهانش بیرون بیاید. احساس می‌کرد آتش گرفته است. حنجره‌اش بسته می‌شد و تنفس برایش مشکل شده بود.

گروهبان به او خیره شده بود. کولفاکس گلویش راگرفت و سعی کرد به گروهبان بگوید چه اتفاقی افتاده است، اما صدایش بیرون نمی‌آمد آتش در درون او، به شدت زبانه می‌کشید. تمام عضلات بدنش منقبض می‌شد و به هم می‌پیچید. یک لحظه بعد، کولفاکس مثل یک کیسه سنگین روی زمین افتاد. گروهبان لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد خم شد و پلک چشم او را بالا زد و وقتی دید که مرده است شروع به فریاد زدن و کمک طلبیدن کرد.

فصل ۶۰

پرواز شمارۀ ۲۴۶ خطوط هوایی سنگاپور ساعت هفت و نیم صبح، در فرودگاه لندن به زمین نشست. همه مسافران در صندلی‌های خود نشستند تا آن که جنیفر و دو مأمور اف. بی. آی از هواپیما خارج شدند و به دفتر اموز امنیتی فرودگاه رفتند.

جنیفر بسیار مایل بود که روزنامه‌ای پیدا کند و از اخبار روز کشورش مطلع شود؛ اما دو محافظ او در خواست وی را برای تهیه روزنامه رد کرده بودند.

دو ساعت بعد، هر سه نفر سوار هواپیمای خطوط هوایی «تی. دبلیو ای» به مقصد نیویورک شدند.

* * *

جلسه اضطراری در دادگاه فدارل نیویورک در ساختمان میدان «فولی» در جریان بود. آدام وارنر، رابرت دی‌سیلوا، ژنرال روی والاس و نمایندگانی از «اف. بی. آی»، دادگستری و وزارت خزانه‌داری ایالات متحده، در جلسه حضور داشتند.

رابرت دی‌سیلوا که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ آخر چطور این اتفاق افتاد؟ به شما گفته بودیم که کولفاکس چقدر برای ما اهمیت دارد. ژنرال با بی‌پناهی دست‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ ما هر اقدام ایمنی که فکرش را بکنید انجام دادیم؛ داریم موضوع را بررسی می‌کنیم که ببینیم چطور توانسته اسید پروسیک را به طور قاچاق

از...

برای من اصلاً اهمیت ندارد که چطور این اتفاق افتاد؛ کولفاکس حالا مرده ... مردی که از خزانه داری آمده بود گفت:

ـ مرگ کولفاکس چقدر به ما ضرر می‌زند؟

دی‌سیلوا جواب داد:

ـ خیلی زیاد؛ حضور آدمی در جایگاه شهود و شهادت شفاهی در حضور هیئت منصفه با نشان دادن مقداری سند و مدرک، از زمین تا آسمان فرق می‌کند. هر وکیل مدافعی به راحتی می‌تواند ثابت کند که این اسناد جعلی است.

مرد دیگری از خزانه‌داری پرسید:

ـ حالا چکار باید بکنیم؟

دادستان جواب داد:

ـ به کارمان ادامه می‌دهیم. جنیفر پارکر، از سنگاپور در راه است. به اندازه کافی دلیل و مدرک علیه او داریم. از او استفاده می‌کنیم و مایکل مورتی را به دادگاه می‌کشانیم.

او، سپس رو به آدام وارنر کرد و گفت:

ـ موافق نیستی سناتور؟

آدام حالش خوب نبود.

ـ معذرت می‌خواهم.

آدام این را گفت و برخاست و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

فصل ۶۱

متصدی هدایت هواپیما بر روی باند باگوشی‌های بزرگش، جامبوجت ۷۴۷ را به محل توقفش راهنمایی کرد. هواپیما، به سمت دایرهٔ مشخصی حرکت کرد و متوقف شد و خلبان موتور را خاموش کرد.

درون سالن هواپیمای غول پیکر، صدای مهماندار از بلندگو گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، ما در فرودگاه کندی در نیویورک هستیم. از این که با ما همسفر بودید متشکریم. لطفاً تا اعلام بعدی، صندلی‌های خود را ترک نفرمایید.

متشکرم.

صدای همهمه اعتراض آمیز مردم شنیده شد. لحظه‌ای بعد درهای هواپیما گشوده شد و دو مأمور «اف. بی. آی» به اتفاق جنیفر که در قست جلو نشسته بودند، برخاستند یکی از آنها به جنیفر گفت:

ـ برویم.

مسافران باکنجکاوی به سه نفری که هواپیما را ترک می‌کردند، نگاه کردند. چند دقیقه بعد صدای میهماندار مجدداً شنیده شد.

ـ از این که چند دقیقه‌ای منتظر ماندید متشکریم، می‌توانید پیاده شوید.

یک لیموزین دولتی کنار در ورودی فرودگاه منتظر آنها بود. اولین توقف آنها در زندان مرکزی شهر، در شمارهٔ ۱۵۰ بزرگراهی بود که به ساختمان دادگاه فدارال در میدان فولی متصل می‌شد.

یکی از مأمورین اف. بی. آی پس از ثبت نام جنیفر در دفاتر زندان گفت:

ـ ببخشید؛ نمی‌توانیم شما را در این جا نگه‌داریم؛ دستور داریم شما را به جزیره ریکرز منتقل کنیم.

آنها دوباره سوار لیموزین شدند و در سکوت کامل به راه افتادند. جنیفر در صندلی عقب، بین دو مأمور نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. دو مرد محافظ او، تمام مدت سفر طولانی روی اقیانوس لب باز نکرده بودند؛ بنابر این او نمی‌دانست تا چه حد در دردسر افتاده است. همین قدر می‌دانست که مسأله جدی است؛ چون گرفتن مجوز استرداد از یک کشور خارجی، کار ساده‌ای نبود. اگر به زندان می‌افتاد، نمی‌توانست کاری انجام بدهد؛ ترجیحاً می‌بایست با ضمانت بیرون بیاید که مستلزم اقدام شخص ثالثی در خارج از زندان بود.

در عبور از پل، به سوی جزیرهٔ «ریکرز»، جنیفر به مناظر آشنایی که صدها بار آنها را سر راه رفتن به منازل موکلینش دیده بود، نگاه می‌کرد. حالا، خود او یک زندانی بود. اما قطعاً زیاد طول نمی‌کشید. مایکل او را آزاد می‌کرد.

دو مأمور اف. بی. آی، او را به ساختمانی بردند و یکی از آنها حکم را به نگهبان ارائه داد و گفت:

ـ جنیفر پارکر.

نگهبان، نگاهی به حکم کرد و گفت:

ـ منتظر شما بودیم. خانم پارکر؛ شما در بازداشتگاه شمارهٔ ۳ یک سلول رزرو دارید.

ـ حق دارم یک تماس تلفنی بگیرم؟

نگهبان به تلفن روی میزش اشاره کرد و گفت:

ـ البته.

گوشی را برداشت و دعا کرد که مایکل، آن‌جا باشد و شروع کرد به شماره گرفتن.

* * *

مایکل مورتی منتظر تماس جنیفر بود. ظرف بیست و چهار ساعت گذشته به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود. از همه اتفاقات مسافرت او با خبر بود. پشت میزش نشسته بود و در ذهنش جنیفر را به جزیره هدایت می‌کرد. وارد شدن به زندانش را هم مجسم کرده بود. قبل از فرستاده شدن به سلولش می‌بایست تلفن بزند. حالا دیگر می‌بایست با او تماس می‌گرفت. این تنها چیزی بود که مایکل می‌خواست یک ساعته او را بیرون می‌آورد و جنیفر به سوی او به راه می‌افتاد.

مایکل به خاطر لحظه‌ای زنده بود که جنیفر پا به دفتر او بگذارد. او، یک کار غیر قابل گذشت انجام داده بود. او همان اول به او دروغ گفته بود. پدر جوشوا مرده بود. این پیش‌بینی حالا دیگر کم کم می‌توانست به واقعیت بپیوندد.

حتی مایکل با این حربه هم می‌توانست سناتور وارنر را بی‌آبرو کند و هم از او باج بگیرد تا رابطه‌اش را با جنیفر فاش نکند. اما به این ترتیب پای خودش هم به میان کشیده می‌شد.

اگر سایر اعضا خانواده و دیگران می فهمیدند که وکیل مدافع مایکل، دوست زن رئیس کمیته تحقیق سنا بوده؛ به مایکل می‌خندیدند. دیگر نمی‌توانست سر بلند کند و به زیر دستان خود فرمان بدهد. با این حساب، تهدید حق‌السکوت، مثل یک شمشیر دو لبه بود و مایکل می‌دانست که به سادگی از این حربه نمی‌تواند استفاده کند. باید دشمنان را از راه دیگری از میان برداشت.

مایکل به نقشه کوچک روی میزش نگاه کرد که مسیر آدام وارنر به محلی که یک ضیافت شام جمع آوری اعانه برپا بود، نشان می‌داد.

تلفن روی میز مایکل زنگ زد. صدای جنیفر از آن سوی سیم شنیده شد.

ـ مایک تو آن‌جایی؟

ـ بله خودم هستم؛ تو کجایی؟

ـ اینها مرا به جرم قتل به جزیره ریکرز آورده‌اند . قرار بازداشت هنوز صادر نشده است. کجا می توانی ...

ـ ناراحت نباش؛ خیلی زود می‌آرمت بیرون.

ـ بسیار خوب، مایک.

لحن صدای او آرام بود.

ـ گینو را می‌فرستم ترا بیاورد این جا.

مایکل تلفن را برداشت و شماره گرفت و چند دقیقه صحبت کرد.

ـ مسأله‌ای نیست که مبلغ ضمانت چقدر است. فقط بیارش بیرون. همین حالا لازمش دارم. بعد، گوشی راگذاشت و تکمه‌ای را روی میزش فشار داد.

ـ به گینو بگویید بیاید این‌جا.

و وقتی او وارد شد گفت:

ـ جنیفر پارکر در جزیره ریکرز است. تا یکی دو ساعت دیگر آزاد می‌شود. برو بیاورش این‌جا.

ـ چشم ارباب.

ـ به او بگو از امروز به بعد دیگر لازم نیست نگران آدام وارنر باشیم!

چشم‌های گینو برق زد.

ـ نه؟

ـ آره... او داره به یک محل سخنرانی می‌رود. ولی به آن جا نمی‌رسد. قرار است تصادف کند. البته روی پل «نیوکانان».

گینو لبخندی زد:

ـ عالی است، رئیس!

مایکل رو به در اشاره کرد و گفت:

ـ بجنب.

* * *

دادستان دی‌سیلوا به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد که از آزادی جنیفر با ضمانت جلوگیری کند. آنها مقابل قاضی دادگاه عالی نیویورک، ویلیام

بنت بودند.

دی‌سیلوا گفت:

ـ عالی‌جناب، پارکر متهم به چندین فقره جرم است؛ مجبور بودیم فوراً او را از سنگاپور مسترد کنیم. اگر با قید ضمانت آزاد بشود، جایی می‌رود که دیگر هیچ حکمی دربارهٔ او قابل اجرا نیست. از شما خواهش می‌کنم با ضمانت مخالفت کنید.

جان لستر که قبلاً قاضی بود، وکالت جنیفر را به عهده داشت. او گفت:

ـ دادستان حقایق را وارونه جلوه می‌دهد، عالی جناب. موکل من به جایی فرار نکرده بود. او برای مأموریتی به سنگاپور رفته بود. اگر به او ابلاغ می‌شد که برگردد، حتماً برمی‌گشت. او، وکیل مشهوری است. قابل قبول نیست که فرار کرده باشد.

این بحث بیش از نیم ساعت ادامه داشت و بالاخره قاضی بنت گفت:

ـ ضمانت به مبلغ پانصدهزار دلار لازم است.

وکیل جنیفر گفت:

ـ متشکرم، عالیجناب، ما این مبلغ را می‌پردازیم.

پانزده دقیقه بعد، گینوگالو، داشت کمک می‌کرد که جنیفر در صندلی عقب لیموزین بنشیند.

ـ زیاد طول نکشید.

ـ جنیفر جوابی نداد. ذهنش متوجه اتفاقاتی بود که می‌افتاد. او در سنگاپور کاملاً منزوی شده و اصلاً نفهمیده بود چه روی داده است؛ ولی مطمئن بود که بازداشت او، بی‌ارتباط با این مسائل نیست. به تنهایی کسی دنبال او نبود. بی‌صبرانه دلش می‌خواست با مایکل صحبت کند و از قضایا با خبر شود. دی‌سیلوا حتماً مدارک مهمی در دست داشت که او را به جرم قتل به آن جا کشانده بود، او...

گینو وارنر دو کلمه در حرف‌هایش گفت که توجه جنیفر را جلب کرد.

ـ... آدام وارنر...

جنیفر صدای او را نمی‌شنید.

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم دیگر لازم نیست نگران کارهای آدام وارنر باشیم. مایکل دستور داده که ترتیبش را بدهند.

قلب جنیفر شروع به تپیدن کرد.

ـ جدی می‌گویی؟ کی؟

گینو دستش را از روی فرمان برداشت تا به ساعتش نگاه کند؛ بعد گفت:

ـ تقریباً پانزده دقیقه دیگر. قرار است تصادف جلوه داده شود.

دهان جنیفر خشک شده بود:

ـ کجا؟...

کلمات را پیدا نمی‌کرد:

ـ کجا؟... کجا قرار است این اتفاق بیفتد؟

ـ نیوکانان

آنها از کوئیز عبور می‌کردند و جلوی آنها یک مرکز خرید و یک داروخانه قرار داشت.

ـ گینو یک لحظه جلوی داروخانه صبر می‌کنی؟ من باید یک چیز لازم بگیرم.

ـ البته.

او، از سرعت اتومبیل کاست و از در ورودی مرکزخرید داخل شد و در پارکینگ توقف کرد.

ـ می‌توانم کمکت کنم؟

ـ نه من... من تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.

جنیفر از اتومبیل پیاده شد و به داخل باجه تلفن که در پشت یک مغازه بود دوید. کیف پولش را گشت. جز پول‌های سنگاپوری، سکه‌ای نداشت.

به طرف صندوقدار مغازه رفت و یک دلار به او داد:

ـ می‌توانم این را خرد کنم؟

صندوقدار خسته و کسل اسکناس را گرفت و یک مشت سکه به جنیفر داد. جنیفر دوباره به سمت باجه تلفن دوید. یک زن درشت اندام داشت شماره می‌گرفت.

ـ من یک تلفن ضروری دارم؛ می‌توانم خواهش کنم...

زن نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

ـ پیش‌بینی من درست بود. بدترین روزم بود. کفش‌هایی که می‌خواستم بخرم یادت هست؟ باور می‌کنی که تنها کفشی را که سایز پای من بود، فروخته‌اند؟ ... جنیفر بازوی زن را لمس کرد و گفت:

ـ تو را بخدا...

ـ برو جای دیگری تلفن بزن.

و دوباره سر وراجی‌اش برگشت:

ـ آن کفش جیری را که با هم دیدیم یادت هست؟ رفت. می‌دانی چکار کردم؟ به فروشنده گفتم...

جنیفر چشم‌هایش را بست و به باجه تلفن تکه داد و همه چیز را فراموش کرد، جز درد درونی‌اش را. نباید می‌گذاشت، مایکل ، آدام را بکشد. هر کاری که می‌توانست باید می‌کرد. تا او را نجات بدهد.

زن بالاخره قطع کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ باید یک شماره دیگر هم می‌گرفتم که درسی به تو داده باشم.

و وقتی داشت از او دور می‌شد، به او خندید. جنیفر گوشی را چنگ زد و شمارهٔ آدام را گرفت. منشی او گفت:

ـ متأسفم، سناتور تشریف ندارند. می‌خواهید پیغامی بگذارید؟

ـ خیلی ضروری است. نمی‌دانید کجا می‌توانم ایشان را پیدا کنم؟

ـ نه متأسفانه، اگر بخواهید...

جنیفر قطع کرد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد شماره دیگری گرفت.

ـ دفتر دادستانی، بفرمایید.

ـ باید با آقای دی‌سیلوا صحبت کنم. من جنیفر پارکر هستم.
ـ متأسفم، آقای دی‌سیلوا جلسه دارند. نمی‌شود مزاحم ایشان شد ...
ـ او را صدا کنید پای تلفن، خیلی ضروری است.
صدای جنیفر می‌لرزید. منشی دی‌سیلوا لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:
ـ یک لحظه اجازه بدهید.
یک دقیقه بعد، دی‌سیلوا تلفن را برداشت.
ـ بله؟
صدایش دوستانه نبود.
ـ گوش کن، خوب گوش کن، آدام وارنر قرار است کشته بشود. تا ده یا پانزده دقیقه دیگر، قرار است روی پل «نیوکانان» این کار را بکنند.
و بعد گوشی را گذاشت. کار دیگری از دستش ساخته نبود. لحظه‌ای تصویر بدن تکه‌تکه شده آدام جلوی چشمش آمد و بعد به ساعتش نگاه کرد و دعا کرد که دی‌سیلوا به موقع دست به کار بشود.

* * *

رابرت دی‌سیلوا گوشی را گذاشت و به افرادی که در دفترش بودند، نگاهی انداخت و گفت:
ـ تلفن عجیبی بود.
ـ کی بود؟
ـ جنیفر پارکر. گفت که قرار است آدام وارنر را ترور کنند.
ـ چرا با تو تماس گرفت؟
ـ نمی‌دانم.

* * *

جنیفر وارد دفتر مایکل شد. نتوانست نسبت به او بی‌اعتنا بماند. به نظرش او زیباترین زنی بود که در تمام عمرش دیده بود. ولی او، به وی خیانت کرده بود.
ـ مایکل ممنونم که مرا نجات دادی، خوشحالم که می‌بینمت.

ـ خواهش می‌کنم، منتظرت بودم.

جنیفر هرگز نمی‌توانست حدس بزند که مقصود مایکل از این جمله چه بود. او همان طور که به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است، مایک چه شده؟

مایکل به او نگاه کرد و خونسردیش را ستود. او مسؤول از هم پاشیده شدن امپراتوری او بود و حالا آن جا نشسته بود و می‌پرسید، چه اتفاقی افتاده است.

ـ خبرداری چرا مرا از سنگاپور برگرداندند؟

مایکل با خود گفت:

ـ معلوم است، تا بتوانی بیشتر برایشان حرف بزنی.

و به یاد قناری زرد باگردن شکسته افتاد. به زودی جنیفر هم، همان طور می‌شد. جنیفر به چشم‌های مشکی مایکل نگاه کرد و پرسید:

ـ تو حالت خوب است؟

ـ هیچ وقت به این خوبی نبوده‌ام.

مایک به صندلی‌اش تکیه زد و ادامه داد:

ـ تا چند دقیقه دیگر همه مشکلات رفع می‌شود.

ـ منظورت چیست؟

ـ قرار است سناتور وارنر تصادف کند. این کار، کمیته تحقیق را برای همیشه خاموش می‌کند. مایکل به ساعت دیواری نگاهی انداخت و گفت:

ـ الان دیگر باید با من تماس بگیرند.

در رفتار مایکل حالت عجیبی بود. جنیفر احساس خطر کرد. می‌دانست که باید از آن‌جا خارج بشود. بلند شد و گفت:

ـ هنوز فرصت نکرده‌ام چمدان هایم را باز کنم، می‌روم..

ـ بنشین!

صدای ملایم مایکل سرمای کشنده‌ای را به جان او انداخت.

ـ مایکل!

ـ بنشین!

جنیفر، نگاهی به در انداخت. گینو آن جا ایستاده و پشتش را بـه در تکیه داده بود و بدون هیچ احساسی به جنیفر نگاه می‌کرد.

ـ تو جایی نمی‌روی.

ـ من نمی‌فهمم...

ـ حرف نزن. دیگر به هیچ وجه حرف نزن.

آن دو رو به روی هم نشسته و به یکدیگر خیره شـده بـودند. تـنها صدای تیک‌تاک ساعت دیواری شـنیده مـی‌شد. جـنیفر سـعی کـرد از چشم‌های مایکل، افکارش را بخواند؛ ولی چشم‌هـای او خـالی بـود و نگاهش گویای هیچ چیزی نبود.

ناگهان تلفن زنگ زد و سکوت اتاق را در هم ریخت. مایکل جواب داد:

ـ الو؟... مطمئنی؟... بسیار خوب، از آن‌جا دور بشوید.

گوشی را گذاشت و به جنیفر نگاه کرد.

ـ پل نیوکانان پر از پلیس شده.

جنیفر احساس آرامش کرد. مـایکل بـه او نگـاه کـرد و سـعی کـرد احساساتش را بروز ندهد.

ـ منظورت چیست؟

مایکل به آرامی گفت:

ـ هیچ، چون آدام وارنر قرار نیست آن جا کشته بشود.

فصل ۶۲

پل‌های دو قلوی «گاردن استیپ پارک وی» روی نقشه مشخص نشده بود. این پل‌ها روی رودخانه دارتیان زده شده و در آمبولیز به دو شاخه شمالی و جنوبی تقسیم می‌شد.

لیموزین درست درغرب «پرت آمبوی» بود و به طرف پل جنوبی حرکت می‌کرد.

آدام وارنر در صندلی عقب اتومبیل، به همراه یک محافظ نشسته بود و دو نفر مأمور هم در جلو بودند.

«کلی ردین» سرپرستی گروه حفاظت سناتور را از شش ماه قبل، تقبل کرده بود و آدام وارنر را خوب می‌شناخت. او، سناتور را مردی روشنفکر و راحت یافته بود. تمام آن روز سناتور به نحو عجیبی ساکت بود. واژه‌های ناراحت کننده‌ای به ذهن رادین خطور می‌کرد. شکی نداشت که سناتور وارنر رئیس جمهور آیندهٔ آمریکا بود و وظیفه او این بود که اجازه ندهد خطری او را تهدید کند.

رادین مجدداً تدابیر ایمنی برای حفاظت از جان سناتور را مرور کرد و مطمئن بود که هیچ خطری وجود ندارد. او، بار دیگر نگاهی به رئیس آینده انداخت و سعی کرد بفهمد فکر او کجاست قطعاً او به مبارزه سختی که در پیش رو داشت می‌اندیشید. دی‌سیلوا گفته بود که جنیفر پارکر دستگیر شده است. آدام به یاد لحظات شیرینی که با او داشت افتاد.

ـ باید درست به موقع به «آتلانتیک سیتی» برسیم، آقای رئیس

جمهور.

آقای رئیس جمهور؛ دوباره این عبارت را شنید. طبق آخرین آمار او به مراتب از رقیب انتخاباتی‌اش جلوتر بود. او قهرمان افسانه‌ای کشور بود. این موفقیت را مدیون فعالیت‌ها و عملیات کمیته تحقیق بود که قرار بود جنیفر پارکر را از سر راه او بردارد.

آدام نگاهی به جلو انداخت. آنها داشتند به پل دو قلو نزدیک می‌شدند. یک جادهٔ فرعی قبل از پل دیده می‌شد و یک کامیون بزرگ هم در کنار ورودی جاده مقابل آنها پارک کرده بود. وقتی لیموزین نزدیک شد، کامیون شروع به حرکت کرد و هر دو وسیلهٔ نقلیه تقریباً همزمان به دهانه پل رسیدند مأمور مخفی ترمز گرفت و از سرعتش کاست.

- آن احمق را ببین!

رادیوی موج کوتاه شروع به کار کرد:

- فانوس یک، فانوس یک؛ جواب بده!

مأموری که در صندلی جلو نشسته بود، بی‌سیم را برداشت:

- این جا فانوس یک.

کامیون بزرگ به کنار لیموزین رسیده و کاملاً یک سمت دید اتومبیل را سد کرده بود. رانندهٔ لیموزین شروع کرد به گاز دادن که سبقت بگیرد، اما کامیون هم، همزمان گاز داد.

- چه غلطی دارد می‌کند!؟

- از دفتر دادستان تماس فوری گرفتند؛ روباه شماره یک در خطر است. متوجه شدید؟

ناگهان کامیون به کنار کشید و لیموزین را به طرف نرده‌های کنار پل کشاند. چند لحظه بعد، سه مأمور اسلحه‌هایشان را بیرون آورده بودند:

- برو پایین!

آدام فوراً خودش را روی کف اتومبیل انداخت و ردین خودش را حایل او قرار داد. مأمورین از سمت چپ لیموزین نشانه رفته بودند.

چیزی وجود نداشت که به آن شلیک کنند. دیوارهٔ کامیون جلوی دید آنها را کاملاً گرفته بود. کامیون، دوبار لیموزین را با ضربه‌ای به کنار پل راند. راننده فرمان را به سمت چپ برگرداند تا اتومبیل را روی پل نگهدارد؛ اما کامیون به آن فشار می‌آورد.

رودخانه سرد، دویست فوت زیر پای آنها قرار داشت. مأمور مخفی کنار راننده فرستندهٔ بی‌سیم را چنگ زده بود و در آن فریاد می‌زد:

ـ این جا فانوس یک، یک‌روز ماه می! ... روز ماه می... همه بیایید!!

اما همه افراد داخل لیموزین می‌دانستند که دیگر برای کمک دیر شده است. راننده سعی کرد ماشین را نگه دارد، اما سپرهای سنگین کامیون در آن قفل شده بود و لیموزین را با خود می‌کشید و تا چند دقیقهٔ دیگر آنها را از کنارهٔ پل به داخل رودخانه می‌انداخت.

راننده چند بار گاز را کم و زیاد کرد. اما کامیون به شدت لیموزین را به نرده‌های کنار پل دوخته و جای مانور برای آن باقی نگذاشته بود. سمت چپ جای حرکت نبود و سمت راست هم میله‌های فلزی پل قرار داشت. در حالی که کامیون، یک بار دیگر محکم به لیموزین زد، راننده به سرعت فرمان را چرخاند و همه افراد داخل اتومبیل حس کردند که میله‌های پل از جا کنده می‌شد. کامیون، اتومبیل را مچاله کرده و به کنار پل فشار می‌داد. چرخ‌های جلو ناگهان از نرده‌ها عبور کرد و اتومبیل به لبهٔ پل نزدیک شد و سرنشینان آن همه آماده مرگ شدند.

آدام نمی‌ترسید. فقط ناراحت بود. او به جنیفر فکر می‌کرد و به این که او می‌خواست در زندگی او شریک و سهیم باشد و از او یک پسر داشت.

لیموزین، دوباره تکان خورد و آدام بر آن‌همه بی‌عدالتی که رخ داده بود، از ته قلب فریاد زد.

از بالای سر آنها، صدای حرکت دو هلی‌کوپتر پلیس شنیده شد و لحظه‌ای بعد صدای رگبار مسلسل برخاست.

کامیون به گوشه‌ای پرتاب شد و همه چیز متوقف گردید. آدام و بقیه سرنشینان لیموزین غرش هلی کوپترها را می‌شنیدند. همه بی‌حرکت مانده

بودند. می‌ترسیدند که کمترین حرکت آنها، اتومبیل را که تا نیمه از لبه پل جلو رفته بود، به قعر رودخانه سرنگون کند.

از دور دست، صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید که نزدیک می‌شد و بعد صداهای افرادی که از بلندگوها به عابرین دستور می‌دادند که از محل واقعه دور شوند.

موتور کامیون، دوباره روشن شد و این بار کامیون به آرامی و با دقت کنار رفت و از ماشین در تله افتاده دور شد.

چند لحظه بعد، اتومبیل از وسط راه کنار کشیده شده بود و آدام و بقیه از سمت چپ اتومبیل می‌توانستند بیرون را ببینند.

چندین اتومبیل و موتور سوار و افسر پلیس با اسلحه‌های آماده، پل را اشغال کرده بودند. یک افسر پلیس به اتومبیل صدمه دیده نزدیک شد و گفت:

ـ درها را نمی‌توانیم باز کنیم؛ می‌خواهیم از پنجره شما را بیرون بیاوریم.

اول، به آرامی و به نحوی که تعادل ماشین به هم نخورد و سقوط نکند، آدام را از پنجره بیرون آوردند و سه مامور دیگر هم بعد از او خارج شدند.

وقتی همه از اتومبیل بیرون آمدند، افسر پلیس از آدام پرسید:

ـ شما حالتان خوب است؟

آدام نگاهی به اتومبیل که در لبهٔ پل معلق مانده بود، و بعد به آب سیاهی که زیر پل جریان داشت انداخت و گفت:

ـ بله حالم خوب است.

* * *

مایکل مورتی به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

ـ دیگر تمام شد. دوست تو الان در ته رودخانه است.

جنیفر با رنگ پریده به او نگاه می‌کرد:

ـ تو نمی‌توانی...

ـ نگران نباش، قرار است با عدالت محاکمه شوی.

و بعد رو به گینو کرد و پرسید:

ـ به او گفته بودی که آدام وارنر قرار است روی پل نیوکانان بمیرد ؟

ـ همان طور که شما گفته بودید، رئیس.

ـ محاکمه تمام شد!

مایکل برخاست و به طرف جنیفر رفت و با لگد به صندلی او زد و او را روی کف زمین غلتاند.

ـ بلند شو، داریم به مسافرت می‌رویم.

بعد خم شد و او را از زمین بلند کرد. گینو گفت:

ـ می‌خواهی من ترتیبش را بدهم؟

ـ نه، برو اتومبیل را بیاور این‌جا.

ـ بسیار خوب رئیس.

گینو رفت و جنیفر و مایکل تنها شدند. مایکل پرسید:

ـ چرا؟ چرا این کار را کردی؟ ما مالک دنیا بودیم و تو همه چیز را دور انداختی. چرا؟

جنیفر جواب نداد.

ـ می‌خواهم تو را هم بیندازم در همان رودخانه‌ای که آدام آن‌جاست.

گینو با رنگ پریده وارد شد:

ـ رئیس، آن جا...

صدای برخورد چیزی از بیرون شنیده شد. مایکل به سوی کشوی میزش پرید تا تفنگ خودکارش را بردارد و به محض این که دستش به آن رسید، در به سرعت باز شد.

دو مأمور فدرال که وارد شده بودند گفتند:

ـ اسلحه‌هایتان را بیندازید زمین.

در همان لحظه، مایکل تصمیمش را گرفت. اسلحه را به سوی جنیفر گرفت و شلیک کرد. درست یک لحظه قبل از تیراندازی مأمورین،

مایکل گلوله‌ها راکه در بدن جنیفر فرو رفت؛ و خون راکـه از سـینهٔ او فوران کرد. دید و بعد گلوله‌ای راکه به گلوی خودش اصابت کرد و بعد یکی دیگر.

جنیفر روی کف اتاق افتاد. مایکل نمی‌دانست کـدام مـرگ بـرایش تأثرانگیزتر است. مرگ جنیفر یا خودش؟

مایکل اصابت یک گلوله دیگر را احساس کرد، و بعد دیگر چـیزی نفهمید.

فصل ۶۳

دو انترن، جنیفر را روی برانکارد، از اتاق جراحی به بخش مراقبت‌های ویژه بردند. یک مأمور پلیس در کنار جنیفر راه می‌رفت. راهروی بیمارستان پر از پلیس و کارآگاه و خبرنگار بود.

یک نفربه طرف میز پذیرش رفت و گفت:

ـ می‌خواهم جنیفر پارکر را ببینم.

ـ از افراد خانواده او هستید؟

ـ نه، یکی از دوستانش هستم.

ـ متأسفم. ملاقات او ممنوع است. بیمار در آی ـ سی ـ یو است.

ـ منتظر می‌مانم.

ـ شاید خیلی طول بکشد.

ـ مسأله‌ای نیست.

او، کن بیلی بود.

درکناری باز شد و آدام وارنر، خسته و تکیده، همراه یک گروه مأمور مخفی وارد شد. یکی از پزشکان بیمارستان ایستاده بود که به او خیر مقدم بگوید.

ـ لطفاً از این طرف، سناتور.

او را به دفتر کوچکی راهنمایی کردند. پرسید:

ـ حالش چطور است؟

ـ بدبین نیستیم، سه تاگلوله از بدنش خارج کرده‌ایم.

در باز شد و دادستان، رابرت دی سیلوا با عجله وارد شد.
ـ خوشحالم که حالت خوب است.
ـ می‌دانم که به تو مدیون هستم.
از کجا فهمیدی؟
ـ جنیفر پارکر با من تماس گرفت و گفت قرار است روی پل نیوکانان این حادثه اتفاق بیفتد. فکر کردم شاید بخواهند ما را منحرف کنند. ولی نمی‌توانستم ریسک کنم. این بود که دنبال مسیر شما چند تا هلی‌کوپتر فرستادم. فکر می‌کنم پارکر سعی کرد تو را سر به نیست کند.
ـ نه، نه
دی‌سیلوا شانه‌اش را بالا انداخت.
ـ هر طور می‌خواهی فکر کن سناتور، مهم این است که تو زنده‌ای. پارکر زنده می‌ماند؟
ـ شانس زیادی ندارد.
دادستان نگاهی به صورت وارنر کرد و بعد قضاوت اشتباهی نمود:
ـ اگر زنده بماند نقره داغش می‌کنم.
و بعد با نگاه دقیق‌تری به آدام نگاه کرد و گفت:
ـ داری از پا می‌افتی، چرا نمی‌روی کمی استراحت کنی؟
ـ می‌خواهم اول پارکر را ببینم.
دکتر گفت:
ـ او در حالت کوما است. شاید از این حالت خارج نشود.
ـ من می‌خواهم او را ببینم. لطفاً دکتر.
ـ البته آقای سناتور، از این طرف.
دکتر راه را نشان داد. آدام و دی‌سیلوا پشت سر او به راه افتادند. چند قدم جلوتر دری بود که روی آن نوشته شده بود، بخش مراقبت‌های ویژه، ورود ممنوع.
دکتر، در را باز کرد و آن را برای ورود دو مرد باز نگاه داشت.
ـ در اتاق اولی است.

یک مأمور پلیس که جلوی در ایستاده بود و نگهبانی می‌داد به دادستان احترام گذاشت. دی‌سیلوا به او گفت:

ـ هیچ کس به این اتاق وارد نمی‌شود. مگر با مجوز کتبی من. فهمیدی؟

ـ بله قربان.

ـ آدام و دی‌سیلوا وارد اتاق شدند. سه تخت در آن‌جا بود که دو تای آنها خالی بود. روی تخت سوم، جنیفر خوابیده بود و لوله‌هایی به بینی و مچ دستش متصل بود.

آدام نزدیک تخت رفت و به او خیره شد. صورت جنیفرمثل بالش زیر سرش سفید بود. چشم‌هایش بسته بود و در این حالت جوانتر به نظر می‌رسید. آدام داشت به دختر معصومی که سال‌ها پیش ملاقات کرده بود، نگاه می‌کرد... به یاد شجاعت و آسیب‌پذیری او افتاد.

او، از فرشتگانی بود که به عدالت ایمان داشت و به خاطر آن مبارزه می‌کرد.

چرا این اتفاق افتاده بود؟ او، جنیفر را دوست داشت. انتخاب غلطی کرده و زندگیش را ویران ساخته بود. مادامی که زنده بود خود را به خاطر این گناه و اشتباه ملامت می‌کرد.

آدام رو به دکتر کرد و گفت:

ـ می‌توانید به من بگویید...؟

نمی‌توانست کلمات را اداکند:

ـ ... وقتی به هوش آمد؟

دکتر گفت:

ـ البته.

آدام بار دیگر به صورت جنیفر نگریست و در دل با او خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی قدم به راهرو بیمارستان گذاشت، با موج خبرنگاران و عکاسان مواجه شد.

جنیفر که نیمه بیهوش بود خروج مردان را از اتاق احساس کرد.

نمی‌فهمید آنها چه می‌گفتند. درد و ضعف همه حواس او را مختل کرده بود. فکر کرد صدای آدام را شنیده است؛ ولی می‌دانست که چنین چیزی ممکن نیست. او مرده بود. سعی کرد چشم‌هایش را باز کند؛ اما نمی‌توانست: فکرش مغشوش بود.

آبراهام ویلسون با عجله، با جعبه‌ای در دست وارد شد، سکندری خورد، جعبه از دستش روی زمین افتاد و قناری زرد مرده گریخت.و..

رابرت دی‌سیلوا داشت فریاد می‌کشید: بگیریدش، نگذارید فرار کند...

... مایکل مورتی یک قناری زرد دستش بود و می‌خندید...

... پدر رایان می‌گفت: همه نگاه کنید؛ این یک معجزه است!...

... گارت در اتاق می‌رقصید و همه برایش دست می‌زدند...

خانم کوپر می‌گفت: می‌خواهم به شما ویومنیگ بدهم... ویومنیگ...

... آدام با چند شاخه گل رز سرخ وارد شد... مایکل گفت:

ـ اینها را من فرستاده‌ام!

جنیفر گفت:

ـ می‌گذارمشان توی گلدان

آنها همه پژمردند و آب گلدان روی زمین ریخت و به دریاچه‌ای تبدیل گردید که او و آدام روی آن سواری می‌کردند و مایکل با اسکی از پی آنها می‌آمد... در یک لحظه مایکل به جوشوا مبدل شد که به آنها لبخند می‌زد و برایشان دست تکان می‌داد و داشت تعادلش به هم می‌خورد جنیفر فریاد زد:

ـ مواظب باش نیفتی!

... موج بزرگی جوشوا را فراگرفت و او را به آسمان پرتاب کرد... چند لحظه بعد، او دست‌هایش را باز کرد و مثل مسیح در آسمان ناپدید شد...

برای یک لحظه، ذهن جنیفر، آرام شد. جوشوا رفته بود. او به آرامی رفته بود.

مایکل هم رفته بود. او تنها بود... همه تنها بودند... هرکس به روش

خودش مرده بود. حالا مردن دیگر آسان بود...
آرامشی دلپذیر او را گرفت. دیگر درد نداشت.



فصل ۶۴

یک روز سرد ماه ژانویه بود که آدام وارنر به عنوان چهلمین رئیس جمهور ایالات متحده سوگند یاد کرد. آن روز همسرش کتی تیره رنگ پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که صورت رنگ‌پریده و شکم برآمده‌اش را پنهان می‌کرد. در کنار او، دخترش ایستاده بود و هر دو با غرور به آدام که سوگند یاد می‌کرد، نگاه می‌کردند.

کشور به هردوی آنها افتخار می‌کرد. آنها بهترین‌های آمریکا بودند. امانت‌دار و خوب و صادق. آنها به کاخ سفید تعلق داشتند.

جنیفر پارکر در دفتر وکالت کوچکی در کلیسوی واشنگتن تنها نشسته بود و از تلویزیون به مراسم تحلیف نگاه می‌کرد. مراسم تمام شد و آدام و مری بت و سامانتا سالن را در احاطهٔ مأمورین مخفی ترک کردند.

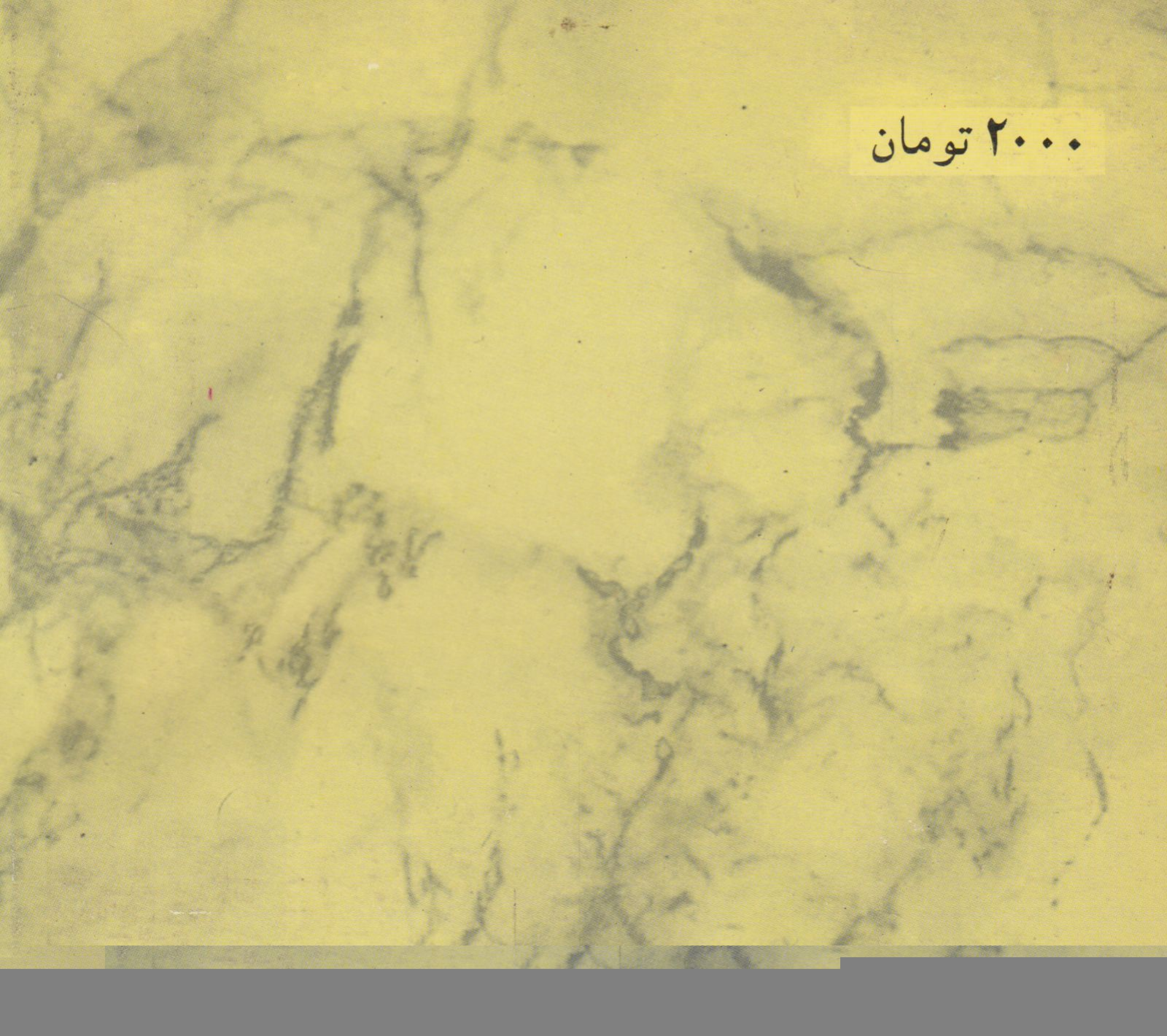
جنیفر برخاست و تلویزیون را خاموش کرد. محو شدن تصاویر، مثل فراموش شدن و تمام شدن همهٔ گذشته‌های او بود. تمام شدن همه وقایعی که رخ داده بود. عشق، مرگ، لذت و درد... هیچ چیز نتوانسته بود او را از بین ببرد. او زنده مانده بود.

کلاه و کتش را پوشید که برای قدم زدن بیرون برود. جلوی در لحظه‌ای ایستاد و به تابلویی که به دیوار بود نگاه کرد: جنیفر پارکر وکیل دعاوی.

لحظه‌ای به هیئت منصفه‌ای که او را تبرئه کرده بود فکر کرد. او هنوز یک وکیل بود. پدرش هم وکیل بود. او همچنان ادامه می‌داد و به دنبال

عدالت دست نیافتنی می‌گشت.

راهش را کج کرد و به طرف دادگاه روانه شد. از خیابان خلوت و ساکت عبور کرد. برف سنگینی که تازه شروع به باریدن کرده بود، کم‌کم همه جا را سفید می‌کرد. از یکی از ساختمان‌های کنار خیابان، صدای خنده و شادی می‌آمد. به نظرش صدای غریبی بود. ایستاد و به آن گوش داد و بعد دکمه‌های کتش را محکم‌تر بست و به سمت پایین خیابان به راه افتاد. در حالی که به پرده سفید برف که در مقابلش فرود می‌آمد نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید که دارد به‌آینده نگاه می‌کند. ولی او در حقیقت داشت به گذشته نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد، چه وقت آن همه خنده‌ها و لذت‌ها به پایان رسید.


۲۰۰۰ تومان